متن کامل سام نامه

ویکی شاهنامه در راستای گسترش فرهنگ و ادبیات فارسی ، اقدام به تهیه و انتشار سایر منظومه های حماسی که منابع و داستان های مشترک با شاهنامه فردوسی داشته اند نموده است.

نام منظومه : سام نامه

نویسنده یا سراینده : سرایندهٔ اصلی و زمان دقیق به نظم کشیدن سام نامه از مبهماتِ مطالعات حماسی ایران است. هرچند عده‌ای آن را تلفیق گسترش‌یافتهٔ همای و همایون و منتسب به خواجوی کرمانی دانسته‌اند، ولی با توجه به ویژگیهای سبکی و زبانی بخشهای اصلی داستان (به جز قسمت همای و همایون که وارد داستان شده، و یا برعکس، از سام نامه اقتباس شده است) ، به‌طورقطع از خواجو نیست و از سراینده / سرایندگان دیگری است که فعلاً نامشخص و ناشناخته است.

تعداد ابیات : نسخه ویکی شاهنامه دارای ۱٤۷۱۹ بیت است (تعداد ابیات در نسخ مختلف، متفاوت است. به‌طوری که تعداد ابیات از ۳۷۰۰ تا ۱۴۸۰۰ بیت متغیرند) .

تهیه و انتشار : ویکی شاهنامه

(استفاده از تمامی مطالب و منابع دیجیتال در وب سایت ویکی شاهنامه کاملا رایگان است)

متن کامل سام نامه

بخش نخست - فردوسی فرماید

به نام خداوند جان و خرد	کزین برتر اندیشه بر نگذرد
خداوند نام و خداوند جای	خداوند روزی ده و رهنمای
خداوند گیهان و گردان سپهر	فروزنده ماه و ناهید و مهر
ز نام و نشان و گمان برتر است	نگارنده بر شده گوهر است
به بینندگان آفریننده را	نبینی مرنجان دو بیننده را
نه اندیشه یابد بدو نیز راه	که او برتر از نام و از جایگاه
چنان دان که هرگز نیاید پدید	توهم در آنکس که وهم آفرید
سخن هر چه از گوهران بگذرد	نیابد بدو راه جان و خرد
خرد گر سخن برگزیند همی	همان را ستاید که بیند همی
ستودن نداند کس او را چو هست	میان بندگی را ببایدت بست
خرد را و جانرا همی سنجد او	در اندیشه پخته کی گنجد او
که او قادر و حی و فرمان‌رواست	همه چیز برهستی او گواست
بدین آلت و رای و جان و زبان	ستود آفریننده را چون توان
به هستیش باید که خستو شوی	ز گفتار و پیکار یکسو شوی
پرستنده باشی و جوینده راه	به ژرفی فرمانش کردن نگاه
از این پرده برتر سخن‌گاه نیست	به هستیش اندیشه را راه نیست
توانا بود هر که دانا بود	ز دانش دل پیر برنا بود
کنون تا چه داری بیار از خرد	که گوش نیوشنده زو بر خورد
چه گفت آن سخن گوی مرد خرد	که دانا ز گفتار او بر خورد

سام نامه

بخش ۲ - گفتار در ستایش خرد و عقل

خرد برتر از هر چه ایزدت داد	ستایش خرد را به از روی داد
خرد رهنما و خرد دلگشای	خرد دست گیرد به هر دو سرای
ازو شادمانی ازو مردمیست	ازو بر فزونی و هم زو کمیست
خرد تیره و مرد روشن‌روان	نباشد همی شادمان یک زمان
هشی‌وار و دیوانه خود ورا	همان خویش و بیگانه خواند ورا
ازوئی بهر دو سرا ارجمند	گسسته خرد پای دارد به بند
خرد چشم جانست چون بنگری	تو بی‌چشم روشن جهان نسپری
نخست آفرینش خرد را شناس	نگهبان جان است و آن سه پاس
سپاس تو چشم است و گوش و زبان	کزین سه رسد نیک و بد بی‌گمان
خرد را و جان را که داند ستود	وگر من ستایم که یارد شنود
حکیما چو کس نیست گفتن چه سود	ازین پس بگو کافرینش چه بود
حکیما چو کس نیست گفتن چه سود	ازین پس بگو کافرینش چه بود
توئی کرده کردگار جهان	شناسنده آشکار و نهان
به یزدان‌گرای و بدو راه جوی	به گیتی بپوی و به هر کس بگوی
ز هر دانشی چون سخن بشنوی	ز آموختن یک زمان نغنوی
چو دیدار یابی به شاه سخن	بدانی که دانش نیاید به بن
از آغاز باید که دانی درست	سرمایه گوهران از نخست
که یزدان ز ناچیز چیز آفرید	بدان تا توانائی آید پدید

وزو مایه گوهر آمد چهار	برآورد بی‌رنج و بی‌روزگار
یکی آتشی برشده تابناک	میان آب و باد از بر تیره خاک
نخستین که آتش ز جنبش دمید	ز گرمیش بس خشکی آمد پدید
وز آن پس از آرام سردی نمود	ز سردی همان بازتری فزود
چو این چارگوهر به جای آمدند	ز بهر سپنجی سرای آمدند
گهرها یک اندر دگر ساختند	ز هر گونه گردن برافراختند
پدید آمد این گنبد تیزرو	شگفتی نماینده نو به نو
ابر ده و دو هفت شد کدخدای	گرفتند هر یک سزاوار جای
فلکها یک اندر دگر بسته شد	بجنبید چون کار پیوسته شد
زمین را بلندی نبد جایگاه	یکی مرکز تیره بود و تباه
ستاره به سر بر شگفتی نمود	به خاک اندرون روشنائی فزود
چو دریا و چون دشت و چون باغ و راغ	جهان شد به کردار روشن چراغ
ببالید کوه آبها بردمید	سر رستنی سوی بالا کشید
همی بر شد آتش فرو آمد آب	همین گشت گرد زمین آفتاب
گیا رست با چند گونه درخت	به زیر اندر آمد سرانشان ز تخت
ببالد ندارد جز این نیروئی	نپوید چو پویندگان هر سوئی
وز آن پس چو جنبیدن آمد پدید	سر رستنی سوی بالا کشید
سرش زیر آمد بسان درخت	نگه کرد باید بدین کار سخت
خور و خواب و آرام جوید همی	بدان زندگی کام جوید همی
نه گویا زبان و نه جویا خرد	ز خار و ز خاشاک تن پرورد
نداند بد و نیک فرجام کار	نخواهد ازو بندگی کردگار
چو دانا تواند بدو دادگر	ازیرا نکرد ایچ پنهان خبر
چنین است فرجام کار جهان	نداند کسی آشکار و نهان

ترا دانش و دین رهاند درست	در رستگاری ببایدت جست
اگر دل نخواهی که ماند نژند	نخواهی که دایم بوی مستمند
به گفتار پیغمبرت راه جوی	دل از تیرگیها بدین آب شوی

سام نامه

بخش ۳ - گفتار اندر نعت رسول و یاران

چه گفت آن خداوند تنزیل وحی	خداوند امر و خداوند نهی
که من شهر علمم علیم درست	درست این سخن گفت پیغمبرست
دو فرزند او نور بیننده را	حبیب جهان آفریننده را
نخستین سر نامداران حسن	چراغ جهان و مه انجمن
پس شیرزاده دلاور حسین	که آورد لشکر بدان دشت کین
همه جان نهاده به شمشیر کین	همه دل‌سپرده به فرمان دین
همه پاک بودند و پرهیزگار	سخنهای حیدر گذشت از شمار
به مردمی نباشد چنو آدمی	چنین گفت پیغمبر هاشمی
گواهی دهم کین سخن را ازوست	تو گوئی دو گوشم بر آواز اوست
منم بنده اهل بیت نبی	ستاینده خاک پای وصی
خود آن روز نامم به گیتی مباد	که من نام حیدر ندارم به یاد
بدین زادم و هم برین بگذرم	چنان دان که خاک پی حیدرم
زمانه زبون گشتی و روزگار	که حیدر زدی دست در ذوالفقار
نیامد به گیتی چو حیدر سوار	که دین‌دار عالم بد آن نامدار
جهان آفرین تا جهان آفرید	دلیری چو حیدر نیامد پدید
حکیم این جهان را چو دریا نهاد	برانگیخته موج او تندباد
چو هفتاد کشتی بر او ساخته	همه بادبان‌ها برافراخته
یکی پهن کشتی بسان عروس	بیاراسته همچو چشم خروس

محمد بر او اندرون با علی	همان اهل بیت نبی و وصی
خردمند کز دور دریا بدید	کرانه نه پیدا و بن ناپدید
بدانست کو موج خواهد زدن	کس از موج بیرون نخواهد شدن
به دل گفت اگر با نبی و وصی	شوم غرقه دارم دو یار وفی
همانا که باشد مرا دستگیر	خداوند تاج و لوا و سریر
خداوند جوی می و انگبین	همان چشمه شیر و مای معین
اگر چشم داری به دیگر سرای	به نزد نبی و وصی گیر جای
گرت زین بد آید گناه من است	چنین است و این دین و راه من است
دلت کر به راه خطا مایل است	ترا دشمن اندر جهان خود دل است
هر آن کس که در دلش بغض علیست	از و خارتر در جان مرد کیست
نباشد جز اهریمن بدکنش	که یزدان بسوزد به آتش تنش
نگر تا به بازی نداری جهان	نبرگردی از نیکی همرهان
همه نیکیت باید آغاز کرد	چو با نیکنامان بود هم نبرد

سام نامه

بخش ۴ - آغاز داستان پادشاهی کیومرث

پژوهنده نامه باستان	که از مرزبانان زند داستان
چنین گفت کین تاج و تخت و کلاه	کیومرث آورد کو بود شاه
چو آمد به برج حمل آفتاب	جهان گشت با فر و آئین و آب
بتابید از انسان به برج بره	که گیتی جوان گشت ازو یکسره
کیومرث شد در جان کدخدای	نخستین به کوه اندرون داشت جای
سر تخت و بختش برآمد ز کوه	پلنگینه پوشید خود با گروه
ازو اندر آمد همه پرورش	که پوشیدنی نو بد و نو خورش
به گیتی برو سال سی شاه بود	به خوبی چو خورشید بر گاه بود
همی تافت از تخت شاهنشهی	چو ماه دو هفته ز سرو سهی
دد و دام و هر جانور کش بدید	ز گیتی به نزدیک او آرمید
دو تا می‌شدندی بر تخت اوی	از آن فر و زان بر شده بخت اوی
به رسم نماز آمدندش به پیش	از آن جایگه برگرفتند کیش
پسر بد مر او را یکی نامجوی	هنرمند و همچون پدر خوبروی
سیامک بدش نام و فرخنده بود	کیومرث را دل بدو زنده بود
ز گیتی به دیدار او شاد بود	که بس بارور شاخ و بنیاد بود
به جانش بر از مهر گریان بدی	ز بیم جدائیش بریان بدی
برآمد برین کار بر روزگار	فرززنده شد اختر شهریار
به گیتی نبد هیچ‌کس دشمنش	مگر در جهان ریمن اهریمنش

به رشک اندر اهریمن بدسگال	همی رای زد تا بیا کند یال
یکی بچه بودش ز گرگ سترگ	دلاور شده با سپاه بزرگ
جهان شد بر آن دیو بچه تباه	ز بخت سیامک چه از بخت شاه
سپه کرد و نزدیک او راه جست	همی تخت و دیهیم کی شاه جست
همی گفت با هر کسی راز خویش	جهان کرد پر آواز خویش
کیومرث شه زین کی آگاه بود	که تخت مهی را جز او شاه بود
یکایک بیامد خجسته سروش	بسان پری با پلنگینه پوش
مر او را بگفت این سخن دربدر	که دشمن چه سازد همی با پدر
سخن چون به گوش سیامک رسید	ز کردار بدخواه دیو پلید
دل شاه‌بچه برآمد به جوش	سپاه انجمن کرد و بگشاد گوش

سام نامه

بخش ۵ - کیومرث

بپوشید تن را به چرم پلنگ	که جوشن نبد آنگه آمین جنگ
پذیره شدش اهرمن جنگجوی	سپه را چو روی اندر آمد به روی
سیامک بیامد برهنه تنا	برآویخت با پور اهریمنا
دو تای اندر آورد بالای شاه	بزد چنگ وارونه دیو سیاه
چو آگه شد از مرگ فرزند شاه	ز تیمار گیتی بدو شد سیاه
فرود آمد از تخت ویله کنان	زنان بر سر و گوشت پاره کنان
دو رخسار پر خون و دل سوگوار	دو دیده پر از نم چو ابر بهار
چو آگه شد از مرگ شاه انجمن	که گم گشت سرو سهی از چمن
خروشی برآمد ز لشکر به زار	کشیدند صف بر در شهریار
همه جامه‌ها کرده فیروزه رنگ	دو دیده پر از خون و رخ با درنگ
دد و مرغ و نخجیر گشته گروه	خروشان و ویله‌کنان سوی کوه
برفتند با سوگواری و درد	ز درگاه کی شاه برخاست گرد
نشستند سالی چنین سوگوار	پیام آمد از داور کردگار
درود آوریدش خجسته سروش	کزین بیش مخروش بازآر هوش
سپه ساز و برکش به فرمان من	برآور یکی گرد از آن انجمن
از آن بدکنش دیو روی زمین	بپرداز و پردخت کن دل ز کین
شه نامور سر سوی آسمان	برآورد و بدخواست بر بدگمان
بدان برتری نام یزدانش را	بخواند و بیالود مژگانش را

وز آن پس به کین سیامک شتافت	شب و روز آرام و خفتن نیافت
سیامک خجسته یکی پور داشت	که نزد نیا جای دستور داشت
گرانمایه را نام هوشنگ بود	که گفتی همه هوش و فرهنگ بود
به نزد نیا یادگار پدر	نیا پروریده مر او را به بر
نیایش به جای پدر داشتی	ز پیش دو چشمش بنگذاشتی
چو بنهاد دل کینه و جنگ را	بخواند آن گرانمایه هوشنگ را
همه گفتنی‌ها بدو باز گفت	همه راز را برکشید از نهفت
که من لشکری کرد خواهم همی	خروش برآورد خواهم همی
ترا بود باید همی پیش‌رو	که من رفتنی‌ام تو سالار نو
پری و پلنگ انجمن کرد و شیر	ز درندگان گرگ و ببر دلیر
سپاهش دد و دام و مرغ و پری	سپهدار با کین و گنداوری
پس پشت لشکر کیومرث را	نبیره به پیش اندرون با سپاه
بیامد سیه دیو بی‌ترس و باک	همی بآسمان بر پراگند خاک
به هم برشکستند هر دو گروه	شدند از دد و دام دیوان ستوه
بیازید هوشنگ در پیش جنگ	جهان کرد بر دیو نستوه تنگ
کشیدش سراپای یکسر دوال	ببرید از تن سر بی‌همال
به پای اندر افکند و بسپرد خوار	دریده برو چرم و برگشته کار
چو آمد مر آن کینه را خواستگار	برآمد کیومرث را روزگار
برفت و جهان مردری ماند ازوی	نگر تا کرا نزد او آب روی
جهان فریبنده را گرد کرد	ره سرد پیمود و مایه نخورد

سام نامه

بخش ۶ - سیامک

جهان سر به سر خون فشان است و بس	نماند بد و نیک بر هیچ‌کس
چو آخر به دشمن بباید سپرد	همه رنج‌ها باد باید شمرد
جهان‌دار هوشنگ با رای و داد	بجای نیا تارج بر سر نهاد

سام نامه

بخش ۷ - در پادشاهی نشستن هوشنگ به جای پدر

بگشت از برش چرخ سالی چهل	پر از هوش مغز و پر از داد دل
چو بنشست بر جایگاه مهی	چنین گفت بر تخت شاهنشهی
که بر هفت کشور منم پادشاه	به هر جای پیروز فرمان روا
به فرمان یزدان پیروزگر	به داد و دهش بسته دارم کمر
وز آن پس جهان یکسر آباد کرد	همه روی گیتی پر از داد کرد
نخستین یکی گوهر آمد به چنگ	به دانش جدا کرد آهن ز سنگ
سرمایه کرد آهن آب‌گون	چو از سنگ خارا کشیدش برون
چو بشناخت آهنگری پیشه کرد	وز آهنگری اره و تیشه کرد
چون این کرده شد خاره را آب داد	ز دریایها آبها برفراخت
به جوی و به رود آب را راه کرد	به فرخندگی رنج کوتاه کرد
چراگاه مردم برین برفزود	پراکنده شد تخم و کشت و درود
بورزید هر کس از آن نان خویش	برین چند بشناخت سامان خویش
وزین پیش کاین کار باشد بسیج	نبد خوردنی‌ها جز از میوه هیچ
همان کار مردم نبودی به برگ	که پوشیدنی‌شان همی بود برگ
همه کوه‌شان بود آرامگاه	چنین بود آئین هوشنگ شاه
نیا را همین بود آئین و کیش	پرستیدن ایزدی بود پیش
یکی روز شاه جهان سوی کوه	گذر کرد با چند کس هم گروه
پدید آمد از دو چیزی دراز	سیه رنگ و تیره تن و تیرگاز

دو چشم از بر سر چو دو چشمه خون	ز دود دهانش جهان تیره‌گون
نگه کرد هوشنگ با هوش و سنگ	گرفتش یکی سنگ و شد پیش جنگ
به زور کیانی رها شد ز دست	جهان‌سوز مار از چنان جای جست
برآمد به سنگ گران سنگ خورد	همین و همان سنگ شد خورد خورد
فروغی پدید آمد از هر دو سنگ	دل سنگ گشت از فروغ آذرنگ
نشد مار کشته ولیکن ز راز	از آن هر دو سنگ آتش آمد فراز
به سنگ اندر آتش ازو شد پدید	کزو در جهان روشنی شد پدید
هر آنکس که بر سنگ آهن زدی	ازو روشنائی پدید آمدی
بگفتا فروغیست آن ایزدی	پرستید باید اگر بخردی
که او را فروغ چنین هدیه داد	همان آتش آنگاه قبله نهاد
چو مر تازیان راست محراب سنگ	بد از کاه‌شان آتش خوب رنگ
ز هوشنگ ماند این سده یادگار	بسی باد چون او جهان شهریار
جهان‌دار نزد جهان آفرین	نیایش همی کرد و خواند آفرین
یکی جشن کرد آن شب و باده خورد	سده نام آن جشن فرخنده کرد
شب آمد برافروخت آتش ز کوه	همان شاه در پیش او با گروه
از آباد کردن جهان شاد کرد	جهانی به نیکی ازو یاد کرد
بدان ایزدی داد و فر کیان	ز نخجیر گور و گوزن ژیان
جدا کرد گاو و خر و گوسفند	برون آورید آنچه بد سودمند
بدیشان بورزید وزیشان خرید	همی تاج را خویشتن پرورید
ز پویندگان هر چه می‌داشت دوست	بکشتند و سرشان برآهیخت پوست
چو روباه و قاقم چو سنجاب نرم	چهارم سمور گشن موی گرم
بدینگونه از چرم پویندگان	بپوشید بالای گویندگان
ببخشید و گسترد و خورد و سپرد	برفت و جز از نام نیکی نبرد

بسی رنج برد اندر آن روزگار	به افسون و اندیشه بی‌شمار
چو پیش آمدش روزگار بهی	ازو مردری ماند گاه مهی

سام نامه

بخش ۸ - گفتار در بیان پادشاهی طهمورث می‌فرماید و از حالات او

زمانه ندادش زمانی درنگ	شد آن روز هوشنگ و آن فرهنگ
نپیوست خواهد جهان با تو مهر	نه نیز آشکارا نمایدت چهر
پسر بد مر او را یکی هوشمند	گرانمایه طهمورث دیو بند
بیامد به تخت پدر بر نشست	به شاهی کمر بر میان بربست
همه موبدان را زلشکر بخواند	به خوبی چه مایه سخنها براند
چنین گفت کامروز تخت و کلاه	مرا زیبد آن تاج و آئین و گاه
جهان از بدیها بشویم به رای	پس آنگه درنگی کنم کرد پای
زهر جای کوته کنم دست دیو	که من بود خواهم جهان را خدیو
هر آن چیز کاندر جهان سودمند	کنم آشکارا گشایم ز بند
پس از پشت میش و بره پشم و موی	برید و به رشتن نهادند روی
به کوشش ازو کرد پوشش به جای	به گستردنی بد هم او رهنمای
ز پویندگان هر چه بد پیش رو	خورش کردشان سبزه و کاه و جو
رمنده ددان را همه بنگرید	سیه‌گوش و یوز از میان برگزید
به چاره بیاوردش از دشت و کوه	به تنگ آمدند زانکه بد زان گروه
ز مرغان همه آنکه بد نیک ساز	چو باز و چو شاهین گردن فراز
بیاموخت و آموختن‌شان گرفت	جهانی ازو ماند اندر شگفت
بفرمودشان تا نوازند گرم	نخوانندشان جز به آواز نرم
چو این کرده شد ماکیان و خروس	کجا برخروشند گه زخم کوس

به چاره به نزدیک مردم کشید	نهفته همه سودمندی گزید
چنین گفت کین را نیایش کنید	جهان آفرین را ستایش کنید
که او دادمان بر ددان دستگاه	ستایش مر او را که بنمود راه
مر او را یکی پاک دستور بود	که رایش ز کردار بد دور بود
گزیده به هر جای و شیداسپ نام	نزد جز به نیکی به هر جای گام
همه روز بسته ز خوردن دو لب	به پیش جهاندار بر پای شب
چنان بر دل هر کسی بود دوست	نماز شب و روزه آئین اوست
سر مایه بد اختر شاه را	در بند بد جای بدخواه را
همه راه نیکی نمودی به شاه	همه راستی خواستی پایگاه
چنان شاه پالوده گشت از بدی	که تابید ازو فره ایزدی
همان اهرمن را به افسون ببست	چو بر تندرو بارگی برنشست
زمان تا زمان زینش برساختی	همی گرد گیتیش برتاختی
چو دیوان بدیدند کردار اوی	کشیدند گردن ز گفتار اوی
شدند انجمن دیو بسیار مر	که پردخت مانند ازو گاه فر
چو طهمورث آگه شد از کارشان	برآشفت و بشکست بازارشان
به عزم جهاندار بستش میان	به گردن برآورد گرز گران
همه نیزه‌داران و افسون‌گران	برفتند جادو سپاهی گران
دمنده سیه دیوشان پیش رو	همی به آسمان برکشیدند غو
جهاندار طهمورث پاک دین	بیامد کمربسته بر رزم و کین
یکایک بیاراست با دیو جنگ	نبد جنگشان را فراوان درنگ
ازیشان دو بهره به افسون ببست	دگرشان به گرز گران کرد پست
کشیدندشان کشته و بسته خوار	به جان خواستند از زمان زینهار
که ما را مکش تا یکی نوهنر	بیاموزی از ماکت آید به بر

یکی نامور دادشان زینهار	بدان تا نهانی کنند آشکار
چو آزادشان شد سر از بند او	بجستند ناچار پیوند او
نوشتن به خسرو بیاموختند	دلش را به دانش بیفروختند
نبشته همانا که نزدیک سی	چه رومی چه تازی و چه پارسی
چه سغدی چه چینی و چه پهلوی	نگارنده آن کجا بشنوی
جهان‌دار سی‌سال ازین بیشتر	چگونه پدید آوریدی هنر
برفت او و سر شد برو روزگار	همه رنج او ماند ازو یادگار
جهان را مپرور چه خواهی درود	چو می‌بدروی پروریدن چه سود
برآری یکی را به چرخ بلند	بیاریش ناگه به خاک نژند
گرانمایه جمشید فرزند اوی	کمر بست و یکدل پُر از پند اوی
برآمد بران تخت فرخ پدر	به رسم کیان بر سرش تاج زر

سام نامه

بخش ۹ - به پادشاهی نشستن جمشید در ایران

کمربسته با فر شاهنشهی	جهان سر به سر گشته او را رهی
زمانه برآسود ازو داوری	به فرمان او مرغ و دیو و پری
جهان را فزوده به او آبروی	فروزان شده تخت شاهی بدوی
منم گفت با فره ایزدی	همم شهریاری و هم موبدی
بدان تا ز بد دست کوته کنم	روان را سوی روشنی ره کنم
نخست آلت جنگ را دست برد	در نام جستن به گردن سپرد
به فرکئی نرم کرد آهنا	چو خود و زره کرد و چون جوشنا
چو خفتان و چون درع و برگستوان	همه کرد پیدا به روشن روان
بدو اندرون سال پنجاه و پنج	ببرد او ازین چند و بنهاد گنج
دگر پنجه اندیشه جامه کرد	که پوشد به هنگام ننگ و نبرد
زکتان و ابریشم و موی و قز	قصب کرد پر مایه دیبا و خز
بیاموخت‌شان رشتن و تافتن	به تار اندرون پود را تافتن
چو این کرده شد ساز دیگر نهاد	زمانه بدو شاد و او نیز شاد
ز پیشینگان ساز میدان گرفت	بدین اندرون نیز بی‌جان گرفت
گروهی که آموزیان خوانیش	به رسم پرستندگان دانیش
جدا کردشان از میان گروه	پرستنده را جایگه کرد کوه
بدین تا پرستش بود کارشان	نوان پیش روشن جهان‌دارشان
صفی بر دگر دست بنشاندند	همی نام نیساریان خواندند

کجا شیرمردان جنگ‌آورند	فروزنده لشکر و کشورند
کز ایشان بود تخت شاهی به پای	وزیشان بود نام مردی به جای
گروهی سه دیگر کزیشان سپاس	کجا نیست بر کس ازیشان هراس
بکارند و ورزند و خود بدروند	به گاه خورش پرورش بشمرند
ز فرمان آوازه خورد پوش	ز آواز بیغاره آسود گوش
تن آزاد و آباد گیتی برو	بر آسود از داور گفت و گو
چو گفت آن سخن گوی آزاد مرد	که آزاده را کاهلی بنده کرد
چهارم که خوانند اهنوخشی	همه دست‌ورزان با سرکشی
کجا کارشان همگنان پیشه بود	روان‌شان همیشه پر اندیشه بود
بدو اندرون سال پنجاه نیز	بخورد و ببخشید و ورزید چیز
ازین هر یکی را یکی پگاه	سزاوار بگزید و بنمود راه
بفرمود دیوان ناپاک را	به آب اندر آمیزش خاک را
هر آنچ از گل آمد چو بشناختند	سبک خشت را کالبد ساختند
به سنگ و به گچ دیو دیوار کرد	به خشت از برش هندسی کار کرد
چو گرمابه و کاخهای بلند	چو ایوان که باشد پناه از گزند
ز خارا گهر جست یک روزگار	همی کرد ازو روشنی خواستگار
به چنگ آمدش چند گونه گهر	چو یاقوت و چون لعل چون سیم و زر
ز خارا به افسون پدید آورید	شد آراسته بندها را کلید
چو زنگار و کافور و چون مشکناب	چو عود و چو عنبر چو بویا گلاب
پزشکی و درمان هر دردمند	در تندرستی و راه گزند
همه رازها نیز کرد آشکار	جهان را نیامد چنو خواستار
گذر کرد از آن پس به کشتی بر آب	ز کشور به کشور چو آمد شتاب
چنین سال پنجه بورزید نیز	بدید از هنر بر خرد بسته چیز

همه کردنی‌ها چو آمد پدید	به گیتی جز از خویشتن را ندید
چو آن کارهای وی آمد به جای	ز جای مهی برتر آمد به پای
به فرکیانی یکی تخت ساخت	چه مایه بدو گوهر اندر نشاخت
که چون ساختی دیو برداشتی	ز هامون به گردون برافراشتی
چو خورشید تابان میان هوا	نشسته برو شاه فرمان‌روا
جهان انجمن شد بدان تخت اوی	شگفتی فرو ماند از بخت اوی
ز جمشید بر گوهر افشاندند	مر آن روز را روز نو خواندند
سر سال نو هرمز فرودین	برآسود از رنج تن دل ز کین
بزرگان به شادی بیاراستند	می و جام و رامشگران خواستند
چنین جشن فرخ از آن روزگار	بمانده از آن خسروان یادگار
چنین سال سیصد همی رفت کار	ندیدند مرگ اندر آن روزگار
ز رنج و ز بدشان نبود آگهی	میان بسته دیوان بسان رهی
به فرمانش مردان نهاده دو گوش	ز رامش جهان پر ز آواز نوش
چنین تا برآمد برین سالیان	همی تافت از شاه فرکیان
چو چندین برآمد برین روزگار	ندیدند جز خوبی از کردگار
جهان سربه سر گشته او را رهی	نشسته جهاندار با فرهی
یکایک به فرکئی بنگرید	به گیتی جز از خویشتن را ندید
منی کرد آن شاه یزدان‌شناس	ز یزدان بپیچید و شد ناسپاس
گرانمایگان را ز لشکر بخواند	چه مایه سخن پیش ایشان براند
چنین گفت با سال خورده مهان	که جز خویشتن را ندانم جهان
هنر در جهان از من آمد پدید	چو من نامور تخت شاهی ندید
جهان را به خوبی من آراستم	چنان گشت گیتی که من خواستم
خور و خواب و آرام‌شان از منست	همان پوشش و کام‌شان از منست

بزرگی و دیهیم و شاهی مراست	که گوید که جز من کسی پادشاست
همه موبدان سرفگنده نگون	چرا کس نیارست گفتن نه چون
چو این گفته شد فر یزدان ازو	گسست و جهان شد پر از گفتگو
هنر چون نپیوست با کردگار	شکست اندر آورد و برگشت کار
چه گفت آن سخن گوی با ترس و هوش	چو خسرو شوی بندگی را بکوش
به یزدان هر آنکس که شد ناسپاس	به دلش اندر آید ز هر سو هراس
به جمشید بر تیره‌گون گشت روز	همی کاست زو فر گیتی فروز

سام نامه

بخش ۱۰ - بر تخت نشستن ضحاک در ایران زمین

یکی مرد بود اندر آن روزگار	ز دشت سواران نیزه گذار
گرانمایه هم شاه و هم نیک‌مرد	ز ترس جهاندار با باد و سرد
همان گاودوشان به فرمان‌بری	همان‌تازی اسبان همچون پری
به شیر آن کسی را که بودی نیاز	بدان خواسته دست کردی در آن
پسر بد مر آن پاک‌دین را یکی	کش از مهر بهره نبد اندکی
جهان جوی را نام ضحاک بود	دلیر و سبکسار و ناپاک بود
(کجا بیورسبش همی خواندند	چنین نام بر پهلوی راندند)
کجا بیور از پهلوانی شمار	که بد در زمانش ورا ده هزار
ز اسبان تازی به زرین ستام	ورا بود چندان که بردند نام
شب و روز بردی به هر ره برین	ز راه بزرگی ز آزار کین
چنان بد که ابلیس روزی پگاه	بیامد بسان یکی نیک‌خواه
دل مهتر از راه نیکی ببرد	جوان گوش گفتار او را سپرد
بدو گفت پیمانت خواهم نخست	پس آنگه سخن درگشایم درست
بدو گفت جز تو کسی در سرای	چرا باشد ای نامور کدخدای

سام نامه

بخش ۱۱ - ضحاک

چه باید پدر را پسر چون تو بود	یکی پندت از من بباید شنود
زمانه برین خواجه سالخورد	همی دیر ماند تو اندر نبرد
بگیر این سر نامور گاه او	ترا زیبد اندر جهان جاه او
بدین گفته من چو داری وفا	جهان را تو باشی یکی پادشاه
چو ضحاک بشنید اندیشه کرد	ز خون پدر شد دلش پر ز درد
به ابلیس گفت این سزاوار نیست	دگر گوی کین رای در کار نیست
بدو گفت اگر بگذری زین سخن	بتابی ز سوگند و پیمان من
بماند به گردنت سوگند و پند	به دورت بمانند خوار ارجمند
سر مرد تازی به دام آورید	چنان شد که فرمان او برگزید
بپرسید کین چاره با من بگو	چه روی است این را بهانه مجو
بدو گفت من چاره سازم ترا	به خورشید سر برفرازم ترا
مرا آن پادشاه را در اندر سرای	یکی بوستان بود بس دلگشای
گرانمایه شبگیر برخاستی	ز بهر پرستش بیاراستی
سر و تن بشستی نهفته به باغ	پرستنده با او ببردی چراغ
بر آن راه واژونه دیو نژند	یکی ژرف چاهی به ره بربکند
پس ابلیس واژونه بالای چاه	به خاشاک پوشیده گردش چو راه
به چاه اندر افتاد پشتش شکست	شد آن نیک‌دل مرد یزدان‌پرست
ز هر نیک و بد مرد آزاد مرد	به فرزند بر ناورد باد سرد

همی پروریدش به ناز و به رنج	بدو بود شاد و بدو داد گنج
چنان شد که آن شوخ فرزند او	نجست از ره شرم پیوند او
به خون پدر گشت همداستان	زدانا شنیدستم این داستان
که فرزند اگرچه بود نره شیر	به خون پدر او نباشد دلیر
وگر در نهادش سخن دیگر است	پژوهنده راز از مادر است
سبک‌مایه ضحاک بیدادگر	بدین چاره بگرفت جای پدر
به سر بر نهاد افسر تازیان	بر ایشان ببخشید سود و زیان
چو ابلیس پیوسته دید این سخن	یکی پند بد را نو افگند بن
بدو گفت گر سوی من تافتی	ز گیتی همه کام دل یافتی
اگر همچنین سر به فرمان کنی	نپیچی ز گفتار و پیمان کنی
جهان سر به سر پادشاهی تراست	دد و مردم و مرغ و ماهی تراست
چو آن کرده شد ساز دیگر گرفت	دگرگونه او چاره‌ای پر شگفت
جوانی برآراست از خویشتن	سخن گوی و بینادل و پاک‌تن
همیدون به ضحاک بنهاد روی	نبودش بجز آفرین گفت و گوی
بدو گفت اگر شاه را درخورم	یکی نامور پاک خوالیگرم
چو بشنید ضحاک بنواختش	ز بهر خورش جایگه ساختش
ز هر گوشت وز مرغ وز چارپای	خورش کرد و آورد یک یک به جای
کلید خورش خانه پادشا	بدان داد دستور فرمان‌روا
به خونش بپرورد مانند شیر	بدان تا کند پادشا را دلیر
سخن هر چه گوید به فرمان کند	به فرمان او دل گروگان کند
خورش زرده خایه دادش نخست	بدان داشتش چند گه تندرست
بخورد و برو آفرین کرد سخت	مزه یافت زو خوردنش نیکبخت
چنین گفت ابلیس نیرنگ ساز	که جاوید زی شاه گردن فراز

که فردا از آن‌گونه سازم خورش	کزو باشدت سر به سر پرورش
برفت و همه شب سگالش گرفت	که فردا چه سازم ز خوردن شگفت
دگر روز چون گنبد لاجورد	برآورد بنمود یاقوت زرد
خورش‌های کبک و تذرو سفید	بسازید و آمد دلی پر امید
سیوم روز را خوان ز مرغ و بره	بیاراستش گونه‌گون یکسره
به روز چهارم چو بنهاد خوان	خورش ساخت از بره گاو جوان
بدو اندرون زعفران و گلاب	همان سالخورده می و مشکناب
چو ضحاک دست اندر آورد و خورد	شگفت آمدش زان که هشیار مرد
بدو گفت بنگر که با آرزوی	چه خواهی بگوی از من ای نیکخوی
خورش گر بدو گفت ای پادشاه	همیشه بباشی تو فرمان‌روا
مرا دل سراسر پر از مهر تست	همه توشه جانم از چهر تست
یکی حاجتم هست نزدیک شاه	اگرچه مرا نیست این جایگاه
که فرمان دهد بر سر کتف اوی	ببوسم بمالم برو چشم و روی
چو ضحاک بشنید گفتار اوی	نهانی ندانست بازار اوی
بدو گفت دادم من این کام تو	بلندی بگیرد بدین نام تو
بفرمود تا دیو چون جفت اوی	همی بوسه زد بر سر کتف اوی
چو بوسید شد در زمان ناپدید	کس اندر زمان این شگفتی ندید
دو مار سیه از دو کتفش برست	غمین گشت و از هر سوی چاره جست
سرانجام ببرید هر دو ز کتف	سزد گر بمانی ازین در شگفت
چو شاخ درخت آن دو مار سیاه	برآمد دگر باره از کتف شاه
حکیمان فرزانه جمع آمدند	همه یک به یک داستان‌ها زدند
ز هر گونه نیرنگ‌ها ساختند	مر آن درد را چاره نشناختند
بسان پزشکی پس ابلیس تفت	به فرزانگی نزد ضحاک رفت

بدان گفت کین بودنی کار بود	بمان تا چه گردد چه باید درود
خورش ساز و آرامشی ده به خورد	نشاید جز این چاره‌ای نیز کرد
بجز مغز مردم مده‌شان خورش	مگر خود بمیرند از آن پرورش
نگر نره دیو اندرین جست و جوی	چه جست و چه دید اندرین گفتگوی
بدان تا یکی چاره سازد نهان	که پرداخت ماند ز مردم جهان
از ایران برآمد از آن پس خروش	پدید آمد از هر سوئی جنگ و جوش
سیه گشت رخشنده روز سپید	گسستند پیوند با جمشید
بر او تیره شد فره ایزدی	به کژی گرائید و نابخردی
پدید آمد از هر سوئی خسروی	یکی نامجوی از هنر پهلوی
سپه کرده و جنگ را ساخته	دل از مهر جمشید پرداخته
یکایک ز ایران بیامد سپاه	سوی تازیان برگرفتند راه
ستودند کآنجا یکی مهتر است	پر آتش دل و اژدها پیکر است
سواران ایران همه شاه جوی	نهادند یکسر به ضحاک روی
به شاهی برو آفرین خواندند	ورا شاه ایران زمین خواندند
کی اژدهافش بیامد چو باد	به ایران زمین تاج بر سر نهاد
ز ایران و از تازیان لشکری	گزین کرد و گردان هر کشوری
سوی تخت‌جمشید بنهاد روی	چو انگشتری کرد گیتی به روی
چو جمشید را بخت شد کندرو	به تنگ اندر آمد سپهدار نو
برفت و بدو داد تخت و کلاه	بزرگی و دیهیم و گنج و سپاه
نهان گشت و گیتی برو شد سیاه	سپرده به ضحاک تخت و کلاه
چو صد سالش اندر جهان کس ندید	ز چشم بد مردمان ناپدید
صدم سال روزی به دریای چین	پدید آمد آن شاه ایران زمین
نهان بود چند از دم اژدها	نیامد به فرجام هم زو رها

چو ضحاکش آورد او را به چنگ	یکایک ندادش سخن را درنگ
به اره سراسر به دو نیم کرد	جهان را ازو پاک بی‌بیم کرد
شد آن تخت شاهی و آن دستگاه	زمانه ربودش چون بیجاده گاه
ازو بیش بر تخت شاهی که بود	وز آن رنج بردن نیامدش سود
گذشته برو سال تا هفتصد	پدید آوریده ره نیک و بد
چه باید همی زندگانی دراز	چو گیتی نخواهد گشادنت راز
همی پروراندت با شهد و نوش	جز آواز نرمت نیاید به گوش
یکایک چه گوئی که گسترده مهر	که خواهد نمودن به تدبیر چهر
بدو شاد باشی و نازی بدوی	همه راز دل برگشائی بروی
یکی نغز بازی برون آورد	به دلت اندر از درد خون آورد
دلم سیر شد زین سرای سپنج	خدایا مرا زود برهان ز رنج

سام نامه

بخش ۱۲ - در پادشاهی ضحاک و مآل و احوال وی گوید

چو ضحاک برتخت شد شهریار	برو سالیان انجمن شد هزار
سراسر زمانه بدو گشت باز	برآمد برین روزگار دراز
نهان گشت آئین فرزانگان	پراگنده شد کار دیوانگان
هنر خوار شد جادوئی ارجمند	نهان راستی آشکار را گزند
شده بر بدی دست دیوان دراز	ز نیکی نبودی سخن جز به راز
دو پاکیزه از خانه جمشید	برون آوریدند لرزان چو بید
که جمشید را هر دو خواهر بدند	سر بانوان را چو افسر بدند
ز پوشیده رویان یکی شهرناز	دگر پاک‌دامن به نام ارنواز
به ایوان ضحاک بردندشان	بدان اژدهافش سپردندشان
بپروردشان از ره جادوئی	بیامختشان کژی و بدخوئی
ندانست خود جز بد آموختن	جز از کشتن و غارت و سوختن
چنان شد که هر شب دو مرد جوان	چه کهتر چه از تخمه پهلوان
خورشگر ببردی به ایوان شاه	از آن ساختی راه درمان شاه
بکشتی و مغزش برون آختی	مر آن اژدها را خورش ساختی
دو پاکیزه از کشور پادشاه	دو مرد گرانمایه پارسا
یکی نامش ارمایل پاک دین	دگر نام گرمایل پیش‌بین
چنان بد که بودند روزی به هم	سخن رفت هر گونه از بیش و کم
ز بیدادگر شاه و از لشکرش	وز آن رسم‌های بد اندر خورش

یکی گفت ما را به خوالیگری	بر شه شدن از ره چاکری
وز آن پس یکی چاره‌ای ساختن	ز هر گونه اندیشه انداختن
مگر زین دو تن را که ریزند خون	یکی را توان آوریدن برون
برفتند خوالیگری ساختند	خورشها بی‌اندازه پرداختند
خورش خانه پادشاه جهان	گرفت آن دو بیداد خرد جوان
چو آمد به هنگام خون ریختن	ز شیرین روان اندر آویختن
از آن روز بانان مردم کشان	گرفته دو مرد جوان را کشان
زنان پیش خوالیگران تاختند	ز بالا به روی اندر انداختند
برآورد خوالیگر آن را جگر	پر از خون دو دیده پر از کینه سر
همی بنگرید این بدان آن بدین	ز کردار بیداد شاه زمین
وز آن هر یکی را بپرداختند	جز آن چار? نیز نشناختند
برون کرد مغز سر گوسپند	بیامیخت با مغز آن ارجمند
یکی را به جان داد زنهار و گفت	نگر تا نیاری سر اندر نهفت
نگر تا نباشی به آباد شهر	ترا از جهان کوه و دشتست بهر
بجای سرش زان سر بی‌بها	خورش ساختند از پی اژدها
ازین گونه هر ماهیان سی جوان	ازیشان همی یافتندی روان
چو گرد آمدی مرد ازیشان دویست	بر آنسان که نشناختندی که کیست
خورشگر بدیشان بزی چند و میش	سپردی و صحرا نهادی پیش
کنون کرد از آن تخمه دارد نژاد	که آباد باید به دل برش یاد
پس آئین ضحاک واژونه خوی	چنان بد که چون می‌بدش آرزوی
ز مردان جنگی یکی خواستی	بکشتی و با دیو برخاستی
کجا دختری یافتی خوب روی	به پرده درون بر ز وی گفتگوی
پرستنده کردیش در پیش خویش	نه رسم کئی بدنه آئین کیش

چو از روزگارش چهل سال ماند	نگر تا به سر برش یزدان چه راند

سام نامه

بخش ۱۳ - خواب دیدن ضحاک و تعبیر جستن از موبدان

در ایوان شاهی شب تیره باز	به خواب اندرون بود با ارنواز
چنان دید کز شاخ شاهنشهان	سه جنگی پدید آمد از ناگهان
دو مهتر یکی کهتر اندر میان	به بالای سرو و به فر کیان
کمر بستن و رفتن شاهوار	به دست اندرون گرزه گاوسار
دمان پیش ضحاک رفتی به جنگ	زدی بر سرش گرزه گاورنگ
یکایک همین کرد کهتر به سال	ز سرتا به پایش کشیدی دوال
بدان ره دو دستش ببستی چو سنگ	نهادی به گردنش بر پالهنگ
همی تاختی تا دماوند کوه	کشان و دوان از پی آن گروه
یکی چاه بد اندر آن کوه پست	به چاه اندرون بر دو دستش ببست
بپیچید ضحاک بیدادگر	بدریدش از هول گفتی جگر
یکی بانگ بر زد به خواب اندرون	که سوزان شد آن خانه صد ستون
بجستند خورشیدرویان ز جای	از آن غلغل نامور کدخدای
چنین گفت ضحاک را ارنواز	که شاها چه بودت نگوئی به راز
که خفته به آرام در خان خویش	بدین سان بترسیدی از جان خویش
زمین هفت کشور به فرمان تست	دد و دیو مردم نگهبان تست
به خورشید رویان سپه‌دار گفت	که این خواب را باز باید نهفت
گر ایدون که این داستان بشنوید	شودتان دل از جان من ناامید
به شاه گرانمایه گفت ارنواز	که بر ما بباید گشادنت راز

توانیم کردن مگر چاره‌ای	که بی‌چاره‌ای نیست پتیاره‌ای
سپه‌بد گشاد آن نهان از نهفت	همه خواب یک یک به ایشان بگفت
چنین گفت با نامور خوبروی	که مگذار این را ره چاره‌جوی
نگین زمانه سر تخت تست	جهان روشن از نامور بخت تست
تو داری جهان زیر انگشتری	دد و مردم و مرغ و دیو و پری
ز هر کشوری گرد کن مهتران	ز اخترشناسان و افسون‌گران
سخن سر به سر مهتران را بگوی	پژوهش کن و رازها بازجوی
نگه کن که هوش تو بر دست کیست	ز مردم نژادست یا خود پریست
چو دانستیش چاره‌کن آن زمان	به خیره مترس از بد بدگمان
شه پرمنش را خوش آمد سخن	که آن سرو پروین رخ افگند بن
جهان از شب تیره چو پر زاغ	همان‌گه سر از کوه بر زد چراغ
تو گفتی که بر گنبد لاجورد	بگسترد خورشید یاقوت زرد
سپهبد هر آنجا که بد مؤبدی	سخن‌دان و بیدار دل بخردی
ز کشور به نزدیک خویش آورید	بگفت آن جگر خسته خوابی که دید
بخواند و به یک جایشان گرد کرد	وزیشان همی جست درمان درد
بگفتا مرا زود آگه کنید	روان را سوی روشنی ره کنید
نهانی سخن کردشان خواستار	ز نیک و بد و گردش روزگار
که بر من زمانه کی آید به سر	کرا باشد این تاج و تخت و کمر
گر این راز بر ما بباید گشاد	دگر سر به خواری بباید نهاد
لب مؤبدان خشک و رخسارتر	زبان پر زگفتار با یک‌دگر
که گر بودنی بازگوئیم راست	شود سر سبکسار و تن بی‌بهاست
وگر نشنود بودنی‌ها درست	بباید هم‌اکنون ز جان دست شست
سه روز اندر آن کار شد روزگار	سخن کس نیارست کرد آشکار

به روز چهارم برآشفت شاه	بر آن مؤبدان نماینده راه
که گر زنده‌تان دار باید به سود	وگرنه نهانی بباید نمود
همه مؤبدان سرفگنده نگون	به دو نیمه دل دیدگان پر زخون
از آن نامداران بسیار هوش	یکی بود بینادل و راست گوش
خردمند و بیدار و زیرک به نام	از آن مؤبدان او زدی پیش‌گام
دلش تنگ‌تر گشت و بی‌باک شد	گشاده‌زبان نزد ضحاک شد
بدو گفت پردخته کن سر زباد	که جز مرگ را کس ز مادر نزاد
جهاندار پیش از تو بسیار بود	که تخت مهی را سزاوار بود
فراوان غم و شادمانی شمرد	چو روز درازش سرآمد بمرد
اگر باره آهنینی به پای	سپهرت بساید نمانی به جای
کسی را بود زین سپس تخت تو	به خاک اندر آرد سر بخت تو
کجا نام او آفریدون بود	زمین را سپهری همایون بود
هنوز آن سپهبد ز مادر نزاد	نیامد گه ترسش و سرد باد
چو او زاید از مادر پرهنر	بسان درختی بود بارور
به مردی رسد برکشد سر به ماه	کمر جوید و تاج و تخت و کلاه
به بالا شود چون یکی سرو برز	به گردن برآرد ز پولاد گرز
زند بر سرت گرزه گاوروی	ببندت آرد از ایوان به کوی
بدو گفت ضحاک ناپاک دین	چرا بندم چیست از منش کین
دلاور بدو گفت اگر بخردی	کسی بی‌بهانه نسازد بدی
بیاید به دست تو هوش پدرش	از آن درد گردد پر از کینه سرش
یکی گاو پرمایه خواهد بدن	جهان جوی را دایه خواهد بدن
تبه گردد آن هم به دست تو بر	بدین کین کشد گرزه گاوسر
چو ضحاک بشنید بگشاد گوش	ز تخت اندر افتاد و زو رفت هوش

گرانمایه از تخت بلند	بتابید رویش ز بیم گزند
چو آمد دل تاجور باز جای	به تخت کئی اندر آورد پای
نشان فریدون به گرد جهان	همی بازجست از کیان و مهان
نه آرام بودش نه خواب و نه خورد	شده روز روشن برو لاجورد
بر آمد برین روزگاری دراز	که شد اژدهاپی به تنگی فراز
خجسته فریدون ز مادر بزاد	جهان را یکی دیگر آمد نهاد

سام نامه

بخش ۱۴ - در وجود آمدن فریدون و احوال آن

ببالید برسان سرو سهی	همی تافت زو فر شاهنشهی
جهان جوی با فر جمشید بود	به کردار تابنده خورشید بود
جهان را چو باران به بایستگی	روان را چو دانش به شایستگی
به سر بر همی گشت گردان سپهر	شده رام با آفریدون به مهر
همان گاو کش نام پرمایه بود	ز گاوان ورا برترین پایه بود
ز مادر جدا شد چو طاؤس نر	به هر موی بر تازه رنگی دگر
شده انجمن بر سرش بخردان	ستاره‌شناسان و هم مؤبدان
که کس در جهان گاو چونان ندید	نه از پیرسر کاردانان شنید
زمین کرد ضحاک پر گفتگوی	به گرد جهان هم برین جستجوی
فریدون که بودش پدر آبتین	شده تنگ بر آبتین بر زمین
گریزان و از خویشتن گشته سیر	درآویخت ناگاه در کام شیر
از آن روزبانان ناپاک مرد	تنی چند روزی بدو بازخورد

سام نامه

بخش ۱۵ - آغاز کتاب سام‌نامه - از گفتار افصح‌المتکلمین خواجوی کرمانی رحمه‌الله علیه

کنم ابتدا از خداوند یاد	که هر مشکلی را بود او گشاد
کنون روی در روی جام آورم	یکی قصه از کار سام آورم
زبان را چو خلخال زرین کنم	سمند سخن سنج را زین کنم
کنون پر شگفتی یکی داستان	بپیوندم از گفته باستان
که چون رخت بیرون برم زین سرای	ز من یادگاری بماند به جای
که هر ذره خاکم غباری بود	پس از مرگ من یادگاری بود
اگر خود به مقصد رسد پای من	برآید به دولت تمنای من
بپردازم این نامه نامدار	که از من بماند بسی یادگار
اگر خود فلک را جز این نیست رای	بسا آرزوها که ماند به جای
زمانه نه بر من ستم کرد و بس	نبینم ز جور وی آزاد کس
جهان چولعین جهنده بود	خنک آنکه قهرش فکنده بود
بیا تا بشوئیم ازین دوست دست	نباشیم در دام او پای بست
سر پای بر چرخ گردون ز نیم	یکی روی بر خاک میدان نهیم
بهارست از خاک گل می‌دهد	عروس چمن در چمن می‌چمد
ز یک سوی نرگس قدح برگرفت	ز سوی دگر لاله ساغر گفت
بنفشه سر زلف بر باد داد	پریشانی من مرا یاد داد
مگر بلبل از غنچه بیداد داشت	ز دل‌تنگیش بانگ و فریاد داشت
چنین روز با شادمانی بود	بود گر به وقت جوانی بود

جوانی ز عیش و طرب سرمکش	که عیش و طرب با جوانیست خوش
پس از ما بسی روزگاران بود	که گل روید و نوبهاران بود
هزار آفرین بر لب راستان	بر آن کس که خوش خواند این داستان
نویسنده گر کج نخواهد نوشت	برومند بادا به خرم بهشت

سام نامه

بخش ۱۶ - گفتار در متولد شدن سام نریمان از بطن دختر پادشاه بلخ

به باغی یکی روز در پای سرو	شنیدم چنین داستان از تذرو
که با قمری این ساز زد در نوا	که عشق پری‌دخت دارم هوا
چنین گفت مؤبد مرین داستان	که از دختر شاه بلخ آن زمان
که سام یل آمد همی در وجود	برآورد هر کس به شادی سرود
چو ده سال عمرش گذشت و چهار	نیارست شد چرخ با او دوچار
به سرپنجه دست از دلیران ببرد	به زربخشی آب از کریمان ببرد
چنان شد که گر برگشودی کمین	شه چرخ را در ربودی ز زین
قضا را شبی با رخ همچو ماه	درآمد به قصر منوچهر شاه
ثنا گفت وانگه زبان برگشاد	سر درج گوهرفشان برگشاد
که فرمان دهد نامور شهریار	که بیرون خرامم به عزم شکار
جهاندار گفت ای دل افروز من	به روی تو روشن شب و روز من
نیارم که رویت نبینم به روز	که روی تو باشد مرا دل فروز
ولیکن گرت صید آهو هواست	به یک روز اگر بازگردی رواست
چو بشنید سام از منوچهر باز	ثنا گفت و برگشت آن سرفراز
چو بگرفت سلطان زرینه تاج	به تیغ زر از خسرو زنگ باج
شه روم بر ابلق تیزپوی	چو چوگان برآمد به زرینه کوی
منوچهر را مرکب که سرین	فرستاده بد شاه مغرب زمین
یکی بادپا برق هامون نورد	زمین‌کوب و دریابر اندر نبرد

به رفتار کبک و به پویه عقاب	به جلوه چو طاووس نامش غراب
فکنده برو جل ز دیبای لعل	رکابش ز یاقوت و زرینش لعل
به سام نریمان ببخشید شاه	که آن مرکب او را سزا دیده شاه
بیاورد مر سام را برنشاند	چو باران گهر بر سرش برفشاند
جوان چون برآمد به هامون نورد	منوچهر را زود بدرود کرد
هزار و صد از سروران سپاه	برفتند با سام تا شامگاه
بهاران بد و ماه اردی‌بهشت	ز سبزه لب جوی همچون بهشت
ز صحرانشینان نوخاسته	همه دشت چون جنت آراسته
ز برگ گل و لاله و شنبلید	همه کوه و صحرا شده ناپدید
گل از جیب غنچه برآورده سر	به گفتار بلبل برآورده پر
تذروان سراینده بر دشت و راغ	هزار آفرین خوانده بر طرف باغ
زمین را شکوفه شده چله‌پوش	ز آواز مرغان جهان پرخروش
سواران خروشنده چون پیل مست	به صید پلنگان برآورده دست
هژبران به دشت و گوزنان به کوه	شده غرقه‌خون گروها گروه
پلنگ افکنان در کمین پلنگ	به چنگال شیران درافکنده چنگ
غوی طبل طغرا به ابر بلند	سر گور و آهو به خم کمند
سیه کوه چشمش به آهو بره	برآورده کبکان خروش از دره
دمان یوز تازان بر آهو به جنگ	عقابان عقیقین به خون کرده چنگ

سام نامه

بخش ۱۷ - رفتن سام نریمان به شکار و دیدن گور را

چو سام از فراز سمند سیاه	چو بر تیره‌گون شب فروزنده ماه
بیفکند جنگی دو شیر ژیان	ز گور و ز آهو و ببر بیان
قضا را برآمد یکی تیره گرد	جوان پهلوان رو سوی گرد کرد
یکی گور دید اندر آن پهن دشت	که بر طرف نخجیرگه برگذشت
لبانش ز یاقوت و زرینش دم	سر و دستش از لعل و زرینش سم
ز پیش سواران به کردار باد	برون رفت و رو سوی صحرا نهاد
ملک را دو دیده بماند از پیش	غراب و تکاور براند از پیش
ز فتراک بگشاد پیچان کمند	گره کرد بر گور وحشی فگند
برون رفت از چنبرش تیره‌گور	برآورده از چرخ گردنده شور
که سام نریمان فراز غراب	ز ترکش برآورده پران عقاب
به خود برکشید و نظر راست کرد	بران تا برآورد و نخجیر کرد
خدنگش خطا کرد بگسست زه	قضا گفت رو ترک این کار ده
بپیچید بر خود چو بر زد عنان	بغرید مانند ببر بیان
برافراخت یال و بغل برگشاد	بپیوست تیر دگر همچو باد
شکسته شدش چاچیانی کمان	ز تیر سپهری برآمد فغان
تو ای غافل از گردش روزگار	نیاموخته پند آموزگار
مکن گورگیری چو بهرام گور	که ناگه شوی بسته در دام گور
گمان باشدت کافتدت در کمند	نگر تا نگردی تو خود پای‌بند

بسا صید کو صید صیاد کرد	بسا بنده کو خواجه آزاد کرد
یل نامجو سام پهلو نژاد	تکاور براند از پیش همچو باد
چو سلطان جمشید زرینه جام	زبون گشت در دست سلطان شام
نه نخچیر دید و نه نخچیرگاه	نه گور و نه شیرافکنان سپاه
بیابان خون‌خوار و مأوای دیو	ز هر سو برآورده غولان غریو

سام نامه

بخش ۱۸ - رسیدن سام به سر منزل عالم افروز

چنان تا به گاه سپیده براند	که مه در رکابش پیاده بماند
دم صبح بر جویباری رسید	به خرم لب کشت‌زاری رسید
همه سبزه دید و گل یاسمن	دریده صبا غنچه را پیرهن
نسیم بهار و لب جویبار	سرچشمه و ناله مرغ زار
برآورده بلبل ز گلبن صفیر	چو سرچشمه زندگی آب‌گیر
سراندر سرآورده آزاد سرو	نوا برکشیده خرامان تذرو
در و دشت خرم یکی بوستان	تو گفتی که بستان نه مینوست آن
دُرافشان بر او مهر گردون ز مهر	برآورده قصری سرش بر سپهر
به بستان‌سرا مرغ دستان سرا	پری را بدآن گلشن آرام و جا
سرافراز سام از فراز سمند	چو سلطان انجم ز چرخ بلند
فرود آمد و سوی بستان شتافت	چو بلبل به سوی گلستان شتافت
یکی کاخ دید اندرو چون بهشت	عقیقیش دیوار و زرینه خشت
روان گشته بر گوشه بارگاه	خرامنده سروی به رخساره ماه
یکی نازنین دختری دید سام	ابا عیش و با عشرت و تازه‌کام
که هرگز چنان نازنین کس ندید	ندید و نه از به خردان کس شنید
دوان رخ سوی سام نیرم نهاد	سخن گفت و پیشش زمین بوسه داد
که ساما چه سانت درین مرغزار	رسانیدم از پیش مردان کار
چو مهمان ما آمدی اندرا	قدح گیر و بند قبا برگشا

زمانی درین قصر خرم خرام	چو خورشید بر چرخ فیروزه‌فام
به عزم تماشا درین بارگاه	بگرد و بیاسای از رنج راه
بخندید از آن سام فرخ‌نژاد	به خنده چنین گفت کای حورزاد
که باشی درین گلشن دلگشا	نژادت که باشد ایا دلربا
پریزاد بوسید روی زمین	همی کرد بر سام یل آفرین
چو از آفرین باز پرداخت گفت	که بر سام نیرم نباشد نهفت
من آن گور فربه سرینم که سام	همی خواست کش سردرآرم به دام
ز افسون جدا کردم از لشکرت	به خدمت ستادم کنون بر درت
همین گلشن و قصر زان من است	کجا عالم‌افروز نام من است
ز خوبان مرا نیست همتا و جفت	نمانم به دل هیچ راز نهفت
کنون راستی‌ها بگویم ترا	ز دل گرد اندوه بشویم ترا
یکی روز پیش شه نیک‌نام	ترا دیدم و درفتادم به دام
به دام اندر افتاد و مرغ دلم	شب و روز اندوه بدحاصلم
چنین تا رسیدی به دشت شکار	ترا دور کردم ز مردان کار
کنون تشنه وصلم آبی بده	می عشق دادی کبابی بده
بدانست کان حور مهوش پریست	که از مهر او را به جان مشتریست
بدو آفرین کرد آن نیک رای	چو سرو اندر آمد به بستان‌سرای

سام نامه

بخش ۱۹ - رسیدن سام به ایوان و دیدن صورت پری دخت را

روان گشته با آن پریچهره ماه	تماشاکنان اندر آن بارگاه
به ناگه به کاخی رسید از قضا	چو بستان جنت خوش و دلگشا
نهاده در ایوانش تختی ز زر	به کیوان برآورده ایوانش سر
ز رفعت فلک مانده حیران او	سرآورده بر چرخ ایوان او
یکی نیلگون پیکر زرنگار	کشیده بر او پیکری چون نگار
به بالای آن نیلگون پرنیان	نوشته که‌ای سام روشن روان
درین کاخ فرخنده چون بغنوی	نظر کن برین لعبت معنوی
که نقشی بدین‌گونه از کفر و کین	نبینی مگر دخت فغفور چین
گل‌اندام سروی پری‌دخت نام	رخش روز روشن نماید به شام
درین صورت از راه معنی ببین	فرومانده صورت پرستان چین
نه هر صورتی را توان داشت دوست	درین نقش بین تا چه معنی دروست
ولی نقش خود گر نبینی نکوست	چو از خود گذشتی رسیدن بدوست
به معنی دهد صورت دوست دست	بخوان خویش و بنیان صورت پرست
ز صورت ببر تا به معنی رسی	در معنی از راه دانش بری
به نیرنگ ازین رنگ رنگی برآر	که تا خود چه نقش آورد روزگار
چو سام اندر آن نقش حیران بماند	بدان صورت از دیده گوهر فشاند
پریزاد در طاق چون بنگرید	مرآن پیکر ماه نو را بدید
بدانست کز سام بردند دل	هم از عشق پایش فرو شد به گل

پی کار پرده همی چاره کرد	چو بیچاره شد پرده را پاره کرد
بدو بانگ بر زد گرانمایه سام	که هرگز مباد اولت شادکام
چرا پرده را پاره کردی چنین	سیه کردی این روزگارم ببین
پریزاد از وی برآشفت گفت	که این پرده را دیو اندر نهفت
ز نیرنگ او چون شدم باخبر	همه روز شادیش بردم به سر
جهانجوی بیدل زبان برگشاد	دگر ره همی کرد از پرده یاد
چنان از می عشق سرمست شد	که از پای افتاد و از دست شد
سهی سروش از پا درآمد چو باد	چو خورشید بر خاک ره اوفتاد
پریزاد چون دید کان گونژاد	به دام پری‌دخت اندرفتاد
بدانست کش تیره شد او به کام	نگردد ورابخت فرخنده رام
برون رفت از کاخ رخ شنبلید	به من تا کجا باز آید پدید
چو بیهوش شد سام فرخنده رای	سهی نخل قدش درآمد ز پای

سام نامه

بخش ۲۰ - سخن گفتن سروش در گوش سام

به گوشش فرو گفت فرخ سروش	که از دست دادی دل و عقل و هوش
که گفتت به هر صورتی سر درآر	تصور کن از نقش صورت نگار
هر آن کو به دل صورت اندیش نیست	یقینم که او جای معنیش نیست
گذر کن ز دل تا به دلبر رسی	ز سر درگذر تا به سرور رسی
گر اهل دلی دل به دلبر سپار	چو از دل برآئی دم از دل برآر
دم سرد را همدم خویش کن	ز مژگان نمک بر دل ریش کن
می صاف از دردی دیده ساز	کباب از دل خون چکانید ساز
دل خسته در پای دلبر نشان	به سرو روانش روان برفشان
بساز از سر زلف او دام دل	برآر از لب لعل او کام دل
درین ره قدم بر سر خویش نه	وز آن پس سر خویش را پیش نه
اگر مرد راهی ز خود درگذر	به منزلگه بیخودی برگذر
به چین رو که فالت همایون شود	ز ماه رخش مهرت افزون شود
به چین زلف دلبر توانی کشید	که از چین شود نافه چین پدید
برو خون خور و سنبلش بر سرآر	که از خون بود اصل مشک تتار
صوابست راه ختا رفتنت	ولی خون خود باد در گردنت
ره چین سپر چون مغ بت‌پرست	که در چین دهد نقش استاد دست
چو سام یل از خواب سر برگرفت	ز مهر رخش چهره در زر گرفت
نه گلزار دید و نه قصر بلند	نه بستان‌سرای و نه نیلی پرند

ستاره غراب سیه بر سرش	فگنده ز خود سایه بر پیکرش
به یاد آمدش صورت دلربا	گهر ریخت از چرخ بر کهربا

سام نامه

بخش ۲۱ - بی‌تابی کردن سام نریمان از حرمان پریدخت

به ناکام بر پشت جرمه نشست	به خون جگر شست از خویش دست
به سرو خرامان برآورد خم	زده بر فلک ز آتش دل علم
رخ آورد در دم سوی نیمروز	همی تاخت از صبح تا نیمروز
نه راهی بدید و نه رهبر به دست	نه دل برقرار و نه دلبر به دست
در اندیشه کایا چه پیش آیدم	اگر جان برآید کنون شایدم
شب فرقتش چون به پایان برم	ز دریای عشقش کجا جان برم
زمانه به هر صورتم خون خورد	ازین صورتم تا چه نقش آورد
سر ار درنیارد پری پیکرم	ندانم چه آرد قضا بر سرم
ازینم چه گویند اهل شناخت	که نقش رخش دید و جان را بباخت
چرا جان نکردم همان دم نثار	که بستم دل خسته در زلف یار
برین گونه می‌گفت و خون می‌گریست	چه گویم در آن لحظه چون می‌گریست

سام نامه

بخش ۲۲ - برآمدن آفتاب و رسیدن لشکر پیش سام

چو خورشید سر بر زد از کوهسار	پدید آمد از دور جمعی سوار
بدند از پی سام در جست‌وجوی	ز هر سو نهاده برین دشت روی
چو دیدند مر سام را دردناک	فتادند از اسب بر روی خاک
که آیا کجائی و حال تو چیست	پریشان چرائی و دردت ز کیست
جهان‌پهلوان حال خود بازگفت	که از دوستان راز نتوان نهفت
ز احوال گور و مقام پری	وز آن مهوش لعبت آذری
ز کاخ شبستان و قصر بلند	ز نقش پری‌دخت و نیلی‌پرند
همه خیره گشتند در کار او	بماندند حیران ز گفتار او
ولی در فراقش بماندم بسی	که جانت و جان را نبیند کسی
نه دل می‌توان بست بر دلبری	که با زیردستان نیارد سری
که آیا چه باشد سرانجام کار	چه نقش آورد گردش روزگار
چرا روز روشن بدین نوجوان	سیه گشت از آن نیلگون پرنیان
ز نقش پری‌دخت و سام دلیر	چه بازی کند گردش چرخ پیر
میسر شود با ویش اتصال	به دست آیدش یا شود پایمال
سپهرش که از دیده خون آورد	چه از پرده زین پس برون آورد

سام نامه

بخش ۲۳ - سخن گفتن لشکر با سام نریمان

زبان برگشودند کای نامدار	عنان دل خویش را گوش دار
چرا خویش را در جنون افکنی	دل خسته در بحر خون افکنی
مده دل به نقشی که باشد خیال	که ممکن نباشد به نقش اتصال
ترا جادو از ره برون می‌برد	به مکرت به دام جنون می‌برد
یقین است کان صورت بانوئی	خیالست نیرنگ از جادوئی
بدان صورت خوب نیلی‌پرند	ز راهت برون برد دیو نژند
گرت ره زند دیو پتیاره باز	تو پیر خرد رهبر خویش ساز
مکن بیرهی سر میاور به تاب	بکن رحم بر جان غمگین باب
که چشمش به راهست و دل پرامید	به چشمش سیاهست روز سفید
چه باشد کنون گر سخن بشنوی	رخ نامور سوی شاه آوری
اگر میل تو باشد ای نیک‌پی	هم از نسل گردن فرازان کی
منوچهر پیدا کند دختری	که نبود چنان دخت در کشوری
بخواهد پری پیکری چون نگار	که باشد درین غم ترا غم‌گذار
چو در گوش سام این حکایت رسید	برآشفت و آهی ز دل برکشید
به پاسخ چنین گفت کای سروران	مگوئید با من ز مه پیکران

سام نامه

بخش ۲۴ - در جواب گفتن لشکر سام را

چو آگه نه اید از دل ریش من	مرانید ازین سان سخن پیش من
مرا نقش دیوار دانید و بس	که ناید به چشمم کنون نقش کس
مه عالم آرا به طلعت نکوست	ولی جان ندارد بر نقش دوست
دلم را نباشد جز او دلپذیر	که از جان گریز است زو ناگزیر
دلم فتنه آن پری‌پیکر است	که در عین معنی به چشم و سراست
به وصلش کجا باشدم دست رس	که در چشم عنقا نیاید مگس
نه آنم که برگردم از بهر دوست	که من نقش دیوارم و جانم اوست
پیامم بر پیر مادر برید	دل دردمندش به دست آورید
بگوئید کان کت جگر گوشه بود	دلت را ز خون جگر توشه بود
به خون جگر پرورانیدیش	نمی‌زیستی گر نمی‌دیدیش
کنون رفت و جان را به جانان سپرد	کزین گونه نخجیرش از راه برد
روان گشت و راه ختا برگرفت	چه باشد ختا راه دیگر گرفت
اگر پرسد از من منوچهر شاه	بگوئید کان شاه گیتی‌پناه
که سام نریمان چو پر برگشاد	روان گشت روزی خطا بر نهاد
یکی گورش از راه بیرون فکند	به چشم چو آهوش در خون فکند
چو باد بهار از قفایش ببرد	چو آهوی چین تا ختایش ببرد
یکی لعبت از پرده بنمود چهر	دل از پرده بیرون فتادش ز مهر
چو زلف کجش بر زمین اوفتاد	برآشفت وانگه به چین اوفتاد

خطا کرد و راه ختن برگرفت	دل خسته از جان و تن برگرفت
به چین شد به بوی سر زلف یار	که در چین توان یافت مشک تتار
ازین ره کجا جان به منزل برد	وزین ورطه کشتی به ساحل برد
ولیکن اگر بخت یاری کند	غم دلبرش غم‌گساری کند
به چین حلقه زلف چون عنبرش	به دست آورد یا رود بر سرش
وگر زان که او را سرآید زمان	تو ای شاه فیروز جاویدمان
بگفت این و بر کرد مرکب ز جای	به پیش اندر آورد راه ختای

سام نامه

بخش ۲۵ - رفتن سام نریمان با قلواد به راه شهر چین

جدا شد ازیشان یل صف پناه	برآمد به یک ره خروش از سپاه
یکی گرد بر سام همزاد بود	که نامش گرانمایه قلواد بود
ز یک دایه با یکدگر خورده شیر	به میدان به هم کرده آهنگ تیر
سراندر پی سام فرخ نهاد	به سوی ختا همرهش رو نهاد
کسی‌شان بجز سایه همراه نه	کسی‌شان ز حال دل آگاه نه
شتابان سمند ره انجامشان	فتاده دل خسته در دامشان
روان سام تازان ز پشت غراب	ز چشمش روان گشته صد جوی آب
فغان برکشیده به چرخ بلند	به دام پری‌دخت چین پای‌بند
دم آتش‌افشان شده همدمش	خیال سر زلف او محرمش
خمیده سهی سروش از تاب دل	ز سر تا قدم غرق خوناب دل
به گردون برآورده از جان نفیر	جهان کرده از آب چشم آب‌گیر
گر از سوز دل برکشیدی نفس	جوابش ز کوه آمدی باز پس
نه راهی که رهبر به دست آیدش	نه در دل که دلبر به دست آیدش
نه دلبر به دست و نه دل در برش	نه در دل امید رخ دلبرش
ز دود دلش آسمان نیلگون	ز نعل سمندش هوا نیلگون
گهی گشته با بخت خود در عتیب	گهی در برش دل طپان از نهیب
چو مرغ سحر در خروش آمدی	دلش در بر از غم به جوش آمدی
فرو شستی از چهره هر دم غبار	به خونابه دیده سیل بار

رهش هر زمان رودبار آمدی	کنارش چو دریا کنار آمدی
به هر مرز پرسان ز توران زمین	به هر منزل از دخت فغفور چین
خور از جیب مشرق چو سر برزدی	دم آتشین از جگر برزدی
فروشستی از چهره هر دم غبار	به خونابه مردم اشکبار
که رخشنده مهرست یا ماه من	سپیده دم از روی دلخواه من
وگر زهره طالع شدی از افق	برون آمدی مه ز نیلی تتق
بر آوای چنگش نوا ساختی	خروشی به عالم درانداختی
که این زهره یا روی مه پیکر است	فروغ مه از طلعت دلبر است
گهی سام چون خسرو زنگ‌بار	برآوردی از خیل خاور دمار
فغان برگرفتی و رفتی ز هوش	برآوردی از جان غمگین خروش
که شام است یا چین گیسوی دوست	شب تیره یا زلف هندوی دوست
گهی خون گرستی و بر سر زدی	گهی آه سوزان ز دل برزدی
اگر درغمش ساختی سوختی	دلش آتش از جان برافروختی
به هر منزلی کو فرود آمدی	تو گفتی زچشمش دو رود آمدی
به راهی که او برگذشتی دگر	به کشتی ببایست کردن گذر
ز هر سنگ ازو بوی خون آمدی	همان خون ز چشمش برون آمدی
چو قلواد دیدی بدان گونه حال	دلش بازدادی که چندین منال
ببخشای بر جان غمگین خویش	به تلخی مده جان شیرین خویش
که ره بس دراز است و رهبان کسی	دراز است شبهای هجران بسی
مبادا تنت باز ماند ز کار	غم عشقت از جان برآرد دمار
در این راه صبر است درمان تو	که بر باد شد کفر و ایمان تو
چنین تا سپردند راه دراز	به دریا رسیدند ناگه فراز

سام نامه

بخش ۲۶ - رسیدن سام به کنار دریا و رزم او با زنگیان

قضا را که قلواد در پیش بود	ز موئیدن سام دل ریش بود
به نزدیک دریا چو اندر رسید	چهل زنگی دیوکردار دید
یکی کاروان دید بربسته دست	تنانشان به خاک اندر افگنده است
یکی زنگی آدمی‌خوار بود	که در روز روشن شب تار بود
برو بازوی و یال و گردن سطبر	به نیروی پیل و به چنگال ببر
تو گفتی لبش گرده گاو بود	ز هفتاد گاوش فزون تاو بود
مر او را سمندان زنگی لقب	کمین کرده بر کاروان روز و شب
به فرمان دو صد زنگی دیگرش	ز خون کسان جمله را پرورش
جوانی که پاکیزه بودیش روی	کباب از تنش خوردی آن جنگجوی
وگر زشت رو بود اندر میان	نخوردی بدادی بدان زنگیان
چو قلواد آمد به دریا کنار	به جستند آن زنگیان کار زار
ز بالای اسبش درانداختند	به نزدیک سالار خود تاختند
سمندان به کشتی درون بود شاد	کجا خود ز پیکار می‌کرد یاد
چو آن دید از دور فرخنده سام	برانگیخت که‌پیکر تیزگام
بیامد بر کاروان گاه تنگ	و با زنگیان اندر آمد به جنگ
برآورد گرز گران را بدوش	برآورد از خیلی زنگی خروش
به یک دم ازیشان چهل تن فگند	به گرز گران پهلو ارجمند
سمندان زنگی چو آن کار دید	جهان را بر زنگیان تار دید

بلرزید دل در بر تیره جان	برآورد افغان که ای زنگیان
شما را چه شد مردی و زور دست	که دیدید از کودکی این شکست
درآئید مردانه در کارزار	برآرید از جان شومش دمار
چو سام یل آواز او را شنید	به مانند شیر ژیان بردمید
بدو گفت کای دیو برگشته روز	منم سام یل سرور نیمروز
دویست ارنه گر خود بود صدهزار	سپاهت نیندیشم ای نابکار
همی گفت و می‌کشت از آن زنگیان	رمیدند از آن نامور جنگیان
سمندان زنگی نکو بنگرید	از آن زنگیان مرد جنگی ندید
که با سام یاور شدن هم نبرد	بسیچیده خود رای آورد کرد
بیامد بر سام چون پیل مست	یکی ار? پشت ماهی به دست
چنین گفت با سام رزم آزمای	کزین پس که من سوی پیکار رای
بیانداز گرز و فرود آی پست	بدان تا ببندم تو را هر دو دست
چنین شرط کردم ابا خویشتن	که شادان نشینم ابا انجمن
ز اندام تو خود بنوشم کباب	چو آید مرا سوی خوردن شتاب
همان‌گه خروشید سام دلیر	بدو گفت گشتی ز پیکار سیر
کنون من بدین نیزه سی رشی	ز تو دور دارم همه سرکشی
سمندان برآویخت با سام گرد	بدو چیره شد سام به دستبرد
به نیزه سر و دست او خسته کرد	در رزم و کین بر رخش بسته کرد
چو شد بخت بد با سمندان درشت	همانگاه بنمود از رزم پشت
به کشتی درون شد چو پیل دمان	بپرداختند یکسره زنگیان
سر بادبان شد به چرخ بلند	شد از پرده‌اش روی خور پرده‌بند
سمندان زنگی به کشتی نشست	ببردند قلواد را بسته دست
بر کاروان شد جهان پهلوان	ازیشان جدا کرد بند گران

برو هر کسی آفرین خوان شدند	وز آن پس سوی راه ایران شدند
ز گشت فلک سام تنها بماند	ز تنهائی از دیدگان خون فشاند
به پیرامنش در چرا بد غراب	چنین تا نهان شد به کوه آفتاب
شب قیرگون چون علم برکشید	رخ روز شد از جهان ناپدید
جهانجوی بیدل به دریا کنار	درآمد همی راند خون در کنار
ز بس بی‌کسی ناله آغاز کرد	چنین جنگ اندوه را ساز کرد
که دل ماند در چین زلفین دوست	همان‌جان شیرین به فرمان اوست
زمن دیوزاده کناره گرفت	ندیدم به گیتی بدین سان شگفت
کسی را کزو خاطرم شاد بود	به گیتی گرانمایه قلواد بود
به بند اندر افتاد او ناگهان	ندانم چه بیند وی از زنگیان
چو من نیست کس در جهان تیره‌بخت	ز کشور جدا و ز شاه و ز تخت

سام نامه

بخش ۲۷ - گفتار اندر خواب دیدن سام، فریدون را

درین گفت سام و سری پُر ز خواب	به خواب اندرون دید کز روی آب
فریدون فرخ پدیدار گشت	بیامد بر سام نیرم گذشت
بخندید و گفت ای گرانمایه سام	زانده مکن روز خود را چو شام
چو تنهائی و خسته بودی به جنگ	همان نیز ماندی به زندان تنگ
نبینی به خودکامی‌ای نامدار	تو را رنج باشد فزون از شمار
نریمان جنگی گردن فراز	بسی جنگ و پیکار را داد ساز
که تا نام او شد به عالم بلند	به نزد مهان شد بسی ارجمند
ولیکن هنرهای این سروران	نهان کرده از تو به روی جهان
تو را کارزاری شگرف است پیش	فروزان شود از تو آئین و کیش
درآید چو شاخ امیدت به بار	بر سایه‌اش بغنود روزگار
ز نسل تو گردد جهان شادمان	بیاید زمانه ز بدها امان
یکی تاج‌بخش فروزنده چهر	ز تخم تو آید ز گشت سپهر
سر دیو و شیر و نهنگان به بند	درآرد به تیغ و به خم کمند
همه پادشاهان برندش نماز	به نزد جهان‌آفرین سرفراز
نباشد به گیتی چو او یک دلیر	هشیوار و بیدار و بسیار ویر
همه مؤبدان پیش او بنده‌وار	ابا یاره و طوق و با گوشواره
چو آن مرد باشد ابا دستگاه	سزاوار دیهیم و تخت و کلاه
به گیتی ورا نام رستم بود	که چون او دگر در جهان کم بود

بدان را ز بد دست کوته کند	روان را سوی روشنی ره کند
نیندیشد از روزگار درشت	ز دشمن نبیند یکی روز پشت
نه جادو بماند نه جادوگران	ز خون سرخ سازد کران تا کران
بگیرد سر تخت افراسیاب	نبیند ز وی خورد و آرام و خواب
خرم آنکه او باشدش پهلوان	سزاوار گردد به هر دو جهان
تورا نیز ازو نام گردد بلند	ز تو باز گوید گو ارجمند
عمود تو را کار فرماید او	به هر کین ز یزدان مدد خواهد او
ولیکن سرانجام مرگ است گور	تو هم تا توانی مشو بی‌حضور
که گیتی نماند همیشه به کس	همی به که شادی گزینی و بس
مخور غم ازین راه دور و دراز	خرد پیشه کن چند روزی بساز
که بینی رخ دلبر جانفزا	شوی خوشدل از راه دور ختا
به چین هم کنی بیشتر کارزار	سرآری جهان را به مردان کار
ز چین سوی مغرب شتابی به کین	کنی رزم شداد بیداد دین
به بازوی کار و به نیروی جنگ	بدوزی سنانشان به تیر خدنگ
چه رانی به سوی کشف‌رود، بور	شود اژدها از کشف‌رود دور
ابا دیو صوری شوی زرمجوی	جهان تیره سازی گه کین بر اوی
حصاری بگیری ز مغرب زمین	که فانوره خواند ورا پیش‌بین
ابا دخت شداد بیدادگر	که طوطی بود نام آن سیمبر
به مغرب زمین در کنی کارها	که سازی فراموش پیکارها
به مازندران نیز جوئی نبرد	به نیزه به شاه اندر آری تو گرد
که مادرش باشد ز ضحاک شاه	همی جوید از شاه تخت و کلاه
برآری پی کین چو گرز گران	کنی پست دیوان مازندران
بگفت از بر سام شد تاجور	بمالید دستی بر او را به سر

همان لحظه بیدار گردید آن	ز گفت فریدون بشد شادمان
همی گشت تا چهره خور بدید	سیاه شب از تیغ او در رمید
ز کشتی بازارگانان خورش	فراز آورید از پی پرورش
یکی زورق افکند بر روی آب	درآمد به زورق یل کامیاب
سوی بیشه زنگیان کرد روی	که قلواد یکل را کند جست‌وجوی
دم صبح تا شام زورق براند	ز طومار آرام حرفی نخواند
نه از زنگیان دید جائی اثر	نه بودش ز قلواد جائی خبر
همان هم ز منزل نبودش نشان	بموئید بر خویش چون بی‌هُشان
گهی از منوچهر شه یاد کرد	گه از دوری یار فریاد کرد
گه از دیوزاده سخن ساختی	گهی رزم قلواد پرداختی
شب تیره تا روز بنمود هور	بدین‌گونه در دل همی داشت شور
چو شد روز از دور کوهی پدید	پر از لاله و سنبل و شنبلید
بر افراز آن که یکی میل بود	ز رشکش فلک سر به سر نیل بود
ز سیل زکه درشگفتی بماند	همانگه سوی کوه زورق براند
گمان بود کان هست آرامگاه	ندانست که باشد یکی دامگاه
چو آمد بر آن دامگاه شگرف	همی گشت زورق به گرداب ژرف
همانگه بدانست فرخنده سام	که افتاد از گشت گردون به دام
چو خود را بدان که سراسیمه دید	ز غیرت همی لب به دندان گزید
همی گشت زورق بدان پای پل	جهان بود بر سام فرخنده گل
سه روز و سه شب اندر آن جایگاه	فرو ماند آن گرد زرین کلاه
به روز چهارم چو بفروخت هور	دو کشتی پدید آمد از راه دور
در آن هر دو کشتی بسی مرد و زن	به هر سو یکی نامدار انجمن
رسیدند بر گرد گرداب دام	به ناگه بدیدند فرخنده سام

بگفتند با گرد سام گزین	که ای مرد بیچاره پاک دین
بگو تا چسان اوفتادی به دام	کزین پس نیابی به گیتی تو کام
جهانجو ز آغاز و انجام گفت	همه مردم از کار او در شگفت
به پاسخ بگفتند کای نامور	نیابی ازین کوه‌پایه گذر
دریغا که ماندی به دام بلا	اگر مرغ گردی نیابی رها
جهان را اگرچه نباشد شتاب	ولیکن نبینی تو دیگر حیات
بگفتند کشتی همی رانده‌اند	جهان آفرین را برو خوانده‌اند
چو بیچاره شد سام دست نیاز	برآورد بر درگه بی‌نیاز
همی گفت کای داور آب و خاک	مرا دور گردان ز دام هلاک
برآرنده چرخ گردون توئی	پدید آور رادمردان توئی
چنان کن که جان را به جانان دهم	ببینم رخ یار و پس جان دهم
ندیدست چشمم سه ده روز خواب	ز هجر پری‌دخت گشته کباب
درین بد که بادی برآمد شگرف	برون برد زورق ز گرداب ژرف
قضا را یکی کاروان دگر	رسیدند یکسر دران رهگذر
چو دید آن همه پهلو کامیاب	روان کرد زورق به دریای آب
بپرسید از آن مردم کاروان	کجا رفت خواهی ازین ره روان
بگفتند سوی ختا می‌رویم	ابا هم ز روی وفا می‌رویم
بسی شاد شد پهلوان اندرین	ثنا گفت بر داور داد و دین
درآمد به کشتی سوداگران	از آن شاد گشتند پیر و جوان
شه کاروان زو بپرسید نام	که برگو چه نامی و جایت کدام
جهانجوی گفتا ز پرمایگان	مرا نام شد ویس بازارگان
ز چین سوی ایران شدم تیزپوی	به نزد منوچهر دیهیم جوی
ازو لعل و دُر و گُهر بی‌شمار	شه تاجور را نمودم نثار

منوچهر شه زین بسی شاد گشت	بسان یکی سرو آزاد گشت
همین اسب که بینی تو شاهم بداد	شدم بی‌حد از لطف او نیز شاد
پس آنگه به درگاه شاه جهان	سوی چین نهادم رخ خود روان
کجا بود با من یکی کاروان	کزان خیره گشتی بیره روان
ز ناگاه دزدان به ما برزدند	در آن کاروان هر چه بد بستدند
بکشتند بسیار از آن کاروان	به هر گوشه ای جوی خون شد روان
من از بیم باره برانگیختم	ز دزدان بی‌باک بگریختم
چو رفتند دزدان به مأوای خویش	نشستم به زورق دل از درد ریش
به ناگه ز کشتی بی‌ره روان	بماندم به گرداب بس ناتوان
ز گیتی بریدم به یک ره امید	که ناگه یکی کاروانی رسید
بر کاروان راند زورق چو باد	مرا گفت کز جان مکن هیچ یاد
که ماندی به گرداب ژرف اندرون	همانا دگر می‌نیائی برون
چو رفتند ناگه یکی تندباد	بیامد ز انده رهائیم داد
به توفیق دادار پروردگار	شدم فارغ از گشت این روزگار
بسی شاد گشتند ازو کاروان	کشیدند بر اوج مه بادبان
یکی هفته رفتند بر روی آب	به هشتم چو بنمود رخ آفتاب
برآمد ز بالا غو ناخدا	بدان سان که جان گردد از تن جدا
همی گفت ره را غلط کرده‌ایم	بر زنگیان سر برآورده‌ایم
به جای سمندان رسیدیم تنگ	که یارد که با او بتابد به جنگ
شنیدند گفتار او کاروان	برامد یکی شیون از ناگهان
جدا هر یک از بیم او خون گریست	ز بس ناله‌شان کوه و هامون گریست
خروشی برآورد چون رعد سام	که باشید یکسر به آرام و کام
که من با سمندان شوم رزم‌جوی	ز خونش برانم سوی بحر جوی

بگفتند با وی که دیوانه‌ای	ز راه خرد نیز بیگانه‌ای
تو را با سمندان کجا هست تاب	که گوئی بود او نهنگ اندر آب
ز ناگه سمندان پدیدار شد	جهان پهلوان سوی پیکار شد
یکی نعره‌ای زد سمندان زنگ	که مرد هشیار با فر و هنگ
چگونه فتادی درین سرزمین	مگر سیر گشتی ز پیکار و کین
به پاسخ بدو گفت کای جنگجوی	جهان آفرینم چنین داد روی
که قلواد را از تو گیرم به زور	تنت را کنم طعمه مار و مور
بخندید ازین گفتگو بدسگال	بدو گفت فکر تو باشد محال
جهان‌پهلوان بست بر کین میان	خروشید بر کین چو شیر ژیان
برآویخت با زنگی بدگهر	پناهید بر داور دادگر
سمندان برش شد همان‌گه به جنگ	یکی ار? پشت ماهی به چنگ
از آن خیره شد سام گردن فراز	برآویخت با وی زمانی دراز
بدان سان ببستند بر کین کمر	که توفید از بانگشان دشت و در
سمندان خروشید چون پیل مست	گران ار? پشت ماهی به دست
بینداخت بر تارک سام شیر	گرفتش سر دست سام دلیر
گران حربه‌اش برد بیرون ز چنگ	وز آن پس بسان دمنده پلنگ

سام نامه

بخش ۲۸ - کشته شدن سمندان به دست سام و رها شدن قلواد

برش رفت و زد بر سرش ناگهان	که از وی به یک ره بپرید جان
به پا اندر آمد به ناگه سرش	خور ماهیان شد همه پیکرش
جهان پهلوان چون بپرداخت زو	برآمد بر آن زنگیان های و هو
سراسر به سام اندر آویختند	چو چیره نگشتند بگریختند
جهانجو سوی بیشه چون باد شد	چو آتش به نزدیک قلواد شد
ورا دید بسته به زنجیر و بند	دو نرگس پر آب و روانش نژند
بدو گفت مندیش و انده مدار	که گشتی ز چنگ بلا رستگار
سبک پیش او شد بیازید دست	همه بند و زنجیر در هم شکست
ز سوداگران هر که در بند بود	رهانید در بند لختی غنود
وز آن پس از آن زنگیان هر که دید	به نیروی مردی روانش برید
برو آفرین خوان شدند کاروان	که چون تو دگر کس ندارد توان
پس آنگه به بیشه هر آن چیز بود	سراسر به کشتی کشیدند زود
وز آن پس به کشتی نشستند شاد	بدیشان خدا داد باد مراد
نکردند یک هفته جائی درنگ	سوی شهر بربر رسیدند تنگ
ز کشتی برفتند یکسر به شهر	ز گشت سپهر برین شادبهر
یکی کلبه بگرفت فرخنده سام	ابا او کجا بود قلواد رام
ز کلبه جهان پهلوان سپاه	یکی روز آمد به بازارگاه
جوانی همی بود با رای و هوش	ورا نام سعدان گوهر فروش

بدو یار گردید فرخنده سام	نشستی به نزدش صبا تا به شام
سگالش گرفت او ازو رازها	همان در نهانی ازو سازها
یکی روز در پیش گوهر فروش	همی بد که برخاست هر سو خروش
شد از بس تکاپو هوا همچو نیل	پدیدار آمد یکی ژنده‌پیل
چنین گفت سعدان به سام دلیر	کز ایدر چو بادی ره دره گیر
که پیل شه بربر از زیر بند	رها شد مبادا که یابی گزند
بگفت این سخن همچو صرصر بجست	نجنبید پهلو ز جای نشست
ز مردم تهی گشت بازارگاه	برفتند افتان و خیزان به راه
چو بازار خالی شد از مردمان	روان شد سوی سام پیل دمان
سبک سام قد یلی برفراشت	دو پایش گرفت و به جا برنداشت
همه شهر ماندند ازو در شگفت	ازو هرکسی لب به دندان گرفت
رسیدند چون پیل‌بانان بدو	سراسر شدند آفرین خوان بدو
که کاری چنین در جهان کس نکرد	ز پهلونژادان مردان مرد
مرآن پیل را پهلوان بلند	همانگه درآورد در زیر بند
بر شاه بربر از آن پیلتن	خبر شد بخواندش در آن انجمن
چو آمد ببوسید روی زمین	ابرشاه بربر گرفت آفرین
ز یال و برش شد بسی در شگفت	نشاندش بر خویش و شادی گرفت
یکی مجلس آراست همچون بهشت	پریزاده خوبان حوری سرشت
نشستند در مجلس شاهوار	ابا یاره و طوق و با گوشوار
می ارغوانی و آواز دف	فکنده بسی شورش از هر طرف
چو شه گشت مست از می لعل فام	یکی آه از دل برآورد سام
ز عشق آتشی آن چنان برفروخت	که شه را ز اندوه او دل بسوخت
بپرسید نام جهانجوی مرد	بدو نام خود پهلوان یاد کرد

همی گفت کای شاه فرخنده نام	چه پرسی منم بخت برگشته سام
نریمان جنگی مرا بد پدر	ز جمشید دارم نژاد و گُهر
از آن پس چو چنگ سخن ساز کرد	در رازهای نهان باز کرد
ز گور و ز باغ و ز کار پری	سخن راند با شاه با داوری
بگفت و بنالید از درد یار	بدان سان که شد شه ز دادش فکار
چو دانست کو سام رزم‌آزماست	سوی شهر ترکان چینش هواست
فرود آمد از تخت اندر زمان	کمر بست در خدمت پهلوان
وز آن پس بگفت آرزوی دلم	برآور که غم شد همه حاصلم
برآری اگر آرزوی مرا	کنی لعل مانند روی مرا
که من بنده باشم ترا در جهان	نپیچم سر از مهر تا جاودان
یکی بیشه نزدیکی شهر ماست	وز آن بیشه بر ما فراوان بلاست
یکی اژدها پیل‌پیکر به تن	همی زهر بارد به قهر از دهن
بسی سال کان اژدهای پلید	شده اندرین کوه بیشه پدید
مر او را بود هشت پا و دو سر	سرش از دو تا پای زیر و زبر
هزاران خط و خال در پشت او	دو صد شیر درنده در مشت او
ابر پای چون نوک شمشیر تیز	که خلق جهانی ازو در گریز
چو آتش فشاند زمین و زمان	بسوزد از آن مار تیره روان
تنش چنگ شیر است و هم گوش پیل	رود نعره‌اش تا صد و چهار میل
شگفتی‌ایست جویای خون آمده	ز دریای خاور برون آمده
دهی چند بود اندر آن روزگار	فزون از دو پنجه همه گشت زار
همه مردم و چارپا در خورش	تن هر یک از آن خورش پرورش
همه از تف دود او خسته شد	ازو خود ره کاروان بسته شد
برفتند یکسر به مازندران	سوی چشمه و آبهای روان

در آن مسکن و جای خود ساختند	ز بهر معیشت بپرداختند
همی خواهم ای پهلوان دلیر	که داری تن پیل و چنگال شیر
که این اژدها را به خاک افکنی	به توفیق یزدان پاک افکنی
سپهبد پذیرفت از آن رزم‌زن	جهان را رهانم ازین اهرمن
بگفت و نشست از بر باد پای	شه بربرستان درآمد ز جای
سپاهی گران شد برو انجمن	همه در شگفتی از آن پیلتن
ابا سام فرخنده، قلواد بود	که از مهربانی او شاد بود
سپه برد تا نزد بیشه رسید	بر بیشه صف سپه برکشید
در آن تنگ درهم یکی بیشه بود	که رفتن درو کار اندیشه بود
درختانش سر بر کشیده به سر	چو خط دبیران یک اندر دگر
همه شاخها تا به چرخ کبود	به هم درفکنده چو تار و چو پود
تو گفتی سپاه است در جنگ سخت	بهم رفته آن شاخهای درخت
مر آن شاخهاشان همه پر ز بار	سر برگ‌ها و سنان نوک خار
ز بس برگ بودش گه بادبیز	گرفتی جهان هر زمان رستخیز
ندیده کسی اندر آن آفتاب	نرفتی در آن بیشه هرگز عقاب
چو سام یل آن بیشه را بنگرید	شکفته شدش چون گل شنبلید
پس آنگه به شه گفت سام دلیر	که ای شاه با تاج و تخت و سریر
روم سوی بیشه چو مردان مرد	برآرم ازین دو یکی تیره گرد
به توفیق دادار پروردگار	ازین اژدها من برآرم و دمار

سام نامه

بخش ۲۹ - کشتن سام نریمان، اژدها را

بگفت و روان کرد از دیده آب	گرفت آن کمرگاه جنگی غراب
بپوشید خفتان جهان‌پهلوان	درافکند بر اسب بر گستوان
سوی بیشه شد همچو شیر ژیان	پناهید بر داور داوران
یکی نعره زد همچو رعد بهار	که شد آب از نعره‌اش کوهسار
چو آواز آن شیر پرخاشخر	شنید آن دد بدرگ بدگهر
بجنبید از جا چو کوه بلند	بیامد بر پهلو ارجمند
به کامش چنان آتش افروختی	که از تف و دودش جهان سوختی
یکی حمله آورد بر سام گرد	که رنگ رخ پهلوانیش برد
دگر باره آن پهلو سرفراز	به درگاه حق برد روی نیاز
بنالید بر داور رهنمای	که ای داور پاک ارض و سمای
نیاگان من اژدهاکش بدند	همه پهلوانان باهش بدند
تو دادی به ایشان بر و یال و زور	ز فر تو رخشنده شد ماه و هور
مرا هم ازین بهره کامی بده	ز عشق پری‌دخت جامی بده
که بس بی‌قرارم من از عشق یار	ندانم چه سازم بدان کارزار
همی خواهم ای داور رهنمون	کزین ورطه در دم آری برون
ببینم رخ دخت فغفور چین	که نه کفر بر من بماند و نه دین
بترسم کزین اژدها جان دهم	نبینم رخ نازنین خودم
مرا دسترس ده ازین رزم و کین	که تا زود پویم ره تور و چین

بگفت و برانگیخت مرکب ز جا	روان شد سوی کشتن اژدها
یکی تیر زد بر سرش آن دلیر	نشد کارگر تیر آن شیر گیر
خدنگی که کردی ز سندان گذر	نشد بر تن اژدها کارگر
دگر باره آن اژدهای بزرگ	دمان شد سوی پهلوان سترگ
بغرید آن دد بر او هر زمان	چو رعد بهارانش بودی فغان
چو از تیر نومید شد سام گو	بزد دست بر گرز و برداشت غو
چنان کوفت بر سرش آن گرز سخت	کزان بیشه بی‌برگ شد بر درخت
عمود دگر زد به مغزش چنان	که در هم شکستش همه استخوان
بمالید رخ پهلوان بر زمین	گرفت آفرین بر جهان آفرین
که کردش بر آن زشت پتیاره چیر	که هم اژدها بود و هم بود شیر
پس آنگه نشست از بر بور رنگ	رسانید خود را به شه بیدرنگ
چو شه دید آن فر و بالای او	گرفت آفرین بر بر و یال او
بیامد بر سام، قلواد گُرد	تن و جان خود را به بالین سپرد
دلیران بربر همه جانفشان	به هم سام یل را بدادی نشان
که این اژدها را بکشت از عمود	سرش برتر آمد ز چرخ کبود
دگرباره بر یل بیاراست شاه	کزان رشک بردند خورشید و ماه
یل شیردل سام والاگهر	ز شه یافت هر گونه سیم و زر
یکی هفته در شهر بربر بماند	به هشتم شهنشاه را پیش خواند
بگفتا مرا رفت باید به چین	تو بر تخت با کام و شادی نشین
ولی در ره من همی دار گوش	چو خواهم تو را ساز پیکار کوش
برانگیز لشکر ز بربر چو باد	به یاری من شاه فرخ نژاد
پذیرفت شه کار برساختند	عمل‌ها به ابر اندر افراختند
جهانجوی قلواد و فرخنده سام	نشستند ابر باره تیزگام

ز بربر به دریا رسیدند تنگ	به کشتی نشستند دو تیزچنگ
شه بربر از راه گردید باز	ابر تخت به شاهنشهی شد فراز
در آنجا به کشتی درآمد چو سام	تو گفتی مگر شد ورا بخت رام
سر بادبان رفت تا چرخ و ماه	درو شادمان پهلوان سپاه
ز ناگه برآمد یکی تندباد	که ملاح خواندیش باد مراد
زماهی برآورد کشتی به ماه	به یک روزشان برد یک ماه راه
چو زان ورطه کشتی به ساحل افتاد	به هامون کشیدند رخت مراد
بدیدند خرم یکی مرغزار	به هر گوشه‌ای ناله مرغزار
گل از عهد فیروزه برکرده سر	ز آواز بلبل برآورده پر
همه دشت از سبزه فیروزه‌فام	گرفته به روی سمن لاله جام
بنفشه سرافکنده در پای سرو	ز شاخ صنوبر خروشان تذرو
درختان همه در هم آورده سر	ز هر گونه میوه آورده بر
زبان کرده بر سرو سوسن دراز	شده بلبل از سرو دستان نواز
چو موی سر زنگیان دم به دم	شدی آب سرچشمه از باد خم
همه چشمه چون روی دلدار خوش	هوا چون هوای رخ یار خوش
چو آن خرمی دید سام گزین	بمالید در دم رخش بر زمین
پس آنگه ببوسید مرخاک را	ثنا گفت مر ایزد پاک را
کزان آبشان برد و بیرون فکند	چو گوهر ز دریا به هامون فکند
چو گشتند پرداخته آفرین	نهادند بر مرکبان هر دو زین
بگشتند بر گرد آن مرغزار	برآسود از گردش روزگار
در آن بیشه رفتند تا شب رسید	جهان چادر قیر در سر کشید
ببودند یک شب در آن جایگاه	پس آنگه نهادند سر سوی راه
وز آن جا دو منزل برون آمدند	ز خوناب دل غرق خون آمدند

چو از بام گردنده چرخ بنفش	شه شرق برزد درفشان درفش
شتابنده از دامن کوهسار	تنی چند پیدا شدند از سوار
نهادند سوی دو آزاده روی	چو غرنده شیران نخجیر جوی
روان سام رخ سوی قلواد کرد	که بنگر همی سوی آن تیره گرد
که چندین سپاه از کجا می‌رسند	ز چین یا ز راه ختا می‌رسند
کمین کرده از دامن کوهسار	که از ما برآرند ناگه دمار
وز آن رو مرا لشکر پرخروش	چو دریای چین اندر آمد به جوش
هم از گرد ره نعره برداشتند	نه آگه که ایشان چه سر داشتند
بدیدند مر سام را پیش رو	به دل پر غریو و به جان در گرو
پس پشت او گُرد قلواد بود	کزان تخم گرگین میلاد بود
رخ آورده با یکدگر سوی راه	یکی همچو خورشید و دیگر چو ماه
همه بوسه دادند روی زمین	نهادند بر خاک راهش جبین
زبان برگشودند کای ارجمند	به رایت سپهر برین پای‌بند
جهانت به کام و فلک بنده باد	قضا یاور و بخت فرخنده باد
سپهر برین تخت‌گاه تو باد	زمان و زمین در پناه تو باد
فلک خاکروب در خرگهت	فروزنده خور شمع خلوتگهت
زمانه زمین بوس درگاه تو	خرد رهبر و بخت همراه تو
فلک بر سر و دیده جایت کند	ستاره روش بر رضایت کند
سر سرکشان خاک پای تو باد	همه ورد اختر ثنای تو باد
نهم طاق فیروزه ایوان تو	ره کهکشان سطح میدان تو
بدان ای گو گرد پر جنگ و تاب	یل نامجو پهلو کامیاب
که ما بندگان شه خاوریم	به خاور زمین از همه برتریم
شه ما درین دشت خاور زمین	به نخجیر گور اندر آمد ز زین

جدا شد ز پشت تکاور ستور	به یک بار شد بسته دام گور
ملک ضیمران شاه فیروزبخت	که خورشید بد تاج، گردونش تخت
به نخجیرگه جان به یزدان سپرد	ز چنگ حوادث چنین جان نبرد
چنین است آئین گردان سپهر	که در مهر، کین است و در کینه، مهر
یکی راز تخت اندر آرد به خاک	یکی را کند در جهان دردناک
یکی را به دستان درآرد ز بر	یکی را به سر بر نهد تاج زر
یکی را برآرد ز ماهی به ماه	یکی را به گاه اندر آرد ز چاه
یکی را به کیوان درآرد بفور	یکی را ز ایوان سپارد به گور
منه تا توانی دل اندر جهان	که ناپایدارست و نامهربان
به دانش کسانی که دُر سفته‌اند	جهان را یکی پیره‌زن گفته‌اند
که خود را برآرد به هفتاد رنگ	گهی بهره شهدت دهد گه شرنگ
خوشا آنکه دل در وفایش نبست	به هر حال ازو کرد کوتاه دست
بدان ای جهان جوی کشورگشای	که رسم قدیمست در شهرمای
که چون شاه ما را سرآید زمان	به صحرا رویم از کهان و مهان
هر آن کو ز ره پیشتر در رسد	به سلطانی ملک خاور رسد
رسیدی تو از راه صحرا کنون	که دولت ترا باد هر دم فزون
کنون ما همه مر ترا بنده‌ایم	وگر سرکشی ما سرافکنده‌ایم
درین ره تو ما را به پیش آمدی	نه بیگانه‌ای بلکه خویش آمدی
همه ملک خاور به فرمان تست	سران همه گوی چوگان تست
ولی سام را بدجگر پر ز خون	دل ریشش از پرده رفته برون
به بازار چین قلب او کم عیار	خریده ز جان زلف پرچین یار
ز بهر پری‌دخت سرو سهی	گداپیشه خوش‌تر ز شاهنشهی
چه پروای شاهیش بی روی دوست	رخش سوی ایشان دلش سوی دوست

فتاده به چین راستی کار او	به خاور شده گرم بازار او
نیارست گفتن همی راز دل	که از دیده می‌رفت پایش به گل
به ناکام کام دل از سر نهاد	چو خورشید رخ سوی خاور نهاد

سام نامه

بخش ۳۰ - اندر پادشاهی سام در خاور زمین

سران سپاهش پذیره شدند	ز دیدار او جمله خیره شدند
بسر بر نهادند تاج زرش	فشاندند لعل و گهر بر سرش
درفش کیانی برافراختند	به هر جا ز زر قبه‌ها ساختند
همه رخ نهادند بر خاک راه	پیاده روان تا بر اسب شاه
تبیره زنان طبل بنواختند	غو کوس در عالم انداختند
همه ملک خاور به دیبای چین	بیاراسته همچو خلد برین
به هر گوشه‌ای لعبتی می‌پرست	به یاد جهانجوی ساغر به دست
به فال همایون و فر همای	برافراخت چتر بزرگی به پای
به فرخ‌ترین روز فرخنده فال	درآمد به شهر، آفتاب جلال
چو از برج ماهی برون رفت ماه	شه یوسف از چه برآمد به گاه
نشست آن زمان شاه کشورگشای	بدان تخت زرین به عقل و به رای
جهان داوران پیش تختش به پای	شهان را شده درگهش بوسه جای
همه برکشیده سر تاج‌ور	نهاده ز مه تا به ماهیش سر
شده انجمش کمترین بنده‌ای	سپهرش کمینه سرافکنده‌ای
در ایوانش کیوان غلامی و بس	به میدانش مه تیزکامی و بس
ز رفعت به مه بگذرانید تاج	به شوکت ز قیصر گرفته خراج
نموده جهانش به جان بندگی	همه سرورانش سرافکندگی
به خاقان که بودی به هنگام بار	به درگاه او همچو خاقان هزار

ز قیصر زبر جد علم برفراخت	به آئین شاهان یکی بزم ساخت
چو دل بر نظام ممالک نهاد	وزارت به قلواد فرخنده داد
جهان عدل و دادش فراموش کرد	چو آوازه عدل او گوش کرد
سفیده دمان چون نسیم بهار	خبر داد از کاروان تتار
خروس سحر در خروش آمدی	دم صبح عنبر فروش آمدی
روان پرور انفاس عنبرفشان	ز گلزار فردوس دادی نشان
مر آن نغمه‌گر گلستان آمدی	ازو نکهت دلستان آمدی
صبا چون رسیدی ز راه تتار	نشان دادی از زلف گیسوی یار
نشستی چو گر شب بر تخت زر	برآورده از چرخ گردنده سر
به گرد درش صف زدندی گوان	سرافکنده در خدمت پهلوان
جهان جوی قلواد فیروزبخت	به خدمت کمر بسته در پای تخت
سر سرکشان سام گیتی‌گشای	یل دانش‌افروز فرخنده‌رای
نشستی ابر تخت طهمورثی	به عقل و به دانش کیامورثی
ولی بی پری‌دخت سیمین عذار	نبودیش پروای شهر و دیار
همی سوختی و همی ساختی	به کار ممالک نپرداختی
ز بس بار خاطر یل نامدار	نکردی نظر سوی کس زان یار
مگر آنکه از سوی چین آمدی	ز توران به خاور زمین آمدی
ز شاهان نپرسیدی احوال کس	مگر حال فغفور چین بود و بس
دگر چون ملالش گرفتی ز تخت	به خرگه شدی گرد فیروز بخت
همی بزم عشرت برآراستی	ز ترکان چینی قدح خاستی
به یاد پری‌دخت سیمین‌بدن	مه خوبرویان چین و ختن
قدح نوش کردی و بگریستی	که گر می نخوردی کجا زیستی
ز شب‌ها مگر یک شبی همچو روز	همی خورد می سام مجلس فروز

نه شب بود از روشنی روز بود	شبی خوش‌تر از روز نوروز بود
هوا مشک بوی و صبا مشک‌بیز	سر زلف مشکین شب مشک ریز
هوا را مشام از هوا عنبرین	شده ناف شب نافه مشک چین
دُرافشان شده مه بدین سبز باغ	چو در دست زنگی فروزان چراغ
بر آواز مرغان شیرین سخن	کهن سال چرخ فلک چرخ زن
خوش آواز بزم فلک نغمه‌ساز	هم آوازش ناهید بربطنواز
شده همدم صبح خیزان نسیم	صبوحی کشان راثریا ندیم
خوش الحان بزم، فلک در سماع	جهان روز را کرده آن شب وداع
فرو بسته صبح از تحیر نفس	به جنبش درآورده مرغان جرس
در آن شب که خلوتگه خاص بود	به بزم افق زهره رقاص بود
به زرین قدح باده لعل رنگ	روان در کف ساقی شوخ و شنگ
به جام بلورین می لعل ناب	که جام آسمان بود و می آفتاب
تو گفتی قدح جام جمشید بود	و یا می فروزنده خورشید بود
طرب نای در چنگ مستان زده	مغنی به صد دست دستان زده
می چون عقیق اندر آن انجمن	درخشنده همچون سهیل یمن
ترنم سرایان پرده‌سرای	به پرده سرا بسته پرده سرای
فروزنده رخ سام روشن ضمیر	چو خورشید با لاجوردی سریر
چو بادام ترکان چین نیم مست	هوا در سر و جام نوشین به دست
کماندار چشمش به تیرافگنی	دو هندوش در عین قلب افگنی
هنوزش ازین گنبد لاجورد	به گرد مه از مهر بنشسته گرد
ز مستی کله برده بر طرف گوش	چو مستان برآورده از می خروش
گرانمایه قلواد کابل نژاد	گهی نوش می‌خورد و گه نوش باد
پری چهره ترکان مجلس فروز	به شب شام را بسته بر نیم روز

پلنگ افکنان شیرگیر آمده	خرد جام می را اسیر آمده
حریفان ندیمان شیرین‌سخن	ندیمان حریفان سیمین بدن
چو بادام ساقی همه مست ناب	ز جرعه شده جمله مست خراب
نواگر بتان بر گرفته سرود	زده چنگ در زهره آواز رود
دل سام در ساغر آویخته	ز نرگس می اندر قدح ریخته
چو جم جام یاقوت برداشته	یکی چتر ز آتش برافراشته
برافروخته زآتش می عذار	برانگیخته ز آتش دل شرار
گل از دفتر حسن او یک ورق	برآورده گلبرگش از می عرق
کمربسته قلواد زرین کلاه	ستاده به یک گوشه بارگاه
ز می شیرگیران شده شیرگیر	برآورده بر شیر گردون نفیر
گو شیردل مست و مدهوش بود	دو آهوش درخواب خرگوش بود

سام نامه

بخش ۳۱ - دیدن سام، قلواد و رفتن از عقب او

بدین سان چو پاسی ز شب درگذشت	ز خون دل آتش ز سر درگذشت
نظر کرد آزاده قلواد را	یلی راستی سرو آزاد را
نشسته ندید اندر آن بارگاه	برآورده بر چرخ گردنده آه
که آیا کجا رفت و حالش چه بود	چه پیش آمد و در خیالش چه بود
ملالش گر از باده بگرفته است	و یا مست در گوشه خفته است
چو قلواد را در شبستان ندید	ز خرگه سراسیمه بیرون دوید
بگردید در صحن بستان سرای	بنالید چو مرغ دستان سرای
بسی جست وجو کرد و او را ندید	همی خواست از باغ بیرون دوید
ز ناگه نظر کرد در پای سرو	گرانمایه را دید همتای سرو
به خاک اندر افتاده چون پیل مست	برون رفته هوش از سر و دل ز دست
سمن برگش از غم زریری شده	رخ سرخش از هجر خیری شده
ز پا اندر افتاده بر چشمه‌ای	چو آزاده سروی به سرچشمه‌ای
ستاده به بالینش سرو بلند	خم اندر خم افکنده مشکین کمند
دو زلفش دو گردن کش سرفراز	دو چشمش دو آهوی روباه باز
شبش سایه‌بان بسته بر آفتاب	سر زلفش افکنده بر ماه تاب
رخش گلستان و لبش دلستان	زده سنبلش حلقه بر گلستان
صد آشوب در بابل از جادویش	شده ترک گردون ز جان هندویش
قدش همچو نخلی ز گلزار جان	چلیپای گیسوش ز نار جان

میان موی و بر موش از مو کمر	دهان تنگ شیرین چو تنگ شکر
دو گیسوش دلبند و رخ دلگشای	وصالش روان‌بخش و لب جان فزای
دل افروز خورشید شب زیورش	روان‌بخش یاقوت جان پرورش
تواناش جادو ولی ناتوان	دو آهوش هندو ولی دلستان
شهنشه چو آن زلف رخسار دید	سرانگشت حیرت به دندان گزید
ندانست کان ماه یا روی اوست	سواد شب ار زلف هندوی اوست
بدو گفت حوری بگو یا پری	مه چرخ یا لعبت آذری
پری‌چهره خورشید شبگون نقاب	چنین گفت کای گرد فرهنگ‌یاب
منم مهرافروز آتش عذار	رخم آتش و آب ازو شرمسار
چراغ چگل شمع توران زمین	خور خاور و شاه خوبان چین
فروزان رخم روز و شب زیور است	کمین خادمم سنبلم عنبر است
بدو گفت سام ای بت خاوری	ندانم چه کردی بدین یاوری
کز این گونه شیری شکار تو شد	بدین خاک ره خاکسار تو شد
چه مرغی تو ای کبک طوطی خرام	که افتادت این مرغ زیرک به دام
روان مهر افروز گفت ای جوان	شنو حال ما را به روشن‌روان
چو سلطان چشمم درآمد به صید	درافتاد این صید لاغر به قید
خروشان پلنگی درآمد ز کوه	شد از آهوی شیرگیرم ستوه
گوزنی مگر بر کمر می‌گذشت	به هنگام نخجیر برطرف دشت
کماندار چشمم چو بگشود شست	درافکندش از کوه چون پیل مست
مرنج ار زدم آهوئی را به تیر	که او شیر نر بود و من شیرگیر
من آن شاهبازم که بازان شاه	نیاید به چشمم به نخجیرگاه
به آهوی شیرافکن می‌پرست	بسی کرده‌ام صید پیلان مست
بگفت این و دامن کشان برگذشت	روان همچو سرو روان درگذشت

به ایوان فرو شد چو تابنده ماه	بماند از پیش چشم فرخنده شاه
چو بگرفت قلواد را سام دست	همان گاه قلواد بر پای جست
چو سروی به پای یل اندر فتاد	همه راز دل پیش او برگشاد
که ای بر همه سرکشان نامدار	مرا اندرین ورطه معذور دار
ترا عیب کردم به دیوانگی	که مشهور بودم به فرزانگی
کنون آن چنان گشته‌ام پای‌بند	که هرگز نیایم برون از کمند
غریقم به بحری که پایانش نیست	امیرم به دردی که درمانش نیست
دلم دانه‌ای دید و پر بر گشاد	بدان دانه در دام غم اوفتاد
چو چشمم به آن چشم بادام بود	ندانست کان دانه یا دام بود
دلی داشتم پیش ازین برقرار	خردمند و فرمان‌بر و هوشیار
ببرد آن دلم ناگهان دلبری	زبون گشته در دست زورآوری
من آنم که دایم به عقل و به رای	ترا بودمی در خرد رهنمای
در اقصای عزلت مکان داشتم	به قاف خرد آشیان داشتم
چو باز سفید از سر دست شاه	زدم بال بر قبه بارگاه
به پرواز رفتم در ایوان عشق	گرفتم هوا در گلستان عشق
چو بلبل به باغ آشیان ساختم	بدین دام خود را در انداختم
تو هم صید این دام و این دانه‌ای	به شوریدگی چون من افسانه‌ای
مرا دل ده اکنون چو دل داده‌ام	به دام محبت درافتاده‌ام
تو دانی مگر سوز آتش که چیست	که هم شمع داند که پروانه کیست
کسی آگه از درد پنهان بود	که آشفته زلف جانان بود
طبیب ار به دردی گرفتار نیست	مر او را غم از درد بیمار نیست
تو دانی که در ده شتر راندگان	ندانند احوال واماندگان
ز سوز دل آنها خبر داده‌اند	که از دل درین آتش افتاده‌اند

ترا عیب می‌کردم اندر الم	کنون غرقه گشتم به دریای غم
دلم از می عاشقی مست شد	مگر دستگیری که از دست شد
که چشمم بدان چشم بادام بود	ندانست کان دانه یا دام بود
از آن با تو می‌گویم این ماجرا	که درد دلم را تو دانی دوا
روان سام نیرم ورا پند داد	پس آنگه به پاسخ زبان برگشاد
که ای رفته از دیده پایت به گل	خرد رفته از دست و از دست دل
چنین صید تیرنظر گشته‌ای	برو سر بنه زان که سرگشته‌ای
درین وادی اینها که ره رفته‌اند	که جان داده دل را به در برده‌اند
بر آن کس حرامست دعوی عشق	که در خود نبیند تجلی عشق
حقیقت در آن چون بدین حی رسند	چو از خود گذشتند در وی رسند
ز جان درگذر تا به جانان رسی	چو در درد میری به درمان رسی
تو در عشق اگر مرده‌ای، زنده‌ای	چو در بند خویشی از آن بنده‌ای
بسا کس که جان داد و جانان نیافت	فرو رفت در درد و درمان نیافت
ز میدان جانان کسی جان نبرد	که خون خورد و بر خاک جانان نمرد
برو خون خور و خون خود کن سبیل	که آتش، گلستان بود بر خلیل
در آتش بسوز ار دم از دل زنی	کز آتش بود شمع را روشنی
چو یک چند ازین داستان گفت سام	به آرامگه شد یل نیک‌نام
به پیش اندر آن سام شد ره‌سپر	که آید به شادی نشیند مگر
که ناگه برآمد ز روی هوا	غریوی که شد سام از هش جدا
ز مهتاب بستان سرا روز بود	هوا هم چو روی دلفروز بود
ز ناگه هوا یکسره تیره شد	وز ان چشم قلواد یل خیره شد
زمانی چو شد چشم را کرد باز	نشانی ندید از گو سرفراز
گریبان ز اندوه جان چاک کرد	به سر بر زد و روی بر خاک کرد

بماندند ازو انجمن درشگفت	جدا هر یکی راه بستان گرفت
که شاید نشانی ز فرخنده سام	بیابند گردند دل شادکام
کنون رخ بتابان ازین جا دری	سخن بشنو از شمسه خاوری
ملک ضیمران شاه خاورزمین	یکی دخترش بود چون حور عین
به بالا خرامنده سرو بلند	به گیسو برآشفته مشکین کمند
درخشان رخش چشمه آفتاب	درافشان لبش چشمه نوشیاب
دو برگ گلش سوسن مشک پوش	دو لعل لبش شهد و شکر فروش
شب دلستانش شبستان دل	گل لاله رنگش گلستان دل
دو جادوی مخمورش از خواب مست	دو هندوش در آب افگنده شست
لبش نوش داروی هر دردمند	سر زلفش آشوب هر پای‌بند
سیه زلف در زلف مشکینش ماه	زنج سیب و در سیب دلگیر جاه
سمن بوی نسرین بر و خوش‌خرام	به رخ شمع طلعت بدش شمسه نام
مگر در گذر سام را دیده بود	به رخسار او گرم گردیده بود
دلش رفته از دست و پایش به گل	مهش رفته از چشم و صبرش ز دل
شده آهوی چشم صیدافکنش	شکسته دل از زلف قیدافکنش
چو بلبل شده فتنه برگلشنی	چو آهو شده صید شیرافکنی
برآشفته چون چین گیسوی خویش	دو تا گشته چون طاق ابروی خویش
چو بادام میگون شده نیم مست	برون رفته چون زلف مشکین زدست
دلش دست در دامن جان زده	غمش چنگ در زلف جانان زده
ولیکن کس از خویش و اخوان او	نبود آگه از حال و سامان او
بجز اشک گرمش که همراز بود	و یا آه سردش که دم ساز بود
چو دید آن چنان مهر افروز را	بت یاسمن بوی فیروز را
برآشفت و گفت ای برآشفته موی	کجا بوده تیره شب بازگوی

پراکنده زلف از کجا می‌رسی	ز بستان چو باد صبا می‌رسی
به بوی که در باغ گردیده‌ای	به روی که چون غنچه خندیده‌ای
چو سرو از چمن می‌رسی راستی	مگر فتنه بودی که برخاستی
ز برگ سمن آب گل برده‌ای	دل لاله از غصه خون کرده‌ای
مگر با صنوبر سری داشتی	که در بوستان قد برافراشتی
به بالا بلا بوده تا بود؟	بگو راستی تا کجا بود؟
دو هندوت آیا بر آتش چراست	کمان‌دار چشمت کمان‌کش چراست
سمن بر چو گل زان سخن برشکفت	خم آورد در سرو سیمین و گفت
که ای آفتاب سپهر جمال	ندیده سپهرت به خوبی مثال
به برج شرف شمسه دلبری	قمر مهر روی ترا مشتری
جهان ملاحت سراسر تراست	بگویم چو آزادسروی و راست
دلم همچو پسته دهان تنگ بود	زمانی به بستانش آهنگ بود
دگر چون شنیدم که فرخنده سام	قدح نوش می‌کرد و با فر و کام
مرا در دل آمد که در گوش؟	بچینم ز باغ رخش خوش؟
نهم گوش بر قول مطرب دمی	به مرغ چمن بازگویم غمی
ولی هندویم چون که بنمود دست	درافتاد ماهی چو ماهی به شست
خدنگ افکن شیرگیرم چو تیر	گوزنی بزد بر لب آب‌گیر
ولیکن چو تیرم برون شد به شست	خطا کرده در شاه‌بازی نشست
چو آن شاهباز از هوا در رسید	همان لحظه سام از قفا در رسید
برآمد ز مرغان بلبل نوا	به یک ره خروشی که ای بینوا
چه مرغی که سیمرغت آید به دام	چه برجی که خورشیدت آمد به نام
توتیهو و طاووس شد صید تو	همان ایرج و سام در قید تو
چو صبح امیدم دمیدن گرفت	دو چشم نشاطم پریدن گرفت

یلی دیدم از شهر شاهنشهی	به قد راست مانند سرو سهی
خرامنده سروی به طالع چو ماه	چو گل رفته در ارغوانی کلاه
چو خورشید بد سام گیتی گشای	چو جمشید با جام گیتی‌نمای
خط سبزش افکنده دفتر در آب	سر زلفش افکنده چنبر به خواب
بیفکنده طوطیش پر بر شکر	فکنده لبش شوری اندر شکر
ولی شمسه چون گفته می‌کرد گوش	درو خیره می‌گشت و می‌شد ز هوش
چو باز آمدی گفتی ای ماه روی	چو دیدی بیا یک به یک بازگوی
بدانست مهوش که آن راز چیست	دل شمسه در بند سودای کیست
به لعل بدخشان زمین بوسه داد	پس آنگه لب درفشانی گشاد
به صد لابه گفت ای بت دل گسل	نگار ختن شمع چین و چگل
چو دانی که در هر دمت همدمم	به هر حال در خدمتت محرمم
اگر زان که گشتی گرفتار دل	چه پنهان کنی از من اسرار دل
کسی را که دردی بود از حبیب	نشاید که پنهان کند از طبیب
پری‌وار در پرده رانی سخن	بیا پرده از کار خود برفکن
بت بربری لعبت آذری	کجا شمسه آن بانوی خاوری
به خنده سر درج در برگرفت	لب درفشان را به در درگرفت
که خاموش کن گفته ناگفتنت	وزین گونه دُردانه ناسفتنت
شدم صید شیرافگنی در شکار	چو خورشید بر شیر گردون سوار
مگر سام بر مسند ناز بود	مرا چشم بر روی او باز بود
گرفتم هوا هم چو باز سفید	هوا در سر و چشم و دل در امید
که باشد که چون بر هوایش پرم	مگر سایه افکند بر سرم
همم بال بشکست و هم پر بریخت	ز تیغ قضا چون توانم گریخت
دلم مبتلایست و جان پرغمست	ز سوز درون دیده‌ام پر نمست

ز هر چه نشاید توان گفت باز	که بسیار چیزست با سوز و ساز
نگار پری چهره آن دم به سوز	دلش باز می‌داد کای دلفروز
مخور غم که غمخور همه خون خورد	چو آتش همه آب مردم برد
مبادا گلت زعفرانی شود	به خون نرگست ارغوانی شود
پری‌وش نگاری که دلخواه تست	به تیره شبان طلعتش ماه تست
مخور غم که او نیز غمخواره‌ایست	دلش فتنه روی مه پاره‌ایست
طبیب ار به دردی نشد پای بند	چه داند دوای دل دردمند
شود سام یل گر سپهر آشیان	و یا همچو عنقا شود بی‌نشان
میندیش کو هم درآید به دام	شبی همچو روزت برآید به بام
بیا تا به شادی بنوشیم می	روان شاد سازیم از بانگ نی
چو غم جان بکاهد خرد کم شود	چه گفتم دو دیده پر از نم شود
سراینده از سام فرخ نژاد	شنیدم که زینسان سخن کرد یاد
که با آذرافروز مهر و سخن	بدید و سوی قصر شد ز انجمن

سام نامه

بخش ۳۲ - چگونگی احوال عالم افروز پری با سام نریمان

چو دید آنکه با دختری خوب روی	سخن گفت و پر رشک گردید ازوی
ز افسون‌گری سام را در ربود	به روی هوا رفت مانند دود
بر مرغزاریش آورد باز	وز آن پس درآمد به سوز و گداز
که ای نامور کام من کن روا	ممان تا ز هجران شوم بینوا
ز عشق ار چه با درد و غم همرهم	شب و روز از حال تو آگهم
اگرچه نهانم تو را در نظر	ولی هستم از حال تو باخبر
ز جور تو بر لب مرا جان رسید	خروشم به گردون گردان رسید
ندارم اگرچه پریدخت روی	مکن سرکشی چون منم مهرجوی
به خوبی نیم ز آذرافروز کم	چرا او بود شاد و من در الم
همه پیکری شهره‌ام در پری	تو خود بر رخ من چرا ننگری
دمی شاد کن عالم افروز را	چنین تا یکی شب کند روز را
سخنهای او چون که بشنید سام	بگفتا نبینی ز من هیچ کام
مرا آرزوی پری‌دخت و بس	که او چون گل است و توئی همچو خس
پری زین برآشفته گردید و گفت	که اکنون سخنها ندارم نهفت
چو از من رخ خویش برتافتی	سوی وادی جور بشتافتی
مرا هم بود چنگ کینه دراز	چو بینم که محرومی آمد فراز
رخ از مهر تابم سوی کین روم	به ایوان شاهنشه چین روم
پری‌دخت را در ربایم زگاه	همه روز شادیش سازم تباه

کمین برگشایم به تو ناگهان	به کین چون بپردازم از وی روان
اگر شیر جنگی و یا اژدها	چو من خشم گیرم نگردی رها
جهانجو چو بشنید این گفتگو	زاندیش? او برافروخت رو
به دل گفت اگر برگشاید کمین	نهانی به ایوان فغفور چین
مرا بخت فرخ درآید به خواب	نبینم مر آن زلف پر پیچ و تاب
کند چون پری‌دخت را دل نژند	مرا نیز از کین رساند گزند
چو او تند گردید نرمی کنم	زمانی به گفتار گرمی کنم
مگر کش ز گفتار باز آورم	ابر شادی او را فراز آورم
همان‌گه بپیچید از دادرسی	بدو گفت کای شاه خیل پری
چو دانی که هستم بسی دل فکار	ز من دور گردیده صبر و قرار
دگر همچو تو بی‌قراری ز من	همان نیز شادی نداری ز من
ولیکن مرا بخش چندان امان	که بینم رخ یار شیرین زبان
پس آنگه به شادی دهم کام تو	به نیکی شوم هر زمان رام تو
برافروخت رخ عالم‌افروز ازو	دعا کرد بر شیر پرخاش‌جو
بسی شادمان گشت از پاسخش	بیامد بسی بوسه زد بر رخش
زمانی چو شد پهلو نیک رای	بگفتش مرا بر به بستانسرای
که هستند دل خسته آن انجمن	نه بینند در بزم چون روی من
پذیرفت گفتار او را پری	به جا باز بردش به افسونگری
سبک سام یل سوی قلواد شد	ازو انجمن سر به سر شاد شد
پس آن گه به شادی دمی دم زدند	ز می آب بر آتش غم زدند
عقاب سفیده چو پر برکشید	غراب شب از آشیان بر پرید
خور از تیغ که آتشی برفروخت	شب تیره را همچو هندو بسوخت

سام نامه

بخش ۳۳ - رفتن سام به شکار و دیدن قلوش را

روان سام نیرم به عزم شکار	به گلگون برآمد چو ابر بهار
کجا در رکابش پلنگ افکنان	چو سلطان سیاره خنجرزنان
کمرکش بتان قیامت قیام	کمربسته بر سرو طوبی خرام
چو آهوی مستان همه شیرگیر	ز ابرو کمان کرده وز غمزده تیر
سمند سواران دریاگذار	شتابان به صحرا چو باد بهار
تک انداز ترکان نخجیر جوی	به نخجیر شیران درآورده روی
همی سام چون رخ به صحرا نهاد	سواری درآمد به صحرا چو باد
پریوش یلی بر سمندی سوار	به زیرش یکی بود دریاگذار
جهنده چو برق و رونده چو تیر	پرنده چو مرغ و دلاور چو شیر
شتابان زمین‌کوب و دریانورد	نهان کرده چرخ فلک را ز گرد
روان سالم یل مرکبش پیش راند	دو چشمش در او صاف او خیره ماند

سام نامه

بخش ۳۴ - دیدن سام، قلوش را

بدو گفت کای رشک سرو سهی	فروزان ز تو فر شاهنشهی
بگو کز کجائی و نام تو چیست	درین مرز فرخنده کام تو چیست
زمین را ببوسید فرخ سوار	پس آنگه چنین گفت کای شهریار
جوانی غریبم ز ایران زمین	همی روی دارم به ماچین و چین
امیدم ز هر گوشه‌ای توشه‌ای	نصیبم ز هر توشه‌ای خوشه‌ای
به هر گوشه گردیده‌ام من بسی	بجز سایه محرم ندیدم کسی
مرا بود گُردی خداوندگار	به هر نیک و بد بنده را غمگسار
کنون مدتی شد که گردون پیر	جدا کردش از خسروانی سریر
جهان پهلوان گُرد با فر و چهر	نشیمن گهش اوج تابنده مهر
زمین و زمان خرم از فر او	مه و مهر در سایه فراد
چو خورشید رخ سوی صحرا نهاد	چو عنقا به اقصای چین اوفتاد
از آن گه نهادم سر اندر جهان	به هر مرز پویان به هر سو دوان
ز خود درگذشتم که در وی رسم	ولیکن ندانم بدو کی رسم
از آن آب چشمم ز سر درگذشت	که آن آفتابم ز بر درگذشت
ولیکن ازین راه هم درخورست	که از چشمه چینم آبش‌خورست
چو دریای خون شد کنارم ز چشم	که پرویش این چشم دارم به چشم
شنیدم که چون دل ز ما برگرفت	به چین رفت و راه ختا برگرفت
به آهنگ چین چون که بشتافتم	نشانش به خاور زمین یافتم

فلک بین که چون می‌دواند مرا	تو گوئی که خون می‌دواند مرا
روان سام گفتش که ای نوجوان	ز ما نام خویش از چه داری نهان
کسی را که گوهر گرامی بود	کند نام پیدا چو نامی بود
که ما هم غریبیم و آشفته کار	جفا دیده از گردش روزگار
جوان گفت کای گرد فرخ روان	مرا قلوش زابلی نام دان
نریمان یل را منم ابن عم	خداوند دیهیم و فارغ ز غم
چو بشنید ازو سام با دین و داد	بجست از فراز تکاور چو باد
گرفتش چو سیمین ستون در کنار	ز مژگان گهر کرد بر وی نثار
پس آنگه چنین گفت که ای نیک رای	منم سام یل گرد کشور گشای
جدا گشته چون شاه خاور ز کام	کنون کرده خاور زمین را مقام
به نقشی بری گشته از عقل و دین	شده فتنه یکباره بر نقش چین
چو باز فلک پر برانداخته	به خاور زمین آشیان ساخته
چو یک چند ازین گونه گفتند راز	نهادند رخ را به کاشانه باز
یکی بزم خرم برآراستند	ز سیمین بران جام می‌خواستند
نوا برکشیدند رامشگران	قدح برگرفتند سیمین بران
عقیقین می اندر قدح ریختند	می و مشک با هم برآمیختند
نواگر بتان رود بنواختند	به آوای بلبل نوا ساختند
بدین گونه گردان به آئین جم	قدح نوش کردند تا صبحدم
سحر چون برآمد ز طرف چمن	نسیم گل و نکهت یاسمن
به کیوان برآمد خروش خروس	در ایوان سام اندر افتاد کوس
روان‌بخش شد باد مشکین نفس	سراینده مرغان زرین قفس
بر ایوان گل برتباشیر صبح	فروخواند بلبل تفاسیر صبح
نسیم صبا گشته عنبرنثار	چو چین سر زلف مشکین یار

دلیران به کام دل دوستان	زدند از حرم خیمه بر بوستان
چو خورشید با تیغ گوهر نگار	برون آمد از قب? زرنگار
روان گشته با سام گیتی‌پناه	گرانمایه قلواد زرین کلاه
ز ناگه برون آمد از پنجره	خرامنده سروی چو کبک دره
زده سنبلش بر رخ دلفروز	حبش بر ختن شام بر نیمروز
رخش آفتاب جهان تاب دل	خم ابرویش طاق محراب دل
لبش روح‌پرور ولی می‌فروش	شبش مهرفرسا ولی روزپوش
فروزان رخش شمع ایوان جان	خرامان قدش سرو بستان جان
به بر زلف مشکینش مشک ختا	چو هندو به بازار چین بی بها
رخش داده از باغ رضوان نشان	سر زلف ژولیده در پاکشان
به سیب و ترنجش روان را نظر	به دستش معنبر ترنجی ز رز
بیفکند تا گرد گیتی‌پناه	از آن به کند ور ترنجش نگاه
قضا را به قلواش زابلی بزد	به آهنگ او نغمه بلبل بزد
چنان زد که نارنج گون شد برش	به زخم معنبر ترنج زرش
چو کارش چنان گشت گفتی خطاست	که کارم شود زان سهی سرو راست
چو از باغ وصلش ترنجی نیافت	به دل چاشنی دید و میلش شتافت
ز بادام آن چشم سرو سهی	چو به گشت بشنید بوی بهی
به صد لابه گفت ای پری چهره ماه	سزد گر کنی در غریبان نگاه
ترنج ترا چاشنی کرده‌ام	ولیکن ز سیب تو پژمرده‌ام
دلم بسته پسته تنگ تست	به دست آور اکنون که در چنگ تست
به زرین ترنجم ربودی قرار	از آن سیب سیمین مرادم برآر
چو نسبت کنندت به پسته دهن	که بی‌مغز باشد ز پسته سخن
شکسته دلم صید بادام تست	ز بادامت افتاده در دام تست

گل یاسمن بر بت بربری	پری‌زاده چون شمسه خاوری
به گردش گل و سنبلش را طواف	سر موش اندر سخن موشکاف
چنین گفت کای مرد جوینده کام	ز سو زندگی پخته سودای خام
چو دهقان درین بوستان در گشاد	مرنج ار ترنجی ز شاخ اوفتاد
تو کوتاه‌دستی و نابهره‌مند	مزن دست در شاخ سرو بلند
ز عشقی می‌کنی خارخار	برآور چو بلبل خروش هزار
تفرج حلالست ازین شاخ و بس	که کس را نباشد بدان دسترس
اگر سوی باغ آمدی برگذر	پس آنگه چو باد صبا درگذر
ترنجی تو گر یافتی در گذار	ترا با گل و سیب سیمین چکار
ز دل‌گرمی است این دل سرد تو	ز صفراست این گون? زرد تو
دلت سیب سیمین تمنا کند	ترا بخت تا دفع سودا کند
ترا صبر ساز و نه شیرین رطب	نه نخلت چه باشد ازین پس طلب
مرا با تو این گفتگو چون فتاد	برو کت سر و کار با خویش باد
پس آنگه رخ آورد با سام گفت	که ای ماه با روی خوب تو جفت
شب صبح خیزان به روی تو روز	چراغ دلم را ز مهر تو سوز
ز ماه جهان‌تاب شب زیورت	درخشنده مهر از هوا بر سرت
دلم چون فتادست در قید تو	تو صید دگر گشته ما صید تو
غم و درد ما خور که دردت مباد	امیدم که رخسار زردت مباد
تو سلطانی و ما بدین در گدای	مگس بین که دارد هوای همای
درآورده شب گرد روز تو دست	ز روز رخت هیچ روزیم هست
دلم را هوایت به روزی فتاد	که روز چنین روزی کس مباد
روان سام گفت ای فروزنده ماه	جهان را به روی جوانت نگاه
به ماه رخت کی رسد دست کس	که کس را نباشد به مه دسترس

ز سیمین ترنج تو دارم نصیب	مرنج ار ز سیبت ندارم نصیب
ترا از ترنج تو دوری به است	ز سیبت دلم را صبوری به است
ترنجی فکندی و من مست عشق	نگه کن که من نارم از دست عشق
ز اشکم که تا رنج گون گشت خاک	ترنجم برفت از دل دردناک
ز بادام ترکی به دام اندرم	که سیبش ندانم به دست آورم
چو زان نارپستان رخم شد چو به	مرا نار او از ترنج تو به
چو نارش چنین می‌گدازد مرا	ترنج تو دانم نسازد مرا
دل نازکت گر کنون صید ماست	شکاری گرفتی که در قید ماست
شکار تو شد شیرگیر چنین	که کردست بر شیر گردون کمین
ترا ماهی‌ای گر برون شد ز شست	به دستانت افتاد ماهی ز دست
مکن بی نصیبش ز روز وصال	که مهر رخت را نباشد زوال
چو دید آن پری روی زنجیر موی	که شاه از ترنجش ترش کرد روی
ز بادام بر لاله عناب ریخت	بدان خاک از دیدگان آب ریخت
چو نومید گشت او ز سام آن زمان	ثنا گفت و برگشت تیره‌روان
پس آنگه شهنشاه انجم سپاه	به خرگه درآمد چو رخشنده ماه
کمربسته قلواد در پای تخت	دگر قلوش زابلی نیک‌بخت
زده چنگ در چنگ رامشگران	روان گشته می در کف دلبران
مه رود زن رود بنواخته	ز عشاق مردم نوا ساخته
پری‌چهره ترکان خوبی خرام	همه عاشق سام و پر کرده جام
یل نامور قلوش زابلی	بنالید در عشق چون بلبلی
چو شمع اشک می‌ریخت بر روی زرد	روان کرده بر چهره سیلاب درد
به کف برنهاده عقیق مذاب	ز نرگس روان کرده یاقوت آب
جهان از دم آتشین سوخته	ز دل شمع گردون برافروخته

برآورده مرغ صراحی خروش	سمن عارضان جام می‌کرده نوش
رخ از آتش می برافروخته	گهی ساخته عود و گه سوخته
بدین گونه تا خیل شب در رسید	سپاه شه روم شد ناپدید
فرود آمد از تخت، سام دلیر	سوی خرگهش شد چو غرنده شیر
ز مستی ملال از شرابش گرفت	چو بخت من خفته خوابش گرفت

سام نامه

بخش ۳۵ - درخواب دیدن سام، پری‌دخت را

همان لحظه چون سام مشکین نقاب	فرو رفته یک لحظه چشمش به خواب
خوشا طلعت دوست دیدن به خواب	ولی کس نبیند به شب آفتاب
خوشا با خیال سر زلف یار	رسن بازی دل به شب‌های تار
خوشا با گل سنبل دل‌فروز	شب تیره در خواب بردن به روز
به شب چشم عاشق نبیند به خواب	مگر حسرت یار شبگون نقاب
چو شد شیرگیر آهویش مست خواب	درآمد ز هوشش از دست خواب
چو گلزار جنت یکی باغ دید	کران تا کران لاله و شنبلید
یکی بوستان چون رخ دلستان	همه بوستان سر به سر گلستان
روان گشته در پای آزاد سرو	پری‌چهره‌ای چون خرامان تذرو
به جلوه درآورده شمشاد را	چمان کرده مر سرو آزاد را
قدش سرو بر سرو سیمینش ماه	رخش ماه و شب را برو تکیه‌گاه
مهش مشک پوش و شبش مشک سای	غمش جان‌گزای و لبش جان‌فزای
چو خرم بهشتی پر از رنگ و بوی	سمن بوی و گل روی و زنجیر موی
خرامنده در پای سرو بلند	خم اندر خم آورده مشکین کمند
روان گشته با نرگس می‌پرست	چو گلدسته و دسته گل به دست
پراکنده گیسوی و دامن‌کشان	ز عنبرشکن طره عنبرفشان
پرستار با او دو نسرین عذار	یکی بر یمین و یکی بر یسار
ز زر بسته بر کوه سیمین کمر	روان کرده از لعل شیرین شکر

به بستان سرا این سرا در زدند	جهان را چو گیسوی بر هم زدند
که خیزید کان حور عین می‌رسد	پری دخت فغفور چین می‌رسد
چو بشنید نام پری‌دخت، سام	به گریه درآمد یل نیک‌نام
چو سروی به خاک رهش درفتاد	همان‌گه لب درفشان برگشاد
که ای مرهم ریش و آرام دل	دلم را لب لعل تو کام دل
شب زلفت از چین به شام اوفتاد	شکاریش لاغر به دام اوفتاد
من از زابل افتاده در چین به قید	تو در چین ز زابل درآورده صید
زهی کرده شام تو در چین کمند	تو در چین و آورده از چین کمند
میان تو موئی و از موی کم	من از غم چو موئی و از موی خم
چو هندوی زلف تو در آتشم	ز خورشید روی تو در تابشم
ز نقش رخت نسخه‌ای دیده‌ام	چه نقشی که مثل تو نشنیده‌ام
تو در چین و نقش توام در خیال	چه نقشی که مثل تو باشد محال
من از نقش رویت در اندیشه‌ام	که صورت‌پرستی شده پیشه‌ام
تو در دلبری و من از دل، بری	بگو تا کی از دلبران دل‌بری
دلم را چو زلفت قراری مباد	مرا جز غمت غمگساری مباد
دو آهوی چشمم به صید تو شد	چو آهو گرفتار قید تو شد
دلم مدتی شد که در دست تست	گرفتار آن زلف چون شست تست
نشان تو می‌جویم از هر چه هست	حدیث تو می‌پرسم از هر که هست
چه نقشی تو ای لعبت آذری	که نقشی ندیدم بدین دلبری
زهی قامتت سرو آزاد دل	چو دادم ترا دل بده داد دل
کزین ره گر ازمات یاری رسد	وزین رهگذارت غباری رسد
مخور غم که این درد و غم بگذرد	چنین مگذر از ما که هم بگذرد
به فریاد ما رس که فریاد ما	ز چرخ برین بگذرد داد ما

غم کار ما خور که غمخواره‌ایم	بکن چار؟ ما که بیچاره‌ایم
بت ماه‌پیکر مه مشک موی	گل یاسمن بوی گلبرگ روی
همه زلف عنبرشکن برشکست	به تنگ شکر نرخ شکر شکست
سر درج گوهرفشان برگشود	پس آنگه به پاسخ زبان برگشود
که ای فارغ از مهربانی و بس	چو سوسن سراسر زبانی و بس
کنون از پری دخت ناری تو یاد	که صید پریزاد گشتی چو باد
مرا چون میان اژدها هیچ نیست	کنون با توام در میان هیچ نیست
به بازار ما دل کجا شد درست	چه ارزد که قلب است و بس نادرست
تو بر تخت شاهی دعوی عشق	ندانسته رمزی ز دعوی عشق
مقام محبت سر تخت نیست	سرافکندگان را سر بخت نیست
اگر عاشقی ترک شاهی بده	به خون دل خود گواهی بده
دل دردمندت که دیوانه‌ایست	به مستی و جانبازی افسانه‌ایست
درین زلف مشکین چه کارش بود	کجا طاقت زخم مارش بود
که گفتست رو عاشقی پیش گیر	برو سر بنه یا سر خویش گیر
تو نیز ای دل تنگ از تنگنای	برون رو کز اینسان فراخست جای
چو افتاد آهوی سر در کمند	درین شهر تا کی بود زیر بند
برو ترک این محنت‌آباد گیر	لب دجله شهر بغداد گیر
چو ایوب دربند کرمان مباش	چو یعقوب دربند حرمان مباش
ز هر گوشه درمان دردی طلب	ز هر چشمه‌ای آب خوردی طلب
برو دست ازین خودپرستی بدار	ز دریای غم دُر به شادی برآر
چو گل در برت طوف دیبا مپوش	چو به مشکبو باش و پشمینه پوش
کسانی که در نیستی خو کنند	زهستی تبرا چو خواجو کنند
چو بینی درین زلف پر پیچ و تاب	چه بینی درین نیم نرگس به خواب

چو در خوابی از حور عینی مرا	یقینم که در خواب بینی مرا
گر از چشمه چشمت آب آمدی	کیت در چنین ورطه خواب آمدی
تو در آتشی آبت آید به چشم	زهی چشم اگر خوابت آید به چشم
کجا سام چون این به گوش آمدش	دل خسته در بر به جوش آمدش
برآورد بانگ و درآمد ز خواب	ز چشمش روان گشت صد چشمه آب
برون آمد از قصر گوهرنگار	غریوان و گریان چو ابر بهار
بران بور سرکش برافکند زین	روان شد سوی مرز توران زمین
بری گشت از ملک و فرمان‌دهی	ملول از سر تخت شاهنشهی
نه کس همره‌اش جز غم عشق یار	نه کس همدمش جز دل بیقرار
عنان داد برق زمین‌کوب را	قرین گشته درد دل آشوب را
بدین گونه می‌راند با درد و غم	پس آنگه به سرحد چین زد علم
چو لعل خور از کان برآورد سر	ز زر بست کوه کمرکش کمر
شه مشرق از برز که تیغ زد	سر تیغ بر جوشن میغ زد
ز خاورزمین سام نیرم نژاد	به سرحد چین راند توسن چو باد
ز ناگه به منزلگهی در رسید	همه مرحله پر گل و سبز دید
درو کاروانی بد از مرد و زن	شده بر لب آب‌گیر انجمن
یکی پیر فرخنده سالار بار	بسی دیده نیک و بد روزگار
ز اندازه بیرون ورا سیم و زر	به پیشش غلامان زرین‌کمر
نژادش ز ایران و چینش مقام	چو سعد فلک پیر و سعدانش نام
چو مر سام را دید بر پای جست	رکابش ببوسید و بگرفت دست
ثنا گفت و بنشست و پیشش نشاند	ببوسید بر چشم خویشش نشاند
که شاد آمدی ای جوان نزد ما	شتابنده زین سان بگو تا کجا
بفرما که فرخنده نام تو چیست	مقامت کجا و نژادت ز کیست

بدو سام گفت ای جهان‌دیده پیر	دلم را حدیثت چو جان دلپذیر
غریبم ز زابل برون آمدم	ولی غرق دریای خون آمدم
بدان ای جهان دیده نیک‌نام	جهانت هوادار و بختت غلام
مرا ویس ویسان همی دان تو نام	به چینم هوا اوفتاده تمام
منم پور ویسان بازارگان	زبون گشته در دست خونخوارگان
ز بهر تجارت برون آمدم	ولی غرق دریای خون آمدم
که چون کوس رحلت بزد کاروان	رخ آورد سوی سفر در زمان
چهل زنگی دزد با تیغ و تیر	به تن همچو قار و بدن همچو قیر
ز دریا علم سوی صحرا زدند	ز ما موج خون بر ثریا زدند
ببردند با کاروان هر چه بود	بگشتند در کاروان هر که بود
من خسته را این تکاور سمند	از آن ورط? خون بدین جا فکند
تو هم بازگو یک به یک راز خویش	فروخوان سرانجام و آغاز خویش
که اینجا ز بهر که دارید جای	وز اینجا به سوی که دارید رای
گرانمایه سعدان بازارگان	برو آفرین کرد و گفت ای جوان
منم موبد دخت فغفور چین	ولیکن نژادم ز ایران زمین
بسی گرد عالم بگردیده‌ام	به دو نیک و شادی و غم دیده‌ام
ز روم آمدم سر نهاده به چین	چو آهوی مشکین فتاده به چین
تو شاد آمدی ای جوان پیش ما	که روی تو شد مرهم ریش ما
چنین روی زیبا به عالم کراست	به قدت نیاید سهی سرو راست
هر آن کو نگه کرد بر روی تو	شد آشفته چون زلف هندوی تو
کسی را شکیب از جمال تو نیست	تمنای هجر و فراق تو نیست
ولیکن دژی هست در رهگذر	ز رفعت به گردون برآورده سر
مر آن قلعه گنجینه‌دژ نام او	فلک کمترین پایه بام او

درو ژند جادو گرفته قرار	فروبسته بر مرغ و ماهی گذار
دگر زان که بیند یکی قافله	کند خوبرویان ز مردم یله
کسی را کجا هست روی نکو	سلامت نیارد شدن پیش او
کنون گر تو از ما نگردی ملول	به فرزندیت دارم اکنون قبول
ولی چون مرا با تو افتاده مهر	حذر کن ازین جادوی دیوچهر
کجا سام چون راز خود می‌نهفت	دعا کرد و دستش ببوسید و گفت
تو سالاری و من کمین بنده‌ات	تو فرمان‌ده و من سرافکنده‌ات
ولیکن نیندیشم از جادوئی	به جادو نمایم کف موسوی
چو من برکشم تیغ خنجرگذار	ز جادو و دیوان برآرم دمار
بگفت این و بر کوه پیکر نشست	چو بر کوهه شیر نر پیل مست

سام نامه

بخش ۳۶ - کشته شدن ژند جادو به دست سام

وز آن جا به گنجینه دژ کرد روی	بر آهنگ جادو شده جنگ‌جوی
سر شهریاران کشورگشای	که بد سام آن گرد فرخنده رای
خروشنده چون ابر بر پشت کوه	شده کوه از بیم او بر ستوه
چو خورشید درمانی از سندروس	زده موج بر گنبد آبنوس
علم‌های زرین پرچم سیاه	ز ماهی علم برکشیده به ماه
همه ماه‌پیکر درفشان درفش	بدو شفت‌های حریر و بنفش
جهان‌سوز ترکان خنجرگذار	گرفته به کف خنجر زرنگار
عقیقی عقابان زرینه چنگ	زده چنگ در چرخ فیروزه رنگ
همی سام چون نزد قلعه رسید	همه کوه دریای آتش بدید
جهان را بدید او به جوش آمده	ز تابش فلک در خروش آمده
شده شیر گردون ز شعله کباب	به جوش آمده چشمه آفتاب
چو سام نریمان چنان حال دید	دم آتش افشان ز دل برکشید
برآشفت بر مرکب بادپای	چو دریای آتش برآمد ز جای
همی نام یزدان فراوان بخواند	عنان بر زد و دیو سرکش براند
چو بگذشت آتش سر سرکشان	ندید از فروزنده آتش نشان
بسی آفرین کرد بر کردگار	پس آنگه برون شد به سوی حصار
ز ناگه برآمد یکی تیره گرد	خروشان چو شیر و غریوان چو رعد
از آن گرد و دم برق جستن گرفت	دل سام یل کی شکفتن گرفت

در آن گرد تیره یکی بنگرید	به گرد اندرون سام نیرم بدید
به دستش سیاه اژدهائی چو مار	یکی دیو پتیاره مانند قار
به قد چو شب تیره‌روزان دراز	برون کرده دندان چو نیش گراز
چو چشمش به سام نریمان فتاد	درآمد به سام نریمان چو باد
چو پیلی شده بر پلنگی سوار	بغرید مانند رعد بهار
بترسید بر خویشتن نامدار	بغرید مانند رعد بهار
خداوند جان آفرین را بخواند	پس آنگاه بورش همی پیش راند
کمانی که گرشاسب در چنگ داشت	در آن لحظ سام از میان برفراشت
کمان را بمالید و بگرفت دست	خدنگی برآورد و بگشود شست
چنان زد بر آن پیل‌پیکر پلنگ	که از سهم تیرش فرو رفت خنگ
چو آن ژند جادو چنان حال دید	همه مکر و نیرنگ پامال دید
ز پیشش دو تا کوه‌پیکر بجست	به کوه کمرکش درآورد دست
برآورد که پاره‌ای همچو باد	بیفکند بر سام فرخ‌نژاد
کجا دید سام آن‌چنان بر ز سنگ	بجست از تکاور بسان پلنگ
به هامون درآمد فرود از ستون	برآورد آن ابر بارنده خون
بزد بر کمرگاه ژند نژند	سر و دست و دوشش به صحرا فکند
چو ناچیز شد جادوی خیره سر	روان‌آفرین کرد بر دادگر
پس آنگه به گنجینه دژ رو نهاد	به تندی و تیزی به مانند باد
یکی کوه دید آسمانش کمر	به ایوان کیوان برآورده سر
ره کهکشانش ره کهکشان	سرش سر به سر بر سر کهکشان
بر آن برج کیوان یکی کنگرد	نهم تاج چرخش یکی پنجره
فراز نهم منظرش رزمگاه	حریم ششم غرفه‌اش بزمگاه
شه طارم چارمش پرده‌وار	یزکدار بهرام خنجرگذار

بر آن قلعه همچو نیلی حصار	نکردی همی مرغ فکرت گذار
درش را سپهر برین آستان	به بامش زحل کمترین پاسبان
فلک نقشی از طاق ایوان او	طلایه مه و مهر دربان او
مرو را ز یاقوت رخشنده در	ز یاقوت رخشنده رخشنده‌تر
ستاده به بام آتشین‌پیکری	برآورده الماس‌گون خنجری
کمین کرده بر در یکی نره‌شیر	ز بالای که رو نهاده به زیر
چنان بر یل شیردل حمله برد	که شیر سپهر از نهیبش بمرد
برآورد شمشیر از هوش دل	سر و شش فرو کوفت بر گوش دل
بدانست سام یل آن آذری	طلسم است و مکر است و جادوگری
یکی نعره زد سام بگشود دست	به زخم عمودش به هم برشکست
برآمد ز ایوان طراقا طراق	فرود آمد آن صورت از پیش طاق
به هامون نگون درفتاد از فراز	هم اندر زمان شد در قلعه باز
چو سام آن چنان قلعه در باز دید	به ایوان کاخش علم بر کشید
به برجش برآمد چو سلطان شرق	خور از خجلتش در عرق گشته غرق
تفرج‌کنان گرد آن بارگاه	برآمد چو بر چرخ گردنده ماه
سرائی پدید آمد از لاجورد	ز یاقوت دیوار و ایوانش زرد
در ایوان درختی ز زر ساخته	سر از طاق ایوان برافراخته
چو بتخانه چین ز نقش و نگار	روان‌بخش و دلکش چو زلفین یار
یکی تخت فیروزه در پیش‌گاه	پری‌پیکری همچو تابنده ماه
به گیسو فرو بسته در پای تخت	برو سایه افکنده زرین درخت
مه غیرت و شمسه خاوری	بت رشک بتخانه آذری
مسلسل شبش بر رخ روز بود	مهش غیرت عالم‌افروز بود
شکر شوری از شهد شکر وشش	گهر آب از آن لعل چون آتشش

شبش خادم سنبل عنبرین	مه از طلعت خرمنش خوشه چین
چنین گفت سامش که ای حور زاد	بگو کیستی وز که داری نژاد
بدینجا که آوردت ای سیمتن	چرا پای‌بندی به مشکین رسن
بت شکرین لعل شیرین زبان	شکر خنده‌ای کرد و گفت ای جوان
منم دخت خاقان پری‌نوش نام	درافتاده چون مرغ وحشی به دام
به شبگون سلاسل به بند اندرم	به مشکین رسن در کمند اندرم
مرا ژند جادو کمین برگشود	ز ایوان خاقان چینم ربود
به مکر و حیل در کمندم فکند	به گنجینه دژ پای بندم فکند
تو نیز ای به طلعت فروزنده ماه	بگو چون فتادی بدین جایگاه
که جادو درین قلعه دارد قرار	نیارد برو مرغ کردن گذار
درین قلعه سیمرغ پرافکند	سپردار گردون سپر افکند
برو رحم کن بر جوانی خویش	ببخشای بر زندگانی خویش
مبادا که آن جادوی نابکار	بیاید ز جانت برآرد دمار
بدو سام گفت ای مه مهربان	شب تیره‌ات ماه را سایبان
نگر تا نگوئی ز جادوی مست	که گیتی ز سحرش سراسر برست
به شمشیر کین داد بستاندمش	به سوی جهنم فرستادمش
مخور غم که ما را ازو غم نبود	که شمشیرم از سحر او کم نبود
کنون ای پری چهره سیم‌بر	بگو کز پری‌دخت داری خبر
پری‌نوش گفت ای برادر خموش	که جانم برآمد ازین غم به جوش
به چین هر دومان چون دو خواهر بدیم	ولی هر یک از یک برادر بدیم
از اول گرانمایه خاقان چین	به زیر نگین داشت خاورزمین
ازین دیر خاکی چو محمل براند	به فغفور چین مملکت بازماند
چو زلف پری‌دخت طوطی‌خرام	دراز است اگر قصه گویم تمام

کسی را چو من بخت وارون مباد	دل خسته در ورطه خون مباد
تو نیز از پری دخت سیمین بدن	چو بیگانه‌ای از چه رانی سخن
روان سام احوال خود شرح داد	که در دام آن دخت چون اوفتاد
دگر گفت کای سرو پسته دهن	جمال تو فال همایون من
چو آن ترک سیمین‌بر سنگدل	چنان تنگ چشمست و من تنگدل
برو راز خویش از چه پیدا کنم	وزو کام دل چون تمنا کنم
بگفت این و آهی ز دل برفروخت	بت لاله‌رخ را برو دل بسوخت
به لولو دو رخسار میگون بخست	تو گوئی که از چشمش آتش بجست
ز بادام، گلبرگ را آب داد	به فندق، سر زلف را تاب داد
پس آنگه شکرخای شیرین سخن	شکر ریخت از شهد شیرین شکن
سر درج یاقوت بگشود و گفت	که مشک تتاری نشاید نهفت
چه پوشیده داری ز من ماجرا	که این درد را از من آید دوا
اگر دور گردون به چینم برد	سوی شاه توران زمینم برد
به دیدار عمم به هامون رسم	پری‌دخت را بینم و این بسم
رسانم دلت را ز دلبر به کام	برون آرمت همچو آهو ز دام
روان سام بر وی ثنا گسترید	پس آنگه ز بندش برون آورید
زمانی بگشتند با یک‌دگر	رسیدند ناگه به کاخی دگر
ز فیروزه دیدند ایوان چهار	درو سیمگون قبه زرنگار
فکنده برو کرسی از لعل فام	نهاده برو لوحی از سیم خام
در و بند او صندل خام بود	نگارش همه نقره خام بود
نوشته بر آن لوح سیمین به زر	که ای تاجور سام والاگهر
هر آن گه که آئی بدین سرزمین	نگه کن به جمشید با فر و دین
بدان ای سرافراز والاگهر	کجا برفزودی تو از ما گهر

به فرمان من بود دیو و پری	چنین هفت کشور زمین سرسری
شب و روز جز شاد نگذاشتم	ز هر شادی‌ای بهره برداشتم
اگر چه بدم گنج شاهی بسی	بدان گونه رفتم که کمتر کسی
چنین آمد این گنبد بی‌درنگ	نخستین دهد شهد وانگه شرنگ
نگر تا نباشی به دم استوار	به من بنگر و زو دل ایمن مدار
چو من پادشاهی در عالم نبود	ندیده چو من نیز چرخ کبود
گو پهلوان کرد فیروزبخت	که زیبد سپهر و مهت تاج و تخت
چو گنجینه‌دژ را مسخر کنی	طلسمی به فرزانگی بشکنی
چو این قبه را ساختی آشیان	فرو شو بدین پایه نردبان
که تا گنج جمشید آری به چنگ	برآری سر از چرخ فیروزه رنگ
تو دانی نیای تو جمشید بود	که تاجش نمودار خورشید بود
بدان ای جهان پهلو سرفراز	که گردد به دست تو این گنج باز
چو باشد به گنج منت دسترس	ببخشای و محروم مگذار کس
خوری یا خورندش به هر کس که زیست	که چون ندهی و بنهی آن از تو نیست
همه سال اندر توانا نه‌ای	که امروز اینجا و فردا نه‌ای
چو دستت نباشد به چیزی رسان	چه آن تو باشد چه آن کسان
ببخشای خود هر چه داری به زیست	که داند که فردا سرانجام چیست
پناهت بداد آفرین دار و بس	که از هر بدی هست فریادرس
چو برخوانی این لوح سیمین تمام	ز جمشید بادت درود و سلام
چو سام یل آن لوح سیمین بخواند	بسی دُر بدان لوح زرین فشاند
روان سام چون چشم را کرد باز	به زیر زمین دید راهی دراز
ز مرمر در آن پای‌ها ساخته	همه خشت زرین درانداخته
فرو شد در آن پایه فرخنده سام	نگه کرد یک دم در آنجا تمام

دری دید عالی ز سنگ رخام	بر آن قفل افکنده از سیم خام
بیازید بازو و بگشاد دست	در و قفل زرین به هم برشکست
پدید آمد ایوان زرین چهار	چو بتخانه چین به رنگ و نگار
چهل خم درو پر ز لعل و گهر	همه درکشیده به زنجیر زر
بدان هر یکی گوهر شب‌چراغ	درخشنده هر یک چو در شب چراغ
چو سام آنچنان دید با دلنواز	برون آمد از گنج آن سرفراز
چو خورشید تابان گردون رکیب	به بالا برآمد چون ابر از نهیب
پری نوش را بر تکاور نشاند	به فرقش در و لعل و گوهر فشاند
شد اندر رکاب سمنبر چو باد	پیاده سوی کاروان رو نهاد
پری‌وش چو خورشید و گلگون چو ابر	همی سام چون پیل غران هژبر
یکی همچو مه از سر کوه‌سار	یکی سایه مانده از مهر یار
یکی آفتابی رسید به کوه	یکی از رهی گشته از غم ستوه
یکی صبح از بام سر برزده	یکی صبح تا شام بر سر زده
یکی چون پری جسته از دست دیو	یکی را چو دیوانه جان در غریو
چنین تا رسیدند در قافله	علم برکشیدند بر مرحله
همه کاروان گهر افشاندند	به پای فرس‌شان زر افشاندند
چو آگه شد آن پیر سالار باز	که سام آمد از جنگ آن سرفراز
به خیمه درآوردشان پیرکار	گهر کرد بر سام نیرم نثار
بگفت این زمان جای آرام نیست	مرا جز به گنجینه دژکام نیست
سبک درنشینم ازینجا کنون	بدان دژ رویم و به پشت هیون
به هامون کشیم آن گرانمایه گنج	فرامش کنیم آن همه درد و رنج
پس آنگاه سام نریمان برین	برآمد چو مه بر سپهر برین
همه برنشستند کنداوران	شتابنده بر پشت که پیکران

همان دم رسیدند بر تیغ کوه	بگشتند از آن راه گردان ستوه
خروشان به گنجینه دژ شدند	به ایوان ژند بداختر شدند
به هر گوشه گنجی ز زر یافتند	به هر گنج گنجی دگر یافتند
تفرج‌کنان گرد آن بارگاه	بگشتند با سام گیتی‌پناه
پس آنگه به گنج اندرون تاختند	ز یاقوت و زر در بپرداختند
چو سام آن چنان گنج‌دژ برگشاد	جهان کرد از گنج جمشید یاد
هزار و دو صد اشتر از سیم و زر	دو صد استر بردعی پر گهر
چو عود و قماری چو دیبای چین	چو یاقوت رمان چو در ثمین
چو فیروز? سبز و مشک ختن	چو لعل بدخشان عقیق یمن
به پشت ستوران دریا گذار	به هامون کشیدند از آن کوهسار
علم‌های دیبا برافراشتند	سوی مرز چین راه برداشتند
گروهی هیونان البرزان	شتابنده در زیر بار گران
از آنجا علم سوی صحرا زدند	دلیران همه سر به بالا زدند

سام نامه

بخش ۳۷ - چگونگی احوال سام با مکوکال دیو

سراینده دهقان مُوبد نژاد	ز سام نریمان چنین کرد یاد
که چون ژند جادو چنان کشته شد	ورا دولت و بخت برگشته شد
یکی دیو بد پر ز شور و غریو	کجا نام او بد مکوکال دیو
نژند بداختر برادر بد او	ز چرخ فلک نیز بدتر بد او
یکی دیو عادی به دو پیل‌تن	کزو کوه را بود جای شکن
چو دیگ سیه بد سر آن لعین	تنش چو مناری به روی زمین
بدی دست او چون درخت چنار	سیه روی او همچو دریای قار
دو چشمش دو مشعل فروزان شده	ز دود دمش دست سوزان شده
برفتی به یک لحظه صد سیل راه	زمین هر کجا گام زد گشت چاه
تنی چند از آن قلعه بگریختند	به دام بلا در نیاویختند
برفتند نزد مکوکال دیو	برآورده فریاد و بانگ و غریو
که کشتند ژند برادرت را	به هم برزدند بوم و کشورت را
درآمد یکی گرد عادی نهاد	که دوران ندارد چنان گرد یاد
زبر دست و جنگی و شیرست او	به هر رزمگه پردلیر است او
همی نام او سام جنگی بود	دلیر و هوشیوار و سنگی بود
ابا پیر سعدان بازارگان	به درگاه فغفور می‌شد روان
بدو گفت حال پری‌نوش او	ز دردش بنالید آن نامجو
روان رفت و آن قلعه را درب کند	چو در قلعه شد ژند را سر فکند

چو بشنید از آن مکوکال دیو	برآورد در دم خروش و غریو
همه ریش برکند و بر باد داد	همی گفت حیف آن گرامی‌نژاد
دریغا چو تو نامداری دلیر	شدی خیره بر دست او خیرخیر
برادر نه آرام جوید نه خواب	ز خونت کنم چین و ماچین خراب
گذشته ز گرشاسپ تا این زمان	نیامد کسی سوی این دژ دمان
کنون سام این کارها می‌کند	به جان خود آن پرجفا می‌کند
نیفتاده هرگز همالش به سر	نخوردست مشتی ز خود بیشتر
نداند که من چون کنم جنگ تیز	گریزد ز من پیل نر در ستیز
چو من نیزه در جنگ گردان کنم	هلاک دلیران و شیران کنم
برادر ازو گر خبر داشتی	از آن کاروان زنده نگذاشتی
تفو باد بر چرخ گردان تفو	که هر دم بگیرد یکی را گلو
کنون می‌روم با تمام سپاه	همه نره‌دیوان چو قیر سیاه
هراز و دو صد دیو دارم دلیر	همه پهلوانان همه نره‌شیر
به یک چین ابرو که بر هم زنند	همه چین و ماچین به هم برزنند
همه سال فغفور چین پیش‌کش	بر من فرستد به صد لطف خوش
از آن کم کنم قصد آزار او	که باشد به من راست گفتار او
وگرنه چو چین و ختا و ختن	چه پای آورد در بر گرز من
چو گوپال در جنگ برپا کنم	ز که توتیا آشکارا کنم
کمانم چو سر سوی گوش آورد	به هر گوشه خونی به جوش آورد
چو تیرم ره راستان می‌رود	به هر جا ازو داستان می‌رود
چو بدخواه من سرفرازی کند	سرش بر سر نیزه بازی کند
برادرم ز ایوان فغفور چین	اگر برد او دختری را به کین
چه کم شد ز ایوان فغفور شاه	چه آمد به روی وی از ما گناه

کنون برکنم لشکر از جای خویش	برانم سپه را ازینجا به پیش
به خون برادرم کاری کنم	که اندر جهان یادگاری کنم
کنون هر که بینم از ایشان دلیر	نه برنا بمانم در آنجا پیر
که باشد کنون آن گرانمایه مرد	که انگیخت از قلعه‌ام دود و گرد
بگفتند کای شاه دیوان عصر	نماندی به دنیا دلیران عصر
که فغفور را نه گناهی درین	نه از لشکرش آمده دود کین
ازو جمله خشنود هستیم ما	که از دولتش جمله مستیم ما
که از قلعه و از برادرت دود	برانگیخت سام گرانمایه جود
چو بشنید یک نعره زد در زمان	که لرزید در دم زمین و زمان
نهیبی بدان دیوها کرد گرد	برآورد دیوان با دست برد
روان شد سوی کاروان همچو پیل	بدی کوه در پیش گرزش ذلیل
به تاب و توان همچو کوه گران	تن کج‌مجش چون ره کهکشان
همی زد به هم جمله دندانش را	به کیوان برآورد افغانش را
همی رفت منزل به منزل به قهر	به تلخی و تیزی به مانند زهر
سرانجام آمد سوی کاروان	چو کوه گران و چو پیل دمان
چنان نعره‌ای از جگر برکشید	که آن کاروان را دل از تن رمید
نه استاد کس نزد پیوند خویش	پدر بازنشناخت فرزند خویش
یکی سوی چپ شد یکی سوی راست	فغان و خروشی در آن دم بخاست
همان لحظه سعدان ابا چند یار	دوان گشت چون ابر بر کوهسار
همی گفت با مردمان دم به دم	که ویسان به ما شوم بودش قدم
بگفتم حذر کن ز جادوگران	نه بشنید پند مرا آن زمان
چنین تیره روزی که بر ما رسید	هم از ویس نادان بباید کشید
چنین است کردار کار جهان	به یکسان نگردد مدار جهان

بگفتند با سام احوال را	همان دم برآورد کوپال را
یکی نعره زد سام یل از خوشی	که لرزید هر جا که بد سرکشی
برآراست خود را به ساز نبرد	هم‌اندر زمان میل آن رزم کرد
درآمد به مانند؟ رعد و ابر	که در بیشه لرزید غران هژبر
به جمله سلح تن بیاراسته	یکی گنج بد سر به سر خواسته
یکی نعره زد در زمان سام گرد	که هوش از سر نره دیوان ببرد
باستاد چون کوه اندر مصاف	بسی داد از بازوی خویش لاف
همی گفت سام نریمان منم	هم‌آورد پیلان و شیران منم
منم آن دلیری که اندر جهان	نباشد چو من از کران تا کران
اگر گرز در رزم پیش آورم	هم اندر زمان کام خویش آورم
منم سام گرد نریمان نهاد	به گرشسپ اترط رسانم نژاد
چو خم در دوال کمند آورم	چو تو دیو صد تا به بند آورم
یکی دیو بد بد کر و بدنژاد	که قرشت بدی نام آن بدسوار
درآمد ز پیش مکوکال دیو	برآورد در دم خروش و غریو
که چندین چه گوئی تو با انجمن	سخن گوی از مردی خویشتن
چو سام نریمان ازو این شنید	بدو گفت که ای زشت دون پلید
مرا چون تو دیوی بباید هزار	چه آید ز دست تو ای هرزه‌کار
بپیچید رو از مکوکال دیو	برآورد گرز و خروش و غریو
بزد بر سر قرشت بی‌همال	به هم درشکست آن همه یال و بال
به جان و دل دیوها نیش رفت	در آن چنگ قرشت چو از پیش رفت
مکوکال چون کار از آن گونه دید	همه حال خود را دگرگونه دید
برآورد فریاد و افغان و جوش	درافکند در جان دیوان خروش
که ای نره دیوان با توش و تاب	بر ایشان دوانید اندر شتاب

ممانید زنده ازیشان یکی	نه از خاص و عام و نه از کودکی
چو دیوان شنیدند گفتار او	سخن گفتن و رای بیداد او
فتادند در کاروان جملگی	نمودند اندر زمان خیرگی
گرفتند بعضی از آن کاروان	دریدند از یک‌دگر آن زمان
نهیبی درافتاد آنجا تمام	هزیمت نمودند از خاص و عام
درآمد روان سام مانند کوه	پر از هیبت و فر و زور و شکوه
یکی را ز دیوان کمر برگرفت	برآوردش از جا همان دم شگفت
پراندی ورا تا سوی آسمان	که از دیده مردمان شد نهان
چو برگشت از چرخ مانند میغ	بزد سام نیرم مرو را به تیغ
به دو پاره شد در زمان دیو نر	ز تیغ یل گرد پرخاش‌خر
یکی را به پای و یکی را به مشت	چل‌ویک از آن نره دیوان بکشت
یکی را بزد تیغ بر فرق سر	که بشکافت از فرق او تا کمر
یکی را بزد بر کمرگاه تیغ	که دو پاره شد همچو از باد میغ
برآمد خروش ده و دار و گیر	شد از خون دیوان زمین آبگیر
بخست و ببست و برید و درید	سر و سینه و دست دیو پلید
بیازید دست و یکی دیو را	گرفت و کشیدش بر خویش را
چو او را بر خویشتن درکشید	چو کرباس از یکدگر بردرید
یکی را چنان تیغ بر پشت راند	که افتاد بر خاک و بر جای ماند
یکی را چنان زد به گرز گران	که شد پخش اندر تنش استخوان
یکی را به نیزه چنان تن بسفت	که اندر زمان ترک جانش بگفت
یکی را به تیغ و یکی را به گرز	فرو ریخت سر تا ز بالای گرز
چو دیوان بدیدند آن حال را	همه برکشیدند کوپال را
یکی حمله کردند مانند باد	بگیر و بدار آن زمان درفتاد

چگویم ز سام و ز کوپال او	ز فر و ز برز و بر و یال او
ربودش یکی دیو زورآزمای	فکندش به بالا چو کوهی ز جای
نگون شد ز بالا یکی تیره میغ	دو نیمه زدش چون چناری به تیغ
به تیغ و به گرز و به زور هنر	بسی کشت و افکند دیوان
به تیر و سنان و به شمشیر تیز	ز دیوان برآورده بس رستخیز
یکی دیو بد نام او منده قال	که دایم زدی نعر? قیل و قال
دمی اندر آن دشت جولان گرفت	سر راه سام نریمان گرفت
سری همچو گنبد قدی چون منار	دو بازو برو هر یکی چون چنار
تن او سیه چون شب قیر رنگ	یکی لنگ بسته ز چرم پلنگ
دو شاخش به سر چون دو شاخ بلند	فتیله همه موی سر چون کمند
یکی تیغ در دست آن بدسگال	که هر کش بدیدی برفتی ز حال
بگفتا توئی سام نیرم نژاد	که دادی دژ ژند جادو به باد
درین دشت کاری نه کم کرده‌ای	بسی دیو را پشت خم کرده‌ای
درین رزم بینی مرا با ستیز	به چنگم نگه کن بدین تیغ تیز
چو سام نریمان شنید این سخن	چو دریا خروشید بر اهرمن
بگفتا منم سام این کارها	ز دست من آید ایا پرجفا
چو بشنید آن گفتگو منده قال	خروشید جوشید آن بدسگال
برآورد او نیزه حمله نمود	به سام نریمان به مانند دود
گرفت از کفش نیزه سام دلیر	کشید از کف دست او نره شیر
چنان برکشید از کفش نیزه سام	که ببرید دستش سراسر تمام
چنان بر سرش نیزه را زد به کین	که نیمی تنش شد به زیر زمین
مکوکال ترسید از آن جنگجوی	تو گوئی که بستندش از چار سوی
به خود قرعه فال وارونه دید	کجا خصم جنگی بدان گونه دید

فغان برکشید از دل دردناک	که ای نره دیوان درآئید پاک
ز هر سو ببندید ره را به سام	درآئید بر دور او خاص و عام
مگر از تن پهلوان جان پاک	برآرید و گردد شهید و هلاک
شنیدند دیوان ولیکن ز دور	نیاید کسی نزد دریای شور
دگرباره سام یل پاک‌زاد	درآمد بدان بدرگ بدنژاد
بگرداند آن نیزه بر گرد سر	بزد در زمان بر تن دیو نر
خم آمد همان دم تن بدسگال	بداد آن زمان جان همی منده‌قال
همی دید سعدان در آن تیغ کوه	که دستان چه کردش به دیوان گروه
ولی چشم گریان و لرزان چو بید	هم از جان شیرین شده ناامید
وز آن سو دلاور به شمشیر و گرز	ز دیوان بینداختی یال و برز
ز هر سو که آورد جستی و کین	شدی پشته از کشته روی زمین
مکوکال ماند و دو صد دیو نر	فتاده دگرها در آن ره‌گذر
ولیکن مکوکال، عادی بدی	زمین لرزه کردی چو بر وی شدی
بدی تا به زانوش دریای چین	همی بود دایم به دریای چین
نبد هم نبردش به ماچین و چین	همه زو هراسان به توران زمین
مکوکال با آن دو صد دیو نر	ستاده چو کوهی در آن دشت و در
ولیکن بسی سهمگین بد ز سام	کشید آن زمان تیغ تیز از نیام
بزد تیغ بر فرق سام دلیر	سپر در سر آورده آن نره شیر
مکوکال چون تیغ زد بر سپر	ز نیروی آن دیو پرخاش خر
سپر شق شد از تیزی تیغ دیو	از آن دیو دزدید سر سام نیو
همی بر سر اسپ او خورد تیغ	بیفتاد مرکب روان بی‌دریغ
کجا سام نیرم پیاده ببود	برآورد بر گردن خود عمود
بزد بر سر و کتف عفریت بر	بشد پخش مغزش در آن دشت و در

مکوکال چون او پیاده بماند	پیاده در آن دشت ساده بماند
برآورد آنگه عمود گران	فرو کوفتند مغز یکدیگران
چپ و راست گشتند با یکدگر	به هم حمله کردند چون شیر نر
به هر ساز مر جنگ آراستند	فزودند لختی و بس کاستند
نبد دست بر یکدگرشان دراز	زمانه در مهر کرده فراز
مکوکال گفتش که ای سام شیر	گذر از سر من که هستی دلیر
ندیدم بسان تو مردی ز کس	نه از آدمی‌زادی ای خوش‌نفس
تو گفتی که این جنگ تو شور ماست	همی روی گردون پر از شور ماست
ندانم که این پیرگشته سپهر	چه آرد برون از ره جنگ و مهر
کرا می‌رسد از فلک یاوری	که جان می‌برد اندرین داوری
برا خوش برائیم با یک‌دگر	که دارم ترا دوست ای پرهنر
شدم عاشق چابکی‌های تو	درین رزمگه نازکیهای تو
جوانی بکن رحم بر جان خویش	که ناگه ببینی ز من درد و نیش
بدانست سام نریمان روان	که ترسیده است آن بد بدگمان
بگفتش که بنما هنرهای خویش	که بینم چه داری ز بالای خویش
برآورد شاخ آن زمان دیو نر	که تا برزند بر یل پرهنر
چو شاخ و سرش برد نزدیک سام	گرفتش روان سام آن نیکنام
ز نیرو بپیچید و بر هم شکست	برآورد یک نعره از زور دست
که لرزید آن دشت و صحرا و در	برآورد دست آن زمان دیو نر
که ضربی زند بر سر سام نیو	گرفتش روان سام یل دست دیو
یکی زور آورد و دستش بکند	برآورد در روی میدان فکند
پس آنگه یکی نعره زد پهلوان	که حیران بماندند دیوان در آن
مکوکال چون دست خود را ندید	بغرید بر خویش دیو پلید

برآورد دست دگر را روان	که تا برزند بر سر پهلوان
بزد تیغ در لحظه سام دلیر	بینداخت دست دگر را به زیر
مکوکال رفت و دو دستش نبود	برآورد آهی ز دل همچو دود
مکوکال چون کار از آن گونه دید	جهان را چو چشمانش وارونه دید
درآورد سر از پی پای سام	که تا برکند سام را زان مقام
به هر زور کش بود اندر بدن	بیاورد از غصه بر خویشتن
نجنبید سام یل از روی خاک	مکوکال را دل بشد دردناک
بدانست کامد اجل بر سرش	نبد آن زمان هیچکس یاورش
دو صد دیو استاده نظاره‌گر	نیامد یکی یک قدم پیشتر
مکوکال هر چند گفتش مدد	کسی پیش نامد ز دیوان و دد
که ترسیده بودند از سام شیر	ز ضرب سر دست سام دلیر
بکرد آن زمان سام دستش دراز	گرفتش کمرگاه آن سرفراز
پس آنگاه از روح اترط مدد	طلب کرد و کندش ز جا پرخرد
چنانش برآورد بر روی دست	که دیوان بدیدنش از روی دشت
پس آنگه بزد بر زمینش چنان	که شد خرد اندر تنش استخوان
چنین گفت کز دولت شاه ما	منوچهر شاه نکوخواه ما

سام نامه

بخش ۳۸ - کشته شدن مکوکال دیو بر دست سام نریمان

بشد کشته آنجا مکوکال دیو	که بد چین و ماچین از آن پرغریو
دو صد دیو کردند آنجا نظر	مکوکال دیدند بر ره گذر
فتاده در آنجا به خون و به خاک	تن او ز خنجر شده چاک‌چاک
از آن ترس در لحظه بگریختند	به دام بلا درنیاویختند
بغلطید سام آن زمان بر زمین	بنالید پیش جهان آفرین
که پاکا خدایا خدائی تراست	بدین گونه قدرت نمائی تراست
یکی را که در هر دو کون از دوئی	منزه توان گفت او را توئی
توئی کردگار و توئی کارساز	به چین و به ماچین مرا کارساز
ترا زور و فر و توان و شهی	ولی هر کسی را که خواهی دهی
سپاس از تو دارم ایا کردگار	که کردیم اینجا تو فیروزگار
وگرنه مرا کی بدی فرهی	که سازم جهان را ز دیوان تهی
تو دادی به من نیرو و زور دست	که بر دیو جادوگر آمد شکست
ز پوزش چو برخاست سام دلیر	باستاده مانند نرده شیر
چو سعدان بازارگان او بدید	از آن کوه‌پایه به بیرون دوید
همه روی صحرا سر و پای بود	همی دیو کشته به هر جای بود
کجا در درازی بسان منار	بیفتاده مانند ببریده دار
ز سعدان یکی نعره از شوق خاست	که آن کشت‌ها دید از چپ و راست
ورا سام بنشاند نزدیک خویش	نمودش در آن لحظه تعظیم خویش

بگفتش توئی باب من از اصول	به فرزندی خویش سازم قبول
بدو گفت کای ویس آزاده بخت	به تو شاد بادا همی تاج و تخت
به هر دو جهان شادپور منی	به چشمان من همچو نور منی
روان سام گفتش که ای پیر کار	کنون گویم احوال و تدبیر کار
بدان ای پدر کاندرین سرزمین	به دام قضا مانده‌ام این چنین
منم سام گرد نریمان نژاد	فتاده بدین سرزمین همچو باد
مکن راز ما را کنون آشکار	که تا بینم آغاز و انجام کار
همان ویس ویسان بخوانی مرا	جز این نام نامی نخوانی مرا
پری‌نوش آمد در آن دم دلیر	ببوسید دست یل شیرگیر
ز سام نریمان بسی عذر خواست	پری‌نوش گفتا کنیز شماست
تو از چنگ جادوم کردی رها	نجاتم بدادی ز نر اژدها
به پاداش کار تو شرمنده‌ام	چنان دان که تا زنده‌ام بنده‌ام
چو سام نریمان چنان مهر دید	برش پرده راز خود بردرید
بگفت ای پری نوش فرخ لقب	منم سام گرد نریمان نسب
ولی راز ما را مکن آشکار	ببینیم تا چیست سامان کار
پری‌نوش گفت ای سر انجمن	کنم هر چه گوئی ز بهر تو من
چو آزاد کردی مرا از بلا	نخواهم جز از نیکوئی مر ترا
بگفت این زمان چون که بی‌غم توئی	پری‌دخت را دختر عم توئی
ز زابل منم بی نوای فقیر	به دام کمند پری‌دخت اسیر
توئی در میان این زمان کارساز	من بی‌نوا را روان کارساز
به پاسخش گفت ای جهان پهلوان	هر آنچه تو گوئی کنم آنچنان
به چشم و سرای پهلوان گزین	تراام پرستاره‌ای کمترین
چو بشنید ازین گونه سام سوار	برو آفرین خوان شد از کردگار

بگفت این گزین دخت خاقان بری	به هر دو سرا مر مرا خواهری
چو این گفته شد سام و بازارگان	پری‌نوش خاقان چینی همان
در آن شب همه کار آراستند	همه سازها را بپیراستند
چو سلطان انجم برآمد پگاه	ز ماهی مسلم شدش تا به ماه
تبیره زن از کوهه ژنده پیل	به غرش درآورده کوس رحیل
گرفته ز مام شتر ساربان	فکنده جرس ناله در کاروان
هیونان زرین جلاجل چو کوه	بی پی کرده کوه و بیابان ستوه
پری‌نوش مه‌پیکر سیمبر	چو خورشید رخشنده در مهد زر
ز شعر سیه بسته بر گل نقاب	ز مشکین شب افکنده در ماهتاب
شکر لب چو گل در شکوه پرند	شکسته به شیرین شکر نرخ قند
بت پرنیان پوش محمل‌نشین	سمنبر پری‌نوش خاقان چین
نشسته به زرین عماری چو ماه	روان در پیش سام زرین کلاه
به پویه درآورده هامون نورد	به که پیکر از که برآورده گرد
به گرد عماری طوافش مدام	چو حاجی ابر گرد بیت‌الحرام
چو در زلف شب چین درانداختند	علم بر در چین برافراشتند
به یک منزلی خیمه زد کاروان	همه چین به جوش آمد از کاروان
جهان دیده آن بارسالار پیر	فرستاد سوی شهنشه بشیر
که اینک پری نوش خاقان رسید	چو گل باز سوی گلستان رسید
چو یوسف رخ مشرق از گرد راه	برون آمد از چاه کنعان پگاه
شگرفان برون آمدند از حرم	به صحرا شبستان زدند از حرم
به ایوان رساندند خورشید را	نگین باز دادند جمشید را
دگر ماه تابان رآمد به برج	گرانمایه لولو درآمد به درج

سام نامه

بخش ۳۹ - رسیدن پری‌دخت (و پری‌نوش به هم) و ملاقات کردن یکدیگر

تذروی برون جسته از چنگ زاغ	به پرواز شد باز بر طرف باغ
گوزنی درافتاده از تیغ کوه	شده از کف ژنده پیلی ستوه
بدان سایه افکنده پران همای	دگر بر سرآورده شد باز جای
پریزاده خفته در گلشنی	زبون گشته در دست اهریمنی
قضا را درآمد یکی تیز باد	ز چنگال آن اهرمن درفتاد
غرابی به سرچشمه‌ای خفته بود	بدان نره شیری کمین کرده بود
درافتاد در چنگ آن شیر مست	ولیکن چو آهو ز چنگش برست
پری‌نوش چون شد سوی شاه چین	به طرف چمن باز شد یاسمین
گرانمایه سعدان روشن ضمیر	که بختش جوان بود و تدبیر پیر
در ایوان سرایش یکی باغ بود	کزو روضه خلد را داغ بود
بزد خیمه‌ای بر لب آب‌گیر	فکند از زبرجد کیانی حریر
روان سام را اندر آن باغ برد	تن و جان خود را به خدمت سپرد
همان سام یل اندر آن بارگاه	برآمد برآسود از رنج راه
به اورنگ فیروزه‌گون برنشست	ز یاقوت رخشنده جامی به دست
ز نوشین لبان جام نوشین گرفت	ز خوبان چین زلف پرچین گرفت
به یاد پری‌دخت می نوش کرد	غم و محنت ره فراموش کرد
شنیدم که طغراکش این منال	چنین زد رقم بر طباشیر حال
که مرغی کز ایشان همی کرد یاد	به برج پری‌دخت ناگه فتاد

پریوش پری‌نوش را بار یافت	به بالا هم آغوش هم‌راز یافت
بپرسید کای جان شیرین من	به روی تو روشن جهان‌بین من
که بردت چو شمع از شبستان خویش	که آورد بازت به ایوان خویش
که بردت ز گلدسته از بوستان	که آورد بازت سوی دوستان
پری‌نوش بت روی شیرین سخن	سهی سرو گل روی سمین بدن
گهر بار شد لعل گوهرکشش	شکر ریز شد شهد شیرین وشش
بسی در به الماس دانش بسفت	پس آنگه زمین را ببوسید و گفت
که ای ماه خوبان چین و چگل	روان بخش جان و دل‌افروز دل
به صد وجد روی تو گلزار جان	به صد باب کوی تو بازار جان
ترا بر دل از کس غباری مباد	بجز دلربائیت کاری مباد
مبیناد چشم تو هرگز ملال	مبادا به حسن تو هرگز زوال
مسوزات در نرگست خواب صبح	که بر آتش چهره‌ات آب صبح
غلام قدت سرو آزاد باد	پریشانی زلفت از باد باد
حدیثم مپرس ای مه دلنواز	که چون زلف پرچینت آید دراز
شبی ژند جادو کمین برگشود	مرا همچو باد از زمین در ربود
به گنجینه دژ برد و محبوس کرد	که خاکش زرست و زمین لاجورد
چه گویم که دور از تو چون بوده‌ام	ز دل غرقه موج خون بوده‌ام
قضا را جوانی در آن درفتاد	که بختش جوان و قضا بنده باد
برآورد مرغ سعادت نوا	درآمد همان دم بسان هما
ز شهپر مرا سایه بر سرفکند	ز قیدم برآورد و بگشود بند
چو بلبل به گلزار بازم رساند	ز مردن به عمر درازم رساند
چه گویم جوانی چو سرو سهی	فروزان مهی ز آسمان مهی
سواری چو آتش بر اسپی چو ماه	که چون او به مردی ز مادر نزاد

کیامرث چهری سیامک‌وشی	سری سرفرازی شهی سرکشی
چو جمشیدبرزی فریدون فری	جهانگیر گردان آذر دری
به لب دلستان و به رخ فرخی	فروزنده رای شکرپاسخی
یل آهنین چنگ زرین کمر	چو دریا گهر بخش و روشن‌گهر
درخشان عقیقی درافشان مهی	دلاور هژبری جهانجو شهی
شهی چرخ را رخ نهاده به رخ	شهان پیش اسبش فتاده به رخ
علم بر رواق زبرجد زده	کله گوشه بر فرق فرقد زده

سام نامه

بخش ۴۰ - تعریف کردن پری‌نوش از سام در نزد پریدخت

خورش کمترین گوهری بر کمر	مهش کمترین کوکبی بر سپر
ارم نقشی از صحبت بزم او	قیامت نموداری از رزم او
نسب دارد از گرد گرشاسب چیر	حسب دارد افزون‌تر از نره شیر
هنوزش نیامد ز شکر نبات	ندادندش از مشک دفتر برات
هنوزش ز گل بر دل لاله داغ	هنوزش چمن خالی از پر زاغ
هنوزش ز گلبرگ ریحان نرست	هنوزش خضر آب حیوان نجست
فروهشته از شاخ عرعر کمند	به شبگون رسن عرعرش پای‌بند
ز مشک کلاله گلش مشک پوش	شبش روز فرسا لبش می‌فروش
بری شکرش ز آب و آب نبات	زند آب در چشم آب حیات
وگر آن که گیرند یاری چو او	ورش مهر ورزند باری همو
ولی با همه خوبی و دلبری	جمال تو کردستش از جان، بری
ز خون دلش دیده دریا شده	ز آهش فلک زیر و بالا شده
ز نقشت مگر صورتی یافته است	که روی از مه و مهر برتافته است
نشان تو جوید به هر کشوری	خیال تو بیند به هر منظری
چو خالت به سوی ختن رو نهاد	چو مشکین کمندت به چین اوفتاد
کنون از دو عالم طلبکار تست	چو باد بهاری هودار تست
دلش مشکن اکنون که زلفت شکست	به دستش درآ زان که آمد به شست
نشاید کزو بازگیری نظر	که چشم و رخت برد از خواب و خور

دل و دین به بوی تو بر باد داد	چو هندوی زلفت بر آتش نهاد
غریبست و از چهره‌ات بی‌نصیب	گرش رحم آری نباشد غریب
سخن هر چه زین‌گونه دانست گفت	گهر هر چه زین‌سان توانست سفت
دمش در دم مهرپرور گرفت	مهش مهر دیرینه از سر گرفت
قدح نوش می‌کرد و می‌کرد گوش	به نوشین سخنهای او داد هوش
که از حال سام یل آگاه بود	دلش با وی و دیده در راه بود
که ناگه به توران زمین اوفتد	به ایوان فغفور چین اوفتد
که کارآگهانش ز هم بهر کام	خبر داده بودند از بهر سام
ولی آشکارا نمی‌کرد راز	نمی‌گفت با هر کس این گفته باز
به افسوس گفت ای مه مهربان	دلم را روان‌بخش و روشن روان
دگرباره زین سان سخنها مگوی	وزین پس درین راه بی‌ره مپوی
نباشد به زنجیر دانها پسند	وزین هیچ نگشای و لب را ببند
ز بادام چشمان پسته دهن	چه گوئی که بی‌مغز باشد سخن
اگر چون قدش عرعری برنخاست	مگو زان که پرگار ما نیست راست
وگر کاکلش عنبرافشان بود	سخن گفتن از وی پریشان بود
مرا زو چه گر خسروست یا گدا	مگو آنچه ناید پسندیده را
کمانی چو ابروش کرکس ندید	کمانم به ابرو نباید کشید
کمانش اگر مو شکافد به تیر	به موی کمان ابرویش را مگیر
گرفتم به مردیش روئین تن است	ولیکن کجا مرد عشق من است
ترا گر غریبی به همره فتاد	سرش بر نه اکنون که در چه فتاد
گرفتم که سلطان مصرست نیز	نباشد چو یوسف بر ما عزیز
تو گر عاقلی همچو دیوانگان	مکن آشنائی با بیگانگان
بیا تا یک امشب بباشیم شاد	ز دوران گیتی نیاریم یاد

به می تازه داریم عهد کهن	نگوئیم جز قول مطرب سخن
بگفت این و جام عقیقی بخواست	که بی باده کار طرب نیست راست
بدو داد کین جام می نوش کن	غم ژند جادو فراموش کن
پری‌نوش بگرفت و می درکشید	پس آنگه مغنی نوا برکشید
به پرده سرا بانگ پرده سُرا	درافتاده در سر می جان‌فزا
پری‌چهرگان در می آویختند	زدند آب و آتش برانگیختند
چنین تا برآید ز بلبل نفیر	برآورده مرغ سحرخوان صفیر
چو برزد علم خسرو چین ز رنگ	برون آمد آئینه چین ز رنگ
مه سیستان سام نیرم نژاد	کجا زی شبستان درآمد چو باد
ابر چرمه گورسُم برنشست	کمر بست چون کوه خنجر به دست
جهانگیر چون شاه سیارگان	شتابنده با پیر بازارگان

سام نامه

بخش ۴۱ - رفتن سام به دربار فغفور چین

به آئین و رسم فریدون و جم	به ایوان فغفور برزد علم
یکی بارگه دید سر بر سپهر	درخشنده از روشنی همچو مهر
سراپرده برکشیده به ماه	زده تخت فغفور در پیش‌گاه
ستاده شه خُلخی تاج‌ور	یکی تیره ره از برش دورتر
چو جیپال و قیصر دوصد بنده‌اش	به هر جا ز حیرت سرافکنده‌اش
جهان جوی شاهان کشورگشای	به رسم غلامان ستاده به پای
دلارای ترکان با دورباش	زده بر فلک نعره دورباش
سرای غلامان مجلس فروز	یکی عودساز و یکی عودسوز
ترنم سرایان ترنم سرای	خروشان صراحی به پرده‌سرای
دو رویه غلامان زرین‌کلاه	زده صف به گرد در بارگاه
گره گیر مویان نسرین بدن	ز مو بسته بر سرو سیمین رسن
شکر لب شگرفان شیرین چو قند	پراگنده بر مه شگرفی پرند
روان کرده می در بلورینه جام	به گردش برآورده ساغر مدام
نشسته شه شرق بر تخت عاج	ز یاقوت رخشنده برق تاج
بساطی فکنده ز دیبای چین	مرصع به یاقوت و در ثمین
درآمد چو سام از در بارگاه	ز گوهر به سر برنهاده کلاه
همه فر و فرهنگ و فرزانگی	نمودار مردی و مردانگی
به خدمت، زمین هفت جا بوسه داد	ثنا گفت و آنگه زبان برگشاد

که شاها پرستار بادت جهان	سرافکنده پیشت کهان و مهان
ز مهر تو روشن دل آفتاب	بلند از تو شاهان گردون جناب
چو خورشید، تیغت جهانگیر باد	سر دشمنان تو در زیر باد
پس آنگه برافشاند بر شهریار	طبقهای گوهر به رسم نثار
ز لعل بدخشان درخشان گهر	ز یاقوت و فیروزه و سیم و زر
بسی پیشکش کرد بر پیشگاه	در آن خیره گشتند شاه و سپاه
پس آن پیل‌تن پیش شه رو نهاد	سبک شاه فرخ برو دست داد
ببوسید دست وی و پای تخت	بپرسید پس شاه فیروز بخت
ز سعدان که برگوی این از کجاست	که سروی چنین راستی برنخاست
زمین را ببوسید سعدان پیر	ثنا گفت بر شاه روشن ضمیر
که شاه جهان در پناه تو باد	زمین، تخت و گردون، کلاه تو باد
قمر، عکسی از شمع خلوتگهت	فلک نقشی از دامن خرگهت
بدان ای جهان گیر کشورگشای	پدر بر پدر شاه و فرخنده‌رای
که چون دور گیتی به چینم دواند	به اقصای زابل برادرم ماند
کنون مدتی شد کزین خاکدان	برون رفت و از وی بماندی جوان
چو برطرف زابل گذر اوفتاد	جوان را سفر اختیار اوفتاد
به عزم زمین بوس این بارگاه	کمر بست و آورد رخ سوی شاه
پس آنگه چو سوسن زبان برگشود	بگفت آنچه سام او به ره کرده بود
ز حال پری‌نوش سیمین عذار	ز ژند و طلسمات گنجین حصار
ز رزم مکوکال و دیوان نر	بگفتش سراسر پسر با پدر
دلیری و گردیش را وانمود	ز رزمش هر آنچه به ره کرده بود
چو بشنید فغفور بنواختش	سر از طاق ایوان برافراختش
روان سام از باده شوق مست	در آن بزم فغفور چون مه نشست

شهش جام می‌داد و بنشاند پیش	بفرمود تشریفش از خاص خویش
کیانی کلاهش به سر بر نهاد	به منشور و گنجش بسی وعده داد
پس آنگه چو جم جام برداشتند	ز زرین قدح کام برداشتند
نواساز مستان نوا برگرفت	بزد چنگ و بربط به بر درگرفت
غلامان شیرین‌لب باده نوش	به پرده سرا درفکنده خروش
مه ساقی از لعل خورشید فام	چو خورشید در گردش آورده جام
شده توده در نقل دان‌های سیم	به جای شکر، لعل و دُر یتیم
زده طعنه شکرلبان بر شکر	زده دست مه پیکران در کمر
اثر کرد در سام و فغفور، می	برآورده گلنارشان هر دو خوی
شکرخنده ترکان آتش عذار	گرفته به کف مجمر زرنگار
به سر بر شده دود دل عود را	زده عود صد طعنه داوود را
شراب عقیقی و بانگ سرود	لب لعل ساقی و آوای رود
ز جان حریفان ربوده قرار	ز دست ندیمان برون برده کار
بتانی کز آتش ندیدند دود	ز گیسو بر آتش فکندند عود
ز هر گوشه سروی خرامان شده	ز هر برج ماهی درافشان شده
به هر حاجتی سر فرو برده مست	به یغمای دلها برآورده دست
به هر گوشه ترک ختائی نژاد	فکنده به چین زلف زنگی نهاد
مه آتشین چهره ساغر به دست	بت عنبرین طره مجمر به دست
سبک روح ترکان نازک میان	شده سرگران از شراب گران
بتان مست و در ساغر آویخته	قدح رفته از دست و می ریخته
همی ساقی افتاده مست و خراب	برون رفته از چنگ مطرب رباب
همه نیم خورده فتاده کباب	شده نرگسان همه مست خواب
می از چنگ شیرین لبان کرده نوش	به چنگ ترنم سرا داده گوش

چو سام نریمان بشد مست می	کمربسته در پیش فغفور کی
چو نرگس سرافکنده مست و خراب	شده نرگس جادویش مست خواب
می دوستکامی به کف برنهاد	به نوشید وانگه زمین بوسه داد
ثنا گفت به فغفور و برپای خاست	روان شد چو سرو خرامنده راست
برون آمد از قصر فغفور شاه	که تا رو نهد سوی آرامگاه

سام نامه

بخش ۴۲ - دیدن سام، پری‌دخت را و بیهوش شدن

زناگه پدید آمد از پیش طاق	بتی چون مه از لاجوردی رواق
بهشتی روان بخش طوبی خرام	بهشتی مثال قیامت قیام
قصب‌پوش ماهی به طلعت چو روز	قصب بسته بر ماه گیتی‌فروز
نموداری از خلد عنبرسرشت	به رفتار طاووس باغ بهشت
چمان چون خرامنده سرو چمن	درخشان چو رخشان سهیل یمن
رخش در شب تار، آتش در آب	سمن برگ در مشک و در مشک تاب
شکسته ثمن عارض سیمبر	به تنگ شکر نرخ تنگ شکر
نهاده ز شیرین لب جان پناه	نمکدانی از قند بر قرص ماه
دو چشمش دو هاروت بابل فریب	ربوده ز جادوی بابل شکیب
تذروی به غبغب مطوق شده	ترنجش ز باغش معلق شده
غزال غزاله غزل‌گوی او	هژبران شده صید آهوی او
شبش سایبان کرده بر طرف ماه	زده حلقه بر مه دو مار سیاه
روان گشته آب از چه بابلش	حبش هندوی زنگی مقبلش
دو هندوی زلفش پر از چین شده	سرافکنده در چین و برچین شده
گره کرده بر لاله مشکین کمند	شکسته ز شیرین لبان نرخ قند
کشیده کمان بر قمر ابرویش	ستاده پری‌نوش در پهلویش
درخشان دو رخشان چو شمس و قمر	زرافشان دو لب‌شان چو شهد و شکر
برون شد ز هُش سام گیتی گشای	بشد بیخبر اندر آمد زپای

بدانست کان سرو گل‌چهر کیست	بت نوش لب ماه بی‌مهر کیست
پری‌دخت بت روی مه‌پیکر است	که با وی پری‌نوش سیمین بر است
چو چشمش بدان حورپیکر فتاد	چو سیمین ستونی ز پا برفتاد
چو بگذشت یک ساعت آمد به هوش	ز ماهی برآورد و بر مه خروش
ز سودای جانان فغان برگرفت	دل از جان شیرین روان برگرفت
نگه کرد در قرقه پیشش ندید	طلب کرد بر جای خویشش ندید
کُله چون مه از مهر بر خاک زد	ز حسرت گریبان خود چاک زد
ز سوز جگر آتشی برفروخت	نهم اطلس سبز چرخی بسوخت
چو اهش بر نه تتق کله بست	طبق‌های فیروزه بر هم شکست
دلش باز می‌داد سعدان بسی	کزو مهربان‌تر نبودش کسی
کزین سان مکن خویشتن را هلاک	مکن خویش پیش دلارام خاک
مبادا که رازت بداند رقیب	ترا دور سازد روی حبیب
چو سعدان پیرش بسی پند داد	غریوان به آرامگه رو نهاد
به گریه دل سنگ را آب کرد	جهان را ز دل غرق خوناب کرد
چو دریا ز موج اندر آمد ز جای	همی زد چو بلبل به گل وای وای
چو سرو قدش راستی خم گرفت	ز سیلاب چشمش زمین نم گرفت
دگر روز چون سام سر برفراخت	نشیمن در ایوان فغفور ساخت
ز کارآگهان خادم نامور	پری‌دخت را داد آن دم خبر
که سام نریمان به مهمان شاه	نشته است این دم در ایوان شاه
پری‌نوش گفت ای بت سیمتن	مه دل، فروزان چین و ختن
بیا تا برآئیم در قصر شاه	تفرج کنیم اندر آن بارگاه
نهانی نشینیم در طارمی	به خلوت درآئیم با هم دمی
که خورشید زابل یل می‌پرست	به یاد لبت باده دارد به دست

پری‌دخت بشنید و بر پای خاست	روان گشت چون سرو گفتا رواست
ولیکن مبادا که بیند کسی	کزین معنی اندیشه دارم بسی
بگفتش نهانی بجوئیم بخت	به شکل کنیزان بپوشیم رخت
چنین پاسخش داد مهروی باز	که ترسم برون افتد از پرده راز

سام نامه

بخش ۴۳ - دیدن پری‌دخت، سام را در پس پرده و بیتاب شدن

برفتند باری چو کبک از دره	زدند از حرم خیمه بر پنجره
بدیدند بزمی چو خلد برین	پر از ماه‌رویان ماچین و چین
خروشنده بد سام چون پیل مست	برون رفته از دست و ساغر به دست
پر مشک بر ارغوان ریخته	به موئی دو صد زنگی آویخته
به گرد گل از سنبلش سلسله	زده حلقه بر مشتری سنبله
کله کج نهاده کیامورثی	میان تنگ بسته چو طهمورثی
دو ابروی مشکینش از دلبری	کشیده کمان بر مه و مشتری
قضا را در آن بزم چون روز قدر	نمایان رخ سام چون ماه بدر
پری‌دخت چون سام یل را بدید	چو لاله دل خسته در خون کشید
رخش دید و از دل در آتش فتاد	چو شمع از غمش سر در آتش نهاد
ز باغ رخش برگ خیری برست	به خون جگر دست از جان بشست
سهی سروش از غم چو چنبر بماند	چو سرو سهی دست بر سر بماند
به خیری بدل کرد گلنار را	به خون درنشانید خونخوار را
دو برگ گلش گشت زرنیخ پوش	دو چشمش دکان جواهر فروش
به لولو خراشید عناب را	به فندق تراشید مهتاب را
پری‌نوش را گفت ای پرفریب	چه کردی که بردی ز جانم شکیب
به یک دم بر آتش نهادی مرا	به افسوس بر باد دادی مرا
دمم دادی و در دمم سوختی	زغم در دلم آتش افروختی

رهی پیش آمد که پایانش نیست	فتادم به کاری که سامانش نیست
بدین غم توام رهبری کرده‌ای	ز جانم درین ره بری کرده‌ای
ولیکن چه درمان که خود کرده‌ام	ز جانم درین ره بری کرده‌ای
ولیکن چه درمان که خود کرده‌ام	خطا کردم و نیک بد کرده‌ام
شدم صید شیرافکنی شیرگیر	که از صید شیران ندارد گزیر
همان دم که چون مه به بام آمدم	تو گفتی چو ماهی به دام آمدم
چو مه برفکندم ز عنبر کمند	چه افتاد که افتادم اندر کمند
ندارم برون از تو فریادرس	کنونم درین ورطه فریادرس
بفرما که کوی حبیبم کجاست	که بیمار گشتم طبیبم کجاست
پری‌نوش گفت ای مه حورزاد	ز مهر رخت چشم بد دور باد
بت ماه‌روئی که دلدار تست	مخور غم که او هم گرفتار تست
منه درد بر دل که دردت مباد	جگر گرمی از آه سردت مباد
که گر مرغ باشد به دام آرمش	وگر صبح باشد به شام آرمش
که او را جز اندیشه‌ات پیشه نیست	دل نازک تو خود از شیشه نیست
چو مشکین سلاسل پریشان مباش	چو مهر از جگر آتش افشان مباش
کنون باده در کام ما ریختست	که بر جان ما گرد غم بیختست
بیا تا به می شاد داریم دل	ز بند غم آزاد داریم دل
می تلخ در جان شیرین نهیم	به تلخی چرا جان شیرین دهیم
خوش آمد سهی سرو آزاد را	نگار ختن شمع نوشاد را
ز گل عارضان جام گلگون بخواست	ز می خون ز چشمان پرخون بخواست
سمن بر بتان در می آمیختند	می ناب اندر قدح ریختند
پری پیکران مجلس آراستند	طرب را فزودند و غم کاستند
چو بنشست شمع زمرد لگن	بپوشید چهره عروس ختن

یل مشتری روی خورشید رای	سر سرکشان سام گیتی گشای
قد طوبی‌آسا ز غم خم زده	ز دود و دم آتش به عالم زده
ز سودای جانان به جوش آمده	ز افغان دل در خروش آمده

سام نامه

بخش ۴۴ - خطاب کردن سام با شمع و رای زدن

نهاده یکی شمع سوزنده پیش	سرافکنده چون شمع در پای خویش
شب تار و امیدش از روز نه	بجز شمع هیچش دل‌افروز نه
چو پروانه می‌سوخت در پای شمع	ز سوزندگی رفته هم‌پای شمع
ز بس کز دل خسته آتش فروخت	برو شمع سوزنده را دل بسوخت
چگویم که آن لحظه چون می‌گریست	غمش گفت با شمع خون می‌گریست
که ای تابناک اختر انجمن	سرافراز گردن‌کش و تیغ‌زن
توئی قایم‌اللیل و شب‌زنده‌دار	گر امشب بمیرم تو شب زنده‌دار
چو از پا فتادم تو بر پای باش	به بالین من پای بر جای باش
ز سوز جگر ناگزیرم چو تو	دمی گر نسوزم بمیرم چو تو
چو لاله همه خون دل می‌خوری	از آن رو چو سوسن زبان آوری
فروزنده سرفرازنده‌ای	درازی ولیکن برازنده‌ای
چو از آتشت کار دل در گرفت	دل آتشین کارت از سر گرفت
به آتش زبانی مده سر به باد	که کار تو با اشک چشم اوفتاد
شب افروز شب زنده‌داران توئی	چراغ دل و نور یاران توئی
اگر رشته جان بسوزد ترا	دل آتشین برفروزد ترا
وگر سوز دل گوئی از نکته باز	سرت را ببرند در دم به کاز
و یا آتشت در تن و دل زنند	نشانند بر نطع و گردن زنند
مزن دم که وابسته یک دمی	چو در دم بمیری چرا خرمی

تو آن سرفراز سرافکنده‌ای	که سر یافتی همچنان زنده‌ای
ترا حکم بر جان پروانه هست	که چندینت پروانه در خانه هست
چو پروانه داری بگو روشنم	که در بزمگه میر مجلس منم
به پروانه نور از تو گیرد چراغ	ولی هست پروانه را از تو داغ
چو ضحاک گشتی به عالم علم	ولی دم زنی هر دم از جام جم
درفشان درفش ار برافراختی	ز آتش چرا تاج سر ساختی
تو ضحاکی و مارت از دوش خاست	ولی نوشت از چشمه نوش خواست
مزن دم که خود خون خود می‌خوری	مکش سر که خود آب خود می‌بری
تو کافوری و عنبرت چاکر است	عجب جوهری کآتشست در خور است
زنی دم ز خلوت‌نشینان شام	که بر روی سجاده داری مقام
همه بزم پر گریه و سوز تست	پر از آه و درد جگرسوز تست
ریاضت‌کشی جام نوشین منوش	برهنه تنی دلق شمعی مپوش
گر آنی که پروانه می‌خواندت	که بر روی سجاده بنشاندت
برو گریه و سوز بر خود مبند	برآن گریه و اشک گرمت مخند
گهت می‌فروشند و گه می‌خرند	گهت می‌فروزند و گه می‌کشند
گرت ساختند از چه رو سوختند	به سنگت کشیدند و بفروختند
چه مرغی که بی‌بال گیری هوا	ولیکن چو بلبل نداری نوا
اگر پر برآری پرت برکنند	وگر سر برآری سرت برکنند
تو آن به نشینی که برخاستی	زدی راستی را دم آراستی
مگو سر پروانه را پیش کس	که پروانه روشن تو خوانی و بس
شهان را از آن محرمی در حرم	که شب زنده‌داری و ثابت قدم
نیازار زارت برآویختند	به کاشانه کشتند و خون ریختند
تو این رشته گرم کی برده‌ای	که با رشته عمری به سر برده‌ای

ولیکن تو هم پای بند چو من	که گرئی و بر گریه خندی چو من
در از دیده در دامن افشانده‌ای	ولی پاک‌دامن کجا مانده‌ای
درین بود کز گوهر شمع دان	زبانه زد این شمع آتش‌فشان
چو زد شمع خاور ز مشرق شعاع	شب تیره را کرده گردون وداع
هوا لاف سرچشمه نور زد	زمانه دم از گرد کافور زد
درآمد ز در خادمی همچو ماه	شتابان ز ایوان فغفور شاه
که برخیز و منشین و یک دم مپای	سواره شو ای گرد فرخنده رای
که شه عزم نخجیر دارد کنون	به نزهت زند خیمه از چین برون

سام نامه

بخش ۴۵ - رفتن سام با فغفور به شکار

روان سام برخاست گفتش رواست	که فرمان فغفور ما را هواست
به چرمه درآمد چو سلطان شرق	به ایوان شه روی بنهاد برق
که ناگه ز هر سو برآمد خروش	ز خوبان چین شهر آمد به جوش
ز هر سو شتابان پری پیکری	ز هر گوشه تابان قمرمنظری
برون آمدند از حرم دختران	چو از قبه زرنگار اختران
پری‌دخت آن ماه خوبان عهد	ابر پشت پیلان نر بسته مهد
روان گشته در موکبش مهرُخان	چمان در رکابش شکرپاسخان
کله‌دار ترکان زرین‌کمر	کمربسته بر کوه سیمین ز زر
قصب پوش خوبان شیرین جواب	قصب بسته بر گوشه ماهتاب
پراکنده زلفان خورشید روی	به چوگان شبگون ز شب برده‌گوی
خواتین نگاران گلچهر چهر	کشیده به آئین خور تیغ مهر
یکی همچو خور تیغ زرین به دست	برانگیخته اسب چون پیل مست
یکی همچو گل در کفش دور باش	زدی نعره کز پیش ره دور باش
یکی بر کمر بسته زرین پرند	یکی بر خور افکنده مشکین‌کمند
چو مر سام دید آن پری‌چهر را	بت عالم آرای بی‌مهر را
دلش چون کبوتر طپیدن گرفت	ز مژگان سرشکش چکیدن گرفت
ز سودای آن افعی پرشکن	بپیچید چون مار بر خویشتن
نقیبان برو نعره برداشتند	ز هر سو بر آن دیده بگماشتند

بسا دورباشش که بر جان زدند	چو سرگشته گویش به چوگان زدند
که از ره برون شو که را تو نیست	مرین عرصه‌گه جایگاه تو نیست
به ناکام مر سام چرمه براند	ز ره چرمه خویش یک سو جهاند
نه هوشی که تن را بدارد به پای	نه عقلی که هوشش بماند به جای
نه روئی که از وی گزیند کنار	نه رائی که بی روش گیرد قرار
روان سام گفتش که شیرین عهد	کجا می‌برندش ز کاشانه مهد
بگفتا پری‌دخت فغفور چین	یکی باغ دارد چو خلد برین
مرآن باغ را طوبی آباد نام	درو ساخته کاخی از سیم خام
شده آب و خاک وی آب حیات	درختانش آورده شور از نبات
چو آید بهاران اردی‌بهشت	لب کشت گردد چو باغ بهشت
به هر سال چون گشت فصل بهار	درآیند مرغان خوش‌خوان هزار
پری‌دخت طوبی خرام از حرم	برافرازد از بام کاخش علم
دو هفته در آنجا بود بی‌درنگ	کشد باده یک هفته با نای و چنگ
غزالان غزل‌خوان در آن دشت و راغ	سرایان سرایان تذروان باغ
گهی در هوای ریاحین پرند	گهی از سمن برگ نسرین چنند
گهی چنگ بر ساز بلبل زنند	گهی چنگ در شاخ سنبل زنند
گهی بر لب رود ساغر کشند	گهی رود سازند و می درکشند
به خلوت‌گهی میل صهبا کشند	به نزهت‌گهی گشت صحرا کنند
دو هفته خود و ماه‌رویان دهر	پس از هفته‌ای بازگردد به شهر
سمن بر بتان در رکابش چو ماه	رخ آرند در دم به آرام‌گاه
کنون روز عیشست و فصل بهار	گه خلوت و باده خوش‌گوار
روان شد ز چشم جهان جوی خون	که می‌آمد از کار او بوی خون
برآورده سوزنده آهی به درد	بنالید پنهان و پیدا نکرد

ز سرچشمه دیدگان خون براند	پس آنگه روان اسب گلگون براند
از آن سو روان شد جهان‌پهلوان	به ایوان فغفور چین شد روان
کیانی بساط شهی بوسه داد	چو اشکش روان بر زمین اوفتاد
ملک آفرین کردش و خواند پیش	عقیقی میش داد و بنشاند پیش
که این باده بر قول مطرب بنوش	زمانی به پرده سرا دار گوش
که ده روز رو سوی صید آوریم	بسا کآهوان را به قید آوریم
هم امروز عزم تماشا کنیم	به نیک اختر آهنگ صحرا کنیم
ز سیمین‌بران جام می‌خواستند	قدح نوش کردند و برخاستند
کسی کو شود صید شیرافکنی	گرفتار آهوی شیرافکنی
به صحرا خرامد به آهنگ صید	چو آهوی وحشی درافتد به قید
برآید کمان ابروئی از حرم	زند بر دل نازکش تیر غم
کند عزم نخجیر چو پیل مست	شود کشته آهوی شیر مست
چه پروای صیدش بود یا شکار	چو سودای عشقش بود یا بهار
ولی هر که بر تخت زرین بود	چه آگه ز درویش مسکین بود
جوانی که نبود به رنجی اسیر	چه اندیشه دارد ز تیمار پیر
به فال همایون شه کامیاب	برون آمد از کاخ اندر شتاب
خروش تبیره برآمد به ماه	جهان شد ز گرد سواران سیاه
برآمد غو کوس و آواز نای	درافتاد گردون سرکش ز پای
علم برکشیدند گردن‌کشان	درخشنده شد خنجر سرکشان
تو گفتی ز بس تیغ‌ها و درفش	بپوشید گردون حریر بنفش
ملک را به صحرا کشیدند رخت	نهادند بر کوهه پیل تخت
شه چین و خلخ به آئین جم	ز خرگه به نخجیرگه زد علم
روان در رکابش شه باختر	جنیبت‌کشان هر طرف درگذر

دگر سام نیرم بر اسب سیاه	روان گشته بر طرف نخجیرگاه
به گردون برآمد غو طبل باز	به هامون رخ آورده صید از فراز
گرفته هوا مرغ نخجیرگیر	گشوده کمین سام یل شیرگیر
پلنگ‌افکنان خنجر افراخته	جهان از هژبران بپرداخته
عقابان ز هر سو شتابان شده	تذروان شکار عقابان شده
ز خون گوزنان همه کوه لعل	ز سم سمندان همه دشت نعل
هژبران اسیر دلیران شده	پلنگان گرفتار شیران شده
سرگور در چنبر سرکشان	دل ببر پرخون ز گردن‌کشان
سیه گوش بر آهوان گشته چیر	شده آب شمشیر در حلق شیر
ولی سام بی آهوی چشم یار	نمی‌بود با آهوانش قرار
ز سودای آن نرگس شیرگیر	نمی‌بودش از شیرگیری گزیر
ز تشویش آن تاب داده کمند	ز دستش به صحرا فتاده کمند
سواران چو فارغ شدند از شکار	علم برکشیدند بر مرغزار
بیاورد هر کس بر شاه صید	ولی سام بد پیش دلدار قید
چو آمد به نزدیک فغفور شاه	خرامنده بر پشت اسب سیاه
به یکبار چون آهوی پای‌بند	بپیچیده خود را ز پا برفکند
چو بسمل شده صید بر روی خاک	بغلطید گویا دل دردناک
که شاها به جانت که مردم ز درد	به نخجیرگه جان سپردم ز درد
چه سازم که بس بی‌امانم ز رنج	بیفتاد تیر و کمانم ز پنج
بپرسید شه کز چه داری الم	زمین را ببوسید و گفت از شکم
ز سوز دلم عالمی خون شده	وزین رنج حالم دگرگون شده
ندانست فغفور دردش ز چیست	دم آتشین آه سردش ز چیست
چه داند کسی کو ز دل غافلست	که بیماری بیدلان از دلست

بفرمود کامشب درین جای باش	درین مرغزار دل آرای باش
ولی چون سفیده برآرد نفس	به جنبش درآرند مرغان جرس
برانگیز چرمه که با ما رسی	ز تخت ثری بر ثریا رسی
پس آنگاه بیرق برافراختند	به نخجیرگاهی دگر تاختند
شب و روز منزل به منزل چو ماه	شکارافکنان می‌بریدند راه
چون زان جایگه رخت برداشتند	ولی سام را خسته بگذاشتند
چو پنهان شد از دیده یل غبار	شکم به شدش سام در عشق یار
رسد هر که آهنگ عشقش به شمع	چو پروانه خود را بسوزد به شمع
چو بلبل هر آن کو که دارد هوا	ز عشاق دارد هزاران نوا
روان سام چون برق از جا بجست	به که پیکر خاره سم برنشست

سام نامه

بخش ۴۶ - رفتن سام به باغ و چگونگی آن با پری‌دخت

ره طوبی آباد دختر گرفت	دل از شاه نخجیرگه بر گرفت
بهر لاله‌زاری که در می‌رسید	ز دل بوی خون جگر می‌شنید
به هر چشمه‌ساری که درمی‌گذشت	بسا کآب چشمش ز سر درگذشت
به هر کوه کو کوه‌پیکر براند	بر آن کوه از دیده گوهر فشاند
هر آن لاله کو را ورق برگشاد	ببوسید و بر چشم خونین نهاد
نسیمی کز آن گلستان می‌وزید	از آن مژد? دلستان می‌رسید
چو مرغ سحرخوان نوا ساز کرد	بر طوبی آباد پرواز کرد
چمان شد چو شاخ صنوبر به باغ	روان شد چو سرو خرامان به باغ
چو بوئید برگ گل و یاسمن	چو گل چاک زد از هوا پیرهن
چنین تا به ایوان دختر رسید	چو بلبل بنالید و دم درکشید
سر خود بمالید بر آستان	مدد خواست از همت راستان
برافکند بر بام طارم کمند	برآمد چو مه بر سپهر بلند
نواگر یکی پاسبان دید مست	سرافکنده در پیش و چوبک به دست
روان سام در جست و پایش گرفت	پس آنگه بزد دست و نایش گرفت
چنان سخت افشرد کو جان بداد	به زیرش فکند از هوا همچو باد
بیامد به نزدیک پرده‌سرای	شنید از حرم بانگ پرده‌سرای
به ایوان درافکنده مستان خروش	برآورده نوشین لبان بانگ نوش
چو سام از سراپرده آوا شنید	چو بلبل نوا و فغان برکشید

بزد چنگ و چوبک به کف درگرفت	به آهنگ بلبل نوا برگرفت
بجنباند بر ساز مطرب جرس	بنالید چون مرغ اندر قفس
چو بر چوبک پاسبان چنگ زد	بسا طعنه کان لحظه بر چنگ زد
به آهنگ چوبک‌زن نغمه‌ساز	بزد راستی نوبتی بر حجاز
چو او لهج? پاسبان برگرفت	خروس سحرخوان فغان بر گرفت
چو در قصرش افکند ساز خروش	ترنم‌سرای سرا شد خموش
دگرباره سازی به قانون بساخت	همی ناله زارش افزون بساخت
بزد چنگ و بر ساز آغاز	به بام حصار این غزل ساز کرد

سام نامه

بخش ۴۷ - غزل خواندن سام بر در حرم‌سرای پری‌دخت

نگارا سمن عارضا دلبرا	بتا ماه‌رویا پری پیکرا
جمال تو شمعست و پروانه دل	هوای تو گنج است و ویرانه دل
ندیدم چو پسته دهان تو هیچ	نبستم طمع در میان تو هیچ
دهان تو همچون میان نیست هست	وگر زان که گوئی چنان نیست هست
وگر صبح دعوی کند صادقست	که بر مهر رویت چو من عاشقست
وگر آفتابست روشن ببین	که دارد ز مهرت دل آتشین
ز سیمین تنت کوه گیرد کمر	که خود را توان بر تو بستن مگر
مرا بی سر زلفت آرام نیست	برون از تو دل را دلارام نیست
وگر چشم مست تو گوید که هست	گواهی نشاید شنیدن ز مست
درخشان عذار تو در شب چراغ	درافشان لبت گوهر شب چراغ
سر زلف شوریده‌ات دام دل	لب لعل جان پرورت کام دل
دو زلفت دو هندوی عنبرفروش	دو لعلت دو طوطی شکر فروش
فریبنده جادوت مخمور هست	دو آشفته هندوت آتش‌پرست
حبش را ز هندوی زلف تو داغ	مقیم آهویت خفته بر طرف باغ
در آن زلف شوریده پر شکست	همه هندوانند آتش‌پرست
دلاویز مویت یا مشکناب	دل افروز رویت یا آفتاب
چو افکند زلف تو بر آب شست	چرا همچو هندو بر آتش‌پرست
کمانی چو ابروی شوخت که دید	که جمشید او را نشاید کشید

سر زلفت آشفته حال از چه روست	که ما را دل خسته در بند اوست
چو چشم تو فتنه است گو خفته باش	ز روی تو گو آب گل رفته باش
چرا چشم مستت به محراب شد	که در طاق محراب در خواب شد
تو دانی که در نرگست خواب نیست	که مستست و در خواب و محراب نیست
دو ابرو سر حاجتی داردت	که پیوسته سر سوی گوش آردت
دلم قامتت زان تمنا کند	که آتش همه میل بالا کند
میان تو همچون دهان هیچ نیست	ترا تا کمر در میان هیچ نیست
ترا زان سر فتنه‌انگیزی است	که چشم تو در عین خون‌ریزی است
چرا نالم از زلف مدپوش تو	پراکنده گشتست بر دوش تو
شب تارت امید مشک تتار	ز هندوت صد شور در زنگبار
نسیمت ز چین و شبت روز نوش	چو بازار چین گشته عنبر فروش
خطت مشک بویست و خود مشک پوش	رخت لفروز است و لب می فروش
به دریای عشق تو دردانه دل	ز زنجیر زلف تو دیوانه دل
چو در دستم آن زلف سرکش فتاد	از آن جان و تن در کشاکش فتاد
ترا طره در عین طراریست	از آن رو که کارش سیه کاریست
قدم چون کمان باشد و دل چو تیر	که تیر و کمان باشدم دلپذیر
مکن بر خطا پیش برچین زرنگ	برون آ چو آئینه چین ز زنگ
برون آ و در چشم من تکیه ده	که سرو سهی در لب چشمه به
تو ترکی و خال تو هندو چراست	که از هندوان ترک تازی خطاست
تو خوش باش کان جغد در آتشست	که پیوسته ابروی خوبت خوشست
برفتی و نقشت نرفت از خیال	که جانی و از جان نگیرد ملال
شبت گرد خورشید عالم‌فروز	حبش تاختن کرد بر نیم‌روز
شبت را مه و مهر در حیز است	از آن خادم سنبلت عنبر است

دهان توام در کمان افکند	میان توام در میان افکند
دو چشم سیاهت کماندار مست	که پیوسته کارش کمانداریست
ز چشم خوشت چشم بد دور باد	روانم ز عشق تو پر نور باد
چو دستان آن مرغ دستان سرا	شنیدند مستان بستان سرا
مه و مطرب از دست بنهاد عود	برآمد به سوز دل از عود دود
نهادند بر قول او جمله گوش	برفتند یکباره جمله ز هوش
پری‌دخت از آن خسروانی سرود	برفت از دل تنگش آرام زود
رخش در چمن هچو گل برشگفت	سر حلقه لعل بگشود و گفت
که تا پاسبان شد ترنم‌نواز	نیامد به خود بلبل مست باز
چه حالست کامشب چنین می‌زند	به چوبک ره عقل و دین می‌زند
مگر چو من او نیز دل‌داده‌ایست	دلش در کمند پریزاده‌ایست
نوا هر دم از بی‌نوائی زند	ولیکن دم از آشنائی زند
یکی گفت بلبل به وقت سحر	بود نال? زار او زارتر
یکی گفت قمری به وقت بهار	برآورده از صبح بانگ هزار
یکی گفت مست است و مست خراب	برآرد فغان چون نیابد شراب
یکی گفت ار زان که درویش مست	چه درمان که کارش برون شد ز دست
یکی گفت چوبک زن بام ما	مگر گشته عاشق به ایام ما
دمی بر سرودش نهادند گوش	برآمد ز مرغ صراحی خروش
می تلخ در ساغر انداختند	ز لب شیر در شکر انداختند
فلک شیشه می چو بر سنگ زد	بت چنگ زن چنگ در چنگ زد
چو او ناله ز ایوان به کیوان رساند	که سام آن غزل را به پایان رساند
زمانی بگردید بر طرف بام	پس آنگه برآمد چو ماه تمام
ز روزن نظر در شبستان فکند	دلش آتش سینه در جان فکند

ز ایوان بهشتی پر از حور دید	ز نزدیکیش چشم بد دور دید
سمن عارضان چهره آراسته	سر زلف بر گل بپیراسته
نواساز مستان نوا ساخته	ترنم به طارم درانداخته
چو مرغ سحر در سماع آمده	ولی طره‌شان در نزاع آمده
نوا بانگ بر نیم مستان زده	قدح خنده بر می‌پرستان زده
مه دلبران شاه مه پیکران	بت گلرخان سرو سیمین بران
به اورنگ زرین نشسته چو ماه	فروهشته از چهره شعر سیاه
درافکنده در زلف مشکین گره	برافکنده بر برگ نسرین‌زره
چو تنگ شکر در شکرگون پرند	شکر ریخته از نمکدان به قند
گهی قول عشاق می‌کرد گوش	گهی باده لعل می‌کرد نوش
نسیمش گره در خم مو فکند	سر زلفش از چهره یک سوفکند
تو گفتی شب تیره رخشنده ماه	به درآمد از زیر ابر سیاه
بت چنگ زن چنگ در رود زد	دو تا چشم دلبر دم از رود زد
بگرئید چون شمع بر کار خویش	بخندید بر گریه زار خویش

سام نامه

بخش ۴۸ - غزل خواندن پری‌دخت

همان دم پری‌دخت فغفور چین	به زاری و افغان غزل گفت بین
که آیا مه مهربانم کجاست	دل‌آرام و آرام جانم کجاست
کجا سام نیرم شه نیم‌روز	که امشب شبم را کند همچو روز
کجا آن جهان دید؟ شیر مرد	که از ژند جادو برآورده گرد
چه بودی که این لحظه اینجا بدی	فروزنده مجلس ما بدی
چو شمع آمدی در شبستان ما	برافروختی قصر و ایوان ما
درین شب جمالش بدی روزیم	برافروختی بخت فیروزیم
ز دیدار او شادمان گشتمی	به مجلس به یک جای ننشستمی
روان سام بشنید آن را به گوش	دل آتشینش درآمد به جوش
برافراخت از سقف خرگاه سر	ز روزن فرو کرد چون ماه سر
به خنده در از لعل شیرین نمود	درافشان لب از عقد پروین گشود
که اینک جگر خسته‌ای بر درست	به خدمت درآید اگر درخورست
گدائی به درگاه شاه آمدست	نهانی به خرگاه ماه آمدست
بفرما که ما را چه فرمان دهی	که دایم ترا بخت باشد بهی
به چشم معین برین بنده بین	مرانم ز در ای مه نازنین
پری‌دخت بوی دلارام یافت	دل خسته‌اش در برآرام یافت
مهی دید چون خور به بام آمده	غزل خوان غزالی به دام آمده
ولیکن ز سر رفت هوش و توان	چو بشنید گفتار آن پهلوان

چو با هوش آمد بگفتا شها	چه داری بدین خسته بینوا
که بی روی فرخنده‌ات خسته‌ام	چو هاله به روی تو دل بسته‌ام
جمال تو شمع شب‌افروز من	وصال تو سرمایه روز من
منور دو چشم من از روی تو	معطر دماغ من از بوی تو
گل روی تو مایه شادیم	نشستت ز غم دارد آزادیم
لب و حرف تو به ز شهد و شکر	توئی شربت سرو سوخته جگر
پس آنگه پری‌نوش را گفت خیز	برو آب بر آتش فتنه ریز
چو خورشید رخشان به برجش درآر	چو لعل بدخشان به درجش درآر
بود کآفتابم درآید ز بام	خرامان تذروم درافتد به دام
سمن‌بر پری‌نوش حوری‌نژاد	درآمد به بام شبستان چو باد
به ایوان درآورد جمشید را	به جان مشتری گشت خورشید را
روان مهروارش به بر درگرفت	سبک چون دلش تنگ در برگرفت
به سیب زنخ اندر آورد دست	دل خسته در زلف مشکین ببست
گره برگشود از قمرسا شبش	برآورد شور از شکر لب لبش
سر درج لولوش را برگرفت	دو مرجانش در لولو تر گرفت
ز گلبرگ، ریحانش را می‌کشید	ز یاقوت، مرجانش را می‌چشید
لب چون شکر در دهانش نهاد	چو خضر و آب حیاتش بداد
شکر بر طبر زد که پیوسته شد	ز شیرینی آن هر دو لب خسته شد
در آن بزم هر کس که بنشسته بود	بدیدند لبها که چسبیده بود
دو سیمینه ساعد هم آغوش بود	دهان‌شان مگر چشمه نوش باد
خوشا وصل جانان که دایم بود	به امید دل هر دو قایم بود
زمانی ببودند با یک‌دگر	لب اندر لب و سینه بر سینه بر
پری‌نوش بر خدمت پهلوان	ستاده به پا چون پرستش‌گران

ز شادی به ساقی‌گری دست برد	گهی صاف می‌دادشان گاه دُرد
گهی پند می‌داد و گاهی شراب	گهی چنگ می‌داد و گاهی رباب
قمر ساقی و زهره دستان نواز	گه آن عودسوز و گه آن عودساز
شبستان بهشتی پر از حور بود	ولیکن ز نامحرمان دور بود
مه و مشتری گوئیا در سپهر	قرآن کرده بودند در برج مهر
پری‌نوش اندر میان گشته اهل	مبادا رود نقد از جد و جهل
همه قصر حور و پری‌زاد بود	دل هر دو دلبر ز هم شاد بود
گهی دست بازی و بوس و کنار	گهی باده خوردند با هم دو یار
همه کاخ حور دل‌آرای بود	دل سام نیرم دگر جای بود
بدین‌گونه تا صبحدم دم زدند	به می خاک در چشم زمزم زدند
سفیده چو زد خنده بر کار شب	ز آفاق بزدود زنگار شب
روان سام آمد برون در حرم	به طرف چمن زد همان دم علم
برآمد به که پیکر بادپای	چو آتش برآورد بر بادپای
ز ناگاه آن پیر دهقان چو باد	به سام نریمان کجا رو نهاد
بزد چنگ و بگرفت او را عنان	برآورد بر شیر چنگی فغان
که امشب بگو تا کجا بوده‌ای	درین قصر خرم چرا بوده‌ای
من از دور دیدم که چون آمدی	ز پیش پری‌دخت برون آمدی
ندیدت مگر دخت فغفور شاه	به باغ سمن‌زار در جشنگاه
همانا خیانت‌گری کرده‌ای	به ناپاکی اینجا پی آورده‌ای
بگیرم برم پیش شاهت کنون	به زورت کشم گر نیائی برون
بدو گفت ای پیر ازین ماجرا	گذر کن همانا ندیدی مرا
که صد دانه یاقوت رخشنده رنگ	که قدرش ندانی تو و شاه زنگ
ز بازو گشایم دهم مر ترا	ستان از من و کم کن این ماجرا

بگفتا مگو این که ناگفتنی است	گرانمایه دری که ناسفتنی است
بود حق فغفور در گردنم	نشاید بجز نام او کردنم
چو بردم ترا من به نزدیک شاه	ببخشد مرا شه قبا و کلاه
چو سام نریمان شنید این سخن	بپیچید از آن گفته بر خویشتن
بغرید مانند پیل مست	بغل برگشود بیازید دست
سرش را بپیچید و از تن بکند	بیفشاند و برخاک راهش فکند
پس آنگه غرابش به صحرا دواند	ز چشم اشک گلگون به دریا براند
نه آن سر که رخ سوی شاه آورد	نه دل را که سر راه به راه آورد
نه روئی که بیند دگر روی شاه	نه راهی که دیگر رود سوی ماه
نه صبری که روزی کشد در برش	بود روز آن روز شب زیورش
سری پر زشور و دلی پر ز درد	لبی پر ز باد و رخی پر ز گرد
عنان داده آن بور شبرنگ را	به دلبر سپرده دل تنگ را
چو لختی در آن کوه و صحرا پرید	ز چشمش دو صد چشمه گشته پدید
ز ناگه برآمد یکی تیره گرد	که تاریک شد گنبد لاجورد
جهان گشت پر ناله کرنای	به عالم درافتاد بانگ درای
برون آمد از گرد گلگون شاه	به گردون برآمد خروش سپاه
شه چین چو از ره بر تخت شد	همان دم به نزد پری‌دخت شد
بپیچید سام نریمان عنان	جهان زیر دست و فلک زیر ران

سام نامه

بخش ۴۹ - آمدن فغفور به نزد پری‌دخت

عنان بر در طوبی آباد زد	ز دو چشم خود باغ را آب زد
ببوسید خاک سراپرده را	به لب برنهاد آب افسرده را
یکی از مقیمان آن بارگاه	فرو گفت در گوش فغفور شاه
از آن رفتن سام در بوستان	دگر قتل چوبک زن و پاسبان
ولیکن بگفت این که شب تا سحر	بخورد از نبات پری‌دخت بر
چو آن گفته بشنید فغفور چین	برآشفت و بر ابرو افکند چین
ولیکن به یل راز پیدا نکرد	به دل غیر تدبیر را جا نکرد
دلش خون شد و چهره‌اش زعفران	بخواندش بر خویشتن سروران
بگفتا چه سازم که این مرد گرد	نهنگی است با رزم و با دست برد
سر ژند جادو ز تن دور کرد	مکوکال را زنده در گور کرد
به نخجیر سر دیو جادو ربود	طلسمات زرینه‌دژ برگشود
مگر چاره سازم به هنگام می	به بیهوش دارو بگیریم وی
همی گفت گیرم به نرمش مگر	زنم گردنش را به تیغ و تبر
بزرگان لشکر همه هم‌نفس	بگفتند چاره همین است و بس
نگرد از بدو نیک با او سخن	نشد سام آگه از آن انجمن
همان شب یکی بزم فرمود شاه	نشستند گردان زرین کلاه
می لعل در ساغر انداختند	به مجلس همه سر برافراختند
به می مست گشتند پیر و جوان	ز باده شده چهره چون زعفران

همه باده خوردند برنا و پیر	بسی مست و بیهش بسی شیرگیر
شهنشاه جام دمادم به سام	بپیمود از شام تا وقت بام
چو شد بام پس داروی هوش بر	فکندند در جام یل بی‌خبر
پری‌دخت از آن جامه‌ها پاره کرد	نتانست مکر پدر چاره کرد
بزد دست و بدرید جامه به زار	به رخ برزده از طپانچه هزار
به فندق دو گل را خراشیده کرد	چو باران به گل اشک پاشیده کرد
به گیسوی چون سنبلش چنگ زد	همی بر سر و سینه‌اش سنگ زد
ز مهر رخ یار پرجوش گشت	ز پا اندر افتاد و بی‌هوش گشت
چو شد سام سست از می خوشگوار	بیفتاد از پای آن نامدار

سام نامه

بخش ۵۰ - آگاه شدن فغفور (از) ملاقات سام با پری‌دخت و بند کردن سام را

گرفتند او را هم اندر زمان	کشیدند در زیر بند گران
جهان سوز ترکان پرچین کمند	به مستی گرفتند و کردند بند
یکی قلعه‌ای بود کز محکمی	به کیوان رساندی سر از خرمی
یکی کوتوال اندر آن جا مدام	مر او را نهنگ جهان سوز نام
در آن قلعه‌اش آشیان ساختند	به چاهی گرانش درانداختند
وز آن پس نهادند رخ سوی چین	سری پر ز شور و دلی پر زکین
چنین است آئین این چرخ پیر	که گه چون کمانست و گاهی چو تیر
خمارست و مستی و عشق و قرار	نشاط است و اندوه و گنجست و مار
گرت جام نوشین دهد دور نیست	ولی نوش بی نیش زنبور نیست
گهی شیر نر در کمند آردت	گهی همچو آهو به بند آردت
نیابی گلی بی دو صد زخم خار	نیاری به کف مهره بی زخم مار
چو رازش چنین است و بس ناپدید	ز مهرش همی دل بباید برید
چو شد پهلوان بسته اندر کمند	سپهرش به بند گران درفکند
همی خواست کو را برآرد روان	برآرد ز تن سازدش ناتوان
ورا منع کردند گردن‌کشان	کزین کار آید بلا را نشان
که دانسته بودند که آن نامدار	بود سام نیرم شه نامدار
به فغفور گفتند کاین پیل مست	بود سام نیرم یل چیردست
ز گرشاسب و اترط مر او را نژاد	نشاید چنین تخمه بر باد داد

دل آزرده گردد منوچهر شاه	که سازی چنین پهلوان را تباه
به ایران کشد خاک توران و چین	نیابد شه از خون وی آفرین
ز گرشسب یاد آور و کار او	ز شاه آفریدون سالار او
جدا کردت از تخت و مهر و کلاه	دگر باره بر چینت او کرد شاه
کنون این گرانمایه فرزند اوست	ز خون و رگ و رای و پیوند اوست
برآشفت و گفتا نریمان که بود	یکی سکزی‌ای بود بی‌تار و پود
گذشت آنکه گرشاسب اطرط دلیر	درآمد درین سرزمین همچو شیر
بد از دولت آفریدون همه	که گشتند این سرزمین چون رمه
فریدون نماند آن جهان شهریار	نه آن دولت تند با گیر و دار
نشاید از ایشان سخن گفت باز	که خاکند از روزگار دراز
کجا چین و ماچین و ایران زمین	که آید بدین جا به جنگ و به کین
اگر از منوچهر و سام دلیر	بترسم مبادا که مانیم دیر
چو پیوند با سکزیان آورم	همه کار خود را زیان آورم
بگفت این و بر ابرویش چین فکند	وز آن روی سام اندر آن زیر بند
بگرئید بر درد پنهان خویش	بخندید بر چشم گریان خویش
بنالید از گردش روزگار	برآشفت از بخت آشفته کار
از آن پس به فرمان فغفور چین	به سعدان گشودند ناگه کمین
به یغما ببردند سیم و زرش	کشیدند سر زیر بند اندرش

سام نامه

بخش ۵۱ - باز آمدن به سر داستان قلواد و قلوش

ولی نغمه‌ساز گلستان راز	نوا زین نشان کرد در پرده ساز
که چون سام فرخ‌پی نامور	ز خاور به چین شد نهان ره‌سپر
که چون صبح نام آوران سپاه	ندیدند شه را بر افراز گاه
بگشتند بسیار در کوه و دشت	نشان و پی شاه پیدا نگشت
بگشتند قلواد و قلوش بسی	نمی‌گفت راز نهانی کسی
چو از ره رسیدند زی بارگاه	گرانمایه قلوش برآمد به گاه
از آن رسم شاهنشهی تازه شد	همه کشور از وی پرآوازه شد
چو دیدند کردار او را سران	سگالش گرفتند اندر نهان
که چون شاه ما در جهان رخ نهفت	به شاهی دگر کس چرا گشت جفت
بندیم ازین هر دو تن را به بند	که شاهی ازیشان نیاید پسند
دگر ره همه رو به صحرا کنیم	که شاهی ز نو نیز پیدا کنیم
شنید این سخن شمسه خاوری	بگفتا نزیبد چنین داوری
بکوشید در خون این هر دو تن	بپیچید زیشان سر انجمن
نپذرفت کس گفته شمسه هیچ	همی رزم کردند هر یک بسیچ
سر از بهر کینه برافراختند	زره زیر جامه نهان ساختند
چو نومید شد شمسه خاوری	بپیچید بر خود از آن داوری
فرستاد کس نزد هر دو تن	که ای سروران سر انجمن
که گردان ز کین سر گران کرده‌اند	زره زیر جامه نهان کرده‌اند

شما را برون رفت باید ز شهر	وگرنه ز اندوه یابید بهر
چو قلواد و قلوش خبر یافتند	همان‌گه سوی چاره بشتافتند
نهفتند تن را به ساز نبرد	نشستند بر باره تیز گرد
سران در رسیدند از بهر جنگ	بدان سرکشان شد جهان تار و تنگ
بسی تن بکشتند از آن جنگیان	در آخر گرفتند آن هردوان
سگالش گرفتند آن خودپسند	ببستند آن هر دو تن را به بند
از آن پس به شمسه کمین ساختند	به بندش ز ناگه درانداختند
از آن پس که و مه برون شد ز شهر	که گردند از شاه نو نیک‌بهر
سپردند ره چون سران سپاه	نمودار شد دیوزاده ز راه
شنیدم که در دشت آوردگاه	که شد دور از پهلوان سپاه
فراوان بگشت او ز هر سو شتافت	ز سام دلاور نشانی نیافت
سرانجام از کارش آگاه شد	ز نخجیرگه زی شهنشاه شد
همه حال او با شهنشاه گفت	شهنشاه از گفت او در شگفت
که بشتاب از حالش آگاه باش	به قلواد و قلوش نکوخواه باش
پیامی ز من بر به سام دلیر	که ای گرد شیرافکن شیرگیر
دو چشمم پرآبست و جان مستمند	به یاد تو ای پهلوان بلند
دمی شادمانی نبینم ز غم	از آن رو که کردی دلم را نژند
برفتی و جانم ز هجرت بسوخت	چو آتش همه سینه‌ام برفروخت
به هنگام بزم و تماشای باغ	به نخجیرگاه و به هامون و راغ
ز مهر تو لافم به نزد کهان	ز وصف تو گویم به نزد مهان
تو در عشق‌بازی و من دل‌فگار	تو در دل‌نوازی و من بی‌قرار
نمانده مرا طاقت دوریت	دگر نیستم تاب محجوریت
روان سوی ایران درآ همچو باد	که با هم نشینیم در بزم شاد

که گیتی همیشه نماند به کس	همان به که شادی نمائیم و بس
شه تاجور آفریدون گرد	مرا با تو از روی یاری سپرد
که باشی به هر انجمن یار من	نجوئی سر موئی آزار من
سپردی ره چین و ماچین و چین	برون گشتی از راه آئین و دین
به نقشی دل خویش دادی ز دست	به قید غزالی شدی پای بست
فراموش کردی همه کار من	بجستی بدین گونه آزار من
امیدم به یزدان پروردگار	که روی تو بینم دگر آشکار
شوم تازه و خرم اندر جهان	سرافراز گردم میان مهان
چو گفتار شاه اندر آمد به بن	دل دیوزاده بشد زین سخن
بپیچید سر در زمان ره برید	چنین تا به نزدیک دریا رسید
تن زنگیان دید افتاده خوار	سخن کرد از باژبان خواستار
ز بربر نشان دلاور گرفت	به کشتی نشست و ره اندر گرفت
شه بربرش از نشان تا نشان	که شد سوی چین آن سر سرکشان
ز بربر شتابان به خاور رسید	نظر کرد و این لشکر گشن دید
سران را همی بود از وی شگفت	ازو هر کسی لب به دندان گرفت
که این دیو را چون شهنشه کنیم	چگونه ز شاهیش آگه کنیم
که او را نشانیم بر روی تخت	به بحر فنا اندر آریم رخت
ز ره دیوزاده برآمد چو باد	نشان جست از سام فرخ‌نژاد
کس او را نمی‌داد زین دو جواب	دلش کرد بر رزم کردن شتاب
برآورد چوب و درآمد به چنگ	برآن نامداران جهان کرد تنگ
یکی کارزاری نمود آن دلیر	که شد روی خورشید و مه همچو قیر
فغانش برآمد به چرخ بلند	دو صد تن ز مردان خاور فکند
دلیران ز پیشش گریزان شدند	چو وقت خزان برگ‌ریزان شدند

برآمد هیاهوی مردان جنگ	ز هر سو شتابان از آن تیزچنگ
پشیمان شدند اندر آن کار خویش	از آن گونه کردار و افعال خویش
بگفتند این محنت و درد و غم	از آن هر دو تن شد ابا ما ستم
به بند گرانشان فروبسته‌ایم	که اکنون چو ایشان جگر خسته‌ایم
دگرباره آن دیوزاده به جنگ	خروشید شد همچو غران پلنگ
همی گفت گر زانکه گردید رام	دهیدم نشان سرافراز سام
بجویم نبرد و شوم ره‌سپر	از ایدر به نزدیک آن نامور
وگر زانکه دارید رازش نهان	سرآرم هم‌اکنون شما را زمان
چو گفتار او سرکشان یافتند	پس پاسخش جمله بشتافتند
بگفتند با وی که ای خویشکام	نباشد بر ما نشانی ز سام
ولی شد بر شاه ما نوش، زهر	به ره رو نهادیم یکسر ز شهر
مگر شاهی از نو پدید آوریم	بر قفل بسته کلید آوریم
دو مرد آمد از راه ایران فراز	یکی شد ز شاهنشهی سرفراز
دگر شد یکی پاک دستور او	همانا درخشنده بد نور او
یکی روز شه رفت سوی شکار	سواری همانا بدش خواستار
برو باز خورد و درآمد به شهر	شهنشه ز شادی نمی‌داشت بهر
شبی رخ نهان کرد و شد ناپدید	از آن گشت رخسار ما شنلبید
از آن هر دو تن را یکی کارجوی	همانا بپیچید از شاه روی
بدین سان به ناگه کمین ساختیم	به بند گرانشان درانداختیم
شتابان نهادیم رخ سوی راه	همه یکسره آرزومند شاه
تو از ره بر ما فراز آمدی	به یکبارگی رزم‌ساز آمدی
بکشتی همه مردمان سر به سر	نترسیدی از داور دادگر
نشان جوئی از سام اندر جهان	نشان زو نداریم اکنون بدان

رخ دیوزاده از آن برشگفت	بدان سروران پاسخ آورد گفت
که نام شه خویش گوئید باز	بدان تا بیابید از من جواز
چنین گفت هر کس که ای خویشکام	چو شد شاه از ما نهان کرد نام
کنون نام سالار ما آن دو تن	که هستند در بند ایا رزمزن
به شهر اندر آ و پژوهش نما	پژوهش چه سازی بر ما بیا
برو شادمان هر کجا کت سزاست	تو گر شه نباشی به گیتی رواست
سبک دیوزاده درآمد به شهر	ز دیدار آن هر دو تن یافت بهر
از ایشان و از شمسه ماه‌وش	جدا کرد بند آن گو کینه کش
سگالش ز سام دلاور گرفت	بگفتند هر چیز رفت از شگفت
که او رخ نهان کرد پنهان زما	همانا روان شد به راه ختا
چو بشنید با لشکر خاوری	بگفتا بمانید ازین داوری
مگردید ازین پس به پیکار رام	که شاه شما هست فرخنده سام
چو او رخ نهان کرد شد سوی چین	به قلوش سپارید تخت و نگین
بود پاک دستور قلواد راد	چنین تا بیاید مرآن پاک‌زاد
مبادا که دیگر بجوئید جنگ	به سر اندر آرید خوی پلنگ
بجوئید یکسر ز من کام را	بدان تا بیارم ز چین سام را
وگرنه به دادار پروردگار	نمانم به خاورزمین یک سوار
ازو درپذیرفت هر کس سخن	نمودند پیمان در آن انجمن
سبک دیوزاده ز خاور زمین	پس سام یل ره‌سپر شد به چین

سام نامه

بخش ۵۲ - باز آمدن بر سر داستان فغفور چین

مرو را به ره بر کنون بازدار	سخن بشنو از سام و از روزگار
چو شد سام بسته به بند گران	پریزاده زی او شدی در زمان
زمان تا زمان لابه کردی به سام	که کامم برآور برون شو ز دام
نپذرفتی از وی سخن هیچ سام	زبان را به دشنام می‌کرد رام
همی گفت کز نزد من دور شو	مکن جان به پیش هوس در گرو
همانا نبینی برآرام خویش	زمانی نیابی ز من کام خویش
چنین تا که شش مه برآمد برین	به هر ماه دادیش پاسخ چنین
تو این داستان را درین جا بدار	یکی داستان دگر گوش دار
شبی شاه فغفور فرخ‌نژاد	یکی خواب دید و برفتش ز یاد
دم صبح بر تن بپوشید رخت	ز ایوان برآمد بر افراز تخت
حکیمان و دانشوران را بخواند	ز خواب گذشته سخنها براند
که خوابی بدیدم روانم بتفت	چو بیدار گشتم ز یادم برفت
سزد گر بگوئید خواهم تمام	کز اندیشه در بر دلم نیست دام
سر مؤبدان گفت گفت کای شهریار	شنو خواب خود را یکی گوش دار
چنین دیدی ای شاه شمشیرزن	که میخواره بودی میان چمن
سراپرده‌ای بر سرت بد به پای	مهان را همه بر درت بود جای
یکی باد برخاست در دشت چین	سراپرده‌ات را بزد بر زمین
سواری پدید آمد از ناگهان	همی خواست بر تنت سرآرد زمان

سپاهت بر او بر کمین ساختند	همه تیغ کینه برافراختند
بدان تا بدو خیره سازند کار	که یار آمدش لشکری بی‌شمار
سپاهت به ناگه به هم برشکست	تو رفتی سوی رزم چون پیل مست
سوار دلاور نکرد هیچ بیم	یکی تیغ زد بر تو گشتی دو نیم
از آن بیم بیدار گشتی ز خواب	فراموش شد خوابت از این شتاب
برو کرد فغفور چین آفرین	همی خواست تعبیر از آن پیش‌بین
بدو گفت ای تاجور شهریار	ترا ملک بر سام گیرد قرار
شود سام ناگه به تو چیردست	برآرد ز شاهیت یکسر شکست
برآشفت ازو شهریار بلند	ببستش بر پیر سعدان به بند
اراده چنین کرد پس شهریار	که مرسام را افکند در حصار

سام نامه

بخش ۵۳ - بی‌تاب شدن سام در زندان

از آن سو جهان پهلو ارجمند	خلیده روان بود در زیر بند
سرش سیر شد از جوانی خویش	مبرا شد از زندگانی خویش
غمین بود از گردش روزگار	برآشفت از محنت آشفته کار
بنالید بر درد پنهان خویش	بشورید بر چشم گریان خویش
چو شمع شبستان شده پای بند	چو پروانه از سوزش خود نژند
نه جز درد جانسوز، خود محرمش	نه جز آه دلگیر، کس همدمش
در آن بند از آن روی او بود شاد	که می‌آمدش زلف دلبر به یاد
ز بس آتش سینه تاب سوز	در آن شب کجا داشت پروای روز
شب تیره چون روی زنگی سیاه	ز ماهی سیه گشت تا اوج ماه
بریده ز صبح جهان‌تاب مهر	ز دود جهنم سیه کرده چهر
نه شب زنگی آدمی‌خوار بود	و یا هندوی دیوکردار بود
فغان را فرو برده قندیل دهر	فرومانده گردون گردان ز سر
جهان قیرگون گشته تا قیروان	برآورده شب دود از دودمان
تو گفتی نهادست خنجر ز کف	به هر گوشه‌ای زنگی‌ای بسته صف
شب تیره چون روز بی‌حاصلان	برو سرد چون آه آتش دلان
عقابین شرقی فرو برده سر	عقابان غربی برآورده پر
رمیده بز کوهی از تیغ کوه	شده گاو گردون ز هیبت ستوه
مه مشتری اندرین آسیاب	روان گشته خرچنگ و ماهی در آب

به زیور فرو رفته گردون پیر	فتاده نگون در خم بحر قیر
ثریا چه عقدی ز در خوشاب	برآورده غواص گردون ز آب
سپهر از تحیر سرافکنده پیش	فرومانده چون قطب بر جای خویش
ستاره فرو برده دندان به شب	ز خون شفق آسمان شسته لب
سفیده نهان کرده رخ در نقاب	ز هر سو نهان کرده تیر شهاب
جهان را به سر بر شده دود دل	فرو رفته پای کواکب به گل
زمین را برآورده چتر سیاه	ز ماهی شده قیرگون تا به ماه
خروس سحرخوان فروبسته دم	یزک‌دار شب برکشیده علم
پرند سفیدش شده تارتار	زمانه چراغی به منقار قار
چراغ فلک را فرو برده نور	فلک روز را از جهان کرده دور
نه جنبیده مرغ سحر چون جرس	نه صبح از سیاست کشیده نفس
تبیره زن افتاده در پای پیل	زمانه شده غرق دریای نیل
به دست دهل زن فرو رفته خار	ز دست کواکب برون رفته کار
درافتاده چوبک‌زن از پیش طاق	شب تیره از روز جسته فراق
در آن تیرگی سام فرخ نژاد	ز صبح فروزنده می‌کرد یاد
بسا دُر که آن شب به مژگان بسفت	بسا کان شب از آتش دل بگفت
که با من مکن ظلم ای شب بسی	که نبود به روز من امشب کسی
من امشب مگر بسته در آهنم	و یا در کمین‌گاه اهریمنم
سفیده ندارد مگر مهر کس	کزین سان فروبسته درهم نفس
مگر دیو، ملک سلیمان گرفت	و یا تیرگی، آب حیوان گرفت
اگر پای سیاره بشکسته‌اند	دم صبح خیزان چرا بسته‌اند
شبا بیش ازینم چو شمعم مسوز	چراغم ز شمع فلک بر فروز
اگر امشبم روز روزی بود	هم از مای? دلفروزی بود

چه بودی گرم بخت یاور شدی	و یا صبرم امشب میسر شدی
گرم عمر شیرینی ای شب میا	ورم جانی ای روز روشن درآ
نواساز شب‌گو بجنبان جرس	خروس سحرخوان برآور نفس
تبیره زن نوبتی گر بمرد	خروسان پرده‌سرا را که برد
از آن برنمی‌آید آوای مُرغ	که بستند چون من مگر نای مرغ
چراغ دلم مرده من مرده دل	شبم خون دل‌خورده من خوندل
چرا ای سحر دم فروبسته‌ای	دم صبح در کام بشکسته‌ای
شب است آخر این یا بلای سیاه	که بر مرغ و ماهی فروبسته راه
ترا ای شب تیره امشب چه بود	که گردون برآورده از دوده دود
ازین رو سیاهی ترا ننگ نیست	برون از سیاهی مگر رنگ نیست
برو این سیه کاری از حد مبر	که هم عاقبت بر تو خندد سحر
مرا امشب ای شب تو دلسوز باش	درین تیرگی خان من روز باش
چو شمعم بکش یا شبم برفروز	چو عودم بسا یا چو عودم بسوز
جهانی اگر تیره‌روزی چو من	مبادت شب تیره‌روزی چو من
به مرگ که کردی سیه جامه را	که چون خامه کردی سیه نامه را
بخند ای سحرگه نداری غمی	برآ از دم آتش افشان دمی
چنین خوانده‌اند صاحبان وقار	که سام اندر آن شب به پروردگار
بنالید و نالیدن دردناک	که ای آفرینند? جان پاک
توئی واقف آشکار و نهان	به فر تو روشن دل مقبلان
سزاوار حمدی به هر انجمن	ز خوان تو منعم همه مرد و زن
خرد عاجز از پای? شان تو	زبان قاصر از وصف احسان تو
به هر دو سرا دستگیری تو بس	نیاریم جز تو پناهی به کس
همه کار دشوار آسان کنی	ولی عالمی را دگرگون کنی

همی خواهم ای داور رهنمون	بفر تو زین ورطه آیم برون
درین شد که آمد نجاتش پدید	ز ظلمت شد آب حیاتش پدید

سام نامه

بخش ۵۴ - آمدن قمررخ دختر سهیل قلعه‌دار به بندخانه و سام را خلاصی دادن

چو یک نیمه بگذشت از تیره شب	به زندان درآمد بت خنده‌لب
چو بادام ترکان چین نیم مست	چو شمع فروزنده شمعی به دست
شد آن جلوه‌گر چون خرامان تذرو	غلام قدش گشته آزاده سرو
دلاویز چون زلف عنبرفشان	شکرریز چون شهد شکرفشان
دل آرای چون خلد عنبر سرشت	خرامان چو طاووس باغ بهشت
گره کرده شام سحرپوش را	نهان کرده در شب بناگوش را
برافکنده مشک سیه بر قمر	به شیرین لبی برده آب شکر
گلش باغ حسن و تنش جان جان	چو سرو روان گشته در پرنیان
شکر در لب و سرمه در چشم مست	قمر در رخ و شور در زلف بست
ز چوگان خم گیسویش برده گوی	ز گیسوی مار سیه برده موی
برآمد چو ماه و درآمد چو باد	ثنا گفت بر سام فرخ‌نژاد
که تا جاودان زندگی باشدت	چو مه شب فروزندگی باشدت
چو خورشید باشی جهان‌گیر و شاد	بیابی ز بند زمانه گشاد
بگفت و بیامد چو ماه روان	گرفتش درآغوش خود در زمان
به گلبرگ مشک سیه برشکست	بزد چنگ و بندش به هم برشکست
چو بند گرانش سبک بر گرفت	چو سرو روانش به بر درگرفت
روان برد بیرونش از قعر چاه	تو گوئی ز ماهی برآمد به ماه
بپرسید کای سرو باغ روان	فروغ جمالت چراغ روان

بگو راستی سرو آزاده‌ای	وگر حوری از آدمی‌زاده‌ای
اگر ماهتابی بگو روشنم	که تابی شب تیره از روزنم
اگر خضر راهی بگو راستم	که خضر اندرین چاه می‌خواستم
مه مهربان سرو سیمین‌عذار	ز پسته شکر کرد بر یل نثار
که ای قامتت سرو آزادگان	مه مهربان شاه شهزادگان
در این قلعه شاه بلنداختر است	که افزون‌تر از اخترش لشکر است
ز سهمش درین چنبر سرنگون	شود گاو گردون ز چنبر برون
ز نیرو کمر بر گشاید ز کوه	شود کوهش از نعل مرکب ستوه
ز تیغش بلرزد دل آفتاب	نباشد چو او در جهان کامیاب
مر او را سهیل جهان سوز نام	که زیبد دو صد چون سهیلش غلام
ز شاهان به شوکت ستاند خراج	ولیکن فرستد به فغفور باج
قمررخ منم دخت نامی او	به رخ مایه شادکامی او
دلم مدتی شد که صید تو شد	چو آهو گرفتار قید تو شد
از آن روز کامد ترا پای‌بند	مرا دل گرفتار شد در کمند
تو در بند بودی و من بنده‌ات	تو گر سرکشی من سرافکنده‌ات
ترا بند بر پای و بر دل مرا	توئی پای بر جان و بر گل مرا
بگویم به بالا بلای توام	که سرگشته و مبتلای توام
ترا هست چون ماه چین دلبری	یقینم که با مات نبود سری
کجا ذره‌ای آفتابی شود	و یا پر مرغی عقابی شود
ولیکن چو از تو نتانم برید	مگر از صبوری توانم رسید
گرم چون پری‌دخت نبود جمال	ولیکن به مثلم نباشد مثال
جمالم اگر چون پری‌دخت نیست	ولیکن به مثلم دگر دخت نیست
چو بد کرده‌ام گرچه بد کرده‌ام	که خود را گرفتار خود کرده‌ام

چه درمان که در دست درمان من	توئی جان و هم مرهم جان من
تو دانم که با من نیائی بسی	کجا چون پری‌دخت نبود کسی
ولیکن چو می‌سوزم ای دل‌فروز	چه باشد که با من بباشی سه روز
که شد شه به نخجیر با برگ و ساز	نیاید به یک هفته از صید باز
تو خوش باش و از هیچ‌کس غم مدار	که گردد به کام دلت روزگار
چو از صید بابم نیاید نژند	بگویم که بندی بجسته ز بند
بگفت این و بنهاد پیشش طعام	پس آنگه به گردش درآورد جام
به خلوت سه روز و سه شب دم زدند	دو عالم به یک جام می کم زدند
گه این ذره بودی گه آن آفتاب	گه این مست عشق و گه آن مست خواب
گهی ماه ساقی و گه نغمه‌ساز	گهی شاه دلبند و گه دلنواز
سه روز و سه شب بودشان عیش و ناز	چهارم به رفتن گرفتند ساز
پس آنگه به سام آن بت خوش خرام	بیاورد دستی سلاح تمام
دگر بادپایی چو ابر بهار	سمند زمین کوب دریاگذار
بیاراستش تن به آلات جنگ	پس آنگه گرفتش در آغوش تنگ
حمایل دو دستش در آغوش کرد	ز لعل لبش شربتی نوش کرد

سام نامه

بخش ۵۵ - آمدن سام به پای قصر پری‌دخت و شرح آن

لبش بر لب شکرآلود کرد	گرفتش در آغوش و پدرود کرد
قمر رخ دو چشمش چو چشمه روان	چو محروم ماند از دلاور جوان
یل پیلتن را چو مه آب داد	شه چرخ رخ پیش اسبش نهاد
رخ آورد چون ماه خاور به چین	بد آشفته چون زلف دلبر به چین
به میدان چشم اشک گلگون فشاند	تکاور به قصر پری‌دخت راند
چو زرین علم شد ز عالم نهان	شب قیرگون زد دم از قیروان
جهان‌پهلوان رفت در پای قصر	به پرواز شد تا به اقصای قصر
به جولان درآورد که کوب را	برآورد آه دل آشوب را
به دود جگر چرخ را کله بست	به سوز نفس قلب گردون شکست
طناب نهم چرخ درهم کشید	قیام ششم پرده در هم درید
چو دریای سرکش درآمد به موج	چو عنقا خروشش درآمد به اوج
چو مه بر در قصر منزل گرفت	در قصر در آتش دل گرفت
پری‌دخت دلبر بت دل‌گسل	سروشش فرو گفت در گوش دل
که ای لعل کانی برون آ ز درج	برآ همچو خورشید رخشان به برج
که سر بر زد از کوه ماهی مهی	برآمد ز شرق آفتاب شهی
که کارآگهان با مه دلنواز	ز حال قمر رخ بگفتند باز
کجا در شب تیره آن نیک‌بخت	برون آوریدش ز زنجیر سخت
مه مهرپرور چو آمد به بام	مهش مهربان گشته ماهش غلام

ز شب بسته پیرایه بر آفتاب	فکنده شبش سایه بر ماهتاب
چو مه رفته بر آسمان پرند	ز عنبر گره کرده بر مه فکند
سیه شعری از عنبر مشک‌فام	فروهشته از طرف ماه تمام
به جادوی مرم فگن نیم مست	به غبغب ترنج و ترنجی به دست
مهی دید با طلعتی همچو ماه	فروزنده بر پشت ابر سیاه
خطش را زمشک تتاری غبار	مهش را شب قیرگون برکنار
چو مه را تهمتن سر بام دید	مسلسل به گرد مهش شام دید
روان با سرشک روان همچو باد	بغلطید و برخاک راه اوفتاد
گهرپوش لب را گهرریز کرد	بدو جان شیرین شکرریز کرد
ثنا گفت و گفت ای مه دلفروز	شب قدر بادا به روی تو روز
جهان روشن از روز شب زیورت	روان تشنه چشمه کوثرت
دل آشفته شام مه منزلت	روان گشته آب از چه بابلت
از آن چاه بابل که جان می‌برد	که چاهیست کآب روان می‌برد

سام نامه

بخش ۵۶ - مناظره کردن سام با پریدخت

به زلف تو تا سر درآورده‌ام	به آشفتگی سر برآورده‌ام
ز موی میان تو موئی شدم	ز مشک تو قانع به بوئی شدم
ضعیفی که افگندیش در کمند	گرش می‌کشی در به رویش مبند
غریبی که امیدش از خان تست	درش باز کن زان که مهمان تست
کریمان کسی را که مهمان کنند	دلش را نشاید که رنجان کنند
ترا گرچه نیروی سرپنجه است	به خون ضعیفان میالای دست
به کویت ز روی نیاز آمدم	به بویت ز راه دراز آمدم
درم باز کن تا کشم در برت	اگرنه بمیرم ز غم بر درت
دلم باز کش تا جفایت کشم	مکش سر که در زیر پایت کشم
شکر لب لب درفشان برگشود	به شیرین زبانی زبان برگشود
که شاها سرت سبز و رخ لعل باد	سمند ترا ماه نو نعل باد

سام نامه

بخش ۵۷ - مناظره کرده پری‌دخت با سام

فلک حلقه‌ای از کمر ترکشت	شه سرکش چرخ ترکش کشت
چه گوئی ز راه دراز آمدم	برو باز شو کز تو باز آمدم
چه نامی که نامم بدادی به ننگ	مران بر زبانم که دادی به جنگ
قمررخ رخش را قمررخ نهاد	که رخ بر رخ چون تو فرخ نهاد
برو با نگاری که داری بساز	به زاری بسوز و به خواری بساز
مگو کز تو دل برنشاید گرفت	به یک دل دو دلبر نشاید گرفت
مرا چون تو پسته دهان تنگ نیست	که حاصل ز نام تو جز ننگ نیست
برو بازپس گرد و ره پیش‌گیر	سر ما نداری سر خویش گیر
کسی مرد سرپنج؟ عشق تست	که همچون تو قلب آید و نادرست
تو گویا که با عشق‌بازی کنی	که با هر کسی عشق‌بازی کنی
برفتی و نرد دغا باختی	زدی مهره لیکن خطا باختی
نگاری گرفتی که در خورد تست	به میدان خوبی هم‌آورد تست
کنون رحم کردی و بازآمدی	به بیچارگی چاره‌ساز آمدی
من و آرزویت کجا تا کجا	که ناید ز ترک ختائی خطا
تو در مهر چون بینمت ناتمام	چگونه پسندم ترا صبح و شام
گهی پاسبانم به زاری کشی	گهی باغبانم به خواری کشی
چو راز از دلی می‌گشادم چو اشک	که ازچشم مردم فتادم چو اشک
شدم در هوای تو رسوای دهر	به دیوانگی شهر گشتم به شهر

اگرچند روزی فتادی به بند	ولیکن مهی آمدت در کمند
من خسته در بند سودای تو	پریشان چو جعد سمن سای تو
نه کس همدمم جز دم صبحدم	نه کس همزبانم برون از قلم
به مهر تو زان سر برافراشتم	که سر چون قلم بر خطت داشتم
قلم این زمان از تو سر خواستست	که چو طره کج باختی راستست
دمت آتش است و تو افسرده‌ای	ولی درنگیرد غلط کرده‌ای
مزن دم که با ما نه‌ای هم‌نفس	فسونم مدم زانکه با دست و بس
نه طفلم که گوئی به یک دانه نار	ستانم ازو گوهر شاهوار
مرا گر تو گوئی که سروی رواست	ولیکن نیاید به قد تو راست
شکر خایم و تلخ پاسخ نیم	سمن بویم اما قمر رخ نیم
توئی آنکه از تو بسی فتنه خاست	ور از بنده آزاد گردی رواست
وگر زانکه بالای سر بینیم	به بام آمدم تا چو خور بینیم
منم ابر گرینده شب تا سحر	بود ابر گرینده بالای سر

سام نامه

بخش ۵۸ - مناظره کردن سام با پری‌دخت

ازو سام نیرم بمانده شگفت	پس آنگه چو زلفش برآشفت و گفت
که ای عارضت باغ نسرین بود	به روی تو روشن جهان‌بین بود
ز ماه تو صد طعنه بر مشتری	ندارد مثال خود از دلبری
دلم نقش ماه نوت بسته است	که پیوسته در مهر پیوسته است
در آن طاق فیروزه بینم گره	که پیوسته دارد کمان را به زه
شود شیرگیر از دو آهوی تو	سگ کویت ای من سگ کوی تو
چو در تابم از شمع خلوت گهت	ازین پس منم خاک پای رهت
مگر پیش رویت بمیرم چو شمع	که از سوز دل ناگزیرم چو شمع
چو اشکم به هر سود دوانی که چه	چو خون دل از دیده رانی که چه
ببین بازی دیده باز من	که هر لحظه پیدا کند راز من
غم تست غمخوار غمخوارگان	بکن چاره کار بیچارگان
من و خاک کوی تو ای سیمبر	به بادم مده آب رویم مبر
تکبر مکن یار درویش باش	جراحت مشو مرهم ریش باش
به خوبی کسی چون تو مغرور نیست	اگر دور باشی ز من دور نیست
دلم دلبر و دلربایش توئی	چه درمان چه دردم دوایش توئی
دوا از که جویم که دردم ز تست	دل آتشین آه سردم ز دست
گرفتم که خون بر تو کردم حلال	بکش لیک خونم مکن پایمال
گمان من ای جان من جان تست	دل و جان من صدقه جان تست

به مانند زلف ار ببری سرم	ز سر بگذرم از سرت نگذرم
غریبم ولی از تو نبود غریب	که بخشی ز انعام خویشم نصیب
از آن رو نمی‌پیچم از سخت‌رو	که سختی کند مرد را سخت‌رو
دمی با تو گفتم برآرم ز دل	ز خون دلم پا فرو شد به گل
دمث با که گویم که همدم توئی	غمت با که گویم که محرم توئی
دلم در غم عشق و غم در دل است	چو غم هست و دل نیست این مشکل است
به زور ارکشی ور به زاری کشی	بکش یا بکش چون مرا دل‌کشی
دلم زان ز مهر تو در آتش است	که در سوختن شمع مجلس خوش است
نگویم که ماهی که ماه سپهر	بکاهد ز مهر تو فارغ ز مهر
نگویم که سروی که سرو روان	سراپا تن است و تو بینی روان
گرم گوئی از چشم من دور باش	زند دورباش از توام دورباش
دمی فتنه بنشان چو برخاستی	مشو کج چو بر کار ما راستی
چو خاک تو گشتم به بادم مده	چو کردی به هیچم به خاکم مده
مران چون به یک کوچه از در مرا	مدار از سگ کوچه کمتر مرا
نکردم رخ از خاک کوی تو پاک	که با خود برم خاک کویت به خاک
بدان رخ که شاهان رخش می‌نهند	که رخ بر رخ چون تو فرخ نهند
که چندان بساطت به رخ گسترم	که رانند شاهان فرس بر سرم
ز مهرت مبادا دل خسته دور	که گیرد چراغ مه از مهر نور
در آن شام شبگون شکست آرمت	وگر دست یابم به دست آرمت

سام نامه

بخش ۵۹ - مناظره کردن پری‌دخت با سام

سمن برگ روی همایون جمال	پری‌دخت نام همایون به فال
روان کرد از تنگ شکر شکر	برون کرد از آن درج گوهر گهر
به شکر طراوت به یاقوت داد	رطب را ز شیرین شکر قوت داد
به یاقوت بشکست نرخ نبات	برانگیخت آتش ز آب حیات
عقیقش ببرد آب را در عدن	چو طوطی شکرخای شد در سخن
که ای گلبن باغ فرمان‌دهی	به قد راستی را چو سرو سهی
چو سوسن سراسر زبان بینمت	به دل راست کج چون کمان بینمت
چو سروت اگر راستی پیشه بود	چو از بنده آزاد کشتی چه بود
تو آتش زبانی و قول تو باد	خدایا چنین کس هوائی مباد
گهت شمسه در بر بگیرد به مهر	گهی آذرافروز خورشیدچهر
کنون خود قمررخ هواخواه تست	گلستان رویش سمن‌راه تست
کجا با من افتی که افتاده‌ام	دلم کی دهی چون که دل‌داده‌ام
ولیکن چرا آب خود می‌برم	چو شمع از درون خون خود می‌خورم
اگر سروی آزاد گشتم ز تو	وگر آنکه عمری گذشتم ز تو
ز لعل لبت تا چشیدم سخن	دم بی سخن برنیاید زمن
ز مهر تو تا پرتوی یافتم	رخ از مهر تابنده برتافتم
کنون حاصلم از تو بی‌حاصلی است	ز مهر تو جلدیم بی‌کاهلی است
من آن مرغ زارم که در مرغزار	نوا می‌زدم بر سر شاخسار

به طرف چمن آشیان داشتم	هوای گل گلستان داشتم
گهی می‌چریدم چو آهو به راغ	گهی می‌پریدم چو بلبل به باغ
ز هر گلستانی گلی چیدمی	ز هر غنچه‌ای خرده‌ای دیدمی
گهی دیده بر نرگس مست بود	گهی دست لاله بر دست بود
چو سرو از لب چشمها رستمی	وطن بر سر چشمها بستمی
گهی میل سرو سهی کردمی	گهی با ریاحین به سر بردمی
کنون حاصلم از تو سودائی است	نصیبم ز بهر تو رسوائی است
درین کنج معموره تنگای	چه پایم که زین سان فتادم ز پای
نه یاری که با او برآرم دمی	نه راهی که با کس بگویم غمی
به خوبی اگر یار کم داشتم	ترا در جهان یار پنداشتم
چو دیدم به هر حال مست آمدی	به دل قلب و بس نادرست آمدی
برو کز توام چاره، تنهائی است	ز درد تو درمان، شکیبائی است
به باد ار چه دادم به بوی تو دل	کنون برگرفتم ز روی تو دل
منم خاک راهت ز من درگذر	چو خاکم مکن خوار آبم مبر

سام نامه

بخش ۶۰ - مناظره کردن سام با پریدخت

بدو سام گفت ای بت خرگهی	شکسته قدت پشت سرو سهی
به شمشاد طوبی خرامت قسم	که شد راستی را به عالم علم
به آهوی صیاد شیرافکنت	به سوفار مژگان خنجرزنت
به خون‌ریز بادام بادام تو	به آشوب زلف دلارام تو
به رویت که پر نور شد نار ازو	به مویت که چون مور شد مار ازو
بدان روز کز شب بود زیورش	بدان شب که تا روز گردد برش
به افسون آن افعی مهر و باز	که با ماه گردد شبان دراز
بدان عنبرین مشک عنبرفروش	بدان شکرین شهد شکرفروش
به دلگیری آن مسلسل کمند	به شیرینی آن شکرریز قند
به تاریکی آن شب مشکسای	به جان‌بخشی آن لب جان‌فزای
به سر با قمرسائی کاکلت	به رخ بر سمن‌سائی سنبلت
بدان برگ نسرین بستان فروز	بدان ماهتاب شبستان فروز
ز آبی که در چشمه نوش تست	به نوشی که در لعل و در گوش تست
به خالی که بر طرف ماهت فتاد	سیه‌دانه بر قرص ماهت فتاد
به قندت که بشکست نرخ نبات	به شهدی که کرد آب، آب حیات
به لعلت که سرچشمه کوثریست	به ماهت که مهرت به جان مشتریست
به زلف دل‌آویز سوداگرت	به قند شکرریز حلواگرت
به ابرویت این قوس طغرامثال	که طغرا کشد بر مثال جمال

بدان هندوی سرکش سرفراز	بدان زنگی کافر ترکتاز
بدان طوق غبغب معلق به ماه	چو آبی فروهشته در زیر چاه
به نازت که از ناز ما را فکند	به مهرت که مه را ز کار افکند
به دلدوزی ناوک چشم تو	به دلسوزی آتش خشم تو
به آزادی سرو سیمین برت	به در باری لعل پر گوهرت
بدان کوه سیمین سیمین‌گهر	که کوهش به خدمت ببسته کمر
به خلخال زرین گوهرنگار	که در پای‌بوست بود پایدار
به کوی تو ای باغ رشک بهشت	که باغیست از خلد عنبر سرشت
به بادی که آرد به من خاک پات	که خاکش بود به ز آب حیات
که با دیگران هیچ دمسازی‌ای	نبود و نباشد بجز بازی‌ای
به یاد تو با گل به سر برده‌ام	ز هجر تو خون جگر خورده‌ام
نکردم خیانت به پا و به دست	نیاوردم از دست ماهی به شست
اگر چه فراوان بود ماه من	بجز تو کسی نیست دل‌خواه من
لبم تشنه و چشمه‌دار حیات	سبق برده از شهد و قند و نبات
مکن خست؟ تشنه محروم از آب	که بر تشنه شد آب دادن ثواب
که گر خاک گردد تن خاکیم	گواهی دهد دل ز جان پاکیم
چو باد ار بیابم گذر بر درت	کنم جان خود فرش خاک درت

سام نامه

بخش ۶۱ - مناظره کردن پری‌دخت با سام

مه قندهار آفتاب طراز	بت قندلب دلبر دلنواز
قصب پوش ماه و گره‌گیر موی	گل اندام سرو سمن برگ‌روی
فروزنده خورشید طوبی خرام	خرامنده طاووس طوطی خرام
نگارین نسرین بر و سروقد	پری‌دخت مه‌پیکر زهره خد
سر درج لولوی تر برگشود	در شهد و تنگ شکر برگشود
به تنگ شکر نرخ شکر شکست	به درج گهر قدر گوهر شکست
به بیغاره گفت ای سر سرکشان	که هم شه‌نشانی و هم شه‌نشان
شه شرق فراش خلوتگهت	سپهر برین خاکبوس رهت
تو مهری و ماه سپهرت غلام	کند مهر هر مه به برجی مقام
تو عمری و با کس نپائی چو عمر	چو رفتی دگر بازنائی چو عمر
تو بادی به سودای شب میوزی	که هر لحظه در بوستانی خزی
تو سروی و مثل تو سروی نخاست	گرانبارم، آزاد سازی رواست
تو جانی و با غم چه دارم ترا	برو تا به یزدان سپارم ترا
به چشم چو آهو مکن روبهی	مرا خواب خرگوش تا کی دهی
بر آهوی من نام شیری مبر	ز آهوی من شیرگیری نگر
بیا گر سیه کاریت آرزوست	ز زلفم بیاموز کین کار اوست
اگر همچو جانم شوی مهره‌باز	مکن این سخن پیش زلفم دراز
به طرازی تا سر برآورده‌ای	کجی را تو سرمایه‌ات کرده‌ای

ز زلفم بیاموز کج باختن	به ناراستی سر برافراختن
برو دست ازین جعد مشکین مدار	وگرنه به شوریدگی سر برآر
منه دل برین زلف پرتاب و پیچ	چو دیوانه بر مار افعی مپیچ
میا پیش این نرگس می‌پرست	که ترکست و بدمست و خنجر به دست
چو سازی ز مشکن کمندم گره	که کار تو زان می‌فتد در گره
به بار من ار نبودت دسترس	که از سروبن بر نخوردست کس
به طراری زلفم از ره مرو	بدین ریسمان پاره در چه مرو
مبر نام دل، آخرت ننگ نیست	که این جنس در شهر ما تنگ نیست
بگفت این و گرداند رخ را ز سام	درون شد به قصرش چو ماه تمام
سهی سرو بستان آزادگان	صف‌آرای میدان دل‌دادگان
شب‌افروز ایوان روشن دلان	مه شب‌روان قبله مقبلان
گل باغ شوق اختر برج عشق	شه ملک غم گوهر درج عشق
یل کامجو سام آشفته کار	پراکنده احوال از عشق یار
چو از مهر آن ماه برداشت دل	به ناکام بگذشت و بگذاشت دل

سام نامه

بخش ۶۲ - برگشتن سام از پای قصر و سر به کوه و بیابان گذاشتن

عنان برزده سر به صحرا نهاد	سرشکش روان رو به دریا نهاد
ز دست دلش دست بر دل بماند	ز خون جگر پای در گل بماند
چنان آتشی از جگر برفروخت	که از ماه تا برج ماهی بسوخت
هوا کله عنبرین بسته بود	زمانه به انفاس رو شسته بود
شب از ابر خم بر خم افکند جعد	شده کوس گردون‌بر از بانگ رعد
هوا هر نفس گشته کافوربیز	زمین هر طرف گشته کافورخیز
زده برق بر برق کهسار تیغ	روان گشته طوفان آبی ز میغ
تبیره زنان رعد در دمدمه	دم افسرده‌تر گشته مردم همه
زده باد بهمن دم از زمهریر	فرو رفته گیتی به دریای قیر
جهان رفته از برق و باران به باد	شبی زان صفت روزی کس مباد
نه راهی که آن را بود منزلی	نه بحری که پیدا بود ساحلی
همی سام می‌رفت رو در قفا	ز دلبر جدا مانده وز دل جدا
دمش بد ز سرما فسرده نفس	چو خر در دجل بازمانده فرس
نه روئی که روی آورد سوی یار	نه راهی که بیرون رود از دیار
نه صبری که برگردد از یار خویش	نه هوشی که گردد پی کار خویش
روان کرده در چشم‌ها چشم‌ها	ولیکن روان کرده در ره رها
گه از دیده زورق فکنده در آب	گه از سینه آتش زدی در سحاب
گهی باره در رود راندی ز خشم	گهی گفتی و خون فشاندی ز چشم

ز بس غصه با درد دل بود جفت	ز غم این نفس ابتدا کرد و گفت
ایا ابر تردامن تیره دل	ز دست توام پا فروشد به گل
ز تردامنی آب خود ریختی	ولی آتش از جانم انگیختی
سبک بادبان برکشیدی به ماه	شدی همچو گیسوی یارم سیاه
چرا تیره گرنه تو بخت منی	چرا سست و طرار و تردامنی
به در پرده‌ات پرده من مدر	مکن سرکشی از سرم درگذر
مرا از تو آخر چه آید به سر	که می بینمت سخت سستی و تر
به هر کوی پائی به سنگ آیدت	که آن سنگدل مهر ننمایدت
سرشکت چرا راه دریا گرفت	مگر کارت از چرخ بالا گرفت
تو می‌گرئی و برق می‌خنددت	چه گرئی که کس گریه نپسنددت
ترا بر هوا کار بر هم فتاد	کسی چون تو یا رب هوائی مباد
ز باران درم ریختی بر سرم	سیه‌رو چرائی چو داری کرم
نه بهمن و دم را ز بهمن زنی	چو ذالی و بی‌مهر و تر دامنی
گه از رعد دل در خروش آیدت	گه از رشک دریا به جوش آیدت
روی همچو لوکان سر در هوا	کف از لب فشانی بگو تا کجا
گهی دم ز کافور بیزی زنی	گهی لاف سیلاب‌خیزی زنی
بدین سان که که را گرفتی کمر	که اندازی از زخم تیرش سپر
نگویم که آب روانی کجا	اگر زانکه گویم نباشد روا
گر آبی ز دریا برآورده‌اند	ز دریا ترا بر سر آورده‌اند
مرا کین همه کام بر دل بماند	ز دست توام پای در گل بماند
تو چون برق جستی فتادی چرا	بجستی و بر باد دادی چرا
اگر بر دلم رحمت آری نکوست	که برقی است امشب که بر بام اوست
مکن تندی ای باد با روی سرد	فسرده دم و کژرو هرزه گرد

برو گرم دم‌سردی از حد مبر	به بادم مده از سرم درگذر
غمم همدم و ناله همره بسست	دلم همره و غصه محرم بسست
سرشک ار چه بازش نرانم ز چشم	برآنم که بازش برانم ز چشم
وگر دمبدم قاصدی بایدت	کزو آب بر روی کار آیدت
ببین کآب چشمم چه سان می‌رود	کز آن آب آب روان می‌رود
دلم چون بدان دل گسل بازماند	دل خسته را دل به دل بازماند
ولیکن همان به که در پیش اوست	که ریش است و او مرهم ریش اوست
ز ما عشقبازی نباشد خطا	وز آن ترکتازی نباشد خطا
بدین گونه می‌گفت و می‌راند اسب	ز چشم اشک می‌راند و می‌ماند اسب
نه کس همدش جز غم عشقبار	نه قلواد و نه قلوش غمگسار
چو در بند افتاد سام گزین	برفتند هر دو به خاور زمین
که بودند آن هر دو عاشق به سوز	به خاور رسیدند بر دلفروز
یکی مهرافروز را دل بداد	یکی شمسه از راه بردش چو باد
برفتند هر دو به خاورزمین	که تا لشکر آرند یکسر به چین
در آن شب کجا سام بیدل به راه	همی گفت و می‌راند تا صبح‌گاه
چو مرغ سحرخوان فغان برکشید	جهان مژده صبح صادق شنید
فلک، میغ را قبه در هم شکست	هوا از دم باد و باران بجست
دریده شد این پرده نیلگون	نهفته شدش طارم سرنگون
چو آن ابر بارنده محمل براند	سیاهی بر آن سبز گلشن نماند
بجنباند مرغ سحر بال را	به جنبش درآورد خلخال را
ز ناگه به سرچشمه‌ای در رسید	چراگاه و مأوای نخجیر دید
فرود آمد و اسب در بیشه راند	بر آن چشمه از چشمها خون فشاند
دلش پیش یار و غمش پیش دل	غم دلبرش مرهم ریش دل

نه در دل که از غم برد جان به در	نه در سر که بردارد از پای سر
چرا گر شده اسب که پیکرش	گذشته ز خون دل آب از سرش

سام نامه

بخش ۶۳ - پشیمان شدن پری‌دخت و از عقب سام رفتن

سخن گوی دهقان فرخ‌نژاد	چنین از پری‌دخت مه کرد یاد
که چون از گو شیردل دور ماند	چو باد از پیَش اسب گلگون براند
تهی مغزی و سرکش و تندخوی	ازینها پشیمانی آرد به روی
بدل سنگ برزد به سنگین دلی	در آن کار حیران شد از مشکلی
خروشش دم صبحگاهی ببست	نفیرش دم مرغ و ماهی ببست
دل تنگ را آب کرد از سرشک	جهان غرق خوناب کرد از سرشک
بسی دست بر دل زد از دست دل	کش از خون دل پا فروشد به گل
چو مهجور ماند از وفادار خویش	خجل شد ز گفتار و کردار خویش
چو مه مهد بر ابر که کوب بست	چو خورشید بر کوه? زین نشست
به آئین ترکان پرخاشخر	روان گشت با تیغ و تیر و سپر
همه ملک هستی ز ره برگرفت	پی اسب که‌کوب شه برگرفت
بری شد ز دل تا به دلبر رسید	برون شد ز خود تا به او در رسید
ز نرگس شده بر سمن سیل‌ریز	ز خون جگر نرگسش سیل‌خیز
فروشسته از اشک یاقوت خام	ز زلف شب تیره کرده ظلام
دلش رفته و از پی دل شده	ز دست دلش پای در گل شده
ره دور از راه افتاده دور	زده شاهرخ از شه افتاده دور
دمیده شب تیره زین سبز باغ	برافروخته زنگی شب چراغ
فلک را ز اکلیل برجبه تاج	زده ماه را مهر بر تخت عاج

ز مهتاب روشن شده کار شب	ز انجم شده گرم بازار شب
خوش‌آوای گردون هم‌آوای مرغ	زده چنگ در ناله نای مرغ
تبیره‌زن نوبتی شام را	به نوبت زده نوبت بام را
پری‌دخت چون اسب سرکش براند	فلک در تکاپوی او بازماند
به هر منزلی کو علم برکشید	ز چشمش بسی چشمها شد پدید
به هر چشمه ساری که مهرخ نشست	از آن چشمه در دم شقایق برست
به هر موضعی کو برآورد دم	زمین از سرشکش برآورد نم
قضا را جنیبت بدان بیشه راند	که مر سام را پای در گل بماند
نظر کرد که پیکر سام دید	که بر طرف نخجیرگه می‌چرید
بدانست کان مرغ بی‌بال و پر	در آن آشیان ساختست آبخور
فَرَس پیشتر راند و بشناختش	بر مردم دیده جا ساختش
رخش دید گلگون ز خوناب چشم	لب چشمه پر گوهر از آب چشم
ز خون جگر تر شده دامنش	گیا بردمیده ز پیراهنش
در آن چشمه کو رخ به خون شسته بود	ز خون دلش ارغوان رسته بود
به سوفار آهی که برمی‌کشید	تتقهای چرخی به هم می‌درید
به هر نوبتی کو همی زد خروش	سپهر سرافکنده می‌شد ز هوش
به سوز نفس کز جگر می گشاد	مه از بام نه پایه درمی‌فتاد
بدان گونه آتش ز دل برفروخت	که بر وی پری‌دخت را دل بسوخت
بیامد که در پایش افتد چو موی	به چوگان زلفش درآید چو گوی
خرد برزدش نعره کای بیخرد	خردمندت از مردی این نشمرد
گرش زانکه می‌آزمائی رواست	که در زور مردانگی تا کجاست
وگر زانکه زین‌سان طلبگار تست	پریوار مهرش هوادار تست
کند سوی آهوی مستت گذر	و یا همچو آهو رباید ز بر

به خورشید اگر دست بردی چه سود	بَرو دستبردی بباید نمود
برانگیخت که کوب سرکش ز جای	بزد بانگ بر سام فرخنده‌رای
که اینجا چه جوئی و کام تو چیست	نژاد از که داری و نام تو چیست
بگفتا که گم کرده‌ام نام خویش	همی خواهم از دادگر کام خویش
بگفتا اگر عاشقی جان بده	وگرنه برو ترک جانان بده
بگفتا که گر جان دهم در خور است	که جانم پری‌دخت مه‌پیکر است
بگفتا که ای نام بد کرده مرد	حدیثی که گوئی ازو برمگرد
چو جانت پری‌دخت گلگون بود	تنت زنده از جان جدا چون بود
بگفتا جدائی ز ناکامی است	نکونامی عشق بدنامی است
بگفتا که دل برکن از مهر او	برون کن ز دل طلعت چهر او
بگفتا که دل کو سخن در دل است	چو شد دل مرا کار از آن مشکل است
بگفتا چرا دل بدادی ز دست	فتادی ز دستان چو ماهی به شست
بگفتا به شوخی ز دستم ربود	کنون چون دل از دست دادم چه سود
بگفتا مده دل به تیمار و درد	که انده برآرد ز غمخوار گرد
بگفتا چه گوئی ز احوال دل	که از دل بماندست پایم به گل
بگفتا تو اینجا درنگ آوری	که بر خانه شاه ننگ آوری
بگفتا رها کرده‌ام نام و ننگ	بود کان پری را درآرم به چنگ
بگفتا صبوری ز سیمین‌برش	گرفتی کنار از میان لاغرش
بگفتا ز دلبر گرفتم کنار	کند خون به چشمم سر اندر کنار
بگفتا که در صورت جان ببین	ز زلف و رخش کفر و ایمان ببین
بگفتا که تا زنده‌ام جانم اوست	دل و دیده و کفر و ایمانم اوست
بگفتا که آرام دارد دلت	نه دل با دل‌آرام دارد دلت
بگفت اوست جان را دل‌آرام دل	که قوت روانست و آرام دل

بگفتا گرش باز بینی دگر	ز باغ رخش لاله چینی دگر
بگفتا که دارم به دل این هوس	ولی وصل عنقا نیابد مگس
بگفتا چرا بی‌رخش زنده‌ای	از آن همچو زلفش پراکنده‌ای
بگفتا دریغ است از آن لب سخن	چو نامش برآید مبر نام من
بگفتا هم‌اکنونت از گرد راه	بگیرم برم تا به نزدیک شاه
منم آنکه چون تیغ کین برکشم	سر چرخ گردون به چنبر کشم
بگرید ز نوک سنان من ابر	بدرد جگرگاه درنده ببر
من آن شیرگیر پلنگ‌افکنم	که چنگال در شیر گردون زنم
مرا پیل خوانند جنگ‌آوران	همه سرفرازان و کنداوران
گرایدون که گرشسب جنگ‌آوری	همین دم ز دستم کجا جان بری

سام نامه

بخش ۶۴ - رسیدن پری‌دخت به سام و مصاف کردن با او

بگفت این و بر کرد از جا سمند	به بازو در آورد پیچان کمند
چو شیر ژیان اژدهائی به چنگ	شخاوان زمین کرد آهنگ جنگ
برآشفت سام یل نامدار	ز بخت بد آشفته از روزگار
چنین داد پاسخ که ای ارجمند	به دستان چه سازی به حلقه کمند
مرا خود نه بس بود اندوه خویش	که آمد ز اندوه این کوه پیش
مرا با تو ای یل سر جنگ نیست	هزیمت ز دل‌دادگان ننگ نیست
دگر ره برآمد پری‌دخت شیر	یکی حمله کردش به گرد دلیر
که بیغاره چندین چه رانی سخن	سر خویشتن گیر و تندی مکن
نبینی پری‌دخت دیگر به خواب	نشان پی‌ات شاه جوید در آب
ببندم دو دستت درین رزمگاه	برم تا به نزدیک فغفور شاه
بگفت ارنه بهر پری‌دخت بود	جهان خود ز فغفور پردخت بود
پری‌دخت گفتش که از گرد، لاف	چه خیزت ندیدی مرا در مصاف
به میدان مردی نه مرد منی	گه جنگ کی هم‌نبرد منی
چو من پای مردی زنم در رکاب	چو تو صد سپاهی ندارند تاب
یل شیردل پهلو شیرگیر	خداوند کوپال و سام دلیر
بغرید مانند پیل مست	بپیچید بر خویش و از جای جست
چنین برکشید اسب را تنگ‌تنگ	که در جنبش آمد ز فرسنگ، سنگ
به که‌کوب سرکش درآورد پای	برآورد و برکرد باره ز جای

به هم درفتادند چون پیل مست	یکی تیغ و دیگر کمندی به دست
ز سم ستوران هامون نورد	پر از گرد شد گنبد لاجورد
سر تیغ بر اوج گردون رسید	خوی بادپایان به جیحون رسید
گره کرده ماه و گره مو کمند	بیفکند و آورد یل را به بند
بزد بانگ بر ابرش بادپای	مگر همچو کاهش رباید ز جای
نجنبید سام یل از پشت زین	ز باد سبک‌سر نجنبید زین
بدش پهلوان را به چنگ اندرون	یکی آبگون ابر ریزنده خون
برانگیخت از جا تکاور سمند	بزد تیغ و ببرید پیچان کمند
ز گفتار او سام بد بدگمان	گزندش نکرد و بدادش امان
پری‌دخت می‌خواست کو را به قید	درآرد ببندد چو آهو به صید
یکی تیغ بر بازوی سام زد	یل پهلوان تیغ مه کرد رو
کشید از میان تیغ جوشن گذار	درآمد سوی دلبر گیر و دار
پری‌دخت دلبر چو خنجر بدید	کیانی سپر را به سر برکشید
چنان بر سپر زد که از ضرب دست	که تا قبضه تیغ درهم شکست
چو شد زار کار یل نامدار	برآشفت از بخت و از روزگار
ز مژگان ببارید خوناب و گفت	که ای پاک معبود بی یار و جفت
مرافتادگان را توئی دستگیر	چو افتاد کارم مرا دستگیر
وگر زانکه عمرم به پایان رسید	چو دل شد کنون نوبت جان رسد
ز مردن مرا ننگ و بیغاره نیست	که پیر و جوان را جزین چاره نیست
ولیکن مرادم همین است و بس	که در پیش یارم برآید نفس
بگفت این و آه حزین برکشید	دمی از دل نازنین برکشید
که اکنون شدم گرم از بخت سرد	که تیغم شکسته شد اندر نبرد
ز هامون برانگیخت هامون نورد	نهان کرد گردون گردان ز گرد

برافراخت یال و بیازید چنگ	کمربند دلبند بگرفت تنگ
چو باد وزان در ربودش ز زین	به نیرو برآورد و زد بر زمین
به کردار برق از تکاور بجست	سرش را ز تن خواست ببرید پست
یل مهرپرور چو خنجر گرفت	پری‌دخت مغفر ز سر بر گرفت
تو گفتی برآمد فروزنده شید	شب قیرگون گشت روز سفید
بخندید و گفت ای یل پاک دین	منم یار تو دخت فغفور چین
تو کین با پری دخت موزون کنی	ندانم که با دیگران چون کنی
چو سام از پری‌دخت ماه این شنید	خروشید و آهی ز دل برکشید
همه در و داغش فراموش شد	بیفتاد برخاک و بیهوش شد
پری‌دخت بر وی فغان برگرفت	تو گفتی به افغان جهان برگرفت
فروریخت از دیده سیلاب زرد	ز خون، رخ بشست از غبار نبرد
برانگیخت از آتش سینه آب	ز نرگس ببارید بر گل گلاب
روان سام از اشک پاشیدنش	ز فندق گلستان خراشیدنش
زمانی شد از خاک سر برگرفت	سهی سرو را تنگ در بر گرفت
کشیدند جعد سمن سای هم	فتادند چون طره بر پای هم
چو از پای بوسی بپرداختند	ز ساعد میان را کمر ساختند
ز شیرین عقیقی و مشکین‌کمند	گرفتند داد از دل مستمند
بسی با هم از غصه گفتند راز	بسی با هم از لاله کردند ناز
خوش آن دم که یاری به یاری رسد	امیدی به امیدواری رسد
چه خوش‌تر ازین در سرای سپهر	که گیری در آغوش یاری به مهر
خوشا روز فرخنده آن روزگار	که یابند کام دل از هم دو یار

سام نامه

بخش ۶۵ - باز آمدن به سر داستان عالم‌افروز با سام

چو در سخن مرد فرزانه سفت	مر این داستان را چنین باز گفت
که فغفور چین، سام را چون ببست	به حبسش فرستاد و از غم برست
به بند اندرون بود شش ماه سام	وزو دور گردید آرام و کام
به هر ماه یک بار عالم‌فروز	ز افسون شدی نزد آن کینه‌توز
زبان را به لابه برآراستی	وزو دم به دم کام دل خواستی
نگشتی بدو سام فرخنده رام	همی گفت از من نیابی تو کام
چو نومید گشتی شدی باز جای	یکی مه نکردی سوی سام رای
همی گفت کو چون شود دل گزند	دهد کامم و دور گردد ز بند
چو مه نوشدی باز رفتی برش	بسی لابه کردی به پیش اندرش
نگشتی ز گفتار او سام رام	دگر ره پریوش شدی زان مقام
قمررخ چو مر سام را از کمند	رها کرد و از مهر دادش سمند
شب آمد روان سوی سام سوار	دم صبح شد آن پری در حصار
به زندان درون شد کسی را ندید	ز امید شد آن زمان ناامید
همی گفت همانا شهنشاه چین	بریده روان وی از خشم و کین
ببارید از دیده خون در کنار	خراشیده روی خود از هجر یار
بگفتا که دیگر نخواهم روان	که سام نریمان بشد زین جهان
چگونه دهم باز آرام دل	که از من نهان گشت آن کام دل
شکسته چو دید آن همه طوق بند	بگفتا خرد این ندارد پسند

اگر بخت گرداندی از سام روی	شکسته چرا گشتی این دام اوی
همانا پری دخت از افسون‌گری	فرستاد زی سام خیل پری
رهانده جهان‌پهلوان را مگر	که یارند با او پری بیشتر
نشانده مر او را به خلوت نهان	کشد باده بر روی او هر زمان
از ایدر شوم تا شبستان او	ببینم همه کاخ و بستان او
اگر شاد بینم بدو سام را	از افسون برآرم به خود نام را
درخت ستیزه برآرم به بر	پری‌دخت را شادی آرم به سر
چو آهنگ افسون و تنبل کنم	همه شهد و شادیش حنظل کنم
بگفت این و بر هم زدی بال و پر	بر آن قصر خرم برآورد سر
شبستانشان را سراسر تمام	بگشت و نشانی ندید او ز سام
همان از پری‌دخت مه‌رو نشان	ندید و شدش دیدگان خون‌فشان
همی گفت کو هست با سام جفت	به فرخنده جائی که باشد نهفت
بگردم به هر خانه و دشت و راغ	چو صرصر بپویم به هر سبزه باغ
مگر کان دو مرغ پریده ز دام	ببینم به یک آشیان گشته رام
از افسون کنم هر دو را در قفس	کنم‌شان به اندوه و غم هم‌نفس
بگفت و بزد بال، پران پری	نکردش جز از اشک، کس رهبری
به ناگه ز ماهی علم زد به ماه	جهان را بپیمود چون برق راه
به شهر و به دریا و بر کوه دشت	بگشت و امیدش هویدا نگشت
چو آمد بر بیشه گشتن گرفت	همه بیشه را در نوشتن گرفت
برافراخت چون پر بر چشمه‌سر	فتادش به سام و پری رخ نظر
مر ایشان به هم دید در چشمه سار	به دیده ببارید خون را کنار
دل و بخت ازیشان بسی شاد بود	روانشان ز اندیشه آزاد بود
به هر چشمه در هم چو شمشاد و سرو	برافراخته سر ز دیبا تذرو

رخ افروخته مهر چون آمده	ز آزرم ایشان برون آمده
بپیچید بر هم الف لام دار	شده گرم بازار بوس و کنار
گهی این زبان داشت در کام او	مکیدی چو لعل شکر فام او
گهی این لب آن گرفتی به گاز	گه آن بود بیدل و گه دلنواز
گهی کبک بر نار کردی کمین	گهی باز بر کبک ره بد زمین
پریوش کجا بود چون نوگلی	بر سام نغمه‌سرا بلبلی
زمان تا زمانش کشیدی به بر	چو طوطی ز لعلش ربودی شکر
نشسته بر یکدگر هر دو شاد	که را بود از عالم افروز یاد
می وصلشان داشت زان‌گونه مست	که در چشمشان بود خورشید پست
چو آمد بر چشمه عالم فروز	شد از رشک چون شب رو تیره‌روز
چو با غیر او دید جانان او	فتاد آتش رشک بر جان او
به گیتی دو جا رشک زور آورد	بدان سان که جان را به شور آورد
نخستین به جائی که اغیار تو	کشد باده عیش با یار تو
دگر آنکه دلدار بیدادکیش	ببیند بر غیر خود یار خویش
فرو رفت در پای وی خار رشک	هوا کرد جانش گرفتار رشک
شه عنبرش از پی داوری	چو آمد رخ آورد زی داوری
سپاه فسونش علم برکشید	برو رشک اغیار خنجر کشید
زبان را بیاراست بهر فسون	ز افسون او شد هوا قیرگون
به بالا نظر کرد فرخنده سام	هوا دید سر تا به سر قیرفام
روانش برآورد از اندوه آه	به دل گفت کز چین بیامد سپاه
مگرگرد این بیشه لشکر گرفت	که گرد سیه آسمان برگرفت
پری‌دخت چون گشت از آن باخبر	ز غم شد دو رخساره‌اش همچو زرد
بدو سام گفتا بیندیش هیچ	که پیکار را سازم اکنون بسیچ

چو رخ بر سوی کارزار آورم	به فغفور چین کار زار آورم
گرفتم که او در سر سرکش است	شراری ز تیغ من او را بس است
بگفت این و بر شد به پشت سمند	ز آرام و شادی شده دل نژند
برانگیخت شولک پی‌داوری	کجا بود آگه ز مکر پری
پری‌دخت مهر و چو سرو بلند	چمان گشت و بر شد به پشت سمند
چو بر زین برآمد ربودش پری	سوی آسمان شد ز افسون‌گری
فغان زد پری‌دخت کای نامور	مرا برد بدخواه از زین زر
چو زو سام نیرم خبردار شد	دلش از غم و غصه افکار شد
خروشید کای شاه خیل پری	دلم را چه سازی به دلبر بری
ز پرواز من زی فرود آی باز	که از مهر گردم تو را دلنواز
دهم کامت از سیرت سرکشی	کنم دور، سازمت رام و خوشی
نپذرفت و گفت آن چنان پهلوان	ببردم پری‌دخت بر آسمان
تو رو فکر کار دگر کن به دهر	که کردم مر این شهد را بر تو زهر
پری‌دخت را گفت کای شوخ چشم	دل من ز تو هست پر کین و خشم
به ایران چو شد سام سوی شکار	شدم گور وکردم برو برگذار
ز لشکرگهش دور کردم بسی	کجا بوده از رازم آگه کسی
دم صبح آمد به بستان من	قدم زد به صحن شبستان من
همی خواست تا برنشیند به بخت	بدان کاخ آید نشیند به تخت
زمانی چو دولت شود رام من	برآرد به نیک‌اختری کام من
همانا بفرموده تو پری	بدان کاخ آمد به حیله‌گری
کجا پرده آویخته پیش طاق	فروزنده چون خور به نیلی رواق
بدان پرده در نقش روی تو بود	جهانی پر از رنگ و بوی تو بود
نظر کرد چون پهلو ارجمند	بدان نقش زیبای نیلی پرند

به وصفت بمحروف چندی بخواند	چو تصویر بی‌جان بر جا بماند
بگرداند از من به یکباره روی	چو طفلان روان شد پی رنگ و بوی
به خاور چو بر وی گشودم کمین	مرا وعده وصل داد او به چین
چو آمد به چین با تو الفت گرفت	ز دست تو جام محبت گرفت
به قصرت چو من سر برافراختم	پی داوری‌ها نوا ساختم
مرا گفت فردا شوم رام تو	به نیکی برآرم همه کام تو
چو از قصر بر شد به پشت سمند	به ناگه درافتاد در زیر بند
به حبس سهیل جهان سوز ماند	در آن بند شش ماه و یک روز ماند
بسی لابه کردم که کامم برآر	نپذرفت نومید هم گشت کار
چو از من به یکبارگی رخ بتافت	دگر ره نهانی سوی تو شتافت
همی بود از فکر تو روز و شب	بدم من به دوریش از تاب و تب
چو او را بدیدم ربودم تو را	برین گونه افسون نمودم ترا
کنون گر برآید که رخ را ز سام	بتابی نگردی به او هیچ رام
شب و روز با وی کنی سرکشی	ابا سیم ساقان نمائی خوشی
به گیتی نیاری دگر یاد او	پر اندوه سازی دل شاد او
که با من مگر سر درآرد به مهر	نریزد دگر آب چشمم ز چهر
وگر زانکه گفتار من نشنوی	بر ناخوشی در جهان بدروی
هم اکنون ز بالا دراندازمت	کفن سینه کرکسان سازمت
پری‌دخت آشفت از آن داوری	بترسید از گفت‌گوی پری
چنین داد پاسخ کزین درگذر	از آن رو که نخلت نیاید ببر
کجا من بتابم رخ خود ز سام	به دوری او کی دلم هست رام
ز بد هر چه خواهی تو با من بکن	نپیچم رخ از سام، گفتم سخن
پری را دل از گفته او بتفت	ز بالا نهان سوی صحرا برفت

فراوان ز هجران بگرئید زار	ببارید خون جگر در کنار
عنان سمند نگارین گرفت	ز بیشه سبک ره سوی چین گرفت
چو بلبل شدی گه نواساز عشق	فکنده ز پرده برون راز عشق
دلش در بر یار و یارش نهان	به چشمش سیه گشت یکسر جهان
نه راه شدن بد نه دلبر به پیش	شگفتی فرومانده در کار خویش

سام نامه

بخش ۶۶ - آگاه شدن فغفور از کار پری‌دخت و رها شدن سام از بند

شنیدم نواساز بستان راز	ز فغفور چین شد چنین نغمه‌ساز
که چون شب بخوابید بر روی تخت	یکی خواب دید و بترسید سخت
چنین دید شاه جهانجو به خواب	که بودش به نخجیر کردن شتاب
یکی باز بودی مر او را به دست	که بودی ز پروازش اندیشه پست
ز ناگاه سیمرغی آمد فرود	بزد چنگ و آن باز را در ربود
ازین هول بیدار شد تاجور	بیامد نشست از بر تخت زر
رسیدند ناگه برش خادمان	بگفتند کای شاه روشن روان
شبانگه پری‌دخت مه‌رو چو حور	نهانی که بنشست به زرینه بور
برون راند مر بارگی را ز شهر	همه نوش گیتی به ما گشت زهر
چو بشنید فغفور لب برگشاد	که شد تاج و تختم سراسر به باد
وز آن پس سراسیمه شد در حرم	برافراخت بر قصر دختر علم
بسی جستجو کرد و شد بی‌نشان	دو چشمش ز اندیشه شد خونفشان
دگر ره ز ایوان قدم زد به تخت	به گرداب انده درافکند رخت
به فرمان شه زد منادی ندا	که گردند مردم ز شادی جدا
ز دروازه‌ها رو به هامون نهند	قدم یکسر از شهر بیرون نهند
پی باز شه در تکاپوی بود	به فرمان شاه جهانجوی بود
ز ناگه سواری بدیدند چو باد	سوی مرد جنگی سبک رو نهاد
ز دروازه‌ها چون برون تاختند	پی جستجو سر برافراختند
نخستین غلامی ز فغفور چین	ابا چهارصد نامدار گزین
برانگیخت آن بار? تیزگام	بدید او بر و یال و بازوی سام

تکش بود نام فرستنده مرد	ز کین ساختی روز را لاجورد
چو مرسام را دید زی او شتافت	ازو سام فرخنده را ره بیافت
همی خواست تا راز او در نهان	بماند کسی زو نیابد نشان
رها کرد اسب پریوش ز دست	عنان را نگه داشت چون پیل مست
تکش بر پرستش چو سر برفراخت	همان باره لاله رخ را شناخت
یکی برخروشید بر سوی سام	که اکنون ابا راستی باش رام
زبان را میالا به گفت دروغ	مکن خیره شمع خرد بی فروغ
برآور زبان از پی راستی	همان به بود از کم و کاستی
کسی کو دروغش بود رهنمون	همان به که گردد به گرداب خون
الا ای که گوئی به کیش دروغ	مبادا دلت را ز شادی فروغ
رخ بخت تو کور و بس زار باد	همیشه دلت دردبردار باد
ز دستم برون شد زمام سخن	به نوعی شدم نغمه‌ساز سخن
ز پیکار رزم تکش گویمت	همه گرد انده ز دل شویمت
تکش گفت با سام بر گوی راست	مرا تا پری‌دخت مهوش کجاست
برش باز چون سر برافراشتی	که که پیکر او تو خود داشتی
که دادت رهائی ز بند حصار	چسان اوفتادت بر ما گذار
برافراخت سام سرافراز سر	چو دید آن که بگذشت آبش ز سر
روان پرده از راز آن برگشاد	چو رازش عیان شد زبان برگشاد
بگفتا رها ساخت یزدان مرا	ببخشید بر رادمردان مرا
ز بدخواه، راز قمررخ نهفت	تکش شد ز گفتار او در شگفت
سخن از پری‌دخت پرسید باز	چنین داد پاسخ گو رزمساز
که چون از پری‌دخت پرسی خبر	بگویم تو را راستی سر به سر
چو از بند و زنجیر گشتم رها	ز دوری او شد دلم مبتلا
شبانگه به نیرنگ پرداختم	به کاخش نهان سربرافراختم
کمین برگشادم دمی دیدمش	وز آن پس ز ایوان به در دیدمش
نشاندمش و آنگه به پشت ستور	همی کرد مه رخ از انکار شور

چو از شهر آوردمش سوی دشت	ز بس سرکشی همدم من نگشت
نمی‌گشت چون بخت برگشته رام	ز شهدش مرا تلخ می‌گشت کام
بسی لابه من کردم از او درشت	زبانش کجا داشت خنجر به مشت
ازین داوری دستی آمد برون	وز آن درد شد روی او نیلگون
همی خواست کش بخت یابد فروغ	زبان کرد گویا به گفت دروغ
نمی‌خواست مه‌رو شود زشت نام	پی مصلحت بر کژی رفت سام
تکش زو بخندید کز راستی	گذشتی ببینی ازین کاستی
خرد کی کند این سخن را پسند	که دستی پریوش ربود از کمند
یکی را از آن نامور سرکشان	فرستاد نزد شه شه‌نشان
بدو گفت بشتاب با شهریار	سخن گوی از سام یل آشکار
که از زیر بند گران رسته است	چو گور از بر بور بنشسته است
جز او کس ز مهوش ندارد نشان	که اسب ورا داشت از پس کشان
بپژمرد بر جا چو ما را بدید	بساط سخن زین نشان گسترید
که او را بدزدیدم از کاخ زود	سبک دستی از من ورا در ربود
چو آن نامور راند باره به چین	تکش چون نهنگ اندر آمد به کین
سپاهش به یک ره چو انگیختند	به سام دلاور درآویختند
برآشفت سام و دلش گشت ریش	ز پیکار ترکان و از بخت خویش
برآویخت با آن سواران چین	برافشاند بر مهر و صلح آستین

سام نامه

بخش ۶۷ - جنگ سام با تکش و کشته شدن تکش به دست سام

روانش به پیکار کین رام شد	کمندش به یال یلان دام شد
برانگیخت که پیکر تیزگام	چو شیری خروشید بر خصم سام
ز خون غازه مالید بر روی خاک	پراکنده از کشته یکسر مغاک
ادیم زمین را پر از کشته کرد	به خون خاک را یکسر آغشته کرد
چو گردان چین زین خبر یافتند	ز دروازه‌ها زود بشتافتند
سراسر به آن رزم گشتند رام	نهادند سر سوی پیکار سام
غو جنگجویان بر افلاک شد	از آن شیر را سر پر از خاک شد
ز دروازه‌ها مردم بی‌شمار	نهادند رخ سوی آن کارزار
برانگیخت سام دلاور سمند	بیفکند از آن سرکشان مرد چند
ازو سروران روی برتافتند	به سوی تکش زود بشتافتند
تکش زان برآشفت بر مرد جنگ	بر سام شد خشتی او را به چنگ
بینداخت بر سام زان حربه دست	همی پشت دست دلاور بخست
برو تاخت که پیکر تیزگام	خروشان چو تندر جهانجوی سام
یکی گرز از آن‌سان بزد بر سرش	که بنهفت بر خاک ره پیکرش
تکش را چو درکین سرآمد زمان	یلان حمله کردند بر پهلوان
از انبوه لشکر بتوفید کوه	وز آن گشت اندیشه را دل ستوه
چنان تیرباران سوی سام شد	که بر وی جهان چون یکی دام شد

چو گردید چرخ از بر او درشت	از آن لشکری سیصد و ده بکشت
ز بسیاری آن سپاه گروه	دل سام یل شد از آن پر ستوه
یکی دیر بود اندر آن جایگاه	کشیدی ابر چرخ و خورشید و ماه
که پور فریدون ورا کرده بود	ز سنگ و ز آهن برآورده بود
ولیکن کهن گشته بود آن بنای	چو این کهنه ویران؟ تیره رای
چنین است ائین این چرخ دور	که گاهی نژند است و گاهی سرور
گهی شاد باشند گاهی نژند	گهی ارجمند و گهی مستمند
که آباد کردی و گاهی خراب	گهی همچو خاک و گهی همچو آب
چو آئین گیتی بدین سان بود	هر آن کو خورد غم نه انسان بود
غرض این سخن پند و آئین بود	خردمند را بهره‌اش این بود
جهان‌پهلوان سام فرخنده روی	به نزدیک آن دیر شد نامجوی
چو اسبش فروماند در کین و سیر	باستاد چون پیل در پیش دیر
به دیوار آن دیر چون داد پشت	ز سودا زدندیش زخمی درشت
ز یاد پری‌دخت سیمین‌عذار	شده هر دم از دیدگان اشکبار
ز مژگان فرو ریختی آب گرم	تکاور برانگیختی نرم نرم
دگرباره رفتی سوی رزم و کین	گریزان ز بیمش سواران چین
که ناگه ز یک سوی آن رزمگاه	یکی گرد شد تا به خورشید و ماه
شه چین بیامد پر از چین به روی	به گردش دلیران چنن جنگجوی
فراوان برو انجمن شد سپاه	همه رزمجوی و همه کینه‌خواه
سواران سوی رزمگه تاختند	پی رزم گردن برافراختند
همی خواست آید برش جنگ‌جوی	ابا او به کین رو درآرد به روی
شه چین به میدان درآمد دلیر	یکی نعره زد همچو غرنده شیر
به سام دلاور یکی بنگرید	سبک تیغ تیز از میان برکشید

بدو گفت دستور کای شهریار	خرد کار بند و مکن کارزار
چو گاه نبردست و کین‌آوری	به تدبیر رو کن پی داوری
همان تا کز ایدر روم سوی سام	به گفتار شیرینش آرم به دام
اگر از پری‌دخت گوید نشان	بجویند پیکار او سرکشان
همه بازدارنددست از نبرد	که او سوی زابل شتابد چو گرد
وگر زانکه سازد نهان راز را	به پرده زند هر دمی ساز را
سپه را بگو تا بر او برزنند	به یال و برش خنجر زر زنند
بر او هر یکی گر یکی مشت خاک	بریزند آید به دام هلاک
پذیرفت گفتار دستور شاه	نشد سوی پیکار آن کینه‌خواه
برانگیخت دستور، مرکب ز جای	چو شد نزد آن مرد رزم‌آزمای
سپه را ز پیکار او کرد دور	بدو گفت کای پهلو پیل‌زور
چرا رزم‌جوئی ز گردان چین	چه خواهی تو در ملک توران زمین
تو هر چند باشی به کین پیل مست	سپاه گشن کی توانی شکست
همان بهتر آید که این داوری	گذاری و گیری ره چاکری
اگر سرکشی زان شوی دل نژند	چو پستی گزینی شوی ارجمند
کسی دخت شاهان به یغما نبرد	همان خود نگیرند این کار خورد
همان به که از رزم و کین روی خویش	بتابی نسازی دل از جنگ ریش
چنین کار آسان نباید شمرد	چو خواهی شوی نام‌بردار گرد
همان به که از دختر شهریار	نشان گوئی و کم کنی کارزار
بدو گفت سام ای سرافراز مرد	به دارنده گنبد تیزگرد
بدان کو به خود داد چندین فروغ	که دو راست از مرد گفتن دروغ
بود راستی جمله گفتار من	دروغ و کژی نیست کردار من
چو آن ماه‌چهره به من یار شد	ز ناگه جهان چون شب تار شد

یکی دست پیدا شد او را ربود	نهان کردش از چشم من همچو دود
شد از دوریش دیده‌ام خونفشان	همی خواستم زو بیابم نشان
تکش آمد و رزم‌جو شد ز من	ابا او یکی نامدار انجمن
چو در رزم با وی درآویختم	روانش به یک ضرب بگسیختم
سپه شد ز من یکسره کینه‌جوی	کنون خود شهنشه به من کرد روی
به تن در بپوشید ساز صلب	ز من می‌کند لاله رخ را طلب
مرا خود ز دوریش نبود توان	همان نیز هستم خلیده روان
اگر شاه چین جنگ پیش آورد	شکست اندر آئین خویش آورد
مرا تا بود نیروی تن به جای	سواران او را درآرم ز پای
وز آن پس که پرد روانم ز تن	چو آگه شود شاه شمشیر زن
منوچهر آن شاه روشن روان	سر سرکشان و پناه مهان
به پیش سپه قارن کینه‌کش	قباد سرافراز با رای و هش
یل رزم‌جو دیوزاده که او	نپیچد ز شیر نر آگاه او
همه شهر چین را به هم برزنند	به شاه و به کشورش آذر زنند
نه گنجش بماند نه تاج و نه تخت	به بحر فنایش درآرند رخت
چو دستور بشنید این گفتگوی	همان گه سوی شاه چین کرد روی
شنیده سراسر بدو باز گفت	دل شاه با رزم گردید جفت
شنیدم ز داناپژوهان راز	سخن آفرینان با نغمه‌ساز
شه چین به هنگام پیکار و کین	تن پیل جنگی زدی بر زمین
چو او رو نهادی سوی کارزار	برآوردی از نامداران دمار
سخن چون ز رزم نیا خوانده‌ای	مر او را همی کم‌هنر خوانده‌ای
که گر شب در کین مر او را ببست	ببردش به ایران سرافکنده پست
به گیتی اگرچه مرا بد نیا	ولی دور بودی ازو کیمیا

اگر شاه ایران سوی من به جنگ	سپاه آورد گردم او را به جنگ
مر آن کینه را بازجویم نخست	یکی تن نمانم از آن بوم رست
چو گفتار دستور بشنید شاه	به چشمش جهان گشت یکسر سیاه
فرود آمد از اسب و بر شد به پیل	برانگیخت پیل و هوا شد چو نیل
برآراستش تن به ساز نبرد	سوی جنگ او در زمان روی کرد
برانگیخت پیل و بر سام شد	زبانش به گفتار خوش رام شد
به شیرین‌زبانی سخن راند پیش	که گفتی مگر هست با سام خویش
ازو دختر خود به چربی بجست	بدو گفت سام آنچه گفتم درست
برآشفت فغفور از آن نامدار	ورا بدگهر گفت و تیره تبار
دگر گفت کز اصل بدگوهری	نزیبد تو را در جهان سروری
ز گردان تو را سر برافراختم	بر خویش جایت همی ساختم
تو خود باز تابیدی از بزم روی	ابا دختر من شدی مهرجوی
چو آگه شدم کردمت زیر بند	که از بند و زندان چو بینی گزند
دگر ره برآرم به گردون سرت	دهم دختر و شاهی و افسرت
کنون چون خود از زیر بند گران	رها گشتی ای نامور پهلوان
نبایست با دختر من کمین	گشودی ورا بردن از شهر چین
ببایست کآئی بر گاه من	یکی سجده کردن به درگاه من
از آن پس تو را چون چنان دیدمی	گناهت سراسر ببخشیدمی
سر ترا به دامادی خویشتن	به گردون رسانیدمی ز انجمن
کنون بازگو تا پریوش کجاست	اگر پاسخ راست گوئی رواست
بدو گفت سام ای شهنشاه گرد	یکی دست مر دخترت را ببرد
همانا پری بود یا دیو بود	و یا جادوی ناکس ریو بود
نباشد دروغ اندرین گفت من	به گیتی بود راستی جفت من

برآشفت فغفور و با سام گفت	که اکنون تنت را کنم در نهفت
نمانم که از جنگ من جان بری	به گفت دروغ و به حیلت‌گری
بدو گفت سام ای شه رزم ساز	به من برمکن این چنین ترکتاز
مرا نام، سام نریمان بود	نژادم ز نسل کریمان بود
تو با لشکر گشن و من یک سوار	همین دم نمایم تو را کارزار
برآشفت فغفور برگرد پیل	ز جنبش جهان گشت چون رود نیل

سام نامه

بخش ۶۸ - جنگ کردن سام با فغفور چین و چگونگی آن

سپاهش به یک ره کشیدند تیغ	خروشنده گشتند یکسر چو میغ
برانگیخت پس بارگی گرد سام	سوی شاه شد از پی انتقام
شهنشه به پیل و جهانجو به اسب	رخ آورد زی همچو آذرگشسب
نخستین شهنشاه شمشیربند	به دست اندر آورد پیچان کمند
بینداخت یال بر کینه‌خواه	به بند اندر آمد یل صف‌پناه
از آن سوی سام نریمان چو گرد	کمند یلی از میان باز کرد
بینداخت سوی شه خویش کام	شهنشاه چین اندر آمد به دام
ز یکدیگران روی برگاشتند	ز چرخ برین نعره بگذاشتند
زمین موج زن گشت چون رود نیل	ز نعل سمند و پی ژنده پیل
شد از نیروی شاه و آن ارجمند	چو رشته گسسته کیانی کمند
از افراز یک تن نیامد به خاک	دل شاه چین شد ازو دردناک
به دست اندر آورد چاچی کمان	کمانش کمین ساخت بر پهلوان
چپ و راست بر وی سواری گرفت	ز تیر و کمان کامکاری گرفت
کمان را برآورد فرخنده سام	ز بهر پریرخ رخش زردفام
کمان را به زه کرد چون نامور	دو ابروی یار آمدش در نظر
به سالار چین تیرباران گرفت	بکوشید رزم و سواران گرفت
برآمد شد ناوک کینه کوش	تو گفتی هوا شد یکی تیرپوش

چو تیر اسپری گشت درتاختند	به نو رزمی از نیزه برساختند
بدان سان نمودند راه ستیز	تو گفتی پدیدار شد رستخیز
برآمد به هم ناله گاودم	زمین شد پرآواز از روئینه خم
همی گفت با خویش فغفور چین	که جستم ز گردان بسی رزم و کین
ندیدم بدین‌سان سواری به جنگ	همانا که باشد دمنده نهنگ
چنین گفت با دل جهان‌پهلوان	که سالار چین است بس با توان
بکوشم ورا تا درین رزم‌گاه	بگیرم برم زی منوچهر شاه
چو از نیزه‌شان کار نامد به سر	خروشید شاهنشه تاجور
برآورد تیغ ستیز از نیام	چو تندر خروشید در پیش سام
برآورد سام سرافراز تیغ	خروشید بر شاه چون تند میغ
به هم درفتادند چون پیل مست	درآورده شمشیر و اسپر به دست
دمادم برو سام چیره شدی	وزو شاه را چشم خیره شدی
بترسید دستور از آن داوری	برانگیخت لشکر به کین‌آوری
سپه گشت انبوه بر دور سام	سراسر کشیدند تیغ از نیام
به هر سو برو بر کمین ساختند	به فرمان دستور کین آختند
درآمد بدیشان سوار دلیر	نشد هیچ از رزم و پیکار سیر
که از تیغ جستی ز گردان نبرد	که از گرز بر هم زدی اسب و مرد
به فرمان فغفور گندآوران	کشیدند یکباره گرز گران
ره رزم بر سام چون بسته شد	ز ملک تنش چند جا خسته شد
در آن خستگی بر بکوشید نیز	نشد هیچ بر جنگ کردن گریز
فروماند اسبش ز بس تاختن	نیارست دیگر کمین ساختن
باستاد در عرصه رزمگاه	بنالید بر داور دادخواه
پناهید بر داور دادرس	که ای دادگستر به فریاد رس

چنین چند مانم به گرداب غم	ز اندیشه اندر برم دل دژم
طرازنده طارم اختری	به هر داوری در جهان داوری
خداوند خورشید و انجم توئی	پدیدآور رزق مردم توئی
تو دادی مرا زور و هم فرهی	منوچهر شه را تو دادی شهی
تو بیمار غم را شفا می‌دهی	تو درماندگان را دوا می‌دهی
مرا هم به گیتی برآور امید	به زورم یکی تازه ده نور شید
بسی آرزو دارم اندر جهان	که بینم رخ دلبر مهربان
کنم جان شیرین فدای رخش	زمانی برآسایم از پاسخش
کزان لب شکر ریزد و شهد ناب	به زیر لبانش چو در خوشاب
به گیتی ندارم خیالی جز این	که بینم رخ یار زهره جبین
ز وصل پری‌دخت سیمین‌عذار	برآسایم از گردش روزگار
وگرنه نترسم ز کشته شدن	که ناچار خاکست ما را وطن
دو صد سال اگر در جهان بلند	شوی عاقبت زیر خاک نژند
درین بد که برخاست ناگه غبار	نهان گشت گردون ز گرد سوار
غریویدن کوس و آوای و نای	دل کوه گفتی برآمد ز جای
گل‌آلود شد چشمه خور ز گرد	سیه گشت چشم زمانه ز گرد
همان گرد آن دیر لشکر گرفت	خروش تبیره جهان درگرفت

سام نامه

بخش ۶۹ - رسیدن قلواد و قلوش به یاری سام

شه چین ز ناگه برافراخت سر	بر آن لشکران کرد لختی نظر
ز ناگه در زیر عالی علم	دو تن دید با فر و آئین جم
برآراسته تن به ساز نبرد	دو جنگی دلاور دو پرمایه مرد
به همراهیان لشکری نامدار	همانا فزون بود از ده هزار
رسیدند چون نزد آن رزمگاه	سپه‌شان درآمد به دور سپاه
چو از سام یل آگهی یافتند	سبک سوی پیکار بشتافتند
یکی برخروشید از آن دو دلیر	بدان سان که لرزید در بیشه شیر
همی گفت قلواد جنگی منم	گه کینه شیر درنگی منم
دگر برخروشید مانند ابر	ز بانگش بدرید کام هژبر
بگفت ارچه درگاه کین سرکشم	کمین بنده سام یل، قلوشم
ز فغفور ناگه برآمد خروش	دل سام یل اندر آمد به جوش
چو آواز آن نامداران شنید	ز شادی رخش همچو گل شنبلید
ز قلواد و قلوش بشد شادمان	بسی کرد شکر خدای جهان
چنین گفت دهقان فرخ‌نژاد	که چون دیوزاده به خاور فتاد
مر او را یکی عقده آمد به پیش	ز بخت بدش نوش شد همچو نیش
هم از کار آن پهلو خویش کام	سخن گفته خواهد شدن بر تمام
چو فرهنگ شد سوی چین در شتاب	چنین دید قلواد یک شب به خواب
که سام دلاور به دریای غم	درافتاد بر وی جهان شد دژم

همه روی گیتی چو شب شد سیاه	فروماند ازو پهلوان سپاه
به قلواد گفتا که دستم بگیر	که ناگه شوم یکسر از غم اسیر
گرفتش سر دست قلواد راد	ز بحرش درآورد خندان و شاد
چو بیدار گردید آن پاک کیش	به قلوش سخن گفت از خواب خویش
چنین داد قلوش مر او را جواب	که من دوش دیدم مر این را به خواب
همانا به بند است فرخنده سام	که بر وی جهان گشته بد قیرفام
پس آنگه ده و دو هزار از یلان	ابا گرزداران و نیزه‌وران
ز خاورزمین سوی چین آمدند	به جست یل پاک‌دین آمدند
چو آگاه گشتند از آن گیرودار	کشیدند تیغ از پی کارزار
ز گردان برآمد غو سرکشان	کجا تیغ چون میغ شد خونفشان
ز خون لعل گون گشت دشت نبرد	سیه گشت چشم زمانه ز گرد
دلیران خاور چو شیران مست	به ترکان چینی برآورده دست
سواران همه نعره برداشتند	به جنگی سران دیده بگماشتند
دلیری ز هر سو فتاده نگون	شناور شده خسته در بحر خون
به پیش اندر آن سام رزم‌آزمای	به دست اندرش گرزه مغزسای
سوی قلب، فغفور چین اوفتاد	ز بس خشم آزرم یک سو نهاد
چو آمد به قلب آن گو چیردست	همه قلبگه را به هم برشکست
شکست اندر آمد به ترکان چین	شه چین بتابید رخ را ز کین
همان‌گه ز پیل اندر آمد به اسب	سوی شهر چین شد چو آذرگشسب
سپاهش یکایک درآمد به شهر	در شهر بستند گردان دهر
وز آن سو جهان‌پهلوان سپاه	گذر کرد یک میل از آن رزمگاه
بیامد بر مرغزاری فراز	فرود آمد از باره تیزتاز
به سرچشمه‌ای لشکر آراستند	درفش همایون بپیراستند

به مه برکشیدند خرگاه را	نشاندند بر تخت زر شاه را
ز قلواد و قلوش، جهان‌پهلوان	بسی شاد گردید و روشن روان
به ایشان همه راز خود بازگفت	بماندند گردان ازو در شگفت
بگفت آنچه در مرز چین دیده بود	قمررخ که او را پسندیده بود
ز بندم مرآن گلرخ آزاد کرد	پری‌دخت را هم ز خود شاد کرد
دگر گفت از عالم افروز ماه	ز کار پری‌دخت و فغفور شاه
رسیدند ز صحرای چین بی‌درنگ	ز پرخاش ترکان زرینه چنگ
چگویم ز فغفور چین و تکش	که از من بشد درگه کین زهش
مناجات کردم به پروردگار	مدد خواستم زوگه کارزار
خداوند روزی ده غیب‌دان	جهان‌پرور دادگر مهربان
شما را رسانید نزدم چو باد	شکستیم فغفور گوهرنژاد
امیدم به دادار بنده‌نواز	که بینم پری‌دخت فغفور باز
از احوال آن نامور پهلوان	شگفتی بماندند پیر و جوان
گرفتند بر پهلوان آفرین	که بی تو مبادا کلاه و نگین
خداوند دارنده دادگر	تو را شاد سازد از آن سیمبر
ز وصلش شب و روز شادی کنی	به بزمش ابا خویش رادی کنی
پس آنگه بزرگان لشکر تمام	رسیدند یکسر به پابوس سام
دگر عهد و پیمانشان تازه شد	همه خرمی‌شان بی‌اندازه شد
بگفتند کای پهلوان گزین	نگر دیوزاده نیامد به چین
بیامد به خاور چو شیر نژند	رهانید ما را ز خم کمند
وز آن پس به چین ره‌سپر شد چو باد	که آید بر پهلو پاک‌زاد
چو او رفت چندی برآمد برین	یکی خواب دیدیم ما سهمگین
ز خاور چو راندیم لشکر به راه	رسیدیم زی پهلوان سپاه

ز فرهنگ زاده نباشد خبر	ندانیم کو را چه آمد به سر
شد از دیوزاده جهان‌پهلوان	دژم روی و در غم خلیده روان
ز بهر پری‌دخت نالید و زار	بیارید از دیده خون در کنار
همی گفت با او ندانم پری	چه خواهد نمود از ره داوری
کنون از پری‌دخت بشنو سخن	همان از پری‌زاده سیمتن

سام نامه

بخش ۷۰ - چگونگی احوال پری‌دخت به دست عالم‌افروز پری

پریزاد چون کرد بر وی کمین	ببردش به کین بر سپهر برین
بدو گفت از سام برتاب روی	دگر وصل او را مکن آرزوی
پری‌دخت مهوش بپیچید سر	ز گفتار آن جادوی حیله‌گر
همی گفت تا جان به تن هست رام	دلم هست در بند دیدار سام
برآشفت ازو عالم افروز باز	همی جنگ و کین گستری کرد باز
در سحر و افسونگری برگشاد	پری‌دخت را جا به صندوق داد
بیالود صندوق را او به قیر	دل ماه‌سیما شد از غم اسیر
وز آن پس به گردون برافراختش	به دریای چین اندر انداختش
رخ آورد از اینجا به نزدیک سام	بدان تا مر او را درآرد به دام
سراینده دهقان با رای و فر	چنین داد از دیوزاده خبر
که چون ره‌سپر شد به خاورزمین	همی خواست کاید سوی شهر چین
شبی راه گم کرد و ره را نیافت	سراسیمه بر سوی خلخ شتافت
سه روز و سه شب رفت بر روی دشت	چهارم بر آسیائی گذشت
ز بی‌زادی ره بدش جان نژند	برآسود لختی بجا هوشمند
بخوابید بر روی صحرا دلیر	چو دو دیده‌اش گشت از خواب سیر
برآورد از خواب سر شیر نر	سوی آسیا شد روان ره‌سپر
طلب کرد از آسیابان خورش	بدان تا روان را دهد پرورش
ازو آسیابان بترسید سخت	بلرزید برسان برگ درخت

شد از دیوزاده دلش پر ز بیم	روانش ز اندوه شد بر دو نیم
روان هر چه بودش نهان خوردنی	بیاورد با ساز گستردنی
هر آن چیز کو داشت مرد دلیر	سراسر بخورد و نگردید سیر
چو آن دید زو آسیابان غریو	همی گفت این است از تخم دیو
بترسید و گردید ازو در نهان	روان گشت و می‌جست از وی امان
چو فرهنگ دید اندر آن مرحله	زناگه بیامد یکی قافله
یکی کاروان بود آراسته	فراوان به همراهشان خواسته
خروشان ز ره همچو دود آمدند	برآورد یکسر فرود آمدند
سوی کاروان رفت آن تیزکام	به چربی بپرسید احوال سام
رسیدند از دی همه کاروان	شتر ماند بر جا و شد ساربان
مه کاروان بود مرد دلیر	بیامد به نزدیک آن مرد چیر
فراوان بپرسید و بنواختش	بر خویش نزدیک بنشاختش
بسی مرحبا کرد و پرسش گرفت	همی بد ز یال و برش در شگفت
برو دیوزاده چو گردید رام	پژوهش گرفت از گرانمایه سام
دگر گفت با او که ای نیک‌مرد	چشیده به گیتی بسی گرم و سرد
مرا بازگو کز کجا می‌رسی	ز چین یا ز راه ختا می‌روی
چنین داد پاسخ که از کاشغر	نخستین شدم سوی چین ره‌سپر
به چین ارچه سود و زیان یافتم	ز بهر سفر زود بشتافتم
کنون مرمرا روز فرخ بود	که رویم سوی شهر خلخ بود
سه روز دگر چون ببریم راه	به خلخ درآئیم در صبحگاه
کنون آن جوانی که جستی نشان	بر شاه چین است با سرکشان
بدو گفت فرهنگ با هوش و رای	که از مرحمت شو مرا رهنمای
ز من دور کن خشم بیداد و کین	رسانم سوی چین ازین سرزمین

خردمند گفتش که ای نیک بهر	چو از دشت سازیم منزل به شهر
کنم یار با تو یکی پیش‌بین	بدان تا رساند تو را سوی چین
بگفت و بیاورد بهرش خورش	بخورد و روان یافت ازو پرورش
ز جا جست آن گرد سالار مرد	بدان کاروان را روان گرد کرد
بگفتا ندارید از دل هراس	که او نیست چون اهرمن ناسپاس
سمند سخن را براند درشت	نمودید از چه برو جمله پشت
نگوید سخن از ره مهر و کین	همی راه جوید سوی شهر چین
چو چنگ سخن را چنین ساز کرد	دل کاروان را همه باز کرد
شبانگه از آنجا ببستند بار	براندند تا گشت روز آشکار
سر چشمه‌ساری رسیدند تنگ	فکندند بار شتر بی‌درنگ
چو آسوده گشتند در مرحله	یکی پیک آمد سوی قافله
ز ره چون بر کاروان شد فراز	بپرسید ازو پیر سالار باز
که برگو مرا تا کجا می‌روی	چنین تندر در راه چرا می‌روی
بدو گفت در بندر رادیون	یکی کشتی آمد ز دریا برون
همانا که در روی دریا ژرف	به ایشان نموده جهان این شگرف
یکی تنگ صندوق محکم به قیر	بدو در بود لاله‌روئی اسیر
از آن مردمان در فراز آمدند	ابا یکدگر رزم‌ساز آمدند
همی گفت هر یک که این مهربان	مرا هست در خورد ایوان و خوان
به هم جمله را رای آورد شد	رخ پاژ خواهان ازو زرد شد
بگفتند کاین رای فرخ بود	که او در خور شاه خلخ بود
طغان شاه جنگ‌آور شیرکین	که او هست فرزند فغفور چین
پذیرفت یک تن از آن کاروان	که بود او مه جمله کاروان
یکی نامه بنوشت نزدیک شاه	درافکند دردم مرا سوی راه

کنون سوی خلخ شتابم چنین	به نزد طغان شاه فغفور چین
بدان تا سپارم بدو نامه را	به هم برزنم جنگ و افسانه را
چو بشنید ازو دیوزاده سخن	خروشید و گردید چون اهرمن
ز جا جست آن ره‌سپر را دو دست	بینداخت رو پشت بر خاک بست
چنین گفت با مردم کاروان	که آگاه باشید ازو یک زمان
مبادا که از بند گردد رها	که مانید یکسر به دام بلا
بباشید چندان ورا پائیدار	که من بازگردم به دریا کنار
چنین گفت دانا که آن نامور	ز خاور چو شد سوی چین ره‌سپر
رهش گم شد و در بیابان شتافت	ز بس رنج جانش ز سر بر بیافت
شبی چون سر او درآمد به خواب	درآمد به گوش دلش این جواب
که دری گرانمایه آری به دست	کزان خرمی شاد گردی و مست
درین ره اگر زحمت آری و رنج	سرانجام برداری از رنج گنج
یکی هدیه گردد ز بخت تو رام	مرآن هدیه را می‌بری نزد سام
که سام دلاور شود شادمان	ز شادی شود همچو سرو روان
پس آنگاه آن شیر با گیر و دار	بیامد به نزدیک دریاکنار
بدان تا پژوهش کند راز را	بداند سرانجام و آغاز را
سراینده نامه باستان	چنین گفت این نامور داستان
که آن کشتی از شهر بربر زمین	همی رفت گویا سوی شهر چین
وطن داشت در وی یکی کاروان	کزو خیره شد دیده باژوان
مه کاروان بد مقارن به نام	گرانمایه مردی ابا نام و کام
همی رفت صندوق در روی آب	همی زد زمان تا زمان پیچ و تاب
گرفتند چون نامور کاروان	سرش برگشادند اندر زمان
بدو در پری‌دخت را بود جای	چو دیدند ماندند بی‌هوش و رای

همی گفت هر یک مرا این سزاست	که مه پیکر و دلبر و دلرباست
به قارن سپردش به آرام خویش	سخن راند هر گونه از کم و بیش
نخستین بدو گفت برگو کئی	به صندوق جا کرده بهر چه‌ای
به گیتی بگو باب و مام تو کیست	نژاد از که داری و نام تو چیست
پریوش سر درج گوهر گشاد	به پاسخ چنین کرد ازین گونه یاد
که باب مرا نام مهیار بود	به هر کاروان بارسالار بود
خردمند بود و گرانمایه بود	سرش چتر خورشید را سایه بود
به عزم تجارت به کشتی نشست	ز طوفان دل اهل کشتی بخست
چو گردید در کشتی آرام و جا	همان‌گاه شد بخت بد رام ما
یکی باد برخاست ناگه شگرف	درانداخت کشتی به دریای ژرف
هوا را همه باد و باران گرفت	ز باران همه بحر، طوفان گرفت
من از هوش رفتم ندارم خبر	که بابا ز بد خود چه آمد به سر
مقارن، خردمند و فرزانه بود	به تدبیر تمجید و مردانه بود
ندید هیچ با گفتگویش فروغ	بدانست کو گفت این را دروغ
بگفتش که چون سرو آزاده‌ای	همانا که تو پادشازاده‌ای
بدین فر و این زیور و روی و موی	تو هستی ز شاهان دیهیم جوی
چو گفت این ببوسید روی زمین	بدان ماه‌چهره گرفت آفرین
وز آن پس به سوگند لب برگشاد	ز یزدان دارنده می‌کرد یاد
که در پرده کم زن مر این ساز را	ولی راست گو با من این راز را
که راز دلت را نگویم به کس	همی در نهانی زنم این جرس
اگر بر سرم سنگ بارد جهان	ز من راز جوید جهان هر زمان
همانا نهان دارم این راز را	نهانی برم در گل این راز را
سخن هر چه او گفت مقارن شنید	ز کژی سوی راستی بگروید

نخستین بدو نام خود بازگفت	پس آنگه بگفت این حدیث شگفت
ز سام سرافراز افسون نمای	چو آگاه شد مرد باهوش و رای
زمانی به پیش اندر افکند سر	وز آن پس بدو گفت کای سیمبر
چه سازم که آگه بشد باژوان	فرستاد نامه به نزد طغان
طغان‌شه ازین حال آگه شود	همه روز شادیت کوته شود
چو پرسش کند پاسخش چون دهم	ز چنگش بگو در جهان چون رهم
پری‌دخت گفتش مشو زین دژم	مدار از طغان شاه در دل الم
اگر او پژوهش کند راز من	چنین پاسخش گوی در انجمن
که سالار بربر یکی نازنین	روان کرد از بهر فغفور چین
چو از شهر بربر شده ره‌سپر	فتادست کشتی به گرداب در
ندیده رهائی چو از بحر ژرف	نمودست زین‌گونه کار شگرف
به صندوق در کرده مه روی را	پریوش نگار سمن بوی را
فکندست در بحرش از ناگهان	بدان تا بیابد ز دریا امان
گرفتم چو صندوق آن نازنین	نهانی چنین گفت و نام این چنین
کنون مرو را سوی چین می‌برم	بر شاه توران زمین می‌برم
گر از من طغان شاه پرسید راز	ابا او بدین سان شوم نغمه‌ساز
بپوشم رخ و کم دهم پاسخش	به افسون فرستم سوی خلخش
مقارن پذیرفت گفتار او	ز کشتی به هامون نهادند رو
علم چون ز کشتی به صحرا زدند	سراپرده بیرون دریا زدند
سمن بوی را بس خریدار بود	دل هر کس او را هوادار بود
همی گفت با انجمن باژدار	که اینک ز خلخ رسد شهریار
برآرد درون مقارن به تیغ	برون آورد ماهوش را به میغ
کجا چشمشان بود در راه شاه	مگر دیوزاده بیاید ز راه

چو دیدند او را همه کاروان	بماندند بر جا خلیده روان
به چربی سخن راند فرهنگ باز	از آن کاروان باز پرسید راز
کس از بیم پاسخ ندادی بدوی	سبک دیوزاده دژم کرد روی
ز بازارگانان یکی ره گرفت	بپرسید از وی حدیث شگفت
همی گفت و می‌زد ورا شهریار	ازو خواست بازارگان زینهار
در رازهای نهان باز کرد	ز صندوق و مهوش سخن ساز کرد
که چون کرد کشتی به رفتن شتاب	بدیدیم صندوق بر روی آب
گشودیم بود اندر آن دلبری	سمن عارضی سرو سیمین‌بری
همه مهر او خواهش آراستیم	سراسر مر او را همه خواستیم
مقارن که او بار سالار ماست	به هر رنج و سختی نگهدار ماست
چو در روی آن حوروش بنگرید	همانا دلش مهر او برگزید
به منزلگه خویش بردش فراز	برو مهربان شد بت دلنواز
برو چون کسی را نبد دسترس	دگر روی او را ندیدست کس
کنون ماه‌چهره به خرگاه اوست	مقارن به صد جان هواخواه اوست
چو آگاه شد دیوزاده ازان	روان شد به نزد مه کاروان
مقارن چو دیدش بترسید سخت	بلرزید بر خود چو شاخ درخت
پری‌دخت را گفت کای مهرجوی	سوی ما دمان دیو آورده روی
پری‌دخت چون در نهان بنگرید	یکی پیکر دیوزاده بدید
بنالید بر خالق ذوالمنن	ز یال و ز کوپال آن اهرمن
به دل گفت اگر جان برم زین دلیر	نگردم به دست وی اینجا اسیر
بسی کام گیرم ز فرخنده سام	کنم کار خود را به گیتی تمام
تو اینجا مر این داستان را بدار	سخن بشنو از آن یل نامدار

سام نامه

بخش ۷۱ - در شناختن پری‌دخت، دیوزاده را و چگونگی آن

سراینده دهقان موبدنژاد	ز سام و دلیران چنین کرد یاد
که چون در سمن‌زار شد مهرجوی	سوی قصر دلدار آورد روی
ابا ماه‌سیما به شادی نشست	ز می اندوه غصه را کرد پست
چو شد مست از شاه ایران زمین	سخن راند و از نامداران کین
وز آن پس ز گردان خود سر به سر	سخن گفت از دیوزاده دگر
که چون او مرا نیست در دهر کس	کجا آذر است او و دشمن چو خس
پری‌دخت را بد هوس اندکی	که بیند رخ دیوزاده یکی
همیشه پری‌دخت سیمین بدن	به خاطر نگه داشتی این سخن
درین واقعه مهوش پاک دید	شکی در دلش از وی آمد پدید
دگرباره از پرده چون بنگرید	نشانهای او را بدان‌گونه دید
که سام دلاور خبر داده بود	همانا که از شیر نر زاده بود
دگر در دلش داد زین سان پیام	که این نامور هست هم سال سام
کجا دیوزاده بود نام او	گه کین بود شیر نر رام او
چو دیدش نهان با مقارن بگفت	که از وی پژوهش نما از نهفت
بگو گر توئی دیوزاده به دهر	زمانه ز نو شادیت داد بهر
به تو رام گردد دل‌آرام سام	درین‌جا شوی تو به چین شادکام
مقارن چو بشنید گردید شاد	سبک سوی فرهنگ یل رونهاد
چو آمد به لب خاک ره را سپرد	وز آن پس بپرسید از سام گرد

دگر گفت برگو به من نام خویش	بدان تا بیابی مرآرام خویش
بدو گفت فرهنگ نام من است	به زابلستان در مقام من است
به بزمم چو گرشسب بنشانده است	مرا دیوزاده همی خوانده است
کنون نیست جانم به آرام رام	مگر آنکه بینم مه روی سام
از آن پس ز صندوق پرسش گرفت	همه کاروان شد ازو در شگفت
به نزد پری‌دخت آمد چو باد	سراسر شنیده بدو کرد یاد
پری دخت خندان شد از آن سخن	ثنا گفت بر داور ذوالمنن
پس آنگاه او را بر خویش خواند	سخن هر چه بود از نهانی براند
ز بند جهانجوی و آن داوری	همان از پری‌زاد و افسون‌گری
نواساز گردید آن چنگ راز	که پرمایه در داد پنهان طراز
ازو دیوزاده بسی شاد شد	ز رنج ره و محنت آزاد شد
دعا کرد و گفت ای مه مهرجوی	ز اندیشه برتاب یکباره روی
کنون در محفه نشانم تو را	بر سام نیرم رسانم تو را
پذیرفت گفتار او سیمبر	که ناگه برافراخت از فتنه سر
رسیدند در دم کسان طغان	گرفتند پرسش ز راز نهان
ز هر کس گرفتند بسیار چیز	بجستند از آن پس نشان کنیز
نشان پس بجستند از آن سرکشان	نمی‌داد از ماهوش کس نشان
بگشتند با کاروان رزمساز	بزد دیوزاده سبک پیک باز
بدان سرکشان برخروشید و گفت	که از من بجوئید راز نهفت
غلام شهنشاه بربر منم	به دیگر غلامانش سرور منم
همانا مرا با کنیز گزین	به هدیه فرستاده زی شاه چین
کنون سوی چین است ما را هوا	شما رخ بتابید ازین ماجرا
سر سرکشان زو نشد هیچ رام	همی داد گفتار ناخوش تمام

که من مر شما را برم زی طغان	نمانم که گردید زی چین روان
برآویخت بر شد ز ناگه درشت	سبک دیوزاده مر او را بکشت
پرستندگانش کشیدند تیغ	خروشید فرهنگ برسان میغ
در ایشان درافتاد با چوبدست	تن چند را با زمین کرد پست
چو دیدند او را چنان با ستیز	بجستند ناگاه راه گریز
شتابان برفتند نزدیک شاه	چو شه را بدیدند بر روی گاه
بگفتند کز بندر رادیون	یکی کاروان از شماره برون
ز کشتی علم سوی صحرا زدند	ز ماهی فغان بر ثریا زدند
نهانی ز هر کس بجستیم باز	شدیم آگه از شاه گردنفراز
که صندوقی آورده رویش به قیر	بدو در پری‌پیکر دلپذیر
مه کاروان ناگهان یافته است	چو کشتی سوی بحر بشتافته است
نهان کرد او را بسان پری	کزو هر کسی را بود داوری
مه ما ز مه‌رو پژوهش گرفت	غلامی مر او را نکوهش گرفت
وز آن پس برآشفت چون پیل مست	سرآورد روزش به یک چوبدست
ز ناگه بدو ما درآویختیم	بسنده نبودیم بگریختیم
گریزنده گشتیم روان دیو سار	رسیدیم زی نامور شهریار
مگر شاه فرخ دهد داد ما	که از چرخ بگذشت فریاد ما
همانگه طغان شاه فغفور چین	برآشفت و بر ابرو افکند چین
نظر کرد بر نامدار انجمن	به نیرم چنین گفت کای تیغ زن
سپاهی فراز آر و برکش به راه	شتابان برو تا بر باژخواه
هر آن کس که بینی در آن کاروان	به کوشش جدا کن ز تنشان روان
چو پردخته گردی ز کین‌آوری	کمربند از بهر یغماگری
سراسر بیاور بر من چو باد	همین است رسم و همین است داد

کجا کاروان دارد این دستگاه	که برد روان بزرگان شاه
چو بشنید نیرم درآمد ز جا	به اسب نبرد اندر آورد پا
گزین کرد از نامداران هزار	شتابان بیامد به دریاکنار
ازو کاروان چون خبر یافتند	به نزدیک فرهنگ بشتافتند
سراسیمه گردیده و روی زرد	بگفتند با ناله و آه سرد
که آمد بد آمد به ما ای دلیر	ز کار تو گشتیم از عمر سیر
طغان شاه از زرمت آگه شده	همه روز شادیش کوته شده
گوی را که نیرم بود نام او	بجز کینه نندوخته کام او
فرستاده با لشکر نامدار	که از ما برآرند یکسر دمار
چو بشنید فرهنگ از جای جست	سر ره بدان جنگجویان ببست
خروشید کاین تازش از بهر چیست	سپهبد کدامست و لشکر ز کیست
برش راند نیرم ز کین بارگی	ازو بخت برگشت یکبارگی
چنان چوب‌دستی بزد بر سرش	که آسیمه گشتند همه لشکرش
ز بالای اسبش به خاک اوفکند	تنش را به خاک بلاک اوفکند
سپاهش بدو اندر آویختند	همه تیغ کینه برآهیختند
ز کین دیوزاده نگرداند روی	ابالشکر گشن شد جنگ‌جوی
چو دیدند پیکار او کاروان	نشستند بر زین چو باد دمان
سوی رزم او سرکشان تاختند	همه تیغ کینه برافراختند
چنان دیوزاده درآمد به جنگ	که بر جنگیان کار کردند تنگ
رمیدند ازو لشکر نامدار	به مانند آهو ز شیر شکار
ندیدند چون چیرگی در ستیز	به یک ره نهادند رو در گریز
برفتند زی شهرخلخ روان	ز نیرم خبر یافت جنگی طغان
جهان بر جهان‌بین او تار شد	دلش آرزومند پیکار شد

فرود آمد از تخت، جنگی طغان	نشست از بر باره اندر زمان
ز گردان جنگی ده و دوهزار	برو انجمن شد پی کارزار
به خلخ روان شد چو باد دمان	به کینه کمر بست و شد تازیان
نبودش به ره یک دم او را قرار	که تا کی رساند خود از کارزار
که با کاروان ترکتازی کند	بدان جنگیان کینه‌سازی کند
شتابان همی تاخت با لشکری	که خود را رساند بدان داوری
به تعجیل خود را بدان‌جا رساند	اجل در کمین بود او را دواند
رسید او به نزدیک آن کاروان	بتندید وبر زد به ایشان فغان
بگفتا کجایست آن نابکار	که نیرم بکشت از گه کارزار
بباید که آید برم این زمان	که در دم بسوزم ورا تیره جان
به یک ضرب تیغش کنم بر دو نیم	ندارم من از پیل و از شیر بیم
چو فرهنگ بشنید این گفتگوی	سوی جنگ او تیز بنهاد روی
به پیش طغان شد ابا چوبدست	خروشید مانند پیل مست
که اینک مر این چوب را نوش کن	همه زندگانی فراموش کن
طغان شاه ترسید و برزد عنان	سپر پیش رو داشت از نیم جان
بزد بر سر اسب آن چوبدست	بدان سان که شد باره بر خاک پست
غلامان او تیغ کین آختند	به یاری وی بارگی تاختند
سراسر سوی دیوزاده شدند	به پیکار او دل نهاده شدند
بر افلاک بر شد خروش سران	گراینده گردید گرز گران
ز هر سو به فرهنگ بستند راه	کشیدند اسب دگر بهر شاه

سام نامه

بخش ۷۲ - جنگ کردن طغان شاه با دیوزاده و چگونگی آن

طغان شاه چون باد بر شد به زین	برانگیخت نام‌آوران را به کین
سبک دیوزاده کمین روی کرد	به خون یلان دشت را جوی کرد
خروشنده گردید چون سنهراس	ازو شد دل سرکشان پرهراس
درآمد میان سپه همچو شیر	ز هر سو برو بر ببارید تیر
رسیدی چو پیکان بر آن نامدار	تو گفتی که با دست در کوهسار
طغان شاه چو از وی بدید آن نبرد	دلش گشت پر درد و رخساره زرد
در مکر و حیلت‌گری باز کرد	چنین چنگ گفتار را ساز کرد
که باید به نرمی ورا ساخت رام	وز آن پس سرش را کشیدن به دام
ز نیرو چو دارد سر سرکشی	ببندیمش از داروی بیهشی
همانگه سپه را ز کین بازداشت	وز آن پس سر از سرکشان برفراشت
چنین گفت با دیوزاده طغان	که چون تو نباشد کسی از گوان
همان به که بندی بر من کمر	سپه بد شوی بر سران سر به سر
تو را شاه بربر ز بربرزمین	فرستاد از بهر فغفور چین
کجا هست فغفور چین باب من	وزو هست روشن جهان تاب من
چو تو سرکشی سازی ای نامور	تو را باز خواهم روان از پدر
چو بدهد تو را یابی از من بدی	کنون شو به من رام اگر بخردی
وگر رای داری به درگاه شاه	یک امشب به خلخ بمان صبحگاه
ابا کاروان ره‌سپر شو به چین	ببر همره خویشتن نازنین

چو بشنید ازو دیوزاده سخن	بدو گفت کای مرد شمشیر زن
پسنده نبودی چو در داوری	کنون روی کردی به حلیت‌گری
بدان تا چو آیم سوی خان تو	به یک دست چوبی به ایوان تو
به بیهوش دارویم آری به دام	وز آن پس بخواهی ز مهروی کام
مرا نیست نزدیک خلخ گذر	از ایدر به چین می‌شوم ره‌سپر
یکی مایه‌ور بود در کاروان	که همیشه بود از مقارن نوان
ز ناگه به نزد طغان باز شد	بدو زار برگفت و غماز شد
چنین گفت کان ماه سیما کنیز	ز بربر نیامد ابا گنج و چیز
همانا به دریاش دریافتند	چو صندوق را قفل برتافتند
همانا ترا در جهان خواهرست	دو صد چون مقارن ورا چاکر است
مه مهوشان است و طوطی کلام	نجوید ز شاهان کسی غیر سام
ازین است که پنهان کند نام او	دگر این غلام است مر سام را
از آن رخ نتابد به پیکار و کین	که مر لاله رخ را برد سوی چین
قضا دیوزاده ز دور این شنید	همانگه چو آتش ز جا بردمید
شتابان دوید از بر او دمان	ندادش به یک لحظه او را امان
بدان سان بزد بر سرش چوبدست	که در پای اسب طغان گشت پست
بشد جانش از صرف این گفتگو	به غماز گفتن مکن آرزو
طغان چون ز خواهر خبردار شد	برو روز روشن شب تار شد
به دل گفت اگر پیچم از رزم سر	همانا ز من روی تابد پدر
شوم در میان شهان بی‌منش	سرم پست گردد ز پیرامنش
اگر رزم جویم ازین مرد نیو	مبادا که از من برآرد غریو
دگرباره چنگ سخن ساز کرد	در حقه و مکر را باز کرد
که اکنون بر افلاک بر شد سرم	که سام است جوینده خواهرم

همان به که کاخم گلستان کنی	ابا او گذر در شبستان کنی
در ایوان چو او برفرازد علم	ازو شاد گردند اهل حرم
به دیدار او شادمانی کنند	از آن خرمی زندگانی کنند
چو یک هفته ماند درین سرزمین	به هشتم شتابید زی مرز چین
ازیدر به چین گر شوی ره‌سپر	همانا ز من خشم گیرد پدر
دگر آن که باشد سرم زیر ننگ	که در شهر خلخ نسازد درنگ
سخن زین نشان گفته بی‌حد برو	همی خواست کو را درآرد برو
ز هامون مر او را به ایوان برد	درونش به تیغ جفا بشکرد
نپذرفت فرهنگ گفتار او	سبک داد پاسخ سزاوار او
که بنویس یک نامه نزد پدر	بدو قید کن راز من سر به سر
که او را به دل در بسی بد شتاب	نیامد به خلخ گذر کرد آب
پری‌دخت همراه او شد روان	سزد گر نگردد دل شه نوان
نه از شاه ترسم نه از لشکرش	بدین چوب بر هم زنم کشورش
تو خواهی که از فکر افسون و بند	سرم را درآری به خم کمند
ولیکن من از تو به حیلت‌گری	بسی برترم درگه داوری
طغان چون بدید آن که آن نامور	ز گفتش بپیچید یکباره سر
بدان جنگجویان خروشید باز	که گردید با اهرمن رزم‌ساز
همه رزم شیران کمین آورید	سرش را ز کین بر زمین آورید
سپه چون شنیدند گفتار شاه	براندند باره سوی کینه خواه
دگر ره بدو اندر آویختند	همه گرز و خنجر فروریختند
بدیشان درافتاد فرهنگ باز	ابا جنگیان گشت او رزم ساز
گرفتند ناگاهش اندر میان	زدندش به هر سو به گرز گران
پری‌دخت مه‌رو چو آگاه شد	مر آن نامور را هواخواه شد

به دل گفت اگرچه طغان سرکشست	ولی دیوزاده به کین آتش است
طغان سوی او گر شتابد به جنگ	سپه این کشد او نماید درنگ
سپاهش دمادم رسد او ز شهر	نیابد ز کین هیچ فرهنگ بهر
ز فرهنگ مردی به یک سو شود	هنرهاش در رزم آهو شود
به بند اندر آرند ناگه سرش	به خون غرقه گردد بر و پیکرش
طغان شاه گیرد ورا ناگهان	بریزد سبک خونش اندر نهان
همان به که پوشم سلاح نبرد	برآیم به که پیکر تیز گرد
سوی رزم و کین دل نهاده شوم	مگر یار با دیوزاده شوم
رهانم من او را ز چنگ طغان	دلیران کین را ببرم روان
وگر کشته گردم به میدان کار	سر سام نیرم بود پایدار
همیشه دلش شاد و خرم بود	که چون او به گیتی دگر کم بود
امیدم به دادار دارنده مهر	که بینم رخ سام فرخنده چهر
کنم جان شیرین فدای سرش	چو پروانه جان بازم اندر برش
بگفت و نکرد هیچ‌جا او درنگ	به نزدش طلب کرد اسباب جنگ
مقارن به اندرز بگشاد لب	نپذرفت اندرزش آن خوش‌لقب
چو بیچاره گردید ساز نبرد	بیاورد بهر پریوش چو گرد
پری‌دخت پوشید اسباب جنگ	کمر چون دل عاشقان کرد تنگ

سام نامه

بخش ۷۳ - رزم پری‌دخت با طغان شاه و کشته شدن طغان شاه

نشست از بر باره بادپای	به دست اندرش نیزه جان‌ربای
به سوی طغان شاه شد رزم‌جوی	درآورد با او زکین رو به روی
سر از بهر پیکار چون برفراخت	طغان شاه همان لحظه او را شناخت
برو برخروشید کای شوخ چشم	چرا رو نهادی سوی کین و خشم
مرا بازگو راز خود سر به سر	چگونه فتادی به صندوق در
نپوشید مهوش ازو راز را	فروخواند آغاز و انجام را
ز افسون نما و ز فرخنده سام	هم از بند شاهنشه خویش‌کام
همان رستن سام از زیر بند	همان از پری‌زاد و افسون و بند
سر حقه راز را برگشاد	ز صندوق دیگر سخن کرد یاد
طغان شه چو بشنید گفتار او	نکرد هیچ آهنگ پیکار او
بدو گفت ازین غم به دل در مدار	ز انده روان را مکن شرمسار
بیا تا گذر سوی خلخ کنیم	ز گفتارها روز فرخ کنیم
چنین پاسخش داد گلرخ بدو	که هرگز ندارم چنین آرزو
ز مام و ز باب و برادر چه غم	که سام نریمان بود همدمم
همانا نگردم به گفت تو رام	سزد گر بتابی ز کینه لگام
به نفرین طغان شاه بگشاد لب	همی گفت روز تو بادا چو شب
همه نام ما از تو شد زیر ننگ	به تو روز بادا شب قیررنگ
بگفت این و با نیزه جان‌ربا	سوی رزم آن ماهوش کرد را

چه خوش گفت دستور شه با مهان	که دختر مبادا به گرد جهان
شهی را که در پرده دختر بود	همانا که آن شه بداختر بود
هم‌اکنون کنم روز تو قیررنگ	نمانم که سازی به گیتی درنگ
پری‌رخ بپیچید از کین عنان	درآمد ابا نیزه جان‌ستان
به یکدیگران اندر آویختند	ز بس خون به هامون فرو ریختند
مقارن چو پیکار ایشان بدید	بترسید و شد چهره‌اش شنبلید
بگفتا پری‌دخت با شهریار	همانا نتابد گه کارزار
طغان پایدار است و مردافکن است	به مردانگی شهر بر هم زن است
پریوش به رزمش شود سست‌رای	مبادا فتد نخل قدش ز پای
ز اندیشه‌ها چون رهائی نیافت	چو صرصر سوی دیو زاده شتافت
ورا دید همچون دمنده نهنگ	رخ دشت کرده ز خون لعل رنگ
پیاده همی جست برسان شیر	سران را ز پیکار می‌کرد سیر
همی زد به جنگ‌آوران چوبدست	سران را ز افراز می‌کرد پست
ز وی بر دلیران جهان تنگ شد	مقارن به نزدیک فرهنگ شد
ورا کرد آگاه از ماه‌روی	که بنهاد سوی طغان شاه روی
کمربسته با شاه پرخاشجوست	همانا که رزمش نه بر آرزوست
طغانشاه در رزم نیک‌اختریست	بویژه که پیکارجو دختریست
کجا ماهوش را بود تاب او	تو داری گه رزم پایاب او
به یاری او ره‌سپر شو به جای	که او را نباشد بر شاه پای
مقارن چو او را خبر داد ازین	برافراخت رخ نامدار گزین
خروشان و جوشان چو شیر نژند	سوی شاه شد نامدار بلند
چو آمد بر شاه رزم‌آزمای	ورا دید چون کوه بر بادپای
پری‌دخت را بارگی کرده پست	برآورده شمشیر و بگشاده دست

فتاده به پائین مهوش سمند	رخ ماه‌سیماش گشته نژند
طغانشاه باره برانگیخته	پی خون او تیغ آهیخته
همی خواست کز وی ببرد روان	پری‌دخت از بخت بد بد نوان
که فرهنگ آمد بدان جایگاه	چو تندر یکی نعره‌ای زد به شاه
بدو گفت کای بدگهر شهریار	رسیدم به جا بر یکی پایدار
به چشم طغان شد جهان قیررنگ	دگر ره سوی نامور شد به جنگ
ندانی که رو به چو شیر ژیان	ببیند گریزد ز چنگش توان
کنونت نمایم یکی تیغ تیز	که از ضرب تیغم شوی ریزه ریز
ندانست کز گردش روزگار	چه چیز آیدش بی‌گمان در کنار
بگفت و چو آتش درآمد ز جا	برانگیخت که پیکر بادپا
بزد بر سرش آتش آبگون	همی خواست کو را درآرد نگون
ز تیغش بدزدید فرهنگ سر	وز آن پس خروشید چون شیر نر
بدان سان بزد بر سرش چوبدست	که با باره با خاک گردید پست
روان چون بتابید رخ از طغان	برآورد بر سوی لشکر فغان
که یکسر ز پیکار تابید روی	مسازید پیکار و رزم آرزوی
که باشد پری‌دخت خود شاهتان	نماید به نیک‌اختری راهتان
پریوش شما را کنون است شاه	نباید که گردید ازین نیکخواه
طغان شه چو بر خاک افکنده شد	سپاهش به یک ره پراکنده شد
پری‌دخت و فرهنگ با یاوران	به خلخ نهادند رو در زمان
بیامد به جای برادر نشست	بزرگان نشستند بالای دست
مهان را ز کار خود آگاه کرد	یکی را ز خویشان خود شاه کرد
سه ره سه هزار از دلیران کین	کزین کرد کاید سوی شهر چین
ببخشید بر سرکشان سر به سر	ز زر و ز هر گونه در و گهر

همه ساز شاهی که بود از طغان	همه گنج‌هائی که بود از نهان
سراسر به پشت هیون کرد بار	بدان سان که بایست آراست کار
خود اندر عماری نهان کرد روی	به سر شد سوی شهر چین راه‌جوی
مقارن که مرد جهان‌دیده بود	خردمند و بیدار و سنجیده بود
همی راند در پیش باره چو باد	دلش گشت از بند فرخنده شاد
همان دیوزاده به پیش سیاه	پیاده سپردی شب و روز راه
چو شد داوری طغان اسپری	سخن بازگویم ز سام و پری

سام نامه

بخش ۷۴ - آمدن عالم افروز نزد سام و سخن از پری‌دخت گفتن

سراینده دهقان با فر و کام	سخن راند زین‌سان ز فرخنده سام
که چون گشت چیره به فغفور چین	سحرگاه شد با دلیران کین
یکی هفته با سروران شاد بود	شب و روز از اندوه آزاد بود
ز می سرخ گردیده بد چهره‌اش	ولی بی‌پریوش نبد بهره‌اش
چه خوش گفت دهقان والا گهر	خداوند آئین و فر و هنر
که باده حرامست بی روی یار	چه در بزم درویش و چه شهریار
از آن هفته سام آن چنان زار شد	که از جام و از باده بیزار شد
شب هشتم از هجر دلدار خویش	دل سام نیرم در آن بود ریش
ز افسون آن جادوی حیله‌گر	بسی خون دل می‌چکاند از جگر
کزان سان فریبی نمودار کرد	به هجران یارم گرفتار کرد
در آن گفتگو بود آن شیر نر	که آوازی آمد از آن بوم و بر
ز ناگه پریزاد افسون نمای	بیامد بر پهلو پاک رای
دعا کرد و گفتش که ای نامور	مکن یاد روی پریوش دگر
که از شک تو من بریدم روان	برو شد همه مرغ و ماهی نوان
سزد گر دل از وی برون برکنی	همه چنگ در دامن من زنی
کزو مهر برگیری ای سرفراز	دمادم از آن پس تو با من بساز
مرا یار دانی و رادی کنی	به خلوت شب و روز شادی کنی
برآشفت ازو سام آزاده خوی	از آن پس بدو گفت کای ماهروی

ز افسون زمانی رخ خود بتاب	از آن پس نما رخ به من بی‌حجاب
بدان تا ببینم رخت بی‌درنگ	به بر درکشم نخل قد تو تنگ
پری‌زاد بنمود رخ چون به سام	دل سام با او نشد هیچ رام
دلش بود در بند آن ماه‌روی	نمی‌شد به افسون‌نما مهرجوی
جهان‌جو چو روی پری را بدید	بساط سخن زین نشان گسترید
که بینم چو رخساره مهوشم	از آن پس ترا من به بر درکشم
چو زو آن پریزاد افسون‌نما	شنید این سخن اندر آمد ز جا
بدو گفت اگر عهد و پیمان کنی	مرا مشکل دل تو آسمان کنی
بیارم پری روی را از نهان	مرا شاد سازی تو ای مهربان
به پیمان دلت را اگر نیست رای	دگر می‌نبینی تو آن دلربای
سپهبد چو بشنید گفتار او	چنین داد پاسخ سزاوار او
که چون ماهوش را ببینم دمی	نخستین بجویم ز تو خرمی
دل عالم افروز گردید شاد	برون آمد از خیمه مانند باد
بزد بال و بر شد به روی هوا	که آرد سمن‌بوی را باز جا
فراوان بر افراز دریا پرید	ز صندوق مه‌رو نشانی ندید
ندانست کو را چه آمد به پیش	دلش ناشکیبا شد از بخت خویش

سام نامه

بخش ۷۵ - چگونگی رزم فغفور چین با سام نریمان

سراینده دهقان با آفرین	سخن راند زین سان ز فغفور چین
که در رزم و کین چون ندید هیچ بهر	ز هامون شتابان درآمد به شهر
رخش بود از بخت سرکش دژم	زمان تا زمان غرقه گشتی به غم
یکی هفته در بتکده روز و شب	ز بهر گشایش گشاده دو لب
زبان را به خواهش بیاراستی	دمادم ز بت یاوری خواستی
به هشتم ز بتخانه آمد برون	ازو دور گشته قرار و سکون
بیامد نشست از بر بخت مرد	ز گردن‌کشان جای پردخت کرد
فرستاد دستور را پیش خواند	ز سام و پریوش سخنها براند
از آن پس بگفتا چه افسون کنم	که این خار از پای بیرون کنم
بدو گفت دستور کای شهریار	برآراسته از پی کارزار
برون شو ز چین رخ سوی جنگ کن	به سام نریمان جهان تنگ کن
که او یابد از رزم و کینه شکست	همانا پری‌دخت آید به دست
ز گفتار دستور فغفور چین	نپیچید سر، کرد رخ سوی کین
سران سپه را سراسر بخواند	بر ایشان بسی سیم و گوهر فشاند
بگفتا همی رای نام آورید	سر سام نیرم به دام آورید
شتابید یکبارگی رخ به جنگ	مگر سر درآرید از زیر ننگ
سران یکسر از جای برخاستند	زبان بهر پاسخ بیاراستند
که ما شاه چین را پرستنده‌ایم	بر امر او سر درافکنده‌ایم

نتابیم ز امر شهنشاه سر	ز فرمان او نیست ما را گذر
همه سوی پیکار رو آوریم	هنرهای مردی به جا آوریم
کمر تنگ بندیم در داوری	بکوشیم با لشکر خاوری
به قلواد و قلوش سرآریم دهر	چو رو اندر آریم از کین و قهر
ببندیم بازوی مر سام را	به گردون برآریم ازین نام را
کجا سام را باشد این دستگاه	که در زیر چنگ آورد دخت شاه
ازین پس به شادی اگر رو کنیم	سر نام خود زیر آهو کنیم
برآنسان برانیم لشکر به کین	که شب لرزه گیرد ادیم زمین
ازیشان بسی شاد شد شهریار	سپه کرد از هر سوئی خواستار
چنان لشکری بر وی انبوه شد	کزان پیک اندیشه نستوه شد
ستادند پیش شه چین روان	سپه برشمردند کارآگهان
ز پیکار جویان نیزه‌گذار	گذشت از بر شه دو ره سی‌هزار
شهنشه شد از سرکشان نیک‌بهر	همان دم برون برد لشکر ز شهر
بر لشکر سام خرگه زدند	درفش بنفش از بر مه زدند
همانگه خبردار گردید سام	که فغفور چین گشت با رزم رام
ز پرده برآمد بر افراز زین	نظر کرد بر شاه توران زمین
به قلوش چنین گفت کای نامدار	ندیدم چنین لشکر بی‌شمار
ز سم ستوران مردان کین	زمین است جوشان چو دریای چین
مگر دادگرمان دهد یاوری	که چیره شویم اندرین داوری
اگر نه به گیتی کرا هست پای	که با این سپاه آورد رزم رای
درین بد که آمد شه چین ز شهر	به خرگه درون رفت مانند زهر
سپه بر لب رود آمد رود	طلایه برون رفت مانند دود
ز افراز که سام آمد به زیر	ز هجر پریوش دل از غم اسیر

چو بنشست بر تخت شاهنشهی	مهش مهربان گشت و بختش زهی
نشستند گردان خاور برش	ستادند بر جایگه لشکرش
پی چاکری دست کرده به کش	همه نامداران با رای وهش
سخن در میان بود از مهر و کین	که آمد فرستاده شاه چین
ورا راه دادند نزدیک سام	چو آمد دعا کرد و بگذارد گام
ز شاهنشه چین یکی نامه داد	به دست جهان‌پهلو پاک زاد
به دستور خود داد آن نامه سام	به خاموشی آن انجمن گشت رام
گرانمایه دستور برخواند زود	نخستین ز بت بود شه را درود
پس از نام بت گفتنش بد چنین	که این نامه از نامور شاه چین
به نزدیک سام نریمان راد	جهانجوی جنگ‌آور شه‌نژاد
بدان ای سرافراز رزم‌آزمای	که دارم دگر ره به پیکار رای
خرد کار بند و رهی پیشه کن	ز انجام این رزم اندیشه کن
پری‌دخت را ره‌سپر کن به چین	وز آن پس روان شو به ایران زمین
وگر زانکه رای نبرد آیدت	همانا که سرزیر گرد آیدت
چو لشکر برانم به کین آوری	به تو بر سر آرم همه داوری
به ننگ آورم بر شده نام تو	به هم برزنم یکسره کام تو
جهان پهلوان زین برآشفت و گفت	که شه را مگر بخت بدگشت جفت
پری‌دخت را برد دستی برون	وزو گشت جان و دلم بی‌سکون
نخستین بگفتم بدو راز را	که بردند مرغ نواساز را
ندارد چنین گفتگو را پسند	برآید پی کین به پشت سمند
سپه را براند به کین آوری	که من هم ابا لشکر خاوری
چو شیر ژیان رای جنگ آوریم	جهان را بدو تار و تنگ آوریم
ز بالای پیلش درآرم به خاک	برآرم ز لشکرش گرد هلاک

پی رزم چون دست بیرون کنم	ز خون دشت را رود جیحون کنم
پی رزم چون دست بیرون کنم	ز خون دشت را رود جیحون کنم
بتان را درآرم ز بالا به پست	روان دور گردانم از بت‌پرست
فرستاده برجست و برتافت روی	بشد پیش سالار پرخاش جوی
پیام جهان‌پهلوان بازداد	شه کینه‌جو رزم را ساز داد
یکی هفته شه کرد بر چین درنگ	به هشتم برانگیخت لشکر به جنگ
نشست از بر پیل سالار چین	به جنبش درآمد ادیم زمین
یلان برنشستند بر بادپای	سراسر سوی رزم کردند رای
غو کوس بر چرخ گردون رسید	خروش یلان تا به جیحون رسید
هوا گشت تار و زمین گشت پست	ز سم ستور و پی پیل مست
شد از نیزه‌ها بیشه صحرای چین	وز آن بیشه چون شیر مردان کین
شهنشه ز شادی سبک برکشید	سپاهش ز هر سو رده برکشید
ز بس جنگیان اندر آن پهن دشت	یکی باره زآهن نمودار گشت

سام نامه

بخش ۷۶ - جنگ سوار خاوری با فرستو و کشته شدن خاوری

باستاد در قلب فغفور شاه	ستادند پیش و پس او سپاه
دلیران ترکان زرینه چنگ	همه درگه کینه همچو پلنگ
و طغرل تکش یک دل و یک تنه	بیامد باستاد در میمنه
فرستو که بد نامدار سره	شد از قلب تازان سوی میسره
دگر نامداران و مردان کار	کشیدند صف در یمین و یسار
در و دشت پر شد ز تیغ و سنان	تو گفتی که برخاست آخر زمان
درفش از پی کین برافراشتند	چو شیر ژیان نعره برداشتند
چو زین آگهی یافت سام دلیر	ز جا جست مانند نره شیر
بپوشید سازی چو کوه گران	نشست از بر تازی اسب چمان
جهانجوی قلواد رزم‌آزمای	چو دید آنکه پهلو به کین کرد رای
دلیران و گردن‌کشان را بخواند	سپه را پی رزم و کین بر نشاند
برآمد به مه شقه‌های علم	زمین شد پر از شیر شرزه دژم
هوا شد سراسر چو دریای قار	زمین گشت جوشان ز بانگ سوار
به قلب سپه سر برافراخت سام	پی کین به فتراک بربست خام
سوی میسره رفت قلوش چو گرد	رده ساز کرد از برای نبرد
ستادند نام آوران پیش و پس	کشیده سراسر عنان فرس
به هر صف سوارافکن خاوری	باستاد از بهر کین‌آوری
چو از هر دو رو رزم و کین ساز شد	در خشم و جنگ‌آوری باز شد

نخستین فرستو درآمد به جنگ	یکی خشت آهار داده به چنگ
خروشید و گفتا فرستو منم	ز گردان جنگی بی‌آهو منم
سپهدار و شاهم گه داوری	همیشه بجویم ز بت یاوری
سزد گر درآید به پیکار سام	ببیند هنرهای مردی تمام
چنان دستبردی نمایم بدو	که گرید روان نریمان برو
دژم شد سوارافکن خاوری	برانگیخت اسب از پی داوری
درآمد فرستو به نزدش چو باد	هم از ره پی کین دو بازو گشاد
بزد بر فرستو یکی تیغ تیز	ز بخت بدش تیغ شد ریزریز
فرستو چو شیری برآشفته شد	ز پیکار دشمن دلش تفته شد
برانگیخت اسب و برآورد خشت	زخشتش تو گفتی زمین قیر کشت
چنان بر سوارافکن خاوری	فرستو بزد خشت در داوری
که با سر جدا شد ز تن خود زر	سرش ترک تن کرد و تن ترک سر
فرستو برانگیخت اسب نبرد	ز سام دلاور همی خواست مرد
چو زو بر فلک بانگ و فریاد شد	به میدان گه رزم قلواد شد
یکی نیزه بر دست و باره به زیر	خروشید چون آتش ز مهریر
برآراسته تن به ساز کهان	به دستی سنان و به دستی عنان

سام نامه

بخش ۷۷ - رزم قلواد با فرستو و کشته شدن فرستو

تو گفتی که بود او یک پیل مست	و یا شیر بود اژدهائی به دست
به نزد فرستو چو آمد فراز	خروشید بر وی که ای رزم‌ساز
درفش و تبیره برافراختی	ز ما نامداری سرانداختی
چنان بر تو گرید شه چین کنون	که گرید بر او اختر واژگون
فرستو ز قلواد پرسید نام	همان از نژاد و ز جاه و مقام
به پاسخ بجنباند لب نامور	برآشفت از مرد پرخاشخر
سنان درربود و بدو حمله کرد	برانگیخت قلواد اسب نبرد
درانداخت در یال مرکب عنان	برآمد ز جا باز کرده سنان
چنان زد بر او نعره‌ای از غضب	که شد روز روشن بر او تیره شب
بدان‌گونه پیکار برساختند	که خود را ز بس خشم نشناختند
ز ناگاه قلواد رزم‌آزمای	برآورد آن نیز? جان ربای
چنان زد بر او نیزه آن یل درشت	که از سینه او برون شد ز پشت
به خاک اندر افتاد آن جنگجو	که می‌داشت بر دل بسی آرزو
برانگیخت اسب و به میدان شتافت	دگر ره پی کین سواری نیافت
دگر از شه چین هم‌آورد خواست	دل نامداران ازو بر بکاست
درآمد سواری که جوید نبرد	ز گرزش سر و پشت او خرد کرد
سوار دوم چون برآمد به جنگ	همان‌گه بخستش به تیر خدنگ
سوار چهارم چو شد رزمجوی	بدان‌سان بخستش که بنهفت روی

چنان تا در درانداخت ده تن به خاک	دل شاه چین شد ازو دردناک

سام نامه

بخش ۷۸ - رسیدن نامه مرگ طغان شاه به پدرش شاه چین

همی‌خواست تا خود درآید به جنگ	کند روز قلواد را تیره‌رنگ
که گردی شد از روی دشت آشکار	یکی ره‌سپر مرد خنجرگذار
برون آمد از گرد مانند باد	بر پادشه شد زمین بوسه داد
به کش در یکی نامه بودش نهان	سبک داد بر دست شاه جهان
چنین بود در وی که ای شاه چین	فرستاده از شهر خلخ زمین
بیاید شتابان به درگاه تو	که اکنون دگرگون بشد راه تو
پریوش ز دریا برون زد علم	طغان‌شه روان شد به راه عدم
مرا دل ز بهر پسر شد کباب	شب و روز می‌بارم از دیده آب
پری‌دخت بگرفت تاج و نگین	ابا دیوزاده برون شد به کین
چه خوش گفت دانا که دختر مباد	وگر باد فرخنده اختر مباد
از آن رخ نهفتم ز کین پسر	که این کینه را تازه خواهد پدر
تو دانی که او مر مرا دخت نیست	همان مادر او به گیتی پریست
سزد گر بشد مرو را شهریار	که گشتم ز مرگ پسر سوگوار
همه جنگ و اسباب جنگی طغان	به یک ره پدید آورید از نهان
سه ره سی‌هزار از دلیران کین	گزین کرد آمد سوی شهر چین
شه چین ازو چون خبردار شد	برو روز روشن شب تار شد
ز مرگ پسر روز او شد چو نیل	همی خواست خود را فکندن ز پیل
بدو گفت دستور کای شهریار	مکن بخت خود را چنین سوگوار

مزن پای امید خود را به سنگ	مکن روز خود را چنین تیره رنگ
که در رزم چون تو شوی سوگوار	کند خصم تو کام دل در کنار
مکن شادمان زین سخن سام را	که بر فرق گردون کشد کام را
مینداز خود را از افراز پیل	که پر کشته بینی زمین چند میل
چنین داد پاسخ به دستور شاه	که شد از پری دخت روزم سیاه
چه سازم که او را به دست آورم	چگونه سر سام پست آورم
بدو داد پاسخ خردمند مرد	که امروز رخ بر متاب از نبرد
غوطبل و شادی چو بر جا ستاد	هم‌آورد می‌جست قلواد را
همی گفت در چین مگر مرد نیست	و یا همچو من کس درآورد نیست
برآشفت طغرل تکش زین سخن	سبک سر برافراخت زان انجمن
کجا گفت قلواد را داشت ننگ	ز بیغاره او دلش گشت تنگ
شد از قلبگه تازیان پیش شاه	شهنشاه را دید در قلب‌گاه
بیامد بر شاه طغرل تکش	باستاده و دست کرده به کش
همی گفت کای شاه پیکار جوی	ز بهر چه کردی به پیکار روی
ز لشکرگه نام‌بردار سام	بیاید یکی مرد گم بوده نام
بترسید ازو این گشن انجمن	ابا او نگردد کسی رزم‌زن
زبانش چو بیغاره ره جسته است	همی گفت از رزم من خسته است
از آن رخ نهادم سوی شهریار	که کردم منش رزم را خواستار
اجازت همی خواهم از شاه چین	گشایم چو شیران بر او بر کمین
به اقبال و یمن تو ای شهریار	برآرم همین دم ز جانش دمار
از آن پس برانم سوی رزم سام	برو روز روشن کنم همچو شام
سخن‌گو ز طغرل تکش کرد یاد	که هنگام کین بود آتش نهاد
به نیزه دل شیر کردی کباب	بر گرز او پیل کم داشت تاب

خدنگش گذر کردی از خاره سنگ	فکنده ز خنجر دمنده نهنگ
همان هم سپهبد ز فغفور بود	به مردی به هر جای منشور بود
ز خودکامگی کرد بر عزم چین	پذیرفت گفتار او شاه چین
بدو گفت رو لیک بیدار باش	ز سام دلاور خبردار باش
که او مرد جنگ است و پرخاشخر	بدرد به خنجر دل شیر نر
ز گرشسب دارد نژاد آن دلیر	عقاب دلاور درآرد به زیر
چو بشنید طغرل تکش گفت شاه	همی گفت بادا حمل جفت شاه
مباداش لختی ز گردون نژند	که بیند گزند شهنشه پسند
وز آن پس به زانو زدن کرد رای	که این بود آئین توران خدای
به زانو درآمد مرآن نامور	بر شه از آن پس فرو برد سر
نشست از بر اسب تازی نژاد	سوی رزم قلواد گو رو نهاد
چو آمد به میدان سواری گرفت	به قلواد گو کامکاری گرفت
به گردن درفش هنر برفراخت	چپ و راست چون باد مرکب بتاخت
وز آن پس به تیر و کمان دست برد	برانگیخت اسب از پی دست برد
به نزدیک قلواد شد چون شرار	بدو گفت کای نیم مرده سوار
سران را فکندی به گرداب خون	که این دم سرت را کنم سرنگون
برو بر خروشید قلواد گرد	کجا داشت پیکار او را به خورد
چنین خصم را درگه گیر و دار	ببین تو به دو دیده اعتبار
که گر خاک باشد به گاه نبرد	درآید به دو دیده‌ات همچو گرد
کمان را به زه کرد طغرل تکش	بپیوست شیری ز کین بر رهش
ز نیرو کشید و سبک برگشاد	برون شد ابر ران قلواد راد
چنان زد که گلبرگ او زرد شد	ز پیک دلش مسکن درد شد
چنان زد که شد ارغوانش پرند	بتابید از کین عنان سمند

چو از قلبگه دید فرخنده سام	برانگیخت که پیکر بادگام

سام نامه

بخش ۷۹ - کشته شدن طغرل تکش به دست سام نریمان

درآمد به میدان چو شیر ژیان	ز سم سمندش زمین بد نوان
به طغرل تکش گفت ای تیره‌روز	کنون دل ز امیدها برفروز
چنانت درآرم ز زین ستور	که گریان شود بر تو ماهی و مور
نمودی به قلواد گو دستبرد	کنون رزم‌جوئی ابا سام گرد
بخندید طغرل تکش کای دلیر	همانا ندیدی تو چنگال شیر
ز طغرل تکش نیستی باخبر	که در کین نتابد رخ از شیر نر
به خنجر بکاود درون سپهر	به تیغش بلرزد دل گاو مهر
عمود گران گر درآرد به چنگ	به خود موزه سازد دمنده نهنگ
چو گیرد به کف نیزه جان ربا	سپهر روان را درآرد ز پا
چو او برگشاید خم خام را	هم‌اکنون به بند آورد سام را
بخندید ازو سام کشورگشای	بزد بانگ بر باره تیزپای
سنان بر کمربند او کرد بند	بخندید طغرل به پشت سمند
دلش گشت از سام یل پر ز بیم	بزد تیغ و شد نیزه‌اش بر دو نیم
از آن پس برانگیخت اسب نبرد	به سوی سپهدار آهنگ کرد
چو پیکار او دید فرخنده سام	برآهیختش تیغ تیز از نیام
به طغرل تکش حمله آورد باز	برآویخت طغرل در آن رزمساز
زمانی بگشتند با یکدگر	چو شیر دژآگاه چو پیل نر
سرانجام سام اندر آمد چو باد	به دست اندرش آب آتش نهاد

بزد بر سر طغرل شیرکین	بدان سان که بشکافت تا صدر زین
ز باره درافتاد با خاک خار	برو کرد باره به تندی گذار
برانگیخت مه لعل سم خاره سام	جهان گشت از گرد او تیزفام
زمانی سر و پای میدان بگشت	خروشش ز جنگ‌آوران درگذشت
کجا شاه چین از طلبکار بود	که شه را بدو راه پیکار بود
بدو داد از شه دلیری پیام	که امروز شد روز فرخنده سام
چو فردا نماید رخ از چرخ شید	درآید شه چین به پیل سفید
فرامش کند کام ایام را	طلبکار گردد به کین سام را
کنون بازتابان ز میدان عنان	که خورشید شد در پس که نهان
عنان باز پیچید فرخنده سام	به لشکرگه خویشتن باز سام
به پرده‌سرا شد برآمد به تخت	دلش در غم یار و زو شادبخت
دلیران سراسر شدند انجمن	ز پیکار فغفورشان بد سخن
وز آن رو شه چین به خرگاه شد	روانش ز اندوه کوتاه شد
غمی داشت در پیش دل همچو کوه	دلش بود در پیش دختر ستوه
دو سالار بودش چو شیر نژند	که بودند در رزم و کین دیوبند
یکی را پری‌نوش یل نام بود	دگر گرد فرشاد خودکام بود
چنین گفت فغفور کای سرکشان	ز روز بد آمد بر من نشان
پری دخت با دیوزاده مگر	فکندند در شهر خلخ گذر
طغان سویشان رفت پیکارجو	چو شد دیوزاده به پیکار او
قضا را طغان گشته از غم اسیر	همی دیوزاده بر او گشته چیر
پری‌دخت از آن جای گشته روان	به دست اندر آورده گنج گران
همی آید اینک ز خلخ به چین	که با سام یاری کند روز کین
شما را بباید شدن با سپاه	نهانی هم امشب شتابان به راه

بدیشان ز ناگه کمین ساختن	ز پیکار کین طغان آختن
گزینید ازین لشکر نامدار	دلیران جنگ‌آزموده هزار
که دارند ایشان سپاه اندکی	همانا بجویند کینه یکی
که یکسر ز بهر طغان در غمند	شب و روز با دیده پرنمند
پری‌نوش گفتش که ای شهریار	سزد گر کنی راز را آشکار
چه کس باشد این دیوزاده بگو	که با او طغان شاه شد رزمجو
بدو شاه چین گفت کای خویشکام	بود دیوزاده غلامی ز سام
ازو سروران رخ برافروختند	خرد را سبک دیده بردوختند
بگفتند ما را ازو نیست باک	ز جانش برآریم گرد هلاک
نداریم اندیشه در دل ز سام	بود دیوزاده مر او را غلام
گزیدند از جنگیان ده هزار	برفتند تازان سوی کارزار
چنین گفت راوی که یک خاوری	چو آگاه گردید ازین داوری
بترسید زی سام آمد چو باد	زبان دعاگستری بر گشاد
پس آنگه همه رازهای نهفت	به فرزانه سام سرافراز گفت
که فرهنگ با گلرخ سیمبر	رسیدند اینک ایا نامور
شده دشمن از کارشان باخبر	بودشان خیال شبیخون به سر
شه چین دو پهلو ز توران سپاه	به عزم شبیخون در پیش راه
فرستاد با جنگیان ده هزار	که در شب برآرند ازیشان دمار
چو سام از پری‌دخت و فرهنگ گرد	خبردار گردید از آن دستبرد
بسی شاد گردید و سر برفراخت	پی رزم جستن یکی چاره ساخت
همی گفت اگر من برانم سپاه	به یاری فرهنگ به آوردگاه
شه چین خبردار گردد ازین	همان‌گه پی کین برآید به زین
سپه برنشاند کند تاختن	بیاید پس ما به کین آختن

ز توسن کند سروران را نگون	شود لشکر ما به جنگش زبون
اگر زانکه ایدر درنگ آورم	سرنام خود زیر ننگ آورم
فرینوش و فرشاد پیکارجوی	درآرند ناگه به پیکار روی
شبانگه به کین دست بیرون کنند	به فرهنگ و مه‌رو شبیخون کنند
نه لشکر بماند نه خاور نه گنج	بیابند مانا از آن گنج رنج
دلم در شگفت است ازین داوری	ندانم چه سازم ازین یاوری
بدان گفتگو قلوش نامدار	زمین بوسه زد پیش سام سوار
که هستم درین جنگ من کینه‌ساز	به لطف خدا و به فر تو باز
پری‌نوش و فرشاد را از تکین	چو باد وز آن اندر آرم به کین
پری‌دخت و فرهنگ را از نهفت	بیارم به پیش تو من بی‌شگفت
بدو سام یل آفرین کرد و گفت	که فیروزیت باد همواره جفت
کنون ساز کین پوش برشو به زین	سپه ساز و رو کن سوی رزم و کین
بپوشید قلوش سلیح نبرد	نشست از بر باره ره‌نورد
سه ره سه هزار از دلیران گزید	که هر یک نبرد هژبری سزید
بدل در یکی فال فرخ گرفت	شب تیره ره سوی خلخ گرفت
وز آن روی فرهنگ با دخت شاه	همان شیر دل خارمایه سپاه
ز خلخ سوی چین شده ره سپر	نبدشان ز راز نهانی خبر
چو ده میلشان بود در شهر چین	بدیدند خرم یکی سرزمین
پر از سبزه و جوی و آب روان	ز هر سوی آهوی مشکین چمان
خوش آمد در آن جای فرهنگ را	چراگه چو دید آهوی رنگ را
یکی سایبان را ابر پای کرد	پری‌دخت را زیر آن جای کرد
مقارن بر رود آمد فرود	بر او شتابید هر کس که بود
سپه بر لب رود خرگه زدند	همه انده و رنج را ره زدند

شب آمد غنودند مردان کار	دمی بود فرهنگ یل برقرار
برو رنج ره کرد ناگه شتاب	ز بس رنج چشمش درآمد به خواب

سام نامه

بخش ۸۰ - شبیخون زدن فرینوش و فرشاد بر دیوزاده فرهنگ

سراینده نامه باستان	ز فرشاد زین گونه زد داستان
که چون با فرینوش در نزد شاه	براندند لشکر چو صرصر به راه
ز آزرم ماندند یکبارگی	براندند بر دشت و که بارگی
فرستاد فرشاد پرخاشخر	ز بهر پژوهش یکی ره‌سپر
که مر سام را زان نکوهش کند	ز فرهنگ و مهوش پژوهش کند
روان شد چو از کاروان نامدار	سحرگه بیامد بر چشمه‌سار
سراپرده‌ای دید بر دشت بار	فروزان ز بس گوهر شاهوار
به پیرامنش لشکر پرهنر	ولیکن به آرام بنهاده سر
زمانی پژوهیده بر جا ستاد	پس آنگه بیامد به مانند باد
به نزد فرینوش و فرشاد شد	بدان سان که گفتی مگر باد شد
خروشید و گفت ای دلاور سران	پژوهش بسی کردم از برکران
رسیدم بر چشمه‌ساری فراز	بدیدم یکی خیمه و اسب و ساز
به پیراهن خیمه یک لشکری	به بر جمله را ساز گندآوری
همانا پریوش به خیمه در است	که پیرامن خیمه پرلشکر است
همانا که آن لشکر خلخ است	که یکسر سوی شهر چینشان رخ است
بتازید و تیغ از میان برکشید	ز آرام یکبارگی سرکشید
طلایه ندارد دو دیده به راه	سراسر به خواب اندرند آن سپاه
مگر دخت شه را به دست آورید	به سام نریمان شکست آورید

دلیران به یک ره جهاندند بور	رساندند بر چرخ گردنده شور
بدان گونه در راه فرشاد شد	که زی دامگه مرد صیاد شد
یکی بهره از تیره شب چون بماند	فرینوش خود را به ایشان رساند
سپه دید در خواب و دل بی‌هراس	نه بودش طلایه نه آوای پاس
برآورد تیغ و خروشید سخت	که فغفور چین باد فیروزبخت
سر و اختر سام بادانگون	تنش اوفتاده به گرداب خون
ز یک سو خروشید فرشاد گرد	از آن پس درآمد پی دستبرد
سپاهش رسیدند از پی چو باد	جهان شد پر از رنگ بیداد و داد
چو گردان بکردند بر کین شتاب	برآورد سر دیوزاده ز خواب
جهان دید پر مرد پولادپوش	به گردون رسیده ز هر سو خروش
سراسیمه شد دیوزاده ازان	به نزد پری‌دخت شد در زمان
برو بر خروشید کای ماهوش	دمی سر برآور ازین خواب خوش
که دشمن همین تاختن ساخته است	ز بهر شبیخون سرافراخته است
همه دشت پر نیزه و خنجر است	کران تا کران مرد رزم‌آور است
سبک خیز و بنشین به پشت سمند	مبادا که آید سرت زیر بند
پری‌دخت از خواب بر کرد سر	جهان دید پر بانگ تیر و تبر
ز غم شد گل سرخ او زردفام	بسی یاد کرد از گرانمایه سام
بپوشید ساز و برآمد به اسب	برانگیخت از جا چو آذرگشسب
بگشتند بر گرد لشکر چو دود	برانگیختند آنکه در خواب بود
سپاه از پی‌کین برآمد به بور	برآمد به چرخ برین بانگ شور
وز آن عرصه گیرودار سپاه	همان لحظه قلوش بیامد ز راه
به یاری فرهنگ و مهوش رسید	ابا لشکر تند و سرکش رسید
شب تار و رخشیدن تیغ تیز	سواران شده با اجل هم‌ستیز

سراسر جهان بود از شب سیاه	چو روز قیامت رخ پر گناه
چو پولاد زنگار خورده سپهر	نمی‌دید کس مرد را هیچ چهر
تو گفتی هوا دام اهریمن است	و یا آسمان با زمین دشمن است
چنان گرم شد سروران را ستیز	که جستند شیران ز بیشه گریز
چنان گرد بر شد به چرخ برین	که گفتی یکی شد زمان و زمین
تن کشته با خون به دریا شتافت	ز تن جان به سوی ثریا شتافت
به دریا چنان کشته انبوه شد	که از هول او دیو نستوه شد
ز خون شد چنان بحر چین لعل رنگ	که از خون بپوشید عیبه نهنگ
دمان دیوزاده ز هرسو چو ابر	برافراخته بال و یال سطبر
گهی رزم‌جو بود با چوبدست	گه از سنگ دشمن همی کرد پست
خروشان شدی چون دمنده نهنگ	دلیران کین شور بودی به چنگ
زدی بر سواران کین بر کمین	بدان سان که‌شان در ربودی ز زین
به یک سو پری‌دخت با تیغ تیز	درافکنده با سروران رستخیز
خروش فرینوش و فرشاد گرد	برافراخته سر پی دستبرد
به دست اندر آورده شمشیر کین	ز خون سرخ کرده‌ایم زمین
چنان رزم کردند تا روز شد	جهان همچو روی دلفروز شد
پری‌نوش بر دشت کین بنگرید	ز کشته در و دشت شد ناپدید
سپاهش یکی بهره گم گشته بود	ز کشته در و دشت چون پشته بود
برآشفت و نزدیک فرشاد شد	بدو گفت دشمن به ما شاد شد
نگه کن شده دشت کین پر ز خون	بود لشکر ما به خون در نگون
مرا و ترا گاه جنگ آمدست	که بر هر دومان دهر تنگ آمدست
اگر سر بپیچیم ازین رزمگاه	ز ما خون بریزد گرانمایه شاه
تو شوزی پری‌دخت مه‌رو به جنگ	که بر اهرمن من کنم روز تنگ

ز گفتش برافروخت فرشاد رو	به سوی پری‌دخت شد جنگجو
پری‌نوش زی دیوزاده چو باد	برانگیخت که پیکر دیوزاد
بیامد چو از ره بر او فراز	بدیدش کزو کس نیابد جواز
زمان تا زمان رای شیرآورد	یلان را ز باره به زیر آورد
برو بر خروشید کای اهرمن	بیا رزمجو شو زمانی به من
که سالار این لشکر اکنون منم	گه رزم و کین همچو آذر منم
پری‌نوش خوانده مرا شهریار	چو گیرد به کف باده خوشگوار
برو دیوزاده یکی بنگرید	چو شیر ژیان نعره‌ای برکشید
تو از من اگر رزم‌جوئی رواست	از آن رو که رزم تو ما را هواست
پری‌نوش بر کند از جا سمند	بیامد برانداخت بر وی کمند
ز شصتش چو شد در هوا خم خام	بدزدید سر دیوزاده ز دام
چو خم کمندش بپیچید سر	پناهید آنگاه بر دادگر

سام نامه

بخش ۸۱ - کشته شدن پری‌نوش به دست دیوزاده

یکی سنگ زد آن‌چنان بر سرش	که افتاد از زین زر پیکرش
روان از پری‌نوش در شد زمان	برآمد ز جان سپاهش فغان
سبک بارگیها برانگیختند	ابا دیوزاده درآویختند
به یک ره بر او برگشادند دست	برآویخت با سرکشان پیل مست
وزین سوی فرشاد پرخاشجوی	درآورد با لاله‌رخ رو به روی
پری‌دخت را بی‌شمر برشمرد	وز آن پس به پیکار کین دستبرد
برآویخت چون اهرمن با پری	قران کرد مریخ با مشتری
پریچهره گلگون برانگیخت تند	نشد هیچ با رزم فرشاد کند
چنان تیغ کین زد ورا بر کمر	که دو نیمه گشت و درآمد به سر
ز کینه روان جان فرشاد شد	به گردون گردنده فریاد شد
سپه را ز پیکار دل سیر گشت	چو دشمن به سالارشان چیر گشت
به پس در پری‌دخت و فرهنگ گرد	برفتند باز از پی دستبرد
دل لشکر از رزم و کینه نژند	ز بهر دو سالار دل مستمند
گریزان و گریان به هر سو دوان	ز بهر دو سالار خود خونفشان
پری‌دخت و فرهنگ و چندین سوار	رسیدند با تیغ زهر آبدار
گریزندگان سیه گشته بخت	بماندند بیچاره زان کار سخت
همی گفت هر یک به دیگر چنین	که ما را مگر بخت بد شد قرین
یسار و یمین پیش و پس دشمن است	هوا پر ز دام دلیر افکن است

به بالا کمند است و در زیر تیر	به حلیه نیابیم راه گریز
نه سالار داریم و نه رای جنگ	نداریم در کینه هیجا و جنگ
به کین چون دلیران برافراشتند	ازیشان یکی زنده نگذاشتند
یکی مرد از آن لشکر نامور	بشد تا کند شاه را باخبر
چو از تیغ کندآوران جان ببرد	ز بس بیم از اسب افتاد و مرد
در آن جنگ آن مهوش گل‌عذار	به قلوش بشد مانع از کارزار
که تا مردی خود نماید تمام	که هست از دل و جان طلبکار سام
چو از جنگ و کین دل بپرداختند	همی پرسش از یکدگر ساختند
برو قلوش گرد راز نهفت	هر آنچه که بد سر به سر بازگفت
ز قلوش بپرسید فرهنگ گرد	که چون سام در رزم کین دست برد
دلیران چو از کین بپرداختند	درفش ستیزه بینداختند
چه سان رفت با شاه چینی نبرد	که او هست در نزد مردان مرد
از آن پس ز فرهنگ پرسید راز	بگفتش سراسر حدیث دراز
پریوش بپرسید احوال سام	وز آن راحت روح و آرام و کام
بماندند آن شب در آن مرغزار	دم صبح بستند بر پیل بار
سوی لشکر سام کردند روی	همه همچو صرصر شده تیزپوی
به ره در کنون سرکشان را بمان	سخن بشنو از سام روشن‌روان

سام نامه

بخش ۸۲ - نبرد سام نریمان با فغفور چین بار دوم

سراینده از سام نیرم‌نژاد	ز گفتار دهقان چنین کرد یاد
که چو بازگردید از دشت جنگ	ز شب بود روی هوا قیر رنگ
بیامد چو خور بر سرگاه شد	چو از راز فغفور آگاه شد
که لشکر فرستاده اندر نهان	که سازد سیه بر پری‌وش جهان
دلش بد پراندوه از آن داوری	که قلوش روان شد پی یاوری
چو او شد جهانجو درآمد به خواب	بتابیدتا رخ نمود آفتاب
چو بنمود خورشید از چرخ روی	به پیل اندر آمد شه کینه‌جوی
برآمد غوکوس زرینه‌نای	سپاه اندر آمد دگر ره ز جای
تو گفتی زمین نیز کوشش گرفت	ز نعل فرس عیبه پوشش گرفت
به یک دم هوا گشت پر کرده خاک	بلندی ندانست باز از مغاک
سواران به میدان نهادند روی	برانگیختند باره تیزپوی
از آن روی بر خواب از گرد سام	طلب کرد سازد نبرد از غلام
رساندند صندوق غیبه برش	نهان کرد از ساز کین پیکرش
به چستی چو باد اندر آمد به اسب	سپه راند از کین چو آذرگشسب
از آن رو شه چین رده برکشید	از آن سو سپه نیز خنجر کشید
جهان‌پهلوان چون رده کرد راست	به میدان درآمد هم‌آورد خواست
شه چین برانگیخت از قلب پیل	زمین گشت جنبان هوا شد چو نیل
سوی سام فرخنده آهنگ کرد	دل سروران را بسی تنگ کرد
مهان پیش رفتند خواهش نمای	که شاها مکن سوی پیکار رای
ندانی که در رزم سام اژدهاست	بر تیغ او جان بسی بی‌بهاست
بمان تا که ما رای جنگ آوریم	جهان را بر او تار و تنگ آوریم
نپذرفت گفت ای دلاور سران	مرا هست اندیشه‌ها بیکران
دم صبح آمد بر من خبر	که در شب شدند لشکر نامور
ابا سرکشی کوه آتش بود	به کینه‌وری نام قلوش بود
فرستاده سام از پی داوری	که سازند فرهنگ را یاوری
بترسم فرینوش و فرشاد گرد	بمانند خیره گه دستبرد
ز پیش و پس دشمن کینه‌جوی	برآرند ازیشان ز ناگاه روی
ز ناگه سرانشان درآید به زیر	شوند از همه رزم و پیکار سیر

بدین رزمگه دیوزاده ز راه	چو آید مرا روز گردد سیاه
یک امروز خود جنگ جویم ز سام	بود کش گه کین درآرم به دام
از آن پس ز کین دل نهاده شوم	چو آتش سوی دیوزاده شوم
شوم از کمین‌گه برو کینه‌توز	به چشمش کنم چون شب تار روز
پری‌دخت را چون درآرم به دست	کنم نوش گیتی به کامش کَبَست
بگفت این و برگرد پیل دمان	شتابان بیامد بر پهلوان
ز بس خشم با پهلوان دلیر	نگفت هیچ و شد رزمجو همچو شیر
برآویخت سام دلاور بدوی	خروشنده شد شاه دیهیم جوی
به هر حربه‌ای رزم را ساختند	چنان چون ببایست پرداختند
سرانجام شد چیره‌اش سام شیر	همی خواست کش تا درآرد به زیر
خروشید دستور با لشکری	که شه را کند این زمان یاوری
چو گفتار دستورشان شد به گوش	برآمد ز لشکر سراسر خروش
سپاهی بجنبید از جای خویش	که اندیشه را دل از آن گشته ریش
زمین پست کردند از نعل اسب	هوا شد ز زوبین چو آذرگشسب
به یک ره سوی سام یل تاختند	درفش ستیزه برافراختند
بر او همه گرز و خنجر زدند	هوا را تو گفتی که از زر زدند
جهانجو ز هر سو همی بنگرید	ز چنگال دشمن رهائی ندید
به ناکام از شاه برداشت دست	وز آن پس خروشید چون پیل مست
برآورد از کینه گرز گران	سبک حمله آورد بر سروران
چو قلواد از قلبگه بنگرید	شد از غم دو رخساره‌اش شنبلید
خروشید کای لشکر خاوری	نهادید رخ سوی کین‌آوری
که سالارتان در دم اژدهاست	درافتاده جانش به بحر فناست
ممانید تا دشمن پر زکین	درآرد تن نامدارش ز زین
که او را درآرند از بادپای	شما کی توانید شد باز جای
بگفت این و آهیخت تیغ از نیام	برانگیخت باره به یاری سام
پس آنگه همه لشکر خاوری	نهادند رخ سوی کین آوری
ز سم ستوران و بانگ سپاه	زمین و زمان گشت یکسر سیاه
یکی ابر بست از برخود و ترک	تو گفتی ببارید باران مرگ
تو گفتی که کین کهن نو شده است	و یا باغ شادی پر از خو شده است
بجستند سام و یلان رزم سخت	بگشت از دلیران سرگشته، بخت
سپاه شهنشاه بسیار بود	همه رخ نهاده به پیکار بود
ز گردان جنگ‌آوران صد هزار	کجا بود با سام در کارزار
ازیشان در و دشت شد پر ز خون	یکی نیمه از تن درآمد نگون
دگر زان سوارافکنان هر که ماند	ز کین رخ بتابید و باره براند
پراکنده گشتند در دشت و کوه	چو قلواد دید آن دلش شد ستوه

بزد اسب و آمد به نزدیک سام	بدو گفت کای پهلو نیک‌نام
چه پیکارجوئی که لشکر نماند	ز چندان سپه یک دلاور نماند
نبینی که هامون پر از دشمن است	به ما بخت بد را همی شیون است
مرا و تو را گر به دست آورند	به فرهنگ و قلوش شکست آورند
همان به که از رزم تابیم روی	برانیم که‌پیکر تیزپوی
مگر کنج غاری به دست آوریم	چو افسونگران ریو و رنگ آوریم
وگرنه دمادم که فغفور چین	رسد هر دومان را بگیرد ز کین
جهان پهلوان هر سوئی بنگرید	به پیرامن سرکشان کس ندید
ولی دید دشمن فراوان به پیش	ز اندیشه دل در برش گشت ریش

سام نامه

بخش ۸۳ - فرار نمودن سام از پیکار و پناه بردن به دیر

همانگه بیفشرد بر اسب ران	برون آمد از لشکر بیکران
به قلواد گفت ای یل نامدار	نگر تا چه بازی کند روزگار
ازین پرده نیلگون سرنگون	ندانم دگر ره چه آید برون
مگر مادر از بهر دردم بزاد	که کس را چو من درد بر دل مباد
فلک با منش کینه از بهر چیست	که بر حال خویشم بباید گریست
مرا درد چند از پی هم رسید	کزان دردها گشته‌ام شنبلید
یکی درد هجران یار گزین	که بادا فدایش دل و جان و دین
دگر دور مانده ز یار و دیار	فراق منوچهر فرخ تبار
چه گویم ز گردان ایران زمین	بزرگان با تاج و تخت و نگین
که هر یک مرا چون برادر بدند	گه رزم سوزنده آذر بدند
کنون از همه بدتر است رزمکار	که بر من سیه شد همه روزگار
ندیدم به گیتی بدینسان شکست	ز کینه همه باد دارم به دست
درین گفتگو بود سام دلیر	که فغفور چین اندر آمد چو شیر
گواژه همی زد به پی در سپاه	پی کینه می‌تاخت فغفور شاه
جهانجوی قلواد و فرخنده سام	براندند که پیکر تیزگام
بدان دشت، دیری کهن یافتند	در آن دیر دیرینه بشتافتند
چو کردند مانند سیاره سیر	شدند از شرف طالع برج دیر
چو عیسی نهادند بر چرخ پای	چو گوهر گرفتند بر سنگ جای

ز بامش چو مه سربرافراختند	در آن جلوه‌گه آشیان ساختند
در آن دیر بودند رهبان بسی	نیفکنده هرگز نظر بر کسی
چو دیدند زایشان نشان یافتند	بدان دیر دیرینه بشتافتند
ز بهر پژوهش به پیش آمدند	بدان هر دوان داستان‌ها زدند
که مانند مهر از هوا می‌رسید	بدین‌گونه گرم از کجا می‌رسید
همه راز خود سام پهلو نهفت	پس آنگه برآورد آهنگ و گفت
دو موبدنژادیم و فرزین نسب	به چین اوفتاده ز ملک عرب
چو سلطان سیاره خنجر گرفت	زمین کوه تا کوه لشکر گرفت
برآمد به مه ناله کرنای	درآمد ز مه تا به ماهی ز جای
ز سم ستوران پرخاشجوی	بدین دیر فرخنده کردیم روی
مگر پاکمان در پناه آورد	ز ماهی به ایوان ماه آورد
درین گفتگو پهلو نیک‌خواه	که آمد دگرباره فغفور شاه
همه گرد بتخانه لشکر گرفت	خروش سواران همه برگرفت
از افراز قلواد بر شد به پست	حصار صنم‌خانه را در ببست
همانگه به خونریزی آورد روی	از آن بت‌پرستان روان کرد جوی
از آن پس درآمد به بالای دیر	چو سیاره می‌کرد در برج سیر
چو شب بود فغفور با لشکری	فرود آمد و کینه شد اسپری
نخفتند آن شب دو آزاده خوی	به درگاه دادارشان بود روی
زبان بهر خواهش بیاراستند	همی نیرو از دادگر خواستند
بگفتند کای داور آب و خاک	نوانیم هر دو ز بیم هلاک
تو مپسند کز دست این کافران	بمانیم بیچاره و ناتوان
ببینم دگر روی آن دخت شاه	همان قلوش گرد زرین کلاه
مر آن دیوزاده یل نامور	که از وی هراسان بود شیر نر

چو او چوبدست اندر آرد به جنگ	که شه را به رزمش نباشد درنگ
زمان تا زمان می‌رسد شیر دل	ز رزمش شه چین و ماچین خجل
بگفتند با خود مر این داستان	بخفتند با دیده خونفشان
چو رخساره بنمود از چرخ شید	سپاه شب از تیغ او سرکشید
نشست از بر پیل فغفور چین	گران لشکرش هم درآمد به زین
به رسم گواژه یکی نامدار	خروشید کای شاه خاوردیار
سزد گر برون آئی از بهر جنگ	که شه را به رزمت نباشد درنگ
خروشید از باره سام دلیر	که اینک برون آمدم همچو شیر
بگفت این از افراز شد سوی پست	به که‌پیکر بادپا برنشست
در قلعه بگشاد قلواد گرد	برون آمدند از پی دستبرد
به آن لشکر بیکران برزدند	همی بر سران گرز و خنجر زدند
گه صبح تا روز نیمی گذشت	ز دشمن فکندند بی حد ز دشت
نبدشان ز خصم ستیزنده باک	سران را سپردند سر در مغاک
ز ناگه هوا همچنان گرم شد	که پولاد از گرمیش نرم شد
بماندند آن هر دو بیرون ز جا	بجستند نیرو همی از خدا
بگفتند کای داور کارساز	توئی آفریننده بی‌نیاز
به سختی ستمدیده را یاوری	به ما یاوری ده درین داوری
درین گفتگو بود کز روی دشت	یکی گرد تیره نمودار گشت
سپه را سپهدار فرهنگ بود	از آن تیغ فرهنگ بی‌رنگ بود
برش قلوش یل همی راند بور	چو آگاه گشتند از آن جنگ و شور
به یک ره علمها برافراختند	پی رزم و کین تیغ را آختند
خروشنده شد دیوزاده چو شیر	بر شاه چین رفت از ره دلیر
چو با وی به کین شاه چین شد درشت	به ضربی که زد پیل شه را بکشت

سپاهش به یاری برانگیختند	ابا دیوزاده برآویختند
بیاورد قلوش به یاری سپاه	پری‌دخت هم شد سوی رزمگاه
خبردار گردید فرخنده سام	که آمد ز ره طوطی خوش‌خرام
بسی شاد شد پهلوان جهان	تو گفتی مگر تازه گشتش روان
قوی گشت از آن خوشدلی همچو کوه	زمین زیر ستم ستورش ستوه
درآمد به میدان چو شیر نبرد	رسانید بر چرخ گردنده گرد
ز روی پری‌دخت گردید شاد	پس آنگه به جنگ‌آوران رو نهاد
گریزندگان نیز بازآمدند	به یاری پهلو فراز آمدند
نشست از بر اسب فغفور چین	پر از دست و پا بود روی زمین
دلش بود از دیوزاده ستوه	برانگیخت هر سو به رزمش گروه
نیامد به فیروزیش هیچ بهر	دگر ره گریزنده شد سوی شهر
پس وی همی رفت فرهنگ راد	همانا نبودش ز آرام یاد
دمادم ز زخم گران چوبدست	یلان را ز باره همی ساخت پست
دل شاه گشته از آن دردناک	که از چوب گردان فکنده به خاک
همی گفت هرگز خردمند مرد	نجسته است با دیوزاده نبرد
به شهر اندر آمد شه کینه‌ور	ز بس بیم دل شهر را بست در
بتابید رخ دیوزاده به جنگ	بر پهلوان شد چو شرزه پلنگ
ببوسید پای جهان‌دیده سام	رخش بوسه زد پهلو نیک‌نام
سراپرده و ساز فغفور شاه	به دست اندر آورد با پیل و گاه
همه جنگ و با ساز جنگی طغان	کشیدند نزد جهان‌پهلوان
بر آن دشت لشکر بیاراستند	که دریافتند آنچه می‌خواستند
نشاندند بر تخت زر سام را	به بر درکشیدند آرام را
کشیدند بر دامن کوهسار	سراپرده و خیمه زرنگار

فکندند تختی به بالاش زر	ز بهر پری‌دخت والاگهر
چو شد سرخوش از می گو کینه‌خواه	درآمد به خرگاه و بر شد به گاه
برافکند بر نسترن پرده را	چمن کرده از رخ سراپرده را
گلش خنده بر برگ نسرین زده	لبش شور در جای شیرین زده
شکسته‌زا بروش دست کمان	شده اژدهافش نفس در کمان
طبر زد غلام و شکر بنده‌اش	همه شور قند از شکرخنده‌اش
رخش رونق گلستان می‌شکست	قدش پشت سرو روان می‌شکست
دهان را ز یاقوت لب قوت داد	عقیقش طراوات به یاقوت داد
قمر را مهش دست بر جبهه بست	رطب را لبش خار در پا شکست
ز گلگون رخان جام گلگون به خواست	دل ریش وی از قدح لاله خواست
رخ از آتش می چو گل برفروخت	دل لاله از آتش غم بسوخت
ترنم‌نوازان پرده‌سرا	فکندند دستان به پرده‌سرا
خوش آن دم که در پرده سازند ساز	کنند از رخ دلبران پرده باز
چو رامشگران پرده بنواختند	بتان پرده از رخ برانداختند
خوش آن دم که در بزم شاهنشهی	کنند آهوی دلبران فرهی
خوش آن دم که نوشین لب باده‌نوش	گهی نیش یادت کند گاه نوش
ولیکن بجو از جهان کام خویش	که گاهی چو نوش است و گاهی چو نیش
چو دانی که بر سر نگیرد قرار	گرش میتوانی به شادی گذار
وز آن سو چو فغفور شد سوی شهر	ز پیکار و کین اندهش بود بهر
یکی هفته با سروران سپاه	ز بهر پسر شد فغانش به ماه
هم از بهر دختر دلش بود تنگ	همی خواست کز ریوش آرد به چنگ
همان عالم‌افروز آگاه شد	که مه‌روی در خرگه شاه شد
دگر ره دلش پر زغم شد پری	همی بود در فکر حیلت‌گری

چو یک هفته در پیش مه بود سام	به هشتم چو باز یمن گشت رام
بیامد نشست از بر تخت زر	برش دیوزاده فرو برده سر
نشستند در پای تختش سران	ستادند در خدمتش سروران

سام نامه

بخش ۸۴ - نامه نوشتن سام به فغفور چین و شناسانیدن خود را

به یک دست قلواد و قلوش دگر	به دست دگر بر سران تاج زر
همانگه بفرمود یل با دبیر	نویسد ز مشک سیه بر حریر
یکی نامه سرمایه مهر و کین	ز سام نریمان به فغفور چین
دبیر قلم زن قلم برگرفت	سر خامه در لولؤ تر گرفت
نوازنده پرده دلنواز	طرازنده خسروانی طراز
به مشک آب برزد روان خامه را	که مشکین کند نامور نامه را
قلم در زمان بر خطش سر نهاد	ز درج سیه عقد گوهر گشاد
رقم زد به مشک سیه از حریر	برآمد خروش از دل و جان دبیر
حریرش ز چین بود و مشک از ختن	دبیرش ز زابل به نیرنگ و فن
شکرریز نطقش شکربند شد	نی خامه در دم نی قند شد
به جادوگری آب بابل ببرد	ز جادوی بابل روان جان ببرد
کنیزی بتانی به تبت بخواند	به بوی بنفشه به باغش دواند
برآراست روی حریر را قصب	بپیراست بر روی مه زلف شب
غلامان هندی به فرخار برد	حبش را به سرحد بلغار برد
خط‌آور جوانی تراشید سر	ز بند آمد و شد سوی باختر
خضر چون به ظلمت علم برکشید	به سرچشمه زندگی در رسید
در باغ فردوس را برگشود	ز برگ سمن زعفران می‌نمود
به طرف چمن آشیان کرد زاغ	بیفشاند پر جمله بر صحن باغ

بت عنبرین مو چو مه روی من	ز مشکین قصب ساختش پیرهن
چو رضوان درآمد به باغ بهشت	قلم کرد آن راح ریحان بکشت
خم افکند چون شاهد دلفروز	نقاب شب تیره بر روی روز
ز هندوستان نو خطی را بخواند	به مکتب فرستاد و بر خط نشاند
به مکتب چونان کودکان می‌گریست	خط‌آور شد و هم چنان می‌گریست
ترا باید اینها که باور کنی	که این کارها را سیه سر کنی
چو بگرفت دیبای رومی به دست	ز اول به مشک سیه نقش بست
به نامی رسد بند ایوان گل	شناسنده نقش بر قلب دل
برآرنده نام نام‌آوران	نگارنده نقش مه‌پیکران
که بالاتر از نام او نام نیست	زبان را جز از نام او کام نیست
ز خور میک‌شد تیغ گیتی‌گشای	به مه می‌دهد جام گیتی‌نمای
پس از نام دادار خورشید و ماه	زمین‌بوس من سوی فغفور شاه
بدان ای قمر قبه خرگهت	سپهر برین چاکر درگهت
که شد روزگاری که در روزگار	ندارم ز زلف پریوش قرار
پری‌دخت مه‌روی زنجیر موی	که جز روی او نیستم آرزوی
بود بر سرم شور شیرین لبش	شده روز من چون قمرسا شبش
تو باید که عاری نداری زمن	که عاری نباشد روان را ز تن
که سام نریمان جنگی منم	ز گوهر به هرجای سنگی منم
همایون همائی به برج آمده	گرانمایه لعلی به درج آمده
مشو منکر می‌پرستان عشق	مزن سنگ بر جام مستان عشق
مرا دور گردون جهانگرد کرد	سپهر سیه‌رو رخم زرد کرد
مشو تیز بر من که چرخ بلند	به دام پریدختم اندر فکند
اگر سر درآری سرافکنده‌ام	کنم جان فدای تو تا زنده‌ام

ترا در پس پرده سیمین‌بریست	که ما را از آن سرو سیمین سریست
کنون همچو خور در شبستان ماست	به تابندگی شمع ایوان ماست
به لطف ار برآری تمنای من	کنی در بر دخترت جای من
بود چون منت کهتر نیک‌بخت	کمربسته چاکر پای تخت
تو بر بنده‌گر سردرآری رواست	ولیکن بزرگی خدا را سزاست
من آنم که چون بر برافراختم	به گنجینه دژ آشیان ساختم
کشیدم سر زند را در کمند	پری‌نوش را درگشادم ز بند
شکستم به سرپنجه پهلوان	طلسمات بربسته خسروان
همه لعل و یاقوت و در ثمین	به پشت هیونان کشیدم به چین
بکشتم من از جادوان شش هزار	بسی کرده‌ام در جهان کارزار
مکوکال جادو بکشتم به رزم	مرا رزم و جنگ است برسان بزم
هم‌اکنون رسیدم به مهمان تو	که بینم یکی مهر و پیمان تو
نهان ساختم نام باب و نژاد	به روی تو بودم شب و روز شاد
ز بدگوهری ارچه نشناختی	به من سایه هرگز نینداختی
هراسان نبودم ز نر اژدها	ز چنگم سیر شیر کی بد رها
به توران زمین پای بند آمدم	به دیوانگی در کمند آمدم
شدم سوی بستان به بوی بهی	گلی چیدم از باغ شاهنشهی
چه کردم که خود را گران ساختی	به بند گرانم درانداختی
به بیهوشیم پس تو کردی به بند	به دیوانگی بر تو آمد گزند
شگفت آیدم از تو ای شهریار	که نیرنگ سازی و فن و عیار
مرا گر گه رزم سازی زبون	حلالت کنم گر بریزیم خون
نریمان و گرشسب باب و نیا	مرااند اگر تو ندانی مرا
به طفلی و عشق و جنون و هوا	به زنجیر و قید تو بودم نوا

در آن قله چون کردیم پای‌بند	رهانید یزدانم از هر گزند
شما را به دور فریدون پدر	همانا چه آورد خواری به سر
ترا بسته بردش بر پادشاه	دگر خواست بهر تو تاج و کلاه
ز نیکی گرشسب و مهر پدر	عوض بد تو کردی به چون من پسر
به اصل شما نیست اصلا وفا	سرشتست خاک شما از جفا
نروید به بوم شما تخم مهر	ز کین پرورشتان بداده سپهر
خدای جهان رستگاریم داد	به یارم رسانید و یاریم داد
چه خوش گفت جمشید روشن‌روان	که هر کس که بد کرد بیند همان
بد کس نجوید خردمند مرد	که بدکار بیند سرانجام درد
چو از بند شه پر برافراختم	نشیمن بدین سرزمین ساختم
به پرواز بودم برین مرغزار	که کبکی فرود آمد از کوهسار
به مستی درافتاد در رام من	به دیدار او بود آرام من
سزد گر نگارم به قید اوفتد	که صیاد هم صید صید اوفتد
درین ره چو مقصودم آمد به دست	کنون نیست ما را غم از هر که هست
ولیکن همان به که در مهر و کین	یکی باشد ایران و توران زمین
تو شه باشی و بنده چاکر بود	منوچهرشاهت برادر بود
تو سر برفرازی به فرماندهی	منت سرفرازم چو فرماندهی
وگرنه به دادار دارندگان	که او پادشاه است و ما بندگان
به رخشنده خورشید و تابنده ماه	به جان عزیز منوچهرشاه
که چون رخ برآرم به چینی سپر	برم چین ز ابروی گیتی به در
کشم خاک توران به ایران زمین	کنم خاک در چشم ترکان چین
گزافی نگویم که چون اژدرم	شه چین و ترکان به یغما برم
اگر شیشه از سنگ دارد گهر	ندانی که از سنگ دارد خطر

چو آهن شود گرد دلت کج رواست	که آهن به آهن توان کرد راست
زنار ارچه زهرش بود آشکار	بود مهره با زهر آن زهرمار
تو در چشم از آن درنیاری مرا	که ترکی و هندی شماری مرا
به چشم تو گر درنیایم چو تنگ	بزرگان نیایند در چشم تنگ
من آنم که چون حلقه سازم کمند	کشم حلقه آسمان را به بند
چو که کوبم آتش فشاند ز نعل	ز دل کوه آتش شود یا چو لعل
چو بر مه زند نامه خرگاه را	به هم برزنم خرگه ماه را
گزارنده نامه خسروی	چو پرداختی از زبان آوری
ببوسید در پیش سام جوان	نهاد و ثنا خواند بر پهلوان
بدو سام یل آفرین کرد و گفت	که زین‌گونه کس در معنی نسفت
مه اوج گردون یل پاکزاد	بدان نامه از مهر مهری نهاد
پس آن را به شیرین‌زبانی سپرد	که این بایدت سوی فغفور برد
چو آن نامه را نامه‌بر برگرفت	ره چین همان لحظه اندر گرفت
چنان گرم که کوب سرکش براند	که در پویه گردون ازو باز ماند
چو آن بال زن مرغ طاؤس پر	به جولانگه چین درآورد سر
درآمد به پرواز و پر برفراخت	نشیمن در ایوان فغفور ساخت
به مژگان بساط شهی را برفت	ز گوهرفشانی بسی در بسفت
برون کردش آن خضر گیتی‌گشای	نموداری از جام گیتی‌نمای
وزیر آمد و نامه نامدار	سراسر فرو خواند بر شهریار
دو ابروی فغفور بگرفت چین	ولی هیچ ننمود از مهر و کین
بفرمود تا گوهر افشان دبیر	قصب را زرافشان کند بر حریر
گذارنده نامه نقاش چین	چو باد صبا بوسه زد بر زمین
برآورد کلک جواهر نثار	چو زرینه مرغی به منقار قار

سام نامه

بخش ۸۵ - جواب نامه فغفور چین به سام

به مشکاب آب چون مشک زد بر قلم	زد از شام بر صبح صادق رقم
ریاحین فروش گلستان راز	در بوستان سخن کرد باز
به نام خداوند لیل و نهار	که از خاره خار آورد گل ز خار
کریم خطابخش روزی رسان	پناه کسان و کس بی‌کسان
ز هفت اطلس چرخ زنگار کار	برآورده این بیضه زرنگار
به حکمش گهر جای در کان گرفت	تن انس از آتش جان گرفت
بدان ای مه برج نیک‌اختری	سپهرت هوادار و مه مشتری
اگرچه ز خورشید شد ذره‌تاب	ولیکن نشاید شود آفتاب
مکش تیغ و گرمی مکن همچو مهر	که بر خاک راه اوفتی چون سپهر
کنون چون به دست آمدت گوهری	شوی بحر اگر با شدت لنگری
زنی طعن و جوئی ز ما برتری	نباشد چنین کارها سرسری
هر آن کو ز دریا برآرد صدف	به لنگر مکر گوهر آرد به کف
تو در چین به چشم حقارت مبین	که در ناف آهو بود مشک چین
برین ابلق این شهسوار اجل	ز ماهی به یک دم رسد در وحل
گهی بلبل از باغ بر می‌خورد	که سالی به بویش به سر می‌برد
ترا در سراپرده گر اختریست	که این بنده را کمترین دختریست
اگر با وی از مهرگوئی سخن	نگویم که سال و مهی صبر کن
اگر زانکه باشد سزاوار تو	تو شه باشی و او پرستار تو

ولی هستم از خدمت امیدوار	که آری به مهدش به چین استوار
چو در آب، لولو و در دیده، نور	چو در عرش، خورشید و در روضه، حور
به زرینه مهدش فرستی به چین	سرش برفرازی به آئین دین
بدین برج بازش رسانی چو ماه	که بازش به یک مه رسانم به شاه
چو مهلت دهد شاه ترتیب کار	بسازم به صد ریب و رنگ و نگار
تو فرزندی و تاج و تختم تراست	که جز با تو پیوند کردن خطاست
ترا نام پرسیدم از سرکشان	بدادند از ویس ویسان نشان
بود سعد را این برادر پسر	ز چینش نژادست چنین سر به سر
تو چون کرده بودی نهان نام را	چو دانست فغفور مر سام را
کنون چون که سام نریمان توئی	میان من و تو نباشد توئی
چو داماد من سام نیرم بود	مرا حکم بر جمله عالم بود
مرا تا برآمد ازین دخت نام	ز یزدان جز اینم نبودست کام
که گردی خود از نسل جمشیدشاه	بر ایوان من برفرازد کلاه
ز جمشید شاه سیامک نژاد	به رویت ازین روی باشیم شاد
تو مخدومی و ما پرستار تو	تو مطلوبی و ماه طلبکار تو
ولیکن نباشد که همچون تو شاه	کنی خانه شهریاران سیاه
فلک تا بروج بلنداختری	مرا داده بر سروران سروری
به یغما نبردم کسی را به کین	نخواهم که بدنام گردم ازین
نشاید یلانی که دین‌پرورند	که شهزادگان را به یغما برند
پریدختم آن لحظه میمون نبود	که یک لحظه از پرده بیرون نبود
خود انصاف ده باز کین چون بود	کجا دختر از پرده بیرون بود
کسی را که دختر بود در حرم	بود روز و شب غرق دریای غم
حکیم از همین نام دختر نبرد	که ننگش بزرگست و اندیشه خورد

چه فرزند خوانی چو دیوانگان	که او یار گردد به بیگانگان
چه گویند شاهان که فغفور چین	ز برجش ببردند در ثمین
سزد گر بریزد ز گلبن گلی	که خندان شود پیش هر بلبلی
بزرگان دگر نام او چون برند	که عشاقش از پرده بیرون برند
کسی را پس پرده دختر مباد	وگر نیز باشد بداختر مباد
چو دختر بیاید بکش در زمان	که تا ناورد ننگ بر دودمان
ولیکن چو این لحظه کار اوفتاد	خر از ره برون رفت و بار اوفتاد
بیا تا به هم بگذرانیم روز	به عشرت به پایان رسانیم روز
درآ سوی چین چون درخشنده مهر	که گردد به کام تو دور سپهر
گذارنده نامه فرخ دبیر	چو فارغ شد از نقش چینی حریر
ببوسید و تا کرد و بر سر نهاد	پس آنگه به دستور فغفور داد
وزیر قلمزن بیاراستش	به مهر همایون بپیراستش
چو سوسن زبان‌آوری را بخواند	که در بزم شه در تواند فشاند
تو را گفت این نامه تحفه‌سان	به نزدیک سام نریمان رسان
رساننده نامه دل‌گشای	بشد تا بر سام فرخنده‌رای
نوشته برون آورید از نهان	بدادش بدان پهلوان جهان
دبیر آمد و نامه بر سام خواند	چو بشنید مر سام حیران ماند
بدانست کان جمله مکر است و فن	از آن‌رو که مردی نیاید ز زن
چراغ ارچه روشن کند خانه را	برافروزد ایوان و کاشانه را
چو در دامن اندازدت اخگری	بماند ز جسم تو خاکستری
ز قلواد پرسید تدبیر کار	که نیکو نگه کن به تدبیر کار
چو در دامن اندازدت اخگری	که دارند با ما زبان‌آوری
به پاسخ چنین گفت دانای راز	که ای بر همه سرکشان سرفراز

ز دانش تو در ملک معنی سری	ز دانشوران جمله بالاتری
ندانم که این چرخ زنگارگون	دگر تا چه آرد ز پرده برون
مرا بر دلست از فلک بارها	که بسیار کردست این کارها
نه در هر صدف قطره گردد گهر	نه از هر درختی توان خورد بر
اگر اژدها تحفه گنجت دهد	مکن تکیه بر وی که رنجت دهد
اگر راستی خواهی از چین خطاست	مخالف نگردد به هر پرده راست
ز گفتار فغفور چین سر بتاب	توقع مدار از خطا بر صواب
چو بشنید مر سام فرخنده رای	به افسوس گفت این نه عقلست و رای
تو ای ماه آخر نپنداشتی	که از جنگ بهتر بود آشتی
نظر کن تو بر شمع مجلس فروز	که می‌خندد از خوش دلی تا به روز
چو او دشمن خویش در بر گرفت	به یک دم زدن کار از سر گرفت
به مجلس از آن جنگ بر سر فراخت	که با زخم‌های مخالف بساخت
دم از مهر زد صبح روشن گهر	از آن یافت بر ملک عالم ظفر
چو یاقوت می جام قوت است خیز	می لعل بر جام یاقوت ریز
بده باده تا چند ازین گفتگوی	بگدان قدح چند ازین جستجوی
بیا تا دمی طوف بستان کنیم	چو می خنده بر می‌پرستان کنیم
چو دنیا ندارد وفا با کسی	فتد مهر او هر زمان با خسی
خنک آنکه زین مایه دستش تهی است	که در ملک معنی گدائی شهی است
بخواه از می و گل مگر داد خویش	که بی می نمی‌آیدم یاد خویش
بخند ای لب غنچه در بوستان	که باشد بسی خالی از دوستان
بیا ای طرب ساز سازندگان	که تا جان ببازند بازندگان
بزن چنگ در پرده ساز دل	که از پرده بیرون شود راز دل
به پرده سرا بلبلا می‌سرا	که پرده‌سرایان شدند از سرا

قدح گو به مجلس درافکن خروش	که رفتند مستان می‌کش ز هوش
برآر ای جرس ناله در کاروان	که محمل برون می‌برد ساربان
خروشان شو ای طبل بر پشت فیل	که برخاست آواز کوس از رحیل

سام نامه

بخش ۸۶ - باز آمدن سام به درگاه فغفوره

کسانی که در سخن سفته‌اند	چنین با من از هر دری گفته‌اند
که چون تاج جمشید زرینه جام	نهادند بر طاق فیروزه فام
سبک سام بر پیل‌پیکر نشست	سپه را بفرمود تا برنشست
درفش از درخشنده مه برفراخت	فرس بر سر چرخ گردنده تاخت
برون شد پری‌دخت از بارگاه	چو خورشید تابان ز ابر سیاه
رخ افروخته قامت افراخته	جگر سوخته با جگر ساخته
شکر تشنه چشمه نوش او	قمر بنده حلقه در گوش او
چو مهرش نشاندند در مهد زر	به مه مهد را برکشیدند سر
چو زلفش نشاندند رخ سوی چین	چو چشمش گشادند بر مه کمین
به پرواز بر کرده مهدش ز جا	هوا در سرو چتر در سر به پای
دهل زن به جولان درآورده کوس	علم قبه ماه را داده بوس
سپاهی چو مور و ملخ در شتاب	سبک شد عنان و گران شد کار
علم بر در چین برافراختند	چو آهوی مشکین به چین تاختند
همه سرفرازان پذیره شدند	در ایشان رسیدند و خیره شدند
برون آمد از شهر فغفورشاه	خروش تبیره رسانده به ماه
به هر برج منزل گرفته مهی	به هر منزلی سر نهاده شهی
به دیبای چینی بیاراسته	به هر گنج گنجی بد از خواسته
ترنم‌نواز آن نوا ساخته	به هر گوشه‌ای چنگ بنواخته

به هر جا زده قبله زرنگار	نشستند سیمین‌بران چون نگار
همین رفت سام و سران سپاه	چو سیاره بر گرد تابنده ماه
به ایوانش آورد و زر برفشاند	جواهر چو باران به سر برفشاند
ابر تخت شد سام فرخنده راه	شدش گوشه تخت شه تکیه‌گاه
سر تاج را او به مه برفراخت	سر از طارم پیشگه برفراخت
پری دخت مه روی را چون پری	که گشتی پری مستش از دلبری
به زرین عماری به ایوان رساند	چو سرو روانش به بستان رساند
ز پرده‌سرا جام گلرنگ خواست	ز هر گوشه‌ای نغمه چنگ خواست
نگاران چینی بر چین کمند	درآورده تابنده مه را به بند
قمر بر سر زلف پر تابشان	روان تشنه لعل سیرابشان
یکی عودسوز و یکی عودساز	یکی دلفریب ویکی دلنواز
ز هر گوشه ماهی زده خرگهی	به هر خرگه از می‌فروشان مهی
می لعل در کف چون خون تذرو	به رقص آمده چون خرامان سرو
چو فغفور دیدش گرانمایه سام	ابا دوستکامی میَش داد جام
چو می در سر هر دو افکند تاب	به خواب و به آسایش آمد شتاب
می دوستکامی چو نوشید سام	ز پرده برون شد چو ماه تمام
گهی مست می بود و گه مست خواب	هم از عشق بیحد هم از دل خراب
خوش آن دم که رندان مست صبوح	ابر جام می تازه دارند روح
وطن بر در می‌پرستان کنند	وضو از قدح شوق مستان کنند
بیا ای پسر چنگ را ساز کن	در دیر میخوارگان باز کن
ز درد زمستان گدائی کنیم	ز درد جدائی جدائی کنیم
که آنها که با ما دمی دم زدند	برفتند و این دیر بر هم زدند
حریفان گذشتند و یاران شدند	غم آمد همه غمگساران شدند

نواساز مستان نوائی بزن	صبوحی کشان را صلائی بزن
بیار آن ره درد میخوارگان	که از ره فتادند آوارگان
خمارست ما را شرابی بده	جگرتشنگانیم آبی بده
نوازنده ساز مستان کجاست	چراغ دل می‌پرستان کجاست
ترنم‌سرای سرا را بخوان	می‌اندر قدح ریز و ما را بخوان
که بر باد دردی کشان درکشیم	چو مستان عاشق فغان درکشیم
اگر پخته‌ای پخته را خام ده	که در مذهب پختگان کام به
به درد مغان دلق نیلی بشوی	که پیش بتان باشدت آبروی
اگر برفشانیم دامن ز عیب	بدین دلق شش دامن چارجیب
تو هم آستین بر دو عالم فشان	چو آئی بدین غرفه دامن فشان
قلم درکش ای نقشبند عدم	بدین جدول لاجوردی رقم
به هم درفکن این کتب را ورق	ز هم درفکن این خذف را طبق
سبک دلو کیوان به چه در فکن	که در تابم از دلو او چو رسن
کزان دلو آن هندوی چرخ را	بدین جای سرگشته کن چرخ را
کمان درکش از دست این چرخ پیر	بزن ترک خنجرکشش را به تیر
به دریافکن چتر خورشید را	به صحرا فکن چنگ ناهید را
ازین سرنگون کاسه لاجورد	دلم سیر گشته ازین قرص زرد
سراینده پرده داستان	در این پرده می‌زد دم از باستان
که چون نوبتی بر دهل زد دوال	خروس سحرخوان بجنباند بال
نسیم بهار اندر اقصای چین	شد از ناف آهوی چین نافه چین
نواساز مستان نواساز کرد	عروس چمن خنده آغاز کرد
روان سام از خواب مستی بجست	به تیر نفس جبهه مه شکست

سام نامه

بخش ۸۷ - رفتن سام در شب و دیدن پاسبان، او را و نومید آمدن

به یاد آمدش یار شیرین سخن	پری‌دخت گل‌روی سیمین بدن
ز باد صبا بوی دلبر شنید	دلش سوی گیسوی دلبر کشید
چو افعی بپیچید و در تاب شد	ز چشمش جهان غرق خوناب شد
در آن دم سرشکش گهرریز شد	که بحرین چشمش گهرخیز شد
ز خونابه دل ز سر تا به پای	بپوشید بر چرخ گلگون قبای
درون بحر چون بادل مستمند	گهی موج زن بود و گه موج بند
سرشکش چو گلگون به دریا دواند	ز دامن گهر سوی دریا فشاند
به خون رنگ داد آن دل دردناک	ادیم رخ زرد کیمخت خاک
به هر شعله کز سوز دل برفروخت	بزد آتشی خرمن مه بسوخت
دلش در غم عشق و غم در دلش	به آتش برافتاده آب و گلش
برون رفت از دست و افتاده مست	شده پایش از کار و یارش ز دست
چنانش رسد بند و عصرش دماغ	فرومانده از آه سردش چراغ
ز بس خون که از چشم پر خون فشاند	فرومانده بر جای و صبرش نماند
برون آمد و دل ز جان برگرفت	زمستی ره قصر دل برگرفت
چو چشم بتان گشته مخمور و مست	کمانی به بازو و تیری به دست
بدو عرصه خاک تنگ آمده	در و کوه را پا به سنگ آمده
سفیده همان دم که رویش بدید	بخواند آیت از مهر و بر وی دمید
چو آهسته او گام را برگرفت	سبک پاسبان نوحه را در گرفت

جرس بانگ می‌زد که باش این زمان	که خاموش گردد سبک پاسبان
چو باد صبا همرهش می‌فتاد	ز شکرانه می‌داد جان را به باد
هر آن مرغ کان دم نوا ساز کرد	برو بانگ می‌زد که رو باز گرد
سحرگه که دم‌سردی‌ای می‌نمود	ولی پیش او سر به سر باد بود
سخنهی سرد از سحر می‌شنید	نفسهای گرم از جگر می‌کشید
زبان در دهان‌های هرزه‌درای	نمی‌گشت کوته ز فرخنده‌رای
دهل چون فغان بر فلک می‌کشید	نفیر فلک از فلک می‌رمید
از آواز کوسش نمی‌بود بیم	که نتوان زدن طبل زیر گلیم
فرس راند تا قصر دلدار خویش	برآورد آه از دل زار خویش
درآمد به گرد حرم در طواف	چو عنقا که گیرد نشیمن به قاف
زمانی که در آن آستان جلوه کرد	همانگه برآورد آهی ز درد
که این لحظه آیا نگارم کجاست	درین بوستان نوبهارم کجاست
چه منزل ز یارم شرف یافتست	چه برجست کزو ماه برتافتست
سفیده رخ از چادر شب نمود	نقاب شب تیره از هم گشود
چرا آن مه از خواب سر برنداشت	ز رخ چادر شب چو مه برنداشت
کمند افکنم بر سر بام کاخ	که تنگست بر من جهان فراخ
طوافی برین سبز گلشن کنم	بر ایوان قصرش نشیمن کنم
ز هر خرقه‌ای سر برآرم دمی	به هر گوشه‌ای باز دارم غمی
نهم چشم بر صحن بستان سرای	کنم گوش بر قول دستان سرای
فرود آمد از پشت اسب سیاه	کمندش بیفکند بر پیشگاه
چو خورشید روشن درآمد به بام	که روشن کند حال آن مه مدام
درآمد به جولان و پر باز کرد	چو بلبل به هر گوشه آواز کرد
ندانست کو را نشیمن کجاست	شبستان آن روز روشن کجاست

گمان برد کان دم مگر پاسبان	گران‌سر بود از شراب گران
ز خواب سحر نوبتی را جرس	برون رفته باشد ز چنگ نفس
درین بود کز گوشه بارگاه	خدنگ افکنی از سران سپاه
بزد بانگ بر سام و از جا بجست	تو گفتی که برقی ز صحرا بجست
چو تیر از کمینگه برگشود	بیازید چنگ و کمان در ربود
خدنگی روان کرد بر سام شیر	بدزدید سر پهلوان دلیر
چو باد از سردوش یل درگذشت	سبک سام دودش ز سر برگذشت
روان بازگشت از سر بام کاخ	چو مرغی که پرواز گیرد ز شاخ
بزد چنگ بر تاب داده کمند	ز پستی درآمد ز چرخ بلند
همان دم که پرواز کرد از فراز	سوی منزل خویشتن رفت باز
سحر بود و باد سحر می‌وزید	نسیم بهار از چمن می‌رسید
صبا بر گل و یاسمن می‌گذشت	و یا کاروان ختن می‌گذشت
همه صندلی و عود بر باد داشت	خطا می‌کنم مشک تاتار داشت
چو سام آن نسیم بهاری شنید	ز باد صبا بوی یاری شنید
بزد آه و آتش ز دل برفروخت	دل باد از آتش او بسوخت
ره باد مشکین به مژگان برفت	پس آنگه ز دانش فدا کرد و گفت
ایا نامور پیک بی پا و سر	و یا در جهان مرغ بی بال و پر
هوادار نسرین بر نوبهار	عماری کش کاروان تتار
فرزونده شمع جمع چمن	گذارنده نقش روی سمن
فشاننده سنبل از روی راغ	نماینده روی گل‌های باغ
معطر کن طره یاسمن	ز بالش چمن را بخارافکن
گشاینده کام دل‌بستگان	نشاننده آتش خستگان
بشارت ده اهل زندان عشق	رسالت ده پای بندان عشق

برنده ره انجام گیتی‌نورد	هوای شب‌خیز و آفاق گرد
بشیر مبارک دم نیک‌پی	عبادت کنت دردمندان حی
شمامه فروش بهاران توئی	پیام‌آور دوستداران توئی
رساننده نکهت پیرهن	ز یوسف به محبوس بیت‌الحزن
ز تو باد بر دست و سر و چنار	ولی غنچه را از تو زر در کنار
شقایق کند شقه را از تو شق	در آب افکند گل ز ضربت ورق
دل لاله خون از سبکباریست	بنفشه پریشان ز بیداریست
توئی مرهم دردمندان دل	توئی محرم مستمندان دل
چو آتش بود ماه خرگاه تو	ولی آب شد خاک در گاه تو
کنی هر نفس رای بستان سرای	زنی چنگ در نای دستان سرای
به بستان بری آب را موکشان	گهی در سر آریش گیسوکشان
چو فرمان آب از تو گردد روان	شود گر شود در رکابت دوان
نهی محمل ابر بر پشت کوه	دهی باغ را از شکوفه شکوه
شوی دامن افشان به بازار چین	پر از مشک و عنبر کنی آستین
چو لاف از هواداری گل زنی	چرا چنگ در زلف سنبل زنی
ز لطف تو باشد که پوشد چمن	ز طشت زر از تو کند پیرهن
ببخشی به گلبن زر جعفری	ز نرگس دهی شش درم بر سری
ازین باد طبعی که در دست تست	دل غنچه می‌کرد از خنده سست
خطی می‌فرستی بر بوستان	بر آب روان همچو آب روان
مگو کان مسلسل به قامت چراست	ولی گرچه نسخ عبادت هواست
منم خاکت ای باد مشکین نفس	توئی همدم صبح‌خیزان و بس
مده آبروی من آخر به باد	که جان کردی از خاک پای تو باد
چو فراش ایوان یارم توئی	زمین روب قصر نگارم توئی

تو ره داری اندر شبستان او	کنی هر نفس طوف ایوان او
بکن آخر این هم برای دلم	عنان بازگردان به جای دلم
زمانی بدان خرم ایوان درآی	به درگاه آن شاه کیوان درآی
میاسای در راه و دم درمکش	به هر بوستان علم برمکش
فرود آی بر طرف آن بارگاه	ز دربان پرده‌سرا باز خواه
به گرد حرم طوف می‌کن دمی	که بارت دهد در حرم محرمی
در آن دم که بینی رخ یار من	به یاد آور آن ناله زار من
ولیکن چو خواهی شدن سوی او	مرا باد پا گرم در کوی او
به آهستگی رو در آن بارگاه	مرو در سراپرده از گرد راه
مبادا بدو باد سردی رسد	و یا از غبار تو گردی رسد
نخستین بیفشان ز دامن غبار	پس آنگه درآ همچو ابر بهار
چو آنگاه راهت بود در حرم	ببوس آستان را و درنه قدم
به بوسه رخ خاک را نقش بند	که در صحن بستان توئی نقش‌بند
به خلوتگهش چو رسیدی فراز	به زلفش مکن دست اول دراز
سبک چون کمر در میانش مپیچ	که در دست ناید بدین‌گونه هیچ
به افعی او مهره بازی مکن	به هندوی او ترکتازی مکن
مبادا چمن در کمندت کشد	چو باد بهاری به بندت کشد
به آهوش روباه‌بازی مکن	به نخجیر دل چاره‌سازی مکن
بیندیش از آن جادو دلفریب	که برباید از جان شیرین شکیب
چو با او سخن را نیابی مجال	نگوئی تو زنهار پیشش ز حال
چو ابروی او بر زه آرد کمان	شود از خدنگش تباهی جهان
ازو سرکشیدن ز نادانیست	که آماج او بس پریشانی است
تو زنهار با او به وجهی نکوی	بگو قصه درد من مو به موی

اگر غمزه‌اش گویدت دور باش	مکن دوری از وی به یک دورباش
ز خنجرکش غمزه‌اش غم مدار	روان جان به جانان لعلش سپار
چو جادوی زلفش کشد دیو کین	چو سرمایه هندوانست چین
تو زنهار از پیش او رخ متاب	رخ از وی به هر تلخ پاسخ متاب
وگر ماه من پسته خندان کند	ز تنگ شکر شکر ارزان کند
فسون‌هاش برخوان که بپذیردت	برو دم دمی بو که برگیردت
بگو ای رخت باغ رضوان جان	سر زلف تو راغ ایوان جان
گل از ارغوان تو در خارخار	پی نرگست غمزه‌اش در خمار
بهار از تو باد خزان دور باد	دو چشمم ز راه تو پر نور باد
ز سوز منت تاب در دل مباد	از اشک منت پای در گل مباد
مگیراد زلف تو شوریده‌ای	مبیناد روی تو هر دیده‌ای
مگر دیده‌ای این جفا دیده یار	که شوریده جانست و آشفته کار
مرا شور در جان شیدائیست	ترا در سر زلف سودائیست
مرا جان شوریده در آتش است	ترا زلف شورید? سرکش است
مرا بخت بیدار و در عین خواب	ترا چشم مخمور و مست و خراب
مرا این دل فتنه‌انگیز تنگ	ترا این دهان شکرریز تنگ
مشو گرم چون آه گرمم ز تست	چه درمان که درمان دردم ز تست
دلم کز سر زلفت آشفته بود	ز شور لبت ترک جان گفته بود
در آن زلف مشکینه بو می‌برم	ولی از کمند تو مو می‌برم
درین کینه از بند بگشا دلم	مزن آتش غم در آب و گلم
من ارکم شوم از جمالت چه کم	ور از غم بمیرم دلت را چه غم
به بادش ده آن کس که خاک تو نیست	به تیغش زن آن کو هلاک تو نیست
دلم مشکن آخر که در دست تست	به تیغش زن آن کو هلاک تو نیست

دلم مشکن آخر که در دست تست	مگو حال آن نقد قلبم ز تست
وگر جان کنم در سر کار تو	به جان تو ای من گرفتار تو
که از شهریارت تو دل برمگیر	وزین خاکسارت تو دل برمگیر
به یادآور آن یار دلخسته را	گشاینده راز دل بسته را
چو آئی سوی روضه پاک من	مکش دامن از کبر برخاک من
بیفشان غبار از سر تربتم	نشانی ده از عالم قربتم
که خاری که می‌روید از خاک من	بگوید نشان دل پاک من
بگیرد چون خون دلم دامنت	درآویزد از عطر پیراهنت
مقیمان این گنبد تابناک	ز سبزی نوشتند بر لوح خاک
که آنها که نقاش این پیکراند	شناسنده نقش این دفتراند
چو حرف ازل در ابد خوانده‌اند	قلم بر سر کاف و نون رانده‌اند
دبیری کزین تخته حرفی بخواند	قلم را قلم کرد و حرفش نماند
دم از عالم دل زنند اهل دل	نه چون خاکساران این آب و گل
قدم نه درین مطبخ دود خورد	بزن پای بر کاسه لاجورد
رو آن خرس طباخ بر کاسه زن	همه کاسها خورد بر هم شکن
منه چشم بر چشمه کرم خور	که نانی نمی‌ارزد این قرص زر

سام نامه

بخش ۸۸ - رای زدن فغفور با وزیر و فرستادن سام به جنگ نهنکال

ترنم سرایان دستان نواز	چنین گفته‌اند این حدیث دراز
که آن دم که سرچشمه آفتاب	فروشد به زیر زمین در چه آب
شه زنگ بر زد سر از راه شام	درافتادش این باز شرقی به دام
به ایوان درآمد شهنشاه چین	بر ابروی پرچین برافکنده چین
وزیر جهاندیده را پیش خواند	برو آفرین کرد و پیشش نشاند
بفرمود تا خلوتی ساختند	ز بیگانه خرگه بپرداختند
ز نامحرم آن کس که در پیش بود	براندند گر فی‌المثل خویش بود
به دستور گفت ای جهاندیده پیر	مرا هم پدر هم گرامی‌وزیر
تو در هم سخن محرمم بوده‌ای	به هر جایگه همدمم بوده‌ای
مرا التماسی کنون از تو است	اگر گیریم در چنین ورطه دست
نهانی یکی راز دارم ز تو	سخن مهر کرده سپارم به تو
بگو با من اکنون تو ار کار سام	که او را چگونه بسازیم رام
که سام نریمان گرشاسبیست	که بر مرگ خویشش بیاید گریست
ببین دور گردون چها می‌کند	که او قصد پیوند ما می‌کند
پری‌دخت من آن که نامش مباد	که نام مرا داد یکسر به باد
بپوشاد مادر به مرگش سیاه	مبیناد چشمش دگر مهر و ماه
مرا بر دل از وی هزاران غمست	در ایوانم از سوز او ماتمست
ز خونش روان آب سازم به جوی	چو او رفت من رستم از گفتگوی

بگو تا چه سازم درمان درین	که بدنام گشتم به روی زمین
به پاسخ چنین گفت دستور این	میامیز تو زهر با انگبین
اگر تو ز این در ستانیش هوش	درآید همه چین و ماچین به جوش
ترا سام، مهمان و در انتظار	چگونه کنی ناامیدش ز یار
ز خون ریختن دست باید کشید	که آریم نیرنگ و رنگی پدید
بگوئیم گر بایدت وصل یار	تو یک چند هجران کنی اختیار
اگر میل پیوند داری به شاه	ترا برد باید ازین در سپاه
ز ماچین سپه بر به دریای گنگ	به کشتی و لنگر برو بی‌درنگ
چو از تخم گرشسپ نام‌آوری	نهنکال را سر زیان آوری
سپه را به مردی به دریاکشی	خوشی بایدت برگزین ناخوشی
به تنگم ز دست نهنکال دیو	تو شاید که از وی برآری غریو
بود مهر دختر سر اهرمن	چو آری سرش شو تو داماد من
چگوید که آری یقین دان که مرد	کسی نیز از دست او جان نبرد
به هر سال ناپاک دیو لعین	خرابی چه سازد به ماچین و چین
رسد بر سر خلق توران زیانش	بود آب دریای چین تا میانش
اگر او بیارد سر دیو نر	بهانه بجوئی ز پهلو دگر
روان دخترت را بدو ده به زیب	نگوئی دگر چیز و سازی فریب
چو فغفور بشنید فرزانه پند	به دلش اندر آورد و زو شد پسند
به پاسخ ورا خواند بس آفرین	بگفتا برو زود گویش همین
وزیر از بر شاه نیرنگ‌جوی	بیامد بر پهلو جنگ‌جوی
بگفت ای سرفراز زبیندگاه	رسانم پیامی ز فغفور شاه
نخواهیم هرگز به روی تو گرد	ولیکن ترا باید این چاره کرد
مرا دشمنی هست بالای دست	که هر سال ما را ازو رنج هست

نهنکال دیویست پر مکر و فن	ز دستش زبون‌تر بود اهرمن
توانی اگر چاره سازی بدو	رهانیم از دست آن تیره‌رو
اگر از تنش سر تو سازی جدا	توئی بهتر از جان و داماد ما
گر این رزم را ساختی چاره‌ای	تو جفت پری‌دخت مه‌پاره‌ای
روان سام گفتا به دستور پیر	که ای مرد دانای روشن‌ضمیر
چو فغفور را رای باشد چنین	ز دیوان کنم پاک روی زمین
نترسم ز دیو و ز نر اژدها	جهانی نیابد ز چنگم رها
ولیکن مرا در دل آید چنین	که با من کند ریو فغفور چین
بدو گفت دستو روشن روان	که پیمان کنم با تو ای پهلوان
که آری نهنکال را زیر دست	به دیوان گروه اندر آری شکست
کنم چاکری بندگیت مدام	رسانم دلت را ز دلبر به کام
به ماچین و چین کامت آید به دست	چو گیتی ز چنگال آن دیو رست
دلاور ز دستور چون این سخن	شنید و پسند آمدش تا به بن
به قلواد و قلوش بفرمود گرد	که لشکر بیاید سوی جنگ برد
دلیران خاور هم اندر زمان	به جنگ نهنکال بسته میان
روان سام شد سوی فغفور شاه	مکلل ز آهن قبا و کلاه
شهنشاه فغفور بر پای خاست	به پهلو بسی پرسش آورد راست
که موئی نخواهم ز موی تو کم	ولیکن ز دیو است بر من ستم
چو آری سر دیو را در برم	سپارم ترا تاج با دخترم
بدو سام گفت ای نژاد کیان	برای تو بستم کمر بر میان
نهنکال را سر به باد افکنم	بدان جادوان کارزار افکنم
بدو گفت فغفور کای گرد کین	سپه صدهزار از میان برگزین
همه گرد و گردن‌کش نامدار	که باشند در رزم دیوانت یار

به شه گفت کی سازم این داوری	مرا بس همین لشکر خاوری
شهش گفت دارد نهنکال دیو	سپه صدهزاران پر از رنگ و دیو
همه دیو جادوی نیرنگ‌ساز	تو با این سپه چون شوی جنگ ساز
نهنکال، دریای چین تا میانش	بود ای سپهدار روشن بدانش
اگر کوه خاره به چنگش فتد	چو ماهی که دام نهنگش فتد
ز مردان و پیلان و کندآوران	ندارد کسی تاب او از کران
به جنگ نهنکال دیو دمان	به اندک سپه چون شوی بدگمان
تو نخجیر پنداری ای پرهنر	ندیدی تو پرخاش دیوان نر
بدو گفت پس پهلوی پاک رای	که ای شاه با گهر و فر و جای
تو دانی که شیران به جای کمین	نخواهند یاری به هنگام کین
شنیدی که گرشاسپ گرد دلیر	بیاورد چون زو هراسش پذیر
که هرگز نبود است دیو ژیان	که تا او ببستش به بند گران
به درگاه ضحاک جادو ورا	ببرد و بکردش به بند اندرا
نه از پشت پاک نریمان منم	همان از دلیری نه مردم زنم
بخندید فغفور و بنواختش	همه ساز و آئین ره ساختش
به همراه او رفت شه پس سه روز	چهارم همان چو شب آمد به روز
به منزل پس آنگه جهان‌پهلوان	بگفتا به فغفور روشن روان
کزین بیشتر آمدن روی نیست	سبک بازگرد و ازین در مایست
من این رنج را شادی انگارمش	سر دیو در زیر پا آرمش
شهنشاه پدرود کردش به مهر	که یارت بود کردگار سپهر
نوشتند منشور بر هر شهی	بدادندش از کار سام آگهی
که تا هر چه باید ز برگ و ز ساز	برندش به هر منزلی پیشواز
به کشتی و از کارساز جوان	بسازند رای دل پهلوان

سام نامه

بخش ۸۹ - آگاهی یافتن نهنکال و لشکر فرستادن به جنگ سام

بره باز پس شد شهنشه به تخت	وز آن پس بشد سام فیروزبخت
به کوه و بیابان ره ایدر برید	چنین تا به نزدیک دریا رسید
بفرمود تا چند کشتی در آب	فکندند کشتی هم اندر شتاب
به هر کشتی‌ای کرد گردی‌پناه	به کشتی روان کرد یکسر سپاه
همی راند کشتی به دریا چو باد	به ایشان مدد کرد باد مراد
ز کارآگهان و ز جادوگران	شنیدند چون از یل پهلوان
ببردند سوی دیو جادو خبر	ز احوال فغفور و یل سر به سر
چو آن دیو آگاه شد زین خبر	بخواندش ز جادوگران سر به سر
از ایشان چو احوال‌ها باز جست	بگفتند شرح و بیان‌ها درست
که سام یل پهلو سرافراز	ز مستی نداند سر از پای باز
ز عشق پری دخت رفته ز دست	نداند کسی حال آن خودپرست
ز احوال قصر و ز باغ و ز بند	بگفتند با نره‌دیو نژند
نهنکال ازین گفته آمد به جوش	برآورد از دل فغان و خروش
که آیا کدام ابلهی بی‌خرد	تواند که تا نام یارم برد
اگر بر پری‌دخت من بسته دل	ز خونش کنم خاک ناورد گل
بگفتا و فرعین و عفریت خواند	بر خویش ایشان به زانو نشاند
بگفتا ز دیوان گزین صدهزار	به کشتی روان شو سوی کارزار
ز دریا به کشتی نشین در زمان	برو سوی سام یل پهلوان

دو دیو دلاور ابا صدهزار	برو پیش رو باش در کارزار
دو پنجاه کشتی ز دریا روان	برفتند دیوان بر پهلوان
رسید از دو سو کشتیان درگذر	به هم در رسیدند شیران نر
چنان شد که جویند از هم نبرد	ز یکسوی دیو و به یک سوی مرد
چنین گفت سام نریمان گرد	که ای پهلوانان با دست برد
نمیرد کسی بی‌اجل در جهان	نه زنده توان رفت به آسمان
نشد جانور رسته از چنگ مرگ	درین باغ نی شاخ ماند نه برگ
پس آن به که نام نکو یادگار	بماند ز ما تا بسی روزگار
بکوشید در جنگ دیوان نر	به خون درکشید و ببرید سر
بگفت و بزد نعره‌ای در زمان	که لرزید از وی زمین و زمان
اول بر زبان نام یزدان بخواند	سوی جنگ عفریت کشتی براند
بفرمود تا تیرباران کنند	به دیو سیه روز تازان کنند
ز شصت دلیران در آن روی آب	به بد کار دیوان جنگی خراب
خدنگ از کمان سواران جنگ	چو رستی نشستی ابر دیو تنگ
تن دیو گفتی برآورد پر	برهنه تن و نی کلاه و کمر
یکی دشت بودی پر از خارپشت	ز دیوان جنگی و تیر درشت
به کشتی نشستند دیوان ریو	براندند زی سام سالار نیو

سام نامه

بخش ۹۰ - داستان فغفور چین با پری‌دخت و چگونگی آن

سراینده داستان گزین	چنین داستان زد ز فغفور چین
که چون سام یل را به نیرنگ و رنگ	روان کرد با سروران سوی جنگ
درآمد به قصر پریوش دژم	بدیدش فرو رفته در بحر غم
ز اندیشه‌ها سر فکنده به پیش	دو چشمش پر آب و دل از درد ریش
دژم روی بنشسته از بهر سام	گل سرخ او یکسره زردفام
چو دیدش بدین‌گونه سالار چین	بَرو کرد پرچین و در شد به کین
زبان از پی سرزنش باز کرد	همه گفته ناخوش آغاز کرد
همانا توئی ننگ و عار زنان	که گردیده‌ای یار با دشمنان
ببستی به خون برادر کمر	ورا دور گرداندی از تخت زر
همه ساز شاهی و گنج طغان	بدادی به سام و مر آن سروران
چه مایه مرا ساختی خوار و زار	که شد سام چیره گه کارزار
چو مایه شدم در جهان خار و پست	که مر دیوزاده بتم را شکست
بگفت و بیامد چو آذر برش	بزد تازیانه بسی بر سرش
برآشفت مه‌رو و بگشاد لب	بدو گفت کای شاه والانصب
چرا سام تا بود در شهر چین	نبودت جز از مهر من هم‌نشین
برو باز کردی در مکر و ریو	فرستادیش سوی پیکار دیو
چو او شد کمین سر برافراختی	به من زین نشان داوری ساختی
همانگه که او چیره گردد به کین	بیاید دگر ره سوی شهر چین

مکن کاری ای نامور شهریار	که گردی پشیمان سرانجام کار
برآشفت فغفور و آهیخت تیغ	که خون ریزد از ماه رخ بی‌دریغ
گرفتش سر دست فغفور سخت	بدو گفت کای شاه فیروزبخت
زمانی به خون ریختن رخ بتاب	ز دل دور کن رای کین و شتاب
چه باید بدو اندر آویختن	ز نازک تنش خون فرو ریختن
ز سر دور کن کینه و ماجرا	روان مر او را به راه خطا
تمرتاش را شادمان کن ازین	چو او کام جوید تو شادی گزین
که مر دخت را شوی زیبد به دهر	به جای بازمان ای شهنشاه قهر
برون برد خنجر ز چنگال شاه	شد از قصر و رو کرد در بارگاه
برآمد به تخت و طلب کرد جام	از آن پس گزین کرد پانصد غلام
دگر صد کنیزک همه چون پری	همه چون مه هفته در دلبری
ز اسب و سام و کلاه و کمر	ز تیغ سرافشان و زرین سپر
ازینها فراوان طلب کرد شاه	بیاورد دستور در بارگاه
برآمد به تخت و طلب کرد جام	وز آن پس گزین کرد از هر کدام
بدو گفت سوی شبستان شتاب	ز آزرم یکبارگی رخ بتاب
پری‌دخت را در محفه نشان	گزین کن تنی چند از سرکشان
غلامان و این خواسته سر به سر	بر آن سرکشان یک به یک برشمر
روان سازشان سوی راه ختا	بدان تا شود اسپری ماجرا
پذیرفت دستور از بارگاه	درآمد شتابان به ایوان گاه
ورا دید ز اندوه پژمان شده	از آن آتش تیز بریان شده
زمین را ببوسید و لب برگشاد	همه گفت فغفور چین کرد یاد
پریوش ز غم خون ز دیده براند	می ارغوان را به گل برفشاند
وز آن پس به اندیشه‌ها گشت جفت	درآمد سوی هودج و رخ نهفت

ببستند هودج به پشت هیون	پریوش همی ریخت از دیده خون
غلامان نشستند بر بادپا	ز چین رخ نهادند سوی ختا
ازین عالم افروز آگاه شد	برو روز اندوه کوتاه شد
ز شادی برآمد به ابر بلند	روان شد بر پهلو ارجمند
بدین تا بگوید به فرخنده سام	که شد یار تو با قمرتاش رام

سام نامه

بخش ۹۱ - جنگ کردن سام با فرعین دیو و چگونگی آن

ازین پس سخن گویم از سام نیو	همان هم ز پیکار فرعین دیو
چو فرعین لشکر به کشتی نشاند	بر آن ژرف دریای بی بن براند
چنین گفتن فرعین دیو دمان	همانا ز دیوان سر آمد زمان
شما یکسره خود به چنگال تیز	نمائید بر دشمنان رستخیز
ز دیوان به چنگال و گردان به تیر	ببود آب دریا چو شنجرف و قیر
تن ماهیان گشته از تیر پر	ز شصت دلیران و از تاب خور
ز آمد شد تیر بر سر و گوش	تو گفتی هوا خانه چوب‌پوش
ز بس خون که از هر سوئی ریختند	ز خون آب دریا برآمیختند
زبس کشته دیوان به آب اندرون	بدی قوت دو سال ماهی فزون
دل سام نیرم ز غم خسته شد	که آن جنگ و اشتاب آهسته شد
یکی نعره زد هم اندر شتاب	که تا شد بدان دیوها زهره آب
ز بیمش بسی دیو شد سرنگون	سیه گشت‌شان اندرون و برون
به آواز گفت از نژاد و گهر	که سامم به نام و نریمان پدر
چنین تا به جمشید شاه جهان	پدر بر پدر یاد دارم نهان
همه رفته اندر جهان فراخ	به من مانده مردی و ایوان کاخ
همه نام و ننگ از پی عشق یار	بدادم نه دل هست نه صبر و قرار
نه اندیشه از دیو دارم نه جنگ	نترسم ز نر اژدها و پلنگ
هر آن کو به مردی دلاورترند	به یک زخم پیکار من بنگرند

بگفت این و بگرفت تیر و کمان	نشان کرده اندر تن بدگمان
ز زخم تن دیو اندر شتاب	ز پشت سیم دیو رفتی به آب
هر آن تیر کز زخم و از پشت جست	بینداختی چار و سه گشت پست
چو افکند دیوان صدوشصت وچار	به تیر و کمان اندر آن کارزار
دگر نیزه کو بد صد و سی ارش	طلب کرد و آورد در زیرکش
به کشتی زدش نیزه اندر شتاب	بزد کشتی و ریخت دیوان در آب
فراوان ز دیوان به دریا نگون	شده غرقه عرق دریای خون
یکی دیو با هول مانند برق	به پولاد و جوشن تنش بود عرق
گرفتش کمرگاه سام دلیر	مگر کش رباید به مردی ز شیر
سپهبد یکی تیغ زد بر سرش	به دو نیمه شد تا رگ و پیکرش
به لشکر جنین گفت پس پهلوان	که ای رزم‌دیده دلاور گوان
بدانید در روز رزم و هنر	که یک دشت گوری یکی شیر نر
به چنگال و دندان و موران و مار	برآرد مثل گر بود صدهزار
بگفت این و آهنگ کردن گرفت	ز کشتی به کشتی سپردن گرفت
برآمد ز تیغش ز دیوان غریو	همه روی دریا پر از لاش دیو
به گرز و به نیزه ز شمشیر و تیر	برآوردی از جهان دیوان نفیر
ز کشتی به کشتی همی شد دلیر	همی گشت می‌جست دشمن چو شیر
چو بر آتش خور بپوشید دود	از آن نره دیوان دو بهره نبود
شب تیره چون شد میانجی ز راه	جدا کردشان جمله از هم سپاه
ز هر دو طرف لنگر انداختند	به خاب و خورش گردن افراختند
ببود از دو سو نعره پاسبان	چو رعد از دل تیره ابر شبان
همه دیوها را دل و دیده خون	که فردا چه سازیم تدبیر چون
به صد زحمت از چنگ یل جسته‌ایم	ز هر رستگان پنج و شش خسته‌ایم

به نزد نهنکال پیکی روان	دواندند کای نامور پهلوان
ز دیوان دو بهره بهی شد به جنگ	چو سام نریمان نباشد نهنگ
کسی مرد پیکار این مرد نیست	اگر کام خواهی ازیدر مایست
در آن دم که با او رسیدیم تنگ	فرو کوفتیم آن زمان طبل جنگ
به کشتی روان سام چون پیل مست	صد و شصت گز نیزه دارد به دست
سنانش چو در جنگ آرد گذار	ز کشتی دیوان برآرد دمار
ز کشتی به کشتی درآید چو شیر	ز دیوان جنگی نماید اسیر
ز تیر و کمانش چه گوئیم باز	به هر زخم تیری دو سه رزم‌ساز
ز گرزش به هر سر که آید به خشم	ز سر مغز بیرون جهد نیز چشم
ز دریا به دیوان سرآید زمان	همانا که یک تن نیابیم امان
به یک ساعت این یل که حمله برد	بود قوت صد ساله ماهی خورد
به بیچارگی تا به روز دگر	کشیم انتظار تو ای نامور
اگر دیرتر آمدی جنگ‌جوی	بود سام چون سنگ و دیوان سبوی
همه خورد خواهد شکستن به راه	کند شاه بر کار ما خود نگاه
بدین سان دل‌افکار و زاریم ما	دل و دیده در انتظاریم ما
اگر گل به دست تو باشد مبوی	دل نره دیوان خود را بجوی
یکی دیو پوینده پر غریو	بیامد به نزد نهنکال دیو
سراسر بدو باز گفت آنچه بود	نهنکال از غصه برجست زود
روان شد ابا لشکر بی‌شمار	همه نره دیوان جنگی کار
همه لشکرش را به کشتی نشاند	به دریا و او خود پیاده بماند
همی آب دریا بدش تا کمر	خورش در پر گوش کردی گذر
هر آن کش بدیدی برفتی ز هوش	بدان زشتی و سهم آن دیو زوش
از آن سو چو شب رفت اندرسحاب	برافکند خورشید رخشان نقاب

ز نو کینه جنگ کردند ساز	همه آدم و دیو شد رزم‌ساز
دو لشکر سر از خواب برداشتند	زکین تیغ و نیزه برافراشتند
یکی دیو را نام قوپیل بود	به پیش آمد و پیش‌دستی نمود
فغان کرد کای نره دیوان جنگ	به سنگ گران سنگ بگشای چنگ
بکوشید تا لشکر سام یل	ز کشته شود روی دریا چو تل
که این دم بیاید نهنکال دیو	رسد زود ز آدم برآرد غریو
ز سام و ز لشکر برآرد دمار	بگیرد کندشان همه خوار و زار
کسی را کجا تاب آن روز کین	نماند یکی آدمی بر زمین
بگفت این و آهنگ آویز کرد	ز دیوان صف جنگ را تیز کرد
یکی را نبد رحم بر جان کس	نه فریادخواه و نه فریادرس
بدان گفته سام اندر آمد به گوش	درآورد گرز گران را به دوش
ولی از گران‌سنگی گرز او	کسی را نبد تاب آن برز او
ز کشتی به کشتی برفتی چو گرد	همی کشت دیوان جنگی نبرد
ز یک سوی قلواد و قلوش دگر	به سوی دگر جنگ را چاره‌گر
بکشتند بسیار دیوان سران	شماره نه پیدا بدی اندر آن
شده دیو ترسان و گردون دلیر	به بدخواه برگشته بودند چیر
نه پائی که جائی گریزان شوند	نه دستی که کوی گریبان شوند
پدر بازنشناخت فرزند را	برادر نه هم خویش و پیوند را
ز تیر دلیران همچون تگرگ	ببارید و بر زنده شد عمر مرگ
ز زنهار دیوان و از الامان	فغان‌شان رسیده به هفت آسمان
ز هر سوی دلیری به پیکار بود	نبد جنگ گر جنگ پیکار بود
بگفتند با یکدگر دیو دون	نمانیم ما زنده چون مرده چون
نداریم ما تاب یل روز جنگ	همانا زمان‌مان رسیده است تنگ

درین گفتگو و ازین رزم سیر	شده دیوها را سر از رزم سیر
ز دیوان غریو و ز مردان خروش	ز خون دلیران زدی بحر جوش
برآمد فغانی و شور و غریو	که هیهات از زور سردست نیو
چو سام آنچنان کرد مدهوش شد	یکی ساعتی نیز خاموش شد
چو باهوش آمد بغرید باز	که ای پهلوانان گردن فراز
مترسید از آب و از دیو نر	که اکنون به حکم یکی دادگر
کنم سرنگون کشتیانشان همه	کنم طعمه ماهیانشان همه
بگفت و درآمد دگر باره باز	چو کوهی مر آن کرده گردن‌فراز
بزد باز برکشتی آن نیزه را	یکی روز آورد استیزه را

سام نامه

بخش ۹۲ - نیزه زدن سام نریمان بر کشتی بار دیگر

فرو ریختند آن زمان سر به سر	چو باران برو تیغ و تیز و تبر
یکی گرز زد آن زمان بر سرش	یکی تیغ انداخت بر پیکرش
نکرد هیچ باکی جهان‌پهلوان	به یک روز برداشت او را روان
همان دم به دریا فرو ریختند	یکی شور و غوغا برانگیختند
ز دیوان هزاری فرو رفت باز	نیامد یکی زان همه بر فراز
دگر سر برآورد آن نامدار	همان دم به تیرش زدی بر کنار
ز بس خون دیوان که در آب شد	همه روی آن بحر خوناب شد
یکی شد گرفتار بند و کمند	یکی شد به آب اندرون مستمند
بدین سان یکی جنگ آمد پدید	فغانش همی تا به کیوان رسید
شدند عاجز از جنگ شیران نر	بماندند حیران و آسیمه سر
که آیا چه سازیم تدبیر کار	برآشفت چون بخت از روزگار

سام نامه

بخش ۹۳ - آمدن عالم‌افروز در پیش سام و چگونگی آن

ازین سو چو از کین بپرداخت سام	به شادی طلب کرد و نوشید جام
نشستند نزدش همه سر به سر	به ناگه جهانجوی افراخت سر
یکی جام از ساقی سیمتن	گرفت و چنین گفت با انجمن
که این جام بر روی دلدار خویش	کزو هم بود گرم بازار خویش
اگر یاد او می بنوشم رواست	که او شاه خوبان چین و ختاست
بگفت این و پس پیش آورد جام	پریزاد آگه شد از گفت سام
اگر چه رخش را نمی‌دید کس	ولیکن ز اندوه بر زد نفس
برافراز کشتی درآمد پست	بزد بال و آن جام می را شکست
جهان پهلوان زان شد اندر شگفت	سرانگشت حیرت به دندان گرفت
چو رفتند گردان به آرام جا	همانگه جهانجوی کشورگشا
ز روی پریدختش آمد به یاد	دو جدول به رخ هر دو چشمش گشاد
همی ریخت از دیده در خوشاب	ز هجران نمی‌آمدش باز خواب
اگر چه به چنگ اندر آن جام داشت	ولیکن سرودی غم انجام داشت
همی گفت کای بیوفا روزگار	چنین چند باشم ز غم سوگوار
گهی با سمنگان پیکارجوی	ز کین مر مر او را درآری به روی
گهی تیره سازی به من روز را	گهی چیره مر عالم‌افروز را
دوانیم گه سوی پیکار ژند	گهی سر درآریم در زیر بند
گهی چیره سازیم در رزم و کین	سرم برفرازی به چرخ برین

به نیکی دویم چون زدم فال را	پدید آوریدی نهنکال را
دگر دور افکندی از مهوشم	ز هجران فکندی به چرخ آتشم
ازین پس رخ خویش پژمان مکن	دگر قصد سام نریمان مکن
که جانش بر نازنین دلبر است	اگر رحمت آری مرا درخورست
پریزاد از افراز چون این شنید	همانگه سرود حزین برکشید
که بیچاره سام نریمان که اوی	دمادم نهد سوی پیکار روی
بدان تا پری‌دخت گیرد به بر	بپیچد شه چین ز پیکار سر
گهی اندر افتد به دریای ژرف	نماید بسی کارهای شگرف
به خاور نماید مر او را پری	به زرینه دژ گردد از جان بری
به جان ور گهی سیر گردد به سیر	شود از شه چین گریزان به دیر
گهی برفرازد یلی بال را	گه جوید نبرد نهنکال را
بدان تا دهد شاه دختر بدو	همانا برآشفت اختر بدو
کزین پس به گفتار سالار چین	نهد با سپه رخ سوی رزم کین
پریزاد چون رزم و پرخاش را	پری‌دخت خواهد قمرتاش را
شه چین رخ آرد سوی ماجرا	رساند پریوش به شاه ختا
بود تا به گیتی برادر سپر	چرا سام گیرد مر او را به بر
خبر بازگویم ز راز نهفت	پری‌دخت شد با قمرتاش جفت
چو بشنید آن گفتها شیر زوش	ز اندوه و از غصه برزد خروش
سر از خواب برکرد اندر زمان	طلب کرد فرهنگ روش روان
ز جا جست و آمد بر پهلوان	رخش دید مانند? زعفران
دعا کرد و گفت ای سپهدار زوش	چرا برزدی همچو شیران خروش
گل سرخ تو از چه رو زرد گشت	دم گرمت از بهر که سرد گشت
بدو گفت سام ای گو مهربان	دلم شد ز کار شه چین نوان

نموده به من راه پرخاش را	پری‌دخت داده قمرتاش را
ابا او پری‌دخت بر ساخته	برادر پسر را سر افراخته
به هودج پری‌دخت را کرده جا	فرستاده او را به راه خطا
بدو دیوزاده گرفت آفرین	از آن پس بگفت ای دلبر گزین
کجا هست ده روز از ما به شهر	نهادیم رخ سوی پیکار و قهر
چسان او بسوی ختا شد چو باد	نیارد خردمند ازین گفته یاد
چسان گشت او با قمرتاش جفت	به گیتی دروغی چنین کس نگفت
پریزاد را سام در پیش خواند	به نرمی فراوان سخنها براند
وز آن پس بدو گفت کز کاستی	مزن دم بگو سر به سر راستی
برافروخت رخ آن مه دلربای	بدو گفت کای پهلو نیک رای
به سوگند لب برگشایم یکی	پذیری مر آن گفتگو اندکی
که از چین پری‌پیکر دلربا	پی کام شد نزد شاه ختا
بدو گفت سام این چه سوگند بود	به من بر یکی راز باید گشود
پری گفت آگه شو از کار ما	به گیتی بود شیر دادار ما
به آن پیکر شیر که اویم خداست	که با تو نگویم سخن غیر راست
بد آمد جهان‌پهلوان را بسی	بدو گفت کاندر جهان ناکسی
جهان آفرین را ستایش نما	که او بر دو گیتی بود رهنما
خدائی که افلاک بر پای کرد	خرد را ز دلبر همی جای کرد
همی گفت با او سخنهای گرم	نمی‌شد دل آن پریزاد نرم
به خواهش همی گفت کامم برآر	وز آن پس بخوانم سوی کردگار
دگر باره سام دلاور نژاد	لب خود به سوگند و پیمان گشاد
که تا برنیاید مرا کام دل	نگردی تو اندر جهان رام دل
به گاهی که ماهم به دست آورم	سپاه عدو را شکست آورم

بیابی زمن کام دل شادمان	وگرنه بمانی اسیر غمان
بگفت و بدو نیز نرمی نمود	پریزاد هم رای گرمی نمود
که چندان امان خواهم از تو به دهر	که مر اهرمن را برم سر ز قهر
نشینم و جام پیاپی خوریم	غم بیهوده‌گوی تا کی خوریم
چو بشنید از پهلوان این سخن	نگنجید از ذوق در پیرهن
ز شادی همانگه نهان کرد رو	دژم بود سام یل از گفت او
به فرهنگ یل گفت کای نامور	ندانی چسان کارم آمد به سر
نخست ار به سوی ختا رو کنم	سر نام خود زیر آهو کنم
به بیغاره گویند گردن‌کشان	که شد سام یل از جهان بی‌نشان
بترسید و بنهفت رو از ستیز	ز پیش نهنکال شد در گریز
اگر برفرازم یلی بال را	که بندم دو دست نهنکال را
پریدختم از چنگ بیرون شود	مرا بخت فرخنده وارون شود
ندانم برین بر چه چاره کنم	همان به که از کین کناره کنم
چو باد شتابان شوم باز جا	نهم روی خود را به سوی ختا
مگر لاله رخ را به چنگ آورم	سر شاه چین زیر سنگ آورم
سبک دیوزاده زبان گشاد	بدو گفت کای نامبردار راد
اگر درپذیری برانم ز جا	از ایدر نهم رخ به راه ختا
همه رازها را پژوهش کنم	تمرتاش را زان نکوهش کنم
پری‌دخت را نیز باز آورم	سوی مهر سامش نیاز آورم
ازو شادمان شد جهانجوی سام	دلم گفت با ایمنی گشت رام
برو کت بود یار فرخنده بخت	تو را باد آسان همه کار سخت
یکی رهنما گشت همراه او	که باشد شب و روز آگاه او
سبک زورقی جست سام دلیر	نشست اندرو دیوزاده چو شیر

سام نامه

بخش ۹۴ - رفتن فرهنگ دیوزاده به ختا و چگونگی (کار) سام با نهنکال دیو

سر بادبان چون شد اندر هوا	روان گشت زورق به راه ختا
درین گفتگوها شب اندر رسید	دو لشکر در آن جایگه آرمید
ز کشتی همه لنگر انداختند	ز هر در حکایت همی خواستند
نهادند اصل سخن را بر آن	که در شب گریزند کندآوران
بگفتند تدبیر این است و بس	اگر کس نیاید شما را زپس
بگفتند اندر دل شب رویم	که دیویم ما سر به سر شب رویم
چو یک پاس از تیره شب درگذشت	شب آهنگ بر چرخ گردان بگشت
از آن لشکر دیو ببد ده‌هزار	نکردند اندر دل شب قرار
چو پنجاه کشتی بد از آمدن	کجا ده بماندند از آن انجمن
براندند کشتی چو باد بهار	ازیشان همه بیخبر نامدار
چو از شرفه بام نیلی حصار	پدید آمد ان خشت زرین‌نگار
چو قلوش چو قلواد دو پهلوان	رسیدند آن دم بر پهلوان
که از لشکر دیو یک تن نماند	که نکبت بر ایشان فلک برنشاند
هزیمت گرفتند دیوان نر	کسی نیست ز ایشان درین بحر و بر
چو بشنید سام نریمان‌نژاد	روان سجده شکر کردش چو باد
ستایش بسی کرد بر کردگار	که ای آفریننده مور و مار
بجز تو کسی‌ام خداوند نیست	کسی کین نداند خردمند نیست

مرا ده توانائی و فرهی	که هستی خداوند، من چون رهی
سر از سجده شکر برداشت باز	بزد نعره آن گرد گردنفراز
که ای پهلوانان جنگ آوران	بدانید یکسر ز پیر و جوان
همین دم نهنکال در می‌رسد	ابا گرز و گوپال و دیوان ز ره
ببینیم تا گردش روزگار	چه آرد به ما بر ازین تیره‌کار
دل اندر خداوند بندید و بس	که جز او نداریم فریادرس
بگفت و توکل به دادار کرد	برآورد از دل همی آه سرد
که آیا پری‌دخت ماهم کجاست	ندانم درین بحر راهم کجاست

سام نامه

بخش ۹۵ - یاد پری‌دخت کردن سام را

ز دل آنچنان آتشی برفروخت	که مر ماهیان را برو دل بسوخت
بگفتا که یک سال باشد که من	ز ایران جدا گشتم و انجمن
جدا از منوچهر شاه جهان	در اینجا گرفتار درد و غمان
ندانم شب و روز سامان خویش	دوای دل ریش بریان خویش
گرفتار نفس هوا و هوس	نکردیم ز اندوه یک لحظه بس
کنون جمله گردان ایران زمین	به ما آرزومند و ما خود به چین
چو میلاد و گشواد و شنگوی شیر	چو اوزید شاه آن سوار دلیر
درین بحر گرداب خون مانده دیر	بماندیم سرگشته و دستگیر
به هرحال کشتی برانید زود	که از آب آیم برون همچو دود
نمانم نهنکال و یال ورا	نه آن گرز و کوپال و بار ورا
مبادا درین روی دریای آب	دگر ره درآیند پر پیچ و تاب
براندند کشتی هم اندر شتاب	به تندی و تیزی چو پران عقاب
به روز دویم چون که شد چاشتگاه	فغانی ز بالا برآمد به ماه
یکی نعره زد دیدبان دلیر	که ای سام فرخ پی شیرگیر
به بالای کشتی برآ تا شگفت	ببینی ز بال و ز بالا و کفت
یکی دود بینم دوان و دمان	همی پیچد آن دود تیره روان
چو کوه گرانی در آن روی بحر	همی آید از قهر مانند زهر
ندانم چه چیز است ای نامدار	ایا پهلوان سام یل هوش‌دار

گمانم چنین است که دود گران	نهنکال باشد که آید روان
ازو برحذر باش ای نامدار	که دیوی عظیم است با گیر و دار
اگر نسبت از وی ترا بدرسد	چه باشد سرانجام با نیک و بد
چنین داد سام نریمان جواب	چه دارید ای سرکشان پیچ و تاب
توکل به دادار و یزدان ما	که هست او به قدرت نگهبان ما
مرو را رسد کردگاری و بس	هم او را رسد شهریاری و بس
بگفت و مسلح بشد سام گرد	باستاد آن شیر با دستبرد
که تا کی درآید نهنکال دیو	برآرد به رویش فغان و غریو
همی آمد آن دیو مانند کوه	ابا هیبت و دستگاه و شکوه
دو تا شاخ همچون چناری به سر	به همراه بودیش دیوان نر
ازو ماهیان در گریز آمده	ابا هیبت و با ستیز آمده
چو ان کوه نزدیک آمد ز دور	تو گفتی که بستد ز خورشید نور
هراسید دل‌ها ز آثار او	بترسید جان‌ها ز دیدار او
بلای جهان بد نهنکال دیو	که آمد دمان پرخروش و غریو
یکی نعره زد دیو سر پرشتاب	که لرزید بر خویش دریای آب
پس از نعره گفت او که ای سام شیر	نگه‌دار پای خود اکنون دلیر
ترا من به دست تباهی دهم	درین ژرف دریا به ماهی دهم
منم شاه دیوان روی زمین	نباشد چون من کس به ماچین و چین
شود پیش دستم تن کوه پست	ترا نیست بر پای من زور دست
چو قلواد گفتار او را شنید	یکی نعره بر دیو نر برکشید
که ای دیو بدگوهر تیره کار	ترا بخت برگشت از روزگار
نباشد ترا زهره‌ای تیره جان	که تا نام ساو آوری بر زبان
همانا که همچون تو دیوی هزار	بکشتست مر سام در کارزار

چو بشنید در لحظه آن دیو نر	یکی قهقهه برکشید از جگر
که چون من کسی نیست از دیوها	که تو کشته باشی به جور و جفا
مرا نام باشد نهنکال دیو	جهان شد ز من پرخروش و غریو
چو قلواد گفتا او را شنید	یکی نعره‌ای از جگر برکشید

سام نامه

بخش ۹۶ - تیر زدن قلواد بر نهنکال دیو

برآورد یک تیر گرشاسپی	نوشته بر آن نام شیداسپی
به چاچی کمان راند اندر زمان	بزد بر بر دیو تیره روان
نشد کارگر تیر قلواد گرد	درآمد نهنکال با دستبرد
کجا اندر آن کشتی نامدار	که قلواد بود اندر آن کامکار
کمرگاه قلواد یل را گرفت	ربودش ز کشتی همان دم شگفت
برآورد بر روی دستش روان	که اندازدش سوی بحر گران
مگر سام را دیده بر وی فتاد	فتادش یکی آتش اندر نهاد
برآورد گرز نریمان گرد	درآمد بدان دیو با دستبرد
بزد بر نهنکال گرز یلی	فتادش ز کف پهلو زابلی
به جان رست قلواد از دست او	وگرنه به جان بود پابست او
نهنکال آن دم یکی جوش زد	بجنباند سر گوش بر گوش زد
دو گوشی به مانند دو گوش پیل	رخ او سیه همچو دریای نیل
یکی جستنی کرد همچون پلنگ	به کشتی قلوش درافکند چنگ
در آن توی کشتی به قد چون منار	باستاد مانند دریای قار
چو قلوش ورا دید خود را ندید	ز دهشت سرانگشت خود را گزید
یکی زور بر زد نهنکال دیو	در آن توی کشتی به بانگ غریو
فرو برد کشتی به دریای آب	خود اندر میان بود پرپیچ و تاب
هزار آدمی غرق کرد آن زمان	خود استاده مانند کوه گران

کجا آب بد تا کمرگاه او	همی زد چپ و راست آن جنگجو
شنیدم که آن قلوش زابلی	شنا برد چون مردم کابلی
بزد دست و پائی بر آن روی آب	به کشتی درافکند خود را به تاب

سام نامه

بخش ۹۷ - مناجات کردن سام نریمان

چو سام نریمان چنان حال دید	برآورد سر بر سما بنگرید
که ای پاک دادار پروردگار	توئی آفریننده مور و مار
جهان‌بخش و نیرودهنده توئی	بسی عادیان را فکنده توئی
مکن شرمسارم به ایران زمین	به پیش منوچهر شاه گزین
که گویند سام نریمان‌نژاد	به سرحد چین و به ماچین فتاد
نبد مرد دست نهنکال دیو	بشد کشته بر دست آن دیو نیو
توام یاوری ده الاهم توئی	به هر جنگ پشت و پناهم توئی
مدد ده مرا تا بدین روی آب	بکوشم بدین دیو سر پرشتاب
بگفت ویکی نعره زد سام یل	برافروخت گرز از برای جدل
به نزدیک او راند کشتی خویش	یکی گرز زد بر سر تیره کیش
سپر در سر آورد دیو دمان	یکی نعره بر سام زد در زمان
که این بود ضرب تو و گرز تو	به جنگ اندر و فره و برز تو
برین روی دریا هلاکت کنم	عذابی عجب دردناکت کنم
بدو گفت سام ای دد ژاژخای	در این جایگه هرزه کمتر سرای
اگر فر و زور خدائی بود	ترا خود زمن کی رهائی بود
کنم ماهیان را یکی میهمان	ز چشم تو ای دیو تیره روان
برآورد بار دگر سام نر	که تا بر زند بر سر دیو نر
بجست از بر او نهنکال دیو	به آب اندرون شد به شور و غریو

بشد ناپدید اندر آن زیر آب	ندیدند او را کس از هیچ تاب
به یک زیر کشتی شد آن دیو نر	برآورد کشتی ابر فرق سر
هزار آدم و کشتی آنچنان	به بالای سر برد دیو دمان
بدش آب دریای چین تا کمر	بگفتش که ای سام فرخنده فر
چگوئی زنم بر سر فرق تو	به هم بشکنم فرق تا حلق تو
ولیکن جوانی تو ای نامدار	برو بازگردان سپه را ز کار
بگفت این و گرداند کشتی ز دست	به آب اندرون کرد آن دیو پست

سام نامه

بخش ۹۸ - نعره زدن سام و سخن گفتن با قلوش

یکی نعره زد سام اندر یلی	که لرزید آن آب از پر دلی
نهنکال را گفت کای نره دیو	برآرم ز جانت همین دم غریو
به قلوش چنین گفت سام گزین	که امروز چنگال شیران ببین
سپه را شتابان درآور به جنگ	به گرز گران سنگ بگشای چنگ
درین بحر امروز کاری کنم	که اندر جهان یادگاری کنم
به خون تیغ را آتش‌افشان کنم	همه آب لعل بدخشان کنم
بدین تیغ کآتش برآرد ز آب	شرار افکنم در دل لعل ناب
پس آنگه نهنکال جادو به بند	بگیرم ببندم به خم کمند
رهانم شما را ز دیوان سپاه	به فیروزبختی روم پیش شاه
بگفت این و جست آن یل پاک‌هوش	به پرواز شد گرد با زور و توش
به دوش نهنکال بر شد سوار	کمربند بگرفت با شاخسار
ز ایوان کشتی برآمد نفیر	همه روی دریا سیه شد چو قیر
دو کشتی ز بس کشته آکنده شد	نهنک اندرون جا پراکنده شد
همی گفت هر لحظه فرخنده سام	که ای پهلوانان گسترده نام
بکوشید لختی به نیروی بخت	مگیرید سست این چنین کار سخت
یک امروز مردی به جای آورید	هنرهای مردان به پای آورید
اگر باز گردیم ازین‌جا به کام	توان برد ما را به ناموس نام
وگر کشته گردیم هم باک نیست	که فرجام مردم بجز خاک نیست

ز گفتار سام یل پاک رای	دل جنگجویان برآمد ز جای
چنان تیره گشت آتش کارزار	که از روی دریا برآمد شرار
همه روی دریا پر از کشته بود	ز کشته همه آب خون گشته بود
ز هر گوشه کشتی به کشتی رسید	همی آن ازین این از آن کین کشید
سر تیر با سینه گستاخ شد	ز نوک سنان سینه سوراخ شد
ز بس کشته بر روی دریا سپاه	چنان شد که کشتی نمئیافت راه
جهان پهلوان سام فرخنده فر	گرفته نهنکال دون را کمر
ورا آنچنان خشک در بند کرد	تو گفتی مر او را جگربند کرد
فرو کوفتند لشکر زابلی	بدان لشکر دیو از پر دلی
یکی را به تیغ و یکی را به گرز	فرو ریختندی سر و دست و برز
ز آمد شد تیر پران عقاب	بپوشید تابان رخ آفتاب
دلیران زابل اگر کم بدند	ولیکن به دریا مکرم بدند
بماندند سرگشته دیوان نر	ز تیر دلیران زرین کمر
نهنکال را داشت سام دلیر	به گردی و مردی چو غرنده شیر
نیارست دم زد بر سام یل	تو گفتی مگر سام بودش اجل
وز آن سوی قلواد مانند باد	ابا قلوش آن پهلو پاک‌زاد
دگر لشکر زابلی سر به سر	برآشفت مانند? شیر نر
دو پر دل ز هر گوشه‌ای بی‌دریغ	فرو کوفتند آن دوان را به تیغ
به خون اندرون زورق آفتاب	چو کشتی که افکنده باشی در آب
ز یک سوی سام یل اندر ستیز	نهنکال را داشت بر تیغ تیز
ز یک سوی دیگر جهان‌پهلوان	چو قلواش و قلواد چابک عنان
برآورده بودند تیغی به دست	تو گفتی مگر ژنده پیل‌اند مست
ز بس دیو جنگی که افکنده بود	همه روی دریا پراکنده بود

سام نامه

بخش ۹۹ - آمدن زشت نام دیو و گرفتن قلوش را

درآمد یکی دیو نر زشت نام	در آن روی دریا به ضرب تمام
همان دم کمرگاه قلوش گرفت	برآورد بر دست دیو از شگفت
چو تندر خروشید بر دیوها	که از من ستانید این پرجفا
ببستند دست گو زابلی	به دژخیم دادندش از پردلی
که او را به در بر ازین بحر آب	به کهسار چین بر پر از پیچ و تاب
نهنکال چون حال او را بدید	ز شادی یکی نعره‌ای برکشید
که ای سام یل ابن عمت ببین	که بردند او را به کهسار چین
نخواهی دگر دید دیدار او	میازار ما را تو ای جنگجو
ره خویشتن پیش گیر و برو	ندیدی تو ما را ایا گرد گو
درین گفتگو لشکر زابلی	برآورده شمشیرهای یلی
زدند بر سر فرق دیوان نر	هزیمت گرفتند سر تا به سر
بدیدند نهنکال بر دست سام	گرفتار گشته به سودای خام
همه لشکر زابل و سیستان	نهادند سر در پی دیوکان
گواژه زدند و سرنگ بلند	بکشتند بسیار دیو نژند

سام نامه

بخش ۱۰۰ - نعره زدن سام نریمان بر دیوان

یکی نعره زد سام گرد آن زمان	که ای نامداران زابل‌ستان
بگیرید از این دیوزادان شوم	که جائی ندارند در مرز و بوم
رسیدند آن لشکری پیش سام	فرحناک و خندان و دل شادکام
بگفتند دیوان هزیمت شدند	درین جنگ بی قدر و قیمت شدند
ولی قلوشت را بکردند بند	ببردند دیوان ناهوشمند
چنین گفت سامش کزین نیست باک	نگهدار بادش خداوند پاک
اگر دور گردون مرا دم دهد	درین روی دریا گشادم دهد
به دست آرمش من به هر جا که هست	به حکم خداوند بالا و پست
بباشید دور و تماشا کنید	که تا من چه سازم به دیو پلید
روان دست کرد و دو شاخش گرفت	بماندند گردان ازو در شگفت
برآورد خنجر روان از میان	بزد بر سر و شان او را روان
بگفتا به در رو ازین بحر آب	وگرنه به جانت فتد پیچ و تاب
بگفتا درین بحر آبت کشم	همین دم به درد و عذابت کشم

سام نامه

بخش ۱۰۱ - کشتن دیو را بر آب

بگفت و همان دم به جا برنشست	که در آب او را کند زود پست
به گردن زدش سام یل خنجری	که آزاد برجست در داوری
بگفتا برون رفت باید همی	و یا غرق خون رفت باید همی
بگفت ار کنی پاره پاره مرا	نجنبم از این آب ای سرورا
همی سام سوگند خورد آن زمان	به ارواح گرشسب روشن روان
به اترط به جمشید فرخنده پی	به تاج و به تخت منوچهر کی
که گر برنگردی بگردانمت	همه کتف و شانه بدرانمت
نمی‌رفت آن دیو از خیرگی	زدش سام یل خنجر از زیرکی
نشست اندر اندام او یک وجب	بلرزید بر خویش دیو از غضب
بگفتا که ساما مزن خنجرم	که با خود دمی مصلحت بنگرم
روان کرد آن خنجرش در غلاف	ولی شاخ او داشت از روی لاف
بگفتا اگر من معلق زنم	ترا اندرین بحر آب افکنم
شود طعمه ماهیان پیکرت	برند هر یکی پاره‌ای از برت
که داری که آرد درین جا مدد	جوابم بگو ای یل پر خرد
بگفت ای نهنکال شاخ ترا	رها کی کنم اندرین ماجرا
تو خواهی بخواب و تو خواهی نشین	تو دانی و این دشن? سهمگین
برآورد خنجر دگر از نیام	که تا بردراند تن دیو خام
نهنکال در دم فغان کرد باز	که ای پهلوان سام گردن‌فراز

کنم رحم بر تو جوانی هنوز	نداری تو رحم ای یل کین‌فروز
بگفت و بخوابید دیو لعین	در آن توی دریای ماچین و چین
یکی غوطه خورد آن زمان سام شیر	برآورد خنجر سبک آن دلیر
بزد بر سر دیوک تیره کار	که آزاد برجست آن خیره کار
باستاد از ترس خنجر به پا	بگفتا که ای سام کشتی مرا
بسی زخم بر من زدی در نبرد	درآوردی این لشکرم را به گرد

سام نامه

بخش ۱۰۲ - سخن گفتن سام نریمان با نهنکال دیو ناپاک

بگفتش که این زخم‌ها مردنی	نباشد بگفتا شنو ای دنی
زنم بر تهیگاهت این بار تیغ	بدرم جگرگاه تو بی‌دریغ
همه رودهایت بریزم در آب	کشم این زمانت به درد و عذاب
مگر بشنوی پندهایم روان	ازین بحر بیرون روی در زمان
که نزدیک ساحل رسیدیم ما	ز تو ضرب مردی بدیدیم ما
کنی ابن عمم ز زندان خلاص	برون آورش همچو زر از رصاص
ره خویش گیریم و گردیم باز	همه کینها در نوردیم باز
به شرطی که دیگر به فغفور چین	نداری سرمایه دشواره کین
ببستند عهد و گرفتند راه	ابر کتف او بود آن رزمخواه
به ساحل ره خویش بگرفت پیش	همی شد نهنکال آن زشت کیش
مر آن لشکر زابلی سر به سر	همی در عقب رفتن آهسته‌تر
به خشکی چو آمد نهنکال دیو	بگفتش که ای سام پر مکر و ریو
رساندی به مکرم درین جایگاه	ابا لشکر و رایت و دستگاه
به دامت گرفتارم ای نامور	فرود آی از گردنم ای پسر
به همراه باشیم هر دو به هم	رویم اندرین کوه بی درد و غم
گشایم ز بند ابن عمت روان	بیارم به پیش تو ای پهلوان
ازین جای برخیز و رو تا به چین	در آن جای فغفور شه را ببین
بگوی از من او را که ای شهریار	ز ما جمله بدها تو معذور دار

ولی مر خرابی که کردم ز پیش	بدان ای شهنشاه فرخنده کیش
بدم عاشق دختت ای شهریار	که کردم ستیزه در آن روزگار
کنون این دلاور که پیدا شدست	ز عشق پری‌دخت شیدا شدست
چگویم شها تا به شمشیر کین	چه کرد این دلاور به دریای چین
نیارم بیان کردن احوال او	همان مردی و زخم کوپال او
ز دیوان من کشت پنجه هزار	به زخم دم تیغ زهر آب‌دار
بسی غرقه گشتند در بحر آب	بخورندشان ماهیان در شتاب
طعم کندم ای شاه از دخترت	از آن سرو دلجوی مه پیکرت
همی گوی می‌باش آنجا به چین	شب و روز دیدار دلدار بین
که قطع نظر کرده‌ام زان پری	تو باید کزان ماه‌رخ برخوری
همی گفت و جانش خبردار نه	ورا غیر آزار خود کار نه
که باشد در روز هیجا و کین	کشم سام را آورم رو به چین
بیارم پری دخت مه روی را	نگار سمن بوی دلجوی را
جهان بگذرانیم با روی او	شب تیره سازیم با موی او
ندانست سام آن زمان مکر وی	فرود آمد از دوش آن زشت پی
به همراه هم راه رفتند زود	نهنکال در فکر اندوه بود
که چون مکر سازد ابا سام گرد	ز دستش برد جان بدان دستبرد
درین گفتگو کشتی آمد پدید	همه لشکری سر به سر در رسید
ز کشتی برون آمدند آن زمان	نهادند سر در پی پهلوان
مر آن هر دو عادی به همراه هم	ز عشق پری‌دخت گشته دژم
بدانست سام از ره صادقی	که دارد شریکی در آن عاشقی
به دل گفت اگر نکشمش خوار و زار	درین دور گردون نگیرم قرار
ببین اینچنین دیو وارون زشت	که گشتست عاشق به حور بهشت

سه روز و سه شب راه رفتند باز	رسیدند در پای کوه دراز
فرود آمدند آن زمان لشکری	در آن پای کهسار بی‌داوری
چو شب آهن روز را آب داد	به الماس شب روز را تاب داد
بجنبید در پای کوه آن سپاه	گرفتند بالای کهسار راه
همی رفت سام و نهنکال دیو	سری پر ز جوش و دلی پر غریو
به بالای آن کوهسار آمدند	وز آنجا به یک مرغزار آمدند
فرود آمدند آن زمان سر به سر	نهنکال دیو و یل نامور
بفرمود بزمی نهنکال زود	که باشد در آن بزم رود و سرود
رسیدند در لحظه رامشگران	بر آراسته ساز از هر کران
ز چنگ و نی و ناله ارغنون	صدا رفت تا گنبد نیلگون
به خود راست کرده نهنکال باز	که چون مست گردد یل سرفراز
به مستی کشد مرد را در زمان	ره شهر فغفور گیرد روان
بگیرد مر اورا کشد زیر بند	بیارد پری‌دخت را بی گزند
چو سه دور از باده اندر گذشت	نهنکال گفتش به دیوی که نشت
که قلوش که مانده به بند گران	گشایندش از بند آن پهلوان
بیارید او را به نزدیک ما	که افروزد این جان تاریک ما
روان رفت دیو و مر او را ز بند	برون کرد و کردش بسی ارجمند
بیاورد او را به نزدیک سام	به پا خاست سام و بدو داد جام
نشاندش ز پا آن گو نامدار	بگفت این همه باشد از روزگار
به زابل زبان گفت با سام یل	که این بزم راه هست آخر جدل
درین بزم کم خور می و هوش دار	همه ساز جنگت در آغوش دار
رقیب تو باشد مرین دیو نر	تو با آن خوری باده ای نامور
مبادا بلائی درآید به پیش	که پیچی در آن دم به احوال خویش

مبادا که از ما بود پر ز بیم	زند این زمان طبل زیر گلیم
تو خود هیچ دانی چه کردیم ما	در آن روی دریا بدین دیوها
مخور می دگر این زمان خوش بخواب	که ما پاسبانیم و سر پر شتاب
بخوابید از مکر سام آن زمان	که یعنی که مستم بختم روان
چو قلواد و قلوش ستاده به پیش	همه واقف آن گو پاک کیش
نهنکال در مکر و تلبیس بود	به حیله به کردار ابلیس بود
دلیران زابل همه در قطار	ستاده بر پهلو نامدار
هزار و صد شصت دیو دمان	بفرمود بدستان که از ناگهان
که تا اندر آنجا کمین آورند	همه روی خود را به چین آورند
از آن حال بد سام یل بی‌خبر	بخوابیده بد آن گو نامور
چو نصفی ز تیره شب اندر گذشت	همی گفت قلواد یک سرگذشت
که برخاست شور و فغان و غریو	بجستش ز جا خود نهنکال دیو
چو غوغا شنید آن زمان سام یل	ز جا اندر آمد چو تیر اجل
بزد دست و بربود گرز گران	بگفت این بود کار تیره روان
هر آن کو به دیوان کند اعتقاد	بود باد در دستش ای بدنژاد
بگفت و برآورد پس گرز کار	بزد بر سر دیو بی‌اعتبار
که یک شاخ آن دیو در هم شکست	یکی آه از جان شومش بجست
بزد نعره سام نریمان روان	به قلواد و قلوش هم اندر زمان
که بیدار باشید و هشیار بید	ز دیوان تن خود نگهدار بید
یکی نعره زد از غضب سام گرد	که هوش از سر نره دیوان ببرد
پس آن لشکر و آن دو زابل‌نژاد	به دیوان فتادند چون گردباد
ز غیرت رخان را برافروختند	دو دستی همه گرز می‌کوفتند
طراقا طراق عمود گران	همی شد برین نیلگون آسمان

شد از تیر سوراخها سینها	نمی‌ماند در سینها کینها
چو تیر از ره راستی می‌شتافت	چو با راستی بود مو می‌شکافت
کمند از کمین‌گه گلو می‌گرفت	همه را حلق عدو می‌گرفت
یکی شور و افغان پدیدار شد	نهیبش سوی چرخ دوار شد
یکی گفت گیر و یکی گفت دار	یکی گشته کشته یکی بی‌قرار
دلیران زابل چو شیران مست	به دیوان فتادند کردند پست
یکی نعره زد سام گرد از یلی	برآورد تیغ از ره پردلی
حواله به فرق نهنکال کرد	یکی زور بر هر دو چنگال کرد
چو دیو دلیر آنچنان تیغ دید	تو گفتی به گرد اندرون میغ دید
سپر بر سر آورد تا رد کند	جهان‌پهلوان سام آن پر خرد
بزد تیغ در لحظه بر پای دیو	برآورد فریاد و شور و غریو
بینداخت یک پای او را زتن	به یک پا باستاد در انجمن
نیاورد پای کم آن دیوبند	نه یک ذره تندی او گشت کند
چو سام آنچنان دید مر حال را	برآورد در لحظه کوپال را
سپر بر سر آورد دیو دلیر	بزد بر سپر در دم آن نره شیر
که بیهوش گردید آن دیو نر	در آن بیهشی پهلو نامور
برو جست و در دم یل نیوزاد	فرو بست دست چنان دیو زاد
چو با هوش آمد نهنکال دیو	برآورد زور و فغان و غریو
که تا بند را پاره سازد روان	بزد گرز دیگر برو پهلوان
سه جای سرش را به نیرو شکست	طلب کرد زنجیرها چیره دست
ببستش همان دم به مانند سنگ	به گردن فکندش سبک پالهنگ
چو دیوان بدیدند سالار خویش	به زنجیر بر بسته و گشته ریش
نکردند جنگ اندر آن دمدمه	هزیمت برفتند بی زمزمه

دلیران زابل به دنبالشان	ببردند اسباب و پرتابشان
از آن جایگه جمله گشتند باز	رسیدند بر پهلو سرفراز
جهان پهلوان چون چنان حال دید	به زنجیر بسته نهنکال دید
بغلطید بر خاک آن نامدار	به پیش جهان آفرین کردگار
ستایش همی کرد و خون می‌گریست	چگویم در آن لحظه چون می‌گریست
که ای داور آسمان و زمین	تو کردی مرا بهره‌مند این چنین
که همچون نهنکال دیوی به زور	ببستم در اینجا به افغان و شور
همه از تو می‌دانم ای دادگر	جهانگیری و فر و زور و هنر
سر از خاک برداشت چون پهلوان	به قلواد و قلوش بگفتا روان
که جمع آورید مال و اسبابشان	همان خیمه ساز و پرتابشان
که تا بازگردیم ازین جایگاه	ز شادی به درگاه فغفور شاه
وز آنجا خرامم به ایران زمین	که ماندیم در شهر ماچین و چین
ببینیم روی منوچهر باز	کشیم از کف سرکشان جام ناز
برفتند قلواد و قلوش دلیر	به جمع آوریدند مال کثیر
ز تیر و کمان و ز بر گستوان	همه جمع کردند پیر و جوان
چهل کشتی از مال پر بار کرد	در آن چند روز آنچنان کار کرد
نهنکال را و چهل دیو نر	که بگرفته بودند بدان جنگ در
به کشتی درآورد آن نامدار	ببسته به زنجیرها استوار
سرنگ و فغانی ز لشکر بخاست	که دریا ز افغان ایشان بکاست
بشد سوی چین سام نیرم‌نژاد	به آئین و ترتیب آن مال شاد
شراب عقیقی طلب کرد زود	که چند گاه از شر آن رسته بود
یکی جام پر کرد قلوش روان	بدادش به سام جهان‌پهلوان
چو بر دست بگرفت آزاده مرد	به یاد پری‌دخت مه پاره خورد

بنوشید آهی ز دل برکشید	فغان آن دم از دست و دل برکشید
که آیا پری‌دخت ماهم کجاست	ندانم کجا او و راهم کجاست
همی گفت و می‌خورد جام شراب	ز هجران دلبر پر از پیچ و تاب
ندانم که ما را فراموش کرد	و یا جرعه باده‌ای نوش کرد
دریغا که بی لعل نوشین یار	بگشتیم در هجر او هر دیار
دریغا ز جانان ندارم خبر	که تا چند مانم درین بحر و بر
روم تا ببینم رخ آن پری	که تا چند باشم ز دلبر بری
شب آمد سبک لنگر انداختند	در آن روی دریا مکان ساختند
کشیدند خوان پیش آن نامدار	همه خوردنی‌ها به رنگ و نگار
برنج مزعفر سرافشان به قند	نهادند پیش یل هوشمند
چنین گفت آن لحظه سام دلیر	به قلواد زابل چو غرنده شیر
ببر خوردنی بندیان را روان	به پیش نهنکال دیو دمان
نباشد روا از مروت مرام	که ما سیر باشیم از هر طعام
مر ایشان همه گرسنه زیر بند	ز ما دیده چندان بلا و گزند
پس آنگه ببردند از هر طعام	بر بندیان خاصه از پیش سام
چو روز دگر سر برآورد هور	از آن آب دریا به افغان و شور
علمهای زرین برافراشتند	همی خویش در لحظه برداشتند
براندند کشتی همی روز چند	به ساحل رسیدند خوش بیدرنگ

سام نامه

بخش ۱۰۳ - فرستادن سام گردی به نزد فغفور شاه چین

فرستاد یک گرد اندر زمان	به نزدیک فغفور روشن‌روان
اکه اینک رسیدم به درگاه شاه	به بند اندرون جمله بدخواه شاه
فرستاده شد در زمان همچو باد	به درگاه فغفور فرخ‌نژاد
بگفتا که از پیش سام دلیر	رسیدم همین دم به مانند شیر
بگفتند با شاه احوال او	درآورد و بنشاند او را نکو
ببوسید دادش به فغفور شاه	ستائیدش از سام گیتی‌پناه
چو برخواند آن نامه فرخ وزیر	سیه گشت رویش به مانند قیر
به فغفور گفت او که ای شهریار	نه بر کام ما گشت این روزگار
نهنکال را و چهل دیو نر	گرفته جهان پهلو نامور
هم‌اکنون زمان تا زمان می‌رسد	به درگاه شاه جهان می‌رسد
به امید روی پری‌دخت ماه	رسد سام نیرم گو رزم‌خواه
چو بشنید فغفور چین در زمان	یکی خلعتی خواست او بی‌گمان
فرستاده را خلعت و تحفه داد	ز درگاه برگشت خندان و شاد
به ایوان درآمد شهنشاه چین	برو پر ز چین و دلی پر زکین
وزیر جهان‌دیده را پیش خواند	برو آفرین کرد و پیشش نشاند
بفرمود تا خلوتی ساختند	ز بیگانه خرگه بپرداختند
پس آنگاه رو کرد فغفور چین	که ای پیر روشن دل پیش‌بین
به سام نریمان کنون فکر چیست	که بر حال خویشم بباید گریست

چگوئی چه سازم ورا چاره چیست	که کس‌مان هم‌آورد این مرد نیست
به زیر گل ار من کنم دخت خویش	همان به که سامم بود اهل و خویش
بریزمش خون و سپارم به خاک	کز اندوه سامم شود مغز پاک
بدو گفت دستور کای شهریار	دلت اندرین کار غمگین مدار

سام نامه

بخش ۱۰۴ - در چگونگی فرهنگ دیو با تمرتاش

سراینده نامه دلگشای	چنین گفت از آن گرد رزم‌آزمای
که چون از بر نامور پهلوان	شبی تیره سوی ختا شد روان
یکی هفته می‌رفت زورق در آب	به هشتم چو بنمود رخ آفتاب
بدو رهنمون گفت کای نامدار	رسیدی به نزدیک دریاکنار
بسی شاد شد دیوزاده ازین	ز شادی برو برگرفت آفرین
چو زورق ز دریا به ساحل رسید	بدو رهنمون آفرین گسترید
که ایدون تو بردار زی شهر را	کز ایدر شوم من سوی بارگاه
چو بشنید آن شیر با گیر و دار	روان شد سوی آن ده و آن حصار
چو آمد به ده آن یل پاک دید	تو گفتی که شد روز محشر پدید
ازو شد همه ده پر از رستخیز	گرفتند یکسر ز بیمش گریز
بگفتا مترسید و گوئید راست	که آن مهوش گل جبین در کجاست
یکی پیشتر رفت پوزش‌نمای	بپرسید از آن گرد فرخنده رای
که گر از پری‌دخت پرسی خبر	همان از قمرتاش پرخاش‌خر
به نیک اختری داستان زن یکی	ازیشان خبرده مرا اندکی
دعا کرد آن مرد کای شیر زوش	بگویم تو را راز بگشای گوش
به گیتی قمرتاش پرخاشخر	بود شاه چین را برادر پدر
ازو شاه چین است همواره شاد	که باشد خطا شهنشاه راد
پری‌دخت فغفور را دختر است	به مه‌پیکری شهره کشور است

از ایران مگر سام پرخاشجوی	ز عشق پریوش به چین کرد روی
شه چین ابا لشکر بی‌شمار	ز رزمش گریزان شده چند بار
از آن پس در آشتی کوفتست	به نیرنگ با سام آشوفتست
روان کرد او را به دریای چین	که جوید ز جنگ نهنکال کین
ز چین چون شد آن گرد رزم‌آزما	پری‌دخت آمد به شهر ختا
قمرتاش چون یافت زان آگهی	به گردون رسیدش کلاه مهی
چو گنج اندر ایوان او را نهفت	ز مستی همان شب بدو گشت جفت
به دل گفت باز این شگفت است در	که مر سام را اندر آمد به سر
همانگه پری‌پیکر دل‌ربا	بسی دور بوده ز راه وفا
چه خوش گفت دانای فرهنگ‌جو	که از زن بپرهیز و یاری مجوی
دگر گفت کان ماه خوبان عهد	به عزم ختا چون نشسته به مهد
بدینگونه با خویش داده قرار	که شد سام یل از پی کارزار
اگر چند او است در رزم نیو	برو چیره گردد نهنکال دیو
ازین رو چنین سر برافراشتست	به مهر قمرتاش برساختست
چه سان بازگردم کنون سوی سام	چه گویم بر پهلوان این کلام
دگر گفت مانا که این بی‌فروغ	مرا بازدارد ز گفت دروغ
بباید پژوهش نمودن بسی	طلب کردن این راز از هر کسی
بدان مرد زد بانگ کای بدگهر	دگرگونه راندی سخن سر به سر
کنون شمع جانت کنم بی‌فروغ	نمانم که گوئی ازین پس دروغ
چو فرهنگ جنگی درآمد ز جا	طلب کرد آن مرد چندین گواه
همه بازگفتند زانسان سخن	که اول مر آن مرد افکند بن
از آن پس مر آن مرد از جا بخاست	همی خورد سوگند کاین هست راست
چنین دهقان دانش نما	که چون لاله‌رخ شد به سوی ختا

به ره بر به ناخن خراشید روی	ز اندوه هم دم همی کند موی
چنین تا درآمد به ایوان شاه	تمرتاش ز ایوان درآمد به گاه
همه موبدان را برخویش خواند	سران را به کرسی زر برنشاند
ببستند عقدی به آئین خویش	ببخشید گوهر ز اندوه بیش
شبانگه بیامد به دل مهرجوی	که تا پرده بردارد از روی اوی
پریوش بدو اندر آورد دست	ز کارش تمرتاش را دل بخست
بدو گفت کای مایه دلخوشی	سزد گر بتابی رخ از سرکشی
چه بد کرده‌ام در جهان باز گوی	که از من نهفتی همی روی و موی
همانا که با من دلت نیست رام	سرت هست در بند فرخنده سام
ز گفتش پریوش بر آشفت سخت	بدو گفت کای شاه بیداربخت
همانا که در سر نداری خرد	نه پیموده‌ای ره سوی نیک و بد
اگر چه چو فغفور داری منش	زبان را میاور سوی سرزنش
بر من ازین پس مبر نام سام	که با او دلم نیست در دهر رام
تو نیز این گمان را ز دل دور ساز	همیشه به نیک‌اختری سور ساز
ز سام است مر دیده‌ام بی‌فروغ	بداندیش می‌ساخت زین‌سان دروغ
تمرتاش گفتش که این است راست	بگو تا که این سرکشی از چه خاست
به پاسخ پری‌دخت لب برگشاد	تمرتاش را گفت ای شاهزاد
یکی روز آمد بر من پدر	یکی تازیانه مرا زد به سر
که از شهریاران کسی را بجوی	اگرچه نبوده ترا آرزوی
برآشفتم و گفتم ای شهریار	دلم کی شود جفت را خواستار
همان دم قسم یاد کردم به لات	به زنار و رهبان دهر سومنات
که چون رخ به ایوان شو آورم	ز چشم آب حسرت به رو آورم
زمان تا زمان بر خروشم چو کوس	چو سالی نشینم شوم نوعروس

تو را باشم ایدون چو گردی حلال	ز من کام یابی سرآید چو سال
اما ده که سالی رین بگذرد	مبادا که لاتم بدین بشکرد
تمرتاش گفت این نباشد روا	مرا هست اکنون وصالت هوا
بسی کام‌جو گشت و کم یافت کام	بسی لابه کرد و نشد بخت رام
بسی خواهش آراست سودی نداشت	بر ماه‌پیکر وجودی نداشت
سرانجام گفتش که ای نیک‌فام	چو سالی نجوئی بمن اتصال
روانم ز اندیشه آزاد کن	به بوس و کناری مرا شاد کن
مه قندلب پاسخ آراست باز	چنین داد نقش سخن را طراز
که چون لب به سوگند آراستم	چنین گفتگو را بپیراستم
که یک سال در کاخ خود شوی من	نبیند دو چشمش همی روی من
به دامن‌ورم دست کمتر زند	اگرچه به مه ناله برتر زند
یکی یاد کن در جهان خشم لات	که گر کام جوئی نبینی ثبات
تمرتاش چون دید کان سیمبر	زمانی نپیچد ز سوگند سر
به ناکام رخ تافت از بخت خویش	بیامد بخوابید بر تخت خویش
پریوش بدین چاره زو شد رها	به گنجش نبرد راه پی اژدها
ز مشرق چو آن صبح صادق دمید	پدیدار گردید تابنده شید
نهفتند آن راز را محرمان	بگفتند شه شد ز مه کامران
مهان یکسره زین خبر یافتند	ز شادی بر شاه بشتافتند
بگفتند کای شاه فرخنده کام	پریوش ابا شوی خود گشت رام
رخ شاه ازیشان چو گل تازه شد	همه شهر از آن پس پر آوازه شد
چو شاه از سمن بوی گردید شاد	رسیدست دستش به گنج مراد
از آن بد که آن مردم ده تمام	به فرهنگ گفتند شه یافت کام
دل دیوزاده درآمد ز جای	دگر باره زد با دل خویش رای

که باید مرا شد به سوی ختا	به دل گفت آن گرد رزم‌آزما
بگفت و برون شد از آن جا چو باد	به سوی ختا در زمان رو نهاد
همی رفت آسوده و پویه پوی	ز گشت سپهری دژم کرده روی
دلش از شهنشاه چین پر ز قهر	چنین تا یکی میل ماندش به شهر
ز ناگه سواری پدیدار شد	که از روی او دشت گلنار شد
نشسته چو شاهان بر اسبی نوند	به دست اندرش باز زرین کمند
سرا پای در ساز زر گشته غرق	ختائی یکی تاج بودش به فرق
کمر بسته چون نامور خسروان	بر اسب او شیر مردان روان
پس آن بلنداختر کامکار	ز ناگه پدیدار شد صد سوار
شگفتی فروماند فرهنگ راد	چنین با دل خویشتن کرد یاد
که این نوجوان هست شاه ختا	کزینسان سوی سیر دارد هوا
همان به که سازم برو بر کمین	ز افراز اسبش زنم بر زمین
ببندم دو بازوش از کین و قهر	چو صرصر از آن پس شوم سوی شهر
مگر یابم از ماهوش آگهی	که روز غمم را شود کوتهی
بگفت و کمین کرد در پیش راه	ز رازش کجا آگهی داشت شاه
بدان سان که شد روی بختش دژم	سمند نوندش ازو کرد رم
تمرتاش را بر زمین چنان	که شد بیهش و رفتش از کف عنان
سواران از نیز بگریختند	به فرهنگ یل درنیاویختند
همی گفت هر یک بد آمد به ما	که آمد نهنکال سوی ختا
ولی دیو آزاده یازید دست	ز نیرو تمرتاش را دست بست
دلش بود از کار او چون ستوه	ببردش ز هامون به بالای کوه
درآویختش سرنگون بر درخت	از آن پس بدون گفت کای تیره‌بخت
چه کردی پری‌دخت را باز گوی	متاب از ره راستی هیچ روی

همی گفت با او تمرتاش راز	برآشفت فرهنگ گردنفراز
همی زد مر او را که بر گوی راز	اگر نه به آن خالق بی‌نیاز
که از ضرب تیغت کنم ریز ریز	به شهر ختا افکنم رستخیز
چو بیچاره شد راز را از نهفت	سراسر به فرهنگ جنگی بگفت
چو دانست فرهنگ کان سیمبر	به حیلت بپیچیده از شاه سر
بسی شاد گردید و رخ برفروخت	همی بخت بد را دو دیده بدوخت
از آن سو سواران چو بگریختند	دگر با خرد اندر آمیختند
به یک جا سراسر شدند انجمن	براندند زین سان سمند سخن
که هستیم یکسر سرافراز و نیو	سوی جنگ آمد یکی نره دیو
شهنشاه ما ماند در چنگ او	چرا ما نکردیم آهنگ او
همان به که تازیم زی اهرمن	به جنگ اندر آن گرز خارا شکن
بکوشیم و شه را به چنگ آوریم	ابا دیو داد و نه جنگ آوریم
و یا جان نثار شهنشه کنیم	به خود روز اندوه کوته کنیم
که بی روی شه زندگی مشکل است	ز شه کام نام‌آوران حاصل است
سبک روی برتافتند از گریز	براندند بر دشت اسب ستیز
نگه کرد فرهنگ ز افراز کوه	بدید آنکه آمد به کین آن گروه
همی خواست تارخ نهد سوی جنگ	همان بر دلیران کند کار تنگ
خرد برزدش نعره کای نیک‌بهر	مکن جنگ ز ایدر روان شو به شهر
چو صرصر درآمد به شهر ختا	دل از گردش چرخ در ماجرا
هر آن کس که دیدار او را بدید	چو آهوی وحشی ازو در رمید
غریوی به شهر ختا درفتاد	که چون او ندارد جهان خود به یاد
برفتند مردم به بام سرا	همه شهر ز افغان درآمد ز جا
خبر شد همانگه به سوی حرم	که آمد سوی شهر دیو دژم

نهنکال آمد به شهر اندرون	که ریزد ز جنگاوران جوی خون
پری‌دخت گفتا که آن اهرمن	چو پوشیده گوئید یکسر سخن
چه باشد ز حربه به دست اندرش	چگونه بود صورت و پیکرش
بگفتندبا او که ای رشک ماه	بود روی آن دیو وارون سپاه
به تن کوه برز است رویش چو قیر	قبائی به بر کرده از چرم شیر
گران چوب دستیش باشد به جنگ	کلاهیش بر سر ز چرم پلنگ
به جای کمر بسته زنجیر زر	زده دامن جامه را بر کمر
بدانست مهوش که آن نامدار	بود گرد فرهنگ خنجرگذار
بزد دست بر دست و از جا بجست	بدان سان که برق از ثریا بجست
همی گفت ای نامور خادمان	که هستید یکسر مرا همدمان
ممانید کان در شبستان شاه	درآید مرا درربایید ز گاه
غلامان پی رزم بشتافتند	ز ویله دل کوه را کافتند
چو از خادمان شد شبستان تهی	به زیر آمد از تخت سرو سهی
پرستندگان در هم آویختند	همی خاک بر فرق سر ریختند
که مانا سر رزم داری هوا	سزد گر بتابی رخ از ماجرا
مبادا که گیرد تو را دیو نر	تمرتاش را زین بد آید به سر
خروشید و گفت ای پرستندگان	به آئین خدمت سرافکندگان
نهنکال بهر من آمد به شهر	بترسم که سازد مرا نوش زهر
همان به که بر باره بادپا	برآیم روم نزد شاه ختا
و یا آن که سازم رخ خود نهان	بجوید مرا و نیابد نشان
بگفت این و آمد ز ایوان برون	کشیده یکی خنجر آبگون
کشیدند باره همانگه ز جای	دلش سوی فرهنگ یل داشت رای
چو چندین در آن دشتگه ره سپرد	به ناگه ز فرهنگ یل باز خورد

ورا دید مانند پیل مست	گرفته به گردون درون چوبدست
ز خون یکسره کوه را کرده جوی	ز رزمش دلیران بپیچیده روی
برانگیخت اسب و سرش باز شد	به جنگ‌آوری با وی انباز شد
ندانست و نشناخت فرهنگ هیچ	همی خواست سازد نبردش بسیچ
در آشنائی بزد ماهروی	ورا باز دانست پیکار جوی
بتابید رخ دیوزاده ز قهر	برون رفت با ماه پیکر ز شهر
از آن سو سواران ناوردخواه	برفتند تازان به نزدیک شاه
بدیدنش آویخته بر درخت	برآشفته بر وی درخشنده بخت
همانگه به زیر آمدند از سمند	گشودندش از آن درخت بلند
بگفتند یکسر که ای شاه نیو	جهان شد پر آشوب از آن نره دیو
یکی بانگ زد شه برایشان ز درد	پس آنگاه رخسارگان کرد زرد
کجا رفت بر گو ستیزنده دیو	که بر جانتان اوفتاده غریو
که نبود ز مردی شما را نشان	ندارید گوهر ز گردنکشان
بیامد یکی زنگی از نزد سام	همه روز من ساخت او تیره شام
شما رخ نهفتید از مرد نیو	چهان شد پر آشوب از آن نره دیو
فکندند سر نامداران به پیش	شهنشه بگفت آنچه بد کم و بیش
دگر گفت کان زنگی بدگهر	روان شد به شهر از پی سیمبر
بباید یکی چاره انگیختن	درفش از بر مه برآویختن
به پاسخ سوارافکنان سر به سر	بگفتند کای شاه والاگهر
یکی لشکری باید انگیختن	وز آن پس ورا خون ز تن ریختن
سر ره گرفتند از آن دیو سار	نباید که تا جان برد زین دیار
چو زین گونه گفتار آراستند	همان‌گاه کارآگهان خواستند
ز دروازه‌های دگر سوی شهر	فرستادشان شاه فرخنده بهر

که تا لشکر آرند زی شهریار	ببندند ره را بدان رزمساز
برفتند کارآگهان سپاه	دمادم بیامد سپه سوی شاه
سپاهی بر کوه انبوه شد	کز آن پیکر کوه نستوه شد
رده برکشیدند و تیغ آختند	درفش ستیزنده افراختند
بپوشید اسباب پیکار شاه	ستادند نزدش سران سپاه
رسیدند فرهنگ و مهوش ز شهر	یکی همچو نوش و یکی همچو زهر
پریوش چو آن لشکری را بدید	سوی دیوزاده یکی بنگرید
بگفتا که از بهر من ای دلیر	به شهر ختا آمدی همچو شیر
فراوان به تن رنج برداشتی	چنان راه دشوار برداشتی
مرا از نهان آوریدی به دست	وز آن شد تو را نوش یکسر کبست
کنون رنج تو شد همه بی‌بها	که بسته است ره پادشاه ختا
صف لشکرش را نگه کن یکی	تن خود به کین برگرا اندکی
بترسم که ما را به دست آورند	وز آن پس ابا خاک پست آورند
تو گر می‌توانی به کین رخ بتاب	مباداکه بختت درآید به خواب
ازو دیوزاده بخندید و گفت	که با دل مکن زین نشان بیم جفت
من از پیش سالار رزم‌آزما	از آن رخ نهادم به شهر ختا
که بر لشکر شه شکست آورم	تو را از نهانی به دست آورم
کنون چون مرا بخت گردید یار	تو هستی جهانجوی را خواستار
نتابیم از رزم و پیکار روی	جهان تیره سازیم بر جنگجوی
کنون تو مکن رزم و کین را هوس	نگه دار بر جا عنان فرس
ببین تا پیاده یکی مرد گرد	چه سازد گه کینه و دستبرد
شکر لب بدو گفت کای نامور	ز گفتار بیهوده برتاب سر
کجا این پسندد جهان آفرین	که تنها تو جوئی همی رزم و کین

من از دور استاده نظاره‌گر	تو با لشکر گشن پرخاشخر
بگفت و برانگیخت اسب نبرد	بدان لشکر نامور حمله کرد
برو دیوزاده گرفت آفرین	از آن پس چو شیر اندر آمد به کین
پیاده درآمد به نزد سپاه	جهان ساخت بر نامداران سپاه
چو آن شیر نر شد نبرد آزما	گرفتند دورش یلان ختا
بدان سان بدو لشکر انبوه شد	که بر جا تو گفتی که نستوه شد
خروشید ناگه چو نر اژدها	که کس از نبردش نیابد رها
به گیتی یکی بنده‌ام سام را	ز شیران برآرم به کین نام را
نیندیشم از لشکر بیکران	به خاک اندر آرم سران را سران
منم دیوزاده که هنگام کین	تن اژدها را زنم بر زمین
پدر بد قران دلاور که اوی	نپیچد از کس گه رزم روی
کجا بود او را پدر متهراس	که بودند شاهان ازو در هراس
بگفت و ز ضرب گران چوبدست	درافتاد در سرکشان پیل مست
پری‌دخت چون سوی پرخاش شد	ز ناگه به نزد تمرتاش شد
تمرتاش چون بر سمندش بدید	یکی نعره‌ای از جگر برکشید
بدو گفت کای دختر شوخ‌چشم	چرا رخ نهادی سوی کین و خشم
نگفتی دلم نیست با سام رام	ز بت هست پیمان و عهدم تمام
کنون با غلامش کجا می‌روی	بدین سان چرا از خطا می‌روی
بت قندلب نعره برزد بدوی	کزین گفته زشت برتاب روی
مرا مهر سام است در دل نهان	که گردم ز درویش هر دم نوان
تو را در دل آن بد که نابرده رنج	به دست اندر آری گرانمایه گنج
من آن گنج از تو نهان داشتم	به چاره سر از چرخ بگذاشتم
چو از سام آمد برم آگهی	درآمد به اندیشه‌ها کوتهی

کنون زان نشستم به اسب سمند	که رو آورم سوی آن ارجمند
نشان گرانمایه گنجش دهم	مهی گنج از بهر رنجش دهم
تو چون اژدها سر برافراختی	پی کین گشن لشکری ساختی
ببستی چو شیر دژآگاه راه	که تا سازی این روز روشن سیاه
بگفت این و آهنگ پرخاش کرد	ازین رو به سوی تمرتاش کرد
تمرتاش با نیزه جان ستان	بیامد به نزد پریوش دمان
به تندی برو نیزه را کرد بند	نجنبید بر زین مر آن ارجمند
نشان بر پی رزم او چاره کرد	بزد تیغ و آن نیزه را پاره کرد
وز آن پس برانگیخت باره ز جا	برآویخت با پادشاه ختا
تمرتاش ناگه برآهیخت تیغ	برآمد بدو چون خروشنده میغ
پریوش نهان شد به زیر سپر	بزد بر سپر شاه پرخاشخر
پری دخت افتاد بر خاک خوار	دگر ره ز جا جست همچون شرار
تمرتاش بر کرد اسب نوند	درآورد او را به خم کمند
چو مهوش بسی کارزار آمدش	به ناگاه فرهنگ یار آمدش
نظر کرد او را بدان سان بدید	دلش همچو آتش ز جا بردمید
خروشید و آمد بر شاه زود	بزد چنگ و شه را ز زین درربود
وز آن پس یکی ویله برزد بدوی	چنین گفت کای گرد پیکارجوی
به لشکر بگو تا بجویند جنگ	وگرنه جهان را کنم بر تو تنگ
همانگه به لشکر چنین گفت شاه	که رخ باز تابید از کینه خواه
سپه رخ چو برتافت از رزم و کین	بزد شاه را در زمان بر زمین
وز آن پس ببستش به خم کمند	سپه یکسره شد ازو دل نژند
چنین گفت جنگی تمرتاش را	که چون دیدی این رزم و پرخاش را
سزد گر بگوئی که پرده‌سرای	به فرهنگ یل گفت کای نیک رای

دو روزی به دشت ختا در بمان	که گردیم یکسر ز می شادمان
تمرتاش را نیز سازیم رام	شتابیم آنگه به نزدیک سام
پری‌دخت و فرهنگ در این سخن	شب آمد پراکنده شد انجمن
تمرتاش را گفت فرهنگ گرد	که ای نامور شاه با دستبرد
سر بخت فرخ درآمد به خواب	ز نیک اختری روی از بت بتاب
خدای جهان را پرستنده گرد	همه رسم و آئین بت درنورد
تمرتاش از وی بگرداند روی	که دیگر چنین گفتگوها مگوی
چرا روی برتابم از دین بت	مرا فرخی هست از آئین بت
ز گفتش برآشفت فرهنگ راد	ز آشفتگی پاسخ او نداد
سحرگه تمرتاش در شد به خواب	ز بدبختی خود دو چشمش پر آب
به خواب اندرآن دید کز روی دشت	دلاور سواری پدیدار گشت
نشسته بر افراز اسب سیاه	قدش سرو بر سرو تابنده ماه
پس او سواری نشسته به بور	برآراسته تن چو مردان هور

سام نامه

بخش ۱۰۵ - خواب دیدن تمرتاش سام را و ترک بت‌پرستی نمودن

نهفته رخ خود به زیر نقاب	ز عشوه‌گری نرگسش همچو آب
سواری که می‌راند در پیش اسب	بیامد بر شه چو آذرگشسب
تمرتاش را گفت کای تاجور	ز آئین فغفور برتاب سر
ز بت روی برتاب و شو سرفراز	سزد گر بگوئی به من نام باز
چنین داد پاسخ که ای نیک‌نام	نریمان جنگی مرا خواند سام
چنین پاسخش داد شاه خرد	که اندر زمین بی‌خرد نگذرد
دل من به دام پریوش درست	روانم به سوزنده آتش درست
ز بت رخ بتابم ایا نامور	پرستنده گردم ابر دادگر
بگو با دل پر ز خون چون کنم	چه سازم به خود بر چه افسون کنم
ز گفتش بخندید فرخنده سام	بدو گفت با ایمنی باش رام
یکی دیده بگشا بدین ماه روی	که جز تو نجوید دگر هیچ شوی
سمن بوی و سیمین‌بر مهوش است	ولیکن ز عشق تو در آتش است
تو نیز از پری‌دخت بردار دل	سمن بوی را دل شکسته مهل
بگفت این و از روی آن دلربا	برافکند برقع یل پاک‌زاد
تمرتاش چون کرد در وی نگاه	همانگه درافتاد در خاک راه
چنان گشت دلداده آن پری	که گفتی ز جان گشت خواهد بری
برون کرد مهر پریوش ز دل	دلش شد گرفتار آن دلگسل
چنان گشت در بند آن حورزاد	که نام پری‌دخت رفتش ز یاد

بدو گفت سام ار خداجو شوی	چو من در جان ز اهل ایمان شوی
همانا که یابی ز دلدار کام	اگر سر بپیچی نیابی تو کام
تمرتاش شد شاد از آن گفتگوی	همانا که از لات برتافت روی
همی خواست تا نام آن نازنین	بپرسد ز سالار ایران زمین
که ناگاه از خواب بیدار شد	ندید آن پری را دل‌افکار شد
ز حرمان دلش اندر آمد به جوش	تمرتاش از درد برزد خروش
هانگه برش رفت و فرهنگ راد	شهنشه بدو خواب کرد یاد
از آن پس بگردید از دین بت	زبان کرد گویا به نفرین بت
خدا را بدانست و شد اهل دین	همی برد نام جهان‌آفرین
ازو دیوزاده جدا کرد بند	که آن بند بر وی نبودی پسند
ز عقد پری‌دخت برتافت سر	دلش سرد گردید از آن سیمبر
وز آن پس ببارید از دیده آب	ز هجران آن ماه مشکین نقاب
که او را ندانم کنون در کجاست	به چین است یا در دیار ختاست
پری‌دخت گفتش که ای شهریار	مکن خویشتن را چنین سوگوار
از ایدر چو رخ آوری سوی سام	همانا بیابی ز دیدار کام
در آن شب بخوابید از اندیشه شاه	همی ریخت سیاره بردور ماه
دم صبح یکسر مهان را بخواند	ز خواب گذشته سخنها براند
وز آن پس همه راه یزدان روید	چو من سر به سر اهل ایمان شوید
هر آن کس که پذرفت گفتار شاه	ببخشید شاهش بسی دستگاه
هر آن کو ز گفتش بتابید سر	ببرید زو سر شه تاجور
بگشتند زی شهر از دشت شاد	بدادند یک هفته در عیش داد
سر هفته بنشست شاه ختا	نشستند گردان رزم‌آزما
ز گنج نهان بهر فرخنده سام	هر آن چیز کان را توان برد نام

ز سیم و زر و گوهر و مشکناب	ز یاقوت رمان و در خوشاب
ز خز و ز زربفت و دیبای چین	ز شمشیر و خفتان و زرینه زین
شهانه یکی هدیه آراستند	وز آن نیز خود را بپیراستند
ببستند هودج به پشت هیون	روان شد سوی بحر چین رهنمون
پری دخت در هودج زر نشست	تمرتاش هم بر تکاور نشست
همه برنشستند نام آوران	جهاندند بر دشت که پیکران
رسیدند نزدیک دریاکنار	تمرتاش پرسید از باژدار
که از سام نیرم چه داری خبر	به من کار و کردار او برشمر
بدو باژبان گفت کای پیل مست	نهنکال را بست از کینه دست
سوی شهر چین راند از آن پس چو باد	ابا نامداران فرخ نژاد
تمرتاش را شد از آن نامور	ز شادی به گردون برافراخت سر
وز آن پس ابا نامداران کین	نهادند رخ را سوی شهر چین

سام نامه

بخش ۱۰۶ - جنگ کرن سام با فغفور چین

چنین داد دهقان شیرین کلام	ز فغفورشاه و ز فرخنده سام
که چون نامه سام را خواند شاه	برافراخت با سروران سپاه
همانگه یکی نامه پاسخ نوشت	به باغ حیل تازه نخلی بکشت
سر نامه بود از نخست آفرین	بدان کو ز دیو دژم جست کین
سپهدار ایران زمین سام گرد	که گو از همه نامداران ببرد
دگر گفت چون نامه آمد به من	شدم شاد با نامور انجمن
پس از نامه زی سام رای آورم	همه عهد و پیمان به جای آورم
شهنشاه چین را نبود این خبر	که هست آگه از مکرش آن نامور
همه چنگ و نیرنگ را داد ساز	بدان تا سرش را درآرد به گاز
چو شد نامه نامور اسپری	نهاد از برش مهر انگشتری
فرستاده را خلعت آراست شاه	برافراخت با سروران سپاه
چو او شد در راز را باز کرد	سخنها بدین گونه آغاز کرد
که ای نامداران جنگی سران	ز لشکر گزینید نیزه‌وران
بپوشید در زیر جامه زره	زنید از نهانی زره را گره
کز ایدر سوی سام یل رو نهم	همه داوریها به یک سو نهم
ز راهش سوی شهر باز آوریم	سرش را به دام گداز آوریم
چو سرگرم گردد ز جام شراب	دهیم از تف تیغش آنگه کباب
سرش را درآریم در زیر پا	وز آن پس برآئیم بر بادپا

دگر سوی یارانش کین آوریم	سران یکسره بر زمین آوریم
برین بر نهادند و برخاستند	سپاه گرانی بیاراستند
نهان هر کسی زیر جامه زره	بپوشید و برزد زره را گره
شهنشاه چین نیز چون بانگ خاست	بپوشید ساز و غم از دل بکاست
نشست از بر باره که سرین	برون آمد آنگاه از شهر چین
ابا او یکی لشکر بیکران	زره کرده در زیر جامه نهان
به رسم پذیره به دریا کنار	براندند با نامور شهریار
چو شد نامه شاه چین سوی سام	طلب کرد نام‌آوران را تمام
مر آن نامه را خواند فرخ دبیر	شگفتی فرو ماند سام دلیر
همی گفت شه چاره جوید مگر	به دامم درآرد دگر باره سر
ولی مرغ زیرک چو از دام جست	نگردد به دام دگر پای بست
درین بد که آمد سواری ز راه	همی مژده دادش ز فغفور شاه
که آمد شه چین پذیره چو باد	ز بهر دل پهلو پاک زاد
سزد گر پذیره شود سام گرد	که شه سویش از دل همی ره سپرد
سبک سام نیرم درآمد چو باد	ابا نامداران فرخ نژاد
که بودند گردنکش انجمن	نیارست تا باز راند سخن
سزد گر جهان پهلو سرفراز	بباید پژوهش نماید ز راز
به خرگاه او شد دلیر گزین	فرستاده برجست و کرد آفرین
که روی جهانجوی فرخنده باد	چو فغفور چینت دو صد بنده باد
غلام پری‌نوش خاقان منم	یکی محرم راز شاهان منم
یکی نامه دارم از آن ماهروی	به نزد جهانجوی پرخاشجوی
چو فرمان دهی نامه آرم برون	به نیک‌اختری گردمت رهنمون
بخندید پهلو از این کامه‌اش	طلب کرد از مهر دل نامه‌اش

بدو داد نامه پرستنده مرد	جهان پهلوان نامه را باز کرد
چنین بود کای سام فرخنده کام	مباد شوی با شهنشاه رام
که چون رو نهادی به پیکار دیو	ابا خود ببردی دلیران نیو
ز پیمان تو شه بتابید روی	درآمد به نزدیک آن ماهروی
بزد ماه را تازیانه بسی	نبودش در آن غصه یاور کسی
از آن پس به هودج برآورد نای	به چینش فرستاد سوی ختای
کنون با تو گردان بجوشیده‌اند	زره زیر جامه بپوشیده‌اند
که از ره به شهرت درآرند باز	سرت پست سازند در زیر گاز
چو زین گشتم آگاه ای پاکزاد	مرا آمد از ژند و از بند یاد
به سویت فرستادم این نامه را	کنون راز آن شاه خودکامه را
چو برخواند نامه بخندید سام	به خنده چنین گفت با آن غلام
که برگو به آن مهوش سیمبر	که بودم به آن رازها باخبر
ولیکن ندانستم این راز را	که پوشیده زیر قبا ساز را
کنون چون شدم آگه از کار او	کمر تنگ بندم به پیکار او
تو اکنون برو نزد آن سرو بن	بگو هر چه بشنیدی از من سخن
فرستاده برگشت شد سوی شهر	چو شد آن جهانجوی فیروز بهر
طلب کرد قلواد را نزد خویش	بدو رازها گفت از کم و بیش
وز آن پس بگفتش سپه را ز جای	سزد گر برانگیزی ای پاک رای
پی من پذیره بیائی ز راه	که بر شاه سازیم گیتی سیاه
بگفت و به خرگاه شد بیدرنگ	نهانی بپوشید اسباب جنگ
برآراست خود را به چینی قبا	وز آن پس نشست از بر بادپا
تنی چند همراه آن شیر کین	پذیره برفتند زی شاه چین
فرستاده از پیش شد همچو باد	چو آمد بر شه زمین بوسه داد

که شاها ترا بخت گردید رام	سزد گر درافتد به دام تو سام
از آن رو که با خود ز ره یل سپاه	پذیره نیاورد کس را به راه
چو بشنید فغفور شد شادمان	ز شادی دلش گشت در بر نوان
چنین گفت با لشکر نامجو	که چون سام رو اندر آرد به رو
ببینید کو را کسی نیست یار	برآرید شمشیر زهرآبدار
به انبوه رزمی بسازید سخت	به بحر فنایش درآرید رخت
کز ایدر چو رانیم باره به شهر	به نوشش رسانیم از زهر بهر
به زین برنهادند و راندند اسب	سوی سام یل همچو آذرگشسب
چو گردید بر چرخ گردنده شید	جهان‌پهلوان زی شه چین رسید
به همراه او قلوش نامدار	ابا او ز زابل سپه ده هزار
چو آمد به نزدیک فغفور سام	فرود آمد از باره تیزگام
به شاهنشه چین گرفت آفرین	وز آن پس چو باد اندر آمد به زین
شه چین ز گردان زابل سپاه	ندید هیچ‌کس با گو کینه‌خواه
همی خواست تا برکشد تیغ تیز	نماید بدان جنگجو رستخیز
که ناگه برآمد غوی نای و کوس	هوا شد ز گرد سپه آبنوس
یکی لشکر آورد قلواد راد	کزو در در و دشت غوغا فتاد

سام نامه

بخش ۱۰۷ - گفتگوی فغفور چین و پاسخ دادن سام نریمان

شه چین چو آن سرکشان را بدید	رخش شد از اندوه چون شنبلید
بگرداند از کینه و رزم روی	دلش گشت از نو دگر مهرجوی
برانگیخت بور ابرش تیزگام	گرفت از ره ایمنی دست سام
ز دیو دژآگه پژوهش گرفت	جهان‌پهلوان را نکوهش گرفت
که چون رزم جستی ز دیو دژم	سزد گر بگوئی مرا بیش و کم
که تا تو شدی سوی پیکار دیو	دلم بد ز اندیشه‌ات پر غریو
بخندید ازو سام و لب برگشاد	همه رزم و پیکار او کرد یاد
ز ناگاه فغفور چین بنگرید	به زیر قبا جعبه‌اش را بدید
تو گفتی که نوشش همه شد کبست	ز دستش به تندی جدا کرد دست
وز آن پس بدو گفت کای نیک‌بهر	سزد گر رخ آری کنون سوی شهر
سر غم درآیم در زیر بند	بسازیم با خوشدلی روز چند
بدانگه که گردی ز می بی‌خبر	پری‌دخت را اندر آری به بر
چو نام پری‌دخت بشنید سام	تو گفتی ورا روز شد همچو شام
چو آتش دلش اندر آمد ز جای	ز کردار فغفور و شاه ختای
ز غم چهره‌اش زعفران بار شد	سرشکش نشانی ز گلنار شد
به فغفور گفت ای شه زشت‌خو	چه کردم ز بد با تو خود بازگو
ز خاور چو راندم سوی چین سمند	نخستین کمین برگشودم به ژند
مر او را به خنجر سر انداختم	وز آن به دژ سر برافراختم

بکندم ز بن بیخ و بنیاد را	ز محنت رهاندم پریزاد را
همه گوهر و لعل و در ثمین	کشیدم ز زرینه دژ سوی چین
سرم را ز گردان برافراختی	ولیکن به بندم درانداختی
اگرچه در آن بند بودم نژند	ولی دادگستر رهاندم ز بند
چو از کار من آگهی یافتی	سوی رزم و پیکار بشتافتی
فراوان کشیدی به من تیغ تیز	ز نابخردی باز جستی گریز
اگرچه کشیدم بسی درد و رنج	ولی شاد گشتم ز پرمایه گنج
چو گنجم به دست اندر افتاد باز	به نیکی تو را کردم آگه ز راز
همانگه یکی نامه آراستی	ز من آن پریروی را خواستی
نپیچیدم از امر تو هیچ سر	سپردم به تو لاله رخ را دگر
پذیرفتی ای شاه بیدادخوی	که آری به نیکی سوی داد روی
به خوبی دهی ماهرو را به من	نرانی ز پیکار و کینه سخن
برادر پسر را سرافراختی	مرا در جهان جفت غم ساختی
من آرم بدین رزم پرخاش را	تو سر برفرازی تمرتاش را
ز من نیکی آمد همی از تو بد	چنین بد ز شاهنشهی کی سزد
کنون چاره از نو بیاراستی	پی خون من لشکر آراستی
می جنگ و پیکار نوشیده‌ای	نهان آلت رزم پوشیده‌ای
که در بزم بر من سرآری زمان	کنی لشکرم را ازین غم نوان
بگفت و خروشید مانند میغ	همانگه بزد دست و آهیخت تیغ
سپر بر سر آورد فغفور چین	بزد بر سر نامدار گزین
چنان زد که سر تا به سر برشکافت	ز تیغش شهشاه چین سر بتافت
به تندی برانگیخت اسب نوند	به نیرنگ سر دور کرد از گزند
خروشید از آن پس به ترکان چین	که یکسر برآرید شمشیر کین

ممانید تا او شود چیردست	بکوشید با او چو پیلان مست
همانگه ز پیکار فغفور شاه	ز جا اندر آمد سراسر سپاه
برانگیختند اسب گندآوران	کشیدند یکسر پرندآوران
جهان شد به پیکار پر رستخیز	که قلواد آمد به شهر ستیز
پس و پشت او لشکر زابلی	کشیده همه خنجر کابلی
سپرهای زرین گرفته به چنگ	یکایک خروشان چو شیر و پلنگ
همان لشکر خلخ و خاوری	برافراخته سر پی داوری
درآورده بر یال مرکب عنان	به سوی هم آورد داده سنان
دو لشکر به هم آنچنان باز خورد	که گردنده گردون نهان شد ز گرد
غو کوس و شیپور و آواز نای	تو گفتی زمین اندر آمد ز جای
ز سم ستوران زمین شد ستوه	درآورد لرزه به هامون و کوه
ز خون شد دم تیغها ژاله‌ریز	وز آن ژاله صحرای کین لاله‌خیز

سام نامه

بخش ۱۰۸ - جنگ تکش خان با سام نریمان

تکش خان جنگی شه تاشکن	که چون او نبد در جهان رزمزن
کجا شاه را بود مهتر پسر	وزو بد همه تاشکن سر به سر
چون آن داوری دید آهیخت تیغ	درآمد به خون ریختن بی دریغ
بر لشکر زابل آمد فراز	بیفکند ازیشان بسی رزمساز
زمین را ز خون ارغوان خیز کرد	هر آنگه که آهنگ آویز کرد
گهی تیغ زد گاه پیچان سنان	ندیده کسش هیچ دست و عنان
چو چندین سران را سرآورد و بست	به گردان زابل درآمد شکست
همانگه خبر شد به نزدیک سام	که آمد سوی کین یکی خویشکام
تو گوئی که سوزنده‌تر ز آذرست	نیندیشد ار دهر پرلشکر است
پی کینه و رزم دل آکنده کرد	سپاه گشن را پراکنده کرد
کنون ای جهان‌پهلوان پاکدین	کسی نیست کو را درآرد ز زین
شگفتی فروماند سام دلیر	برانگیخت اسب از پی دار و گیر
بدان سان ز جا اندر آمد غراب	که از گرد او رخ نهفت آفتاب
به میدان بدان گونه جولان نمود	که گرد سمش شد به چرخ کبود
چو باد اندر آمد میان سپاه	جهان دید از نامداران سیاه
ز خون دشت کین رود جیحون شده	دل جنگی از پرده بیرون شده
فتاده تن گشته در خاک و خون	از آن گشته نام‌آوران بی سکون
تکش خان خروشنده چون پیل مست	یکی تیغ پر خون گرفته به دست

چپ و راست را آورد او ستیز	وزو بود نام‌آوران در گریز
جهان‌پهلوان چون بدیدش چنان	به دستی کمند و به دستی سنان
برو برخروشید کای نامدار	مکن ترکتازی یکی پایدار
اگر سرکشی جنگجو شو ز مرد	بدان تا ببینی ز مردان مرد
تکش خان نگه کرد بر پهلوان	عنان تاخت از رزم نام آوران
چو باد اندر آمد به نزدیک سام	خروشید ازو سام و برگفت نام
نظر کرد بر وی گو نامور	یل شیردل دید بازیب و فر
بنفشه رمیده ز برگ گلش	زده تکیه بر نسترن سنبلش
ببرد از همه ساز آن شیر کین	چو شاخ گلی برنشسته به زین
برو سام یل را بجنبید مهر	همانگه بدو گفت کای خوب چهر
زمن نام جستی شنو نام من	ولیکن ز گفتار ده کام من
مرا سام نام است ای ارجمند	سرآمد ز من مکر و افسون و بند
سزد گر به من برگشائی دو لب	نسازی نهان نام و گوئی نسب
چنین پاسخ آراستش نامدار	که من هستم از گوهر شهریار
بدو سام یل گفت کای نوجوان	نکردی چو گفتم تو نامت نهان
بیا روی برتاب از کیش بت	ازین پس ستایش مکن پیش بت
به یزدان روزی‌دهنده گرای	که کردست گرنده گردون به پای
ز بت روی برتاب و هم برشکن	ببخشم به تو خاور و تاشکن
سر شاه چین را ببرم به کین	از آن پس تو را شاه سازم به چین
تکش خان نپذرفت گفتار سام	رخ آورد از کین به پیکار سام
برآویخت با او جهان پهلوان	شد از گردشان قیرگون آسمان
به تیغ و سنان و به گرز و کمند	برآویختند آن دو گرد بلند
دل هر دو از درد هم گشته خون	ولیکن نگشتند از هم زبون

ز ناگه جهان پهلو نامور	بزد دست و بگرفت او را کمر
ز بس مهر دل در ربودش ز جا	تکش خان فغان کرد کای پاکزاد
برون کن زمانی سر از خشم و کین	مرا باز بنشان بر افراز زین
که از بت رخ خویش برتافتم	سوی دین دادار بشتافتم
به زین درنشاندنش جهانجوی باز	تکش خان بدو گفت کای سرفراز
چنین بود پیمان من در نهان	که هر کس ببندد مرا از مهان
همانگه شهی را گذارم به جای	ببندم کمر نزد آن پاکرای
کنون تو ز مردی و نیروی دست	مرا ساختی ای سرفراز پست
به گیتی کمینه غلامم تو را	چو بخت نکوخواه رامم تو را
ازو شاد شد پهلو نامور	تکش خان ز بت باز پیچید سر
جهان آفریننده را یاد کرد	ز یادش دل خویش را شاد کرد
وز آن پس برانگیخت اسب نبرد	بر لشکرش رفت بر سان گرد
خروشید کای لشکر نامجوی	سراسر ز بت بازتابید روی
که در من در جهان ز اهل ایمان شدم	هوا خواه سام نریمان شدم
شما نیز رخ را سوی کین کشید	به نزد سپاه شه چین کشید
ز گفت تکش خان نیزه‌گذار	بجنبید جنگ‌آوران چل هزار
همه تیغ و نیزه برافراختند	سوی قلب فغفور برتاختند

سام نامه

بخش ۱۰۹ - یاری نمودن تکش خان بر سام و جنگیدن بر فغفور چین

شه چین چو از گفتش آگاه شد	بدو روز گفتی که کوتاه شد
ز اندوه بر زد به سر هر دو دست	همی گفت پشت امیدم شکست
همی گفت دستور انده چراست	پری دخت خود نزد شاه ختاست
همانا نیابد ازو سام کام	که او با تمرتاش گردید رام
چه شد گر تکش خان ز بت رخ بتافت	به یاری سام نریمان شتافت
کنون صدهزار است با تو سپاه	همه رزمجوی و همه کینه‌خواه
چو رخ بر سر کارزار آورند	جهان را ز بدخواه تار آورند
جز از غیر اندیشه‌ات پیشه نیست	به سام و تکش خانت اندیشه نیست
ز اندیشه بر تاب رخ سوی جنگ	به بدخواه کن روز را تار و تنگ
سپه را برانگیز بر هر طرف	ز انده مزن هر زمان کف به کف
شه چنین چو بشنید برکرد بور	خروشنده گشت و برآورد شور
برانگیخت لشکر درآمد به جنگ	ز خون دشت چین شد همه لعل رنگ
تکش خان جنگی و سام دلیر	نکردند اندیشه از تیغ و تیر
نهادند رخ بر سوی قلبگاه	گرفتند دور گرانمایه شاه
ببستند ره را به جنگ آوران	ز بس کشته شد گاو ماهی گران
دو روز و دو شب همچنین جنگ بود	جهان بر هژبرافکنان تنگ بود
به روز سیم شاه شد چیردست	درآمد به سام و تکش خان شکست
چو بیچاره شد سام لب برگشاد	ز دادار دارنده می‌کرد یاد

همی گفت کای آگه از هر چه هست	مگردان درین رزم پشتم شکست
اگر چند دشمن کند چیرگی	ممان تا کند اخترم تیرگی
درین بد که از فر پروردگار	یکی گرد شد ناگه از یک کنار
ختائی سواران زرینه چنگ	همه شیرصولت ابا فر و هنگ
دلاور سپاهی همه نامور	همه همچو شیران پرخاشخر
همه همچو نر اژدها روز کین	همه دل نهاده به یکجا به چین
کجا پیشرو بود فرهنگ گرد	که چون او نبد در گه دستبرد
پس دیوزاده تمرتاش بود	که او را به دل رای پرخاش بود
ابا او همه سروران سپاه	برانگیخته باره بادپا
چو آگاه گشتند از آن داوری	براندند اسب از پی یاوری
پری‌دخت پوشیده ساز نبرد	ز هودج به اسب اندر آمد چو گرد
خروشنده شد ماهرو همچو میغ	پی رزم و کینه برآهیخت تیغ
دگر ره ز هر سوی پیوست جنگ	ز بس کشته ره بر اجل گشته تنگ
خبر شد همانگه به فغفور چین	که گشت دگر گشت چرخ برین
پریوش نشد با تمرتاش رام	ولی شد تمرتاش یل رام سام
از آن رو بیامد چو نر اژدها	به یاری سام از دیار ختا
مر این فتنه فرهنگ انگیخته است	به حنظل درون توش آمیخته است
پری‌دخت آن خنجر آبگون	کنون ریزد از سروران جوی گون
چو بشنید فغفور شد پر ز خشم	ببارید آب ندامت ز چشم
عنان برگرائید از قلبگاه	جهان گشت از گرد لشکر سیاه
گزید از دلیران خنجرگذار	پی رزم و خون ریختن ده هزار
چو از خشم رخ سوی پرخاش کرد	گذر سوی جنگ تمرتاش کرد
بدیدش که بر باد داده عنان	ربوده سران را ز نوک سنان

به پیکار او سرکشان را نداشت	همه ویله از چرخ گرون گذاشت
ز ناگه نقاب افکن ارجمند	پدیدار شد با کیانی کمند
یکی تیغ کینه برآهیخته	سمند سبک رو برانگیخته
همی زد چپ و راست تیغ ستیز	وزو بود نام‌آوران را گریز
بدو چون نظر کرد فغفور چین	چو شیر دژآگاه در خشم و کین
بدانست کان جنگجو مهوش است	کز ایشان به پیکار چون تش است
سوی رزم او رفت با صد هزار	فرو بست بر وی ره کارزار
خروشید و گفتش که ای تیره‌بخت	مرا شد نگون از تو این تاج و تخت
پری دخت چون روی شه را بدید	رخش گشت از بیم چون شنبلید
بدانست کافتاد دیگر به دام	خداوند را آن زمان برد نام
بینداخت بر شاه چین تیغ تیز	گرفتش سر دست شاه از ستیز
برون کرد تیغ از کفش در زمان	بزد چنگ از کین گرفتش میان
پری دخت از خویش شد ناامید	به لرزه درآمد چو از باد، بید
همانگه شه چین ربودش ز جا	برانگیخت که پیکر بادپا
زلشکر برون برد دستش ببست	دل نازکش را به انده بخست
وز آن پس غلامان خود را بخواند	پری‌دخت را بر تکاور نشاند
همه نوش مه روی را کرد زهر	چو صرصر فرستاد بازش به شهر
خود آمد به نزدیک دستور باز	بدو گفت اکنون یکی چاره ساز
که این رزم و کینه شود اسپری	برآساید از هر دو سو لشکری
چو در بند آمد مرا دخترم	همانا فروزنده شد اخترم
چو بشنید دستور شد شدمان	بزد طبل آسایش اندر زمان
غو طبل آرام چون شد بلند	بتابید هر یک عنان سمند
سپه رخ ز پیکار برتافتند	سراسر سوی شاه بشتافتند

شه چین سراپرده بر پای کرد	بیامد به تخت مهی جای کرد
دلیران به نزدش شدند انجمن	همی از تمرتاش‌شان بد سخن
وزین سو درآمد به خرگاه سام	نشستند نزدش بزرگان تمام
تمرتاش و فرهنگ زورآزمای	رسیدند زی پهلو پاک رای
زبان برگشادند نام آوران	به ما بر بد آمد ز جنگی سران
پری‌دخت از ایدر سوی جنگ شد	همه روی گیتی به ما تنگ شد
بدو بازخورده است فغفور چین	به نیروش بر بوده از پشت زین
ندانیم با او چه سازد دگر	ازین کار گشتیم ما خون جگر
ز بهر دل شهریار ختا	دژم رو نشد شیر رزم‌آزما
بگفتا کزین غم مدارید هیچ	به شادی کنون برد باید بسیچ
دگر بر شه چین شکست آورم	مر او را دگر ره به دست آورم
چه کردی مرا یکسره بازگوی	مپیچ از ره راستی هیچ روی
سبک دیوزاده زبان برگشاد	ز کردار خود یکسره کرد یاد
همان هم ز خوب تمرتاش گفت	جهان پهلوان شد بسی در شگفت
ورا با تکش خان نوازش نمود	همی دم به دم پایگه برفزود
چو یک بهره بگذشت از شب به راز	به خواب و به آسایش آمد نیاز
تمرتاش چون شد به خرگاه خویش	ز کار پریوش دلش بود ریش
مرا گفت ز اندیشه دل خون بود	دل سام رزم‌آزما چون بود
یکی خواب دیدم شدم بیقرار	جز ازغم ندارم کنون غمگسار
چه سازد درین تیره شب پهلوان	ز دوری دلدار شیرین زبان
که با او فراوان به سر برده است	به مهرش دل خویش بسپرده است
بدادم ز کف یار دلجوی او	کنونم بود شرم از روی او
دلش چون به اندیشه‌ها گشت رام	نهان ره سپر شد به خرگاه سام

سر پاسبان دید در خواب خوش	تو گفتی که در سر ندارند هش
بر خرگه آمد شه تیزهوش	یکی ناله زارش آمد به گوش
به خرگه درون از نهان بنگرید	ز ناکام مر سام یل را بدید
که از هجر دلدار خون می‌گریست	چه گویم کز اندوه چون می‌گریست
زمان تا زمان دست می‌زد به سر	همی گفت کای مهوش سیمبر
ندانم ز هجرت چه چاره کنم	چگونه ز رویت کناره کنم
ازین پس نتابم رخ از رزم و کین	مگر سر ببرم ز سالار چین
تو را از نهانی به دست آورم	سر اختر شوم پست آورم
از آن پس شب و روز بی غم شوم	به بوی دو زلف تو خرم شوم
تمرتاش را چهره شد شنبلید	چو گفتار سام دلاور شنید
بدانست کو غرق بحر غم است	خیال رخ همدمش محرم است
همانگه ز دهلیز پرده‌سرای	تمرتاش برجست و شد باز جای
به پیش اندر افکند ز اندوه سر	ببارید از دیده خون جگر
یکی تیره او مرد جاسوس داشت	که از تندیش باد افسوس داشت
به حیلت‌گری در جهان شهره بود	ز مردانگی نیز بابهره بود
کمندش زحل را کشیدی به دام	دژم دیو بودیش نیرنگ نام

سام نامه

بخش ۱۱۰ - رفتن به‌روند و گرفتن فغفور از اردو و آوردن

تمرتاش خواندی ورا به‌روند	چو راندی به نخجیر اسب سمند
بجستی به مانند تندر ز جای	نماندی کزو بگذرد باد پای
چو شد شه ز اندیشه‌ها دل نژند	درآمد ز در ناگهان به‌روند
شهنشاه را دید رخساره زرد	ز گشت سپهری دلش پر ز درد
دعا کرد و بوسید روی زمین	وز آن پس بگفت ای شه پاکدین
چرا چهره‌ات زین نشان زرد شد	دل نازکت درد پر درد شد
تمرتاش بر وی نظر کرد و گفت	که راز عیان را نشاید نهفت
رسیدیم تند از دیار ختا	براندیم در رزمگه بادپا
پری دخت چون اندر آمد به کین	به ناگه ببستش شهنشاه چین
چو رفتم به ناگه به نزدیک سام	پری‌دخت را او نبرد هیچ نام
ولیکن بسی بود اندوهناک	دل من ز اندوه او بود چاک
پراکنده گردید چون انجمن	بیفزود بر سام یل مهر من
نهانی شدم سوی خرگاه او	شنیدم همی بانگ جانکاه او
ز بهر پریوش رخش بد دژم	شدی دم به دم نرگسش پر زنم
زمه‌روئی خویش گفتی سرود	رسانیدی از مهوش خود درود
دلم را چو آتش درآمد ز جا	سبک بازگشتم ز پرده سرا
از آن گشت رخساره‌ام زرد زرد	که دیدم دل و جان او پر ز درد
چه سازم کنون من ز آزرم اوی	مگر رخ نهان دارم از شرم اوی

چنین داد پاسخ بدو به‌روند	که از غم مکن جان خود را نژند
هم‌اکنون چو صرصر شتابم به راه	یکی سر درآرم به خرگاه شاه
ببینم اگر چهره ماهرو	سبک در ربایمش از پیش او
وگر لاله رخ را نبینم به جا	ببندم شهنشاه را دست و پا
رسانم نهانش به نزدیک تو	که روشن شود جان تاریک تو
بری شاه را چون به نزدیک سام	همانا شود سام را بخت رام
تمرتاش گفتی که ای به‌روند	سر شاه را گر کشی زیر بند
تو رادر جهان سرفرازی دهم	ز زر و گهر بی‌نیازی دهم
چو بشنید گفتار او چاره‌ساز	برون شد ز نزد شه سرفراز
تن خود بیاراست چون شبروان	به لشکرگه شاه چین شد روان
به هر خرگهی جست و هر سو شتافت	نشانی ز راز پریوش نیافت
دژم گشت و درشد به خرگاه شاه	ندیدش کس از پاسداران به راه
به پرده سرا در یکی بنگرید	بدان جا پریروی را هم ندید
همانا ز غم بادل خویش گفت	که فغفور مانا مر او را نهفت
پدیدار نامد چو آن نوش خند	سزد گر کنون شه درآرم به بند
بگفت و برآمد همانگه به تخت	به خواب اندرون بد شه شوربخت
به داروی بیهوشیش بست دست	به پرده درآورد بر دوش بست
نهانی گذر کرد از پاسبان	سوی لشکر سام گو شد روان
دم صبح مانند باد صبا	بیامد بر شهریار ختا
دعا کرد زد پرده را بر زمین	که بستم شها دست فغفور چین
بجستم نشان پریوش بسی	چو عنقا ندانست جایش کسی
تمرتاش از کار او شاد شد	ز اندیشه‌ها جانش آزاد شد
بدادش بسی گوهر و سیم و زر	از آن پس بمالید بر خاک سر

همی گفت کای داور دادرس	جز از تو کسی نیست فریادرس
ز آزرم سامم جدا ساختی	سرم را به گرون برافراختی
مبین هیچ در بت‌پرستی من	نگه کن بدین ضعف و سستی من
که کیش بت از کف رها کرده‌ام	درفش پرستش به پا کرده‌ام
چو از آفرین گشت پرداخته	بر شاه شد تیغ کین آخته
به کامش درافکند داروی هوش	همانگه شه چین درآمد به هوش
تمرتاش را دید با تیغ تیز	به جانش درافتاد از آن رستخیز
همانگه زبان را به نرمی گشاد	سخنها فراوان بدو کرد یاد
که بر سام روی جهان تیره ساز	به دامادی من سرت برفراز
تمرتاش گفتش که چونین مگوی	که نبود به گفتار تو رنگ و بوی
ز بت روی برتاب و شو یار سام	وگرنه هم‌اکنون شوی تیره کام
کنون بازگو تا پریوش کجاست	که سام از غمش با سرود و نواست
بگفتا کزو من ندارم نشان	که آمد به نزد تو با سرکشان

سام نامه

بخش ۱۱۱ - بردن فغفور چین در نزد سام و خلاصی یافتن از بند

تمرتاش با وی نشد هیچ رام	ببردش همانگه به نزدیک سام
سران سپه زین خبر یافتند	سراسر سوی سام بشتافتند
بدیدند فغفور را بسته دست	بر پهلو یل سرافکنده پست
تمرتاش جنگی سخن کرد ساز	به پرده همی راند با سام راز
چو گشتند نام‌آوران انجمن	تمرتاش پردخته شد از سخن
ز ناگه جهان‌پهلو نامور	به فغفور کرد از سر کین نظر
بدو گفت کای شاه وارونه‌رای	هم اکنون سرت را درآرم ز پای
به آتش بسوزم همه کشورت	نهم بر سر موج خون افسرت
تو دانی که با من چه کردی به دهر	همه نوشم از کار تو گشت زهر
همان‌گه طلب کرد دژخیم را	بگفتش ز دل دور کن بیم را
سر شاه چین را جدا کن ز تن	که آسوده گردد ز کین انجمن
سبک مرد خونریز آهیخت تیغ	که خون ریزد از شاه چین بی‌دریغ
پی لابه بگشاد فغفور لب	چو دید آن که روزش شود تیره شب
به سام دلاور خروشید و گفت	کزین پس نگردم به بد یار و جفت
چو کام دل خود نیابم ز بت	همان به که رخ را بتابم ز بت
چو پاکان درآیم سوی دین تو	برانم ز دل یکسره کین تو
بخندید ازو سام گردنفراز	بدو گفت از من نیابی جواز
کنون کت روان در دم اژدهاست	رخ خود نهی سوی دادار راست

ز بحر فنا چون که یابی نجات	دگر ره خداوند تو هست لات
ز بحر فنا چون که یابی نجات	گر ره خداوند تو هست لات
گهی درپذیرم من این گفتگو	که از بت بتابی به یکباره روی
بسان تکش خان شه تاشکن	که آوره بر جان بتها شکن
ز رهبان برآری به یک ره روان	صنم پست سازی و سازی فغان
به پا اندر آری سر بتکده	ببندی درو پیل و اسب و دده
چو این کرده باشی بدانم نخست	که در تن نباشد دلت هیچ سست
چنین پاسخش داد فغفور شاه	که سازم کنون دیر و بت را تباه
بتان را سراسر به هم بر زنم	صنم را ازین غم به خاک افکنم
زبانش همی داد زینسان خبر	دلش داشت راز نهانی به سر
ز گفتار او سام گردید شاد	سبک بند از یال او برگشاد
شه چین به ناکام شد ز اهل دین	بیاورد سام دلاور به چین
همه دیر و بت‌خانه‌ها کرد پست	صنم را بفرمود تا بت شکست
رها کرد مه‌روی را او ز بند	نشاندش بر افراز گاه بلند
وز آن پس بیامد به نزدیک سام	بدو گفت کز دل شدم با تو رام
بتان را ز گیتی برانداختم	پری‌دخت را هم رها ساختم
ولیکن دو هفته مرا ده امان	که سازم ازو مر تو را شادمان
خز و لعل و در و گهر بی فسوس	به کار آورم از برای عروس
وز آن پس ز شاهان برآرم سرت	بیارم شبی ماهرو در برت
جهانجو پذیرفت گفتار او	ولیکن نبد آگه از کار او
چه خوش گفت جمشید فرخنده بهر	کز افعی مجو در جهان غیر زهر
شه چین دگر ره به یاری بخت	رها گشت و بر شد برافراز تخت
برو سروران آفرین خواندند	دگر باره‌اش شاه چین خواندند

چو بنشست بر تخت فغفور شاه	جهان‌پهلوان شد به سوی سپاه
تکش خان و فرهنگ و قلواد شیر	تمرتاش و هم قلوش شیرگیر
نشستند با نامور پهلوان	کشیدند باده به روشن‌روان
تمرتاش از آن خوابش آمد به یاد	چنین گفت کای پهلو پاکزاد
ز دلدار مه رو نیابم نشان	چنین چند چشمم بود جانفشان
به چربی چنین داد سامش جواب	که بر دل منه هیچ راه شتاب
شکیبائی ار پیشه سازی نکوست	بدان تا نماید تو را چهره دوست
در آن رو شه چین به دستور گفت	که رای نکو با دلم گشت جفت
اگر تیره گردد رخ اخترم	که ندهم بداندیش را دخترم
فلک گر ز هم بگسلد بند من	نبیند دگر سام فرزند من
همان به که سازیم حیلت‌گری	بجوئیم با او دگر داوری
برو خوش برآئیم شادی کنیم	که و مه دگرباره رادی کنیم
چو او گردد از هر سوئی بی‌گمان	برآریم آوازه‌ای ناگهان
که سرو سمن بوی رنجور شد	ز بس ضعف از خرمی دور شد
چو روزی درین گفتگو بگذرد	شبی زین شبستان رویم از خرد
درآریم آن زشت‌خو را ز گاه	گزینیم جایش نهانی ز چاه
ز ناگاه بنیاد شیون کنیم	همه چین ز ماتم چو گلخن کنیم
که ببریده شد از پریوش روان	دریغا از آن سروزاد جوان
ز ماتم چون چین اندر آید به جوش	دژم رو شود سام یل زان خروش
پژوهش چو گردد ز غم جان دهد	و یا رخ روان سوی ایران نهد
درین گفتگو شاه را باز دار	کزو سام خواهد شدن سوگوار

سام نامه

بخش ۱۱۲ - داستان سهیل جانسوز با سام نریمان و چگونگی آن

یکی داستان از قمررخ شنو	بیفزایدت عقل و دین نو به نو
سراینده دهقان مؤبدنژاد	چنین از قمررخ سخن کرد یاد
که چون سام یل را ز نجیر و بند	رها کرد و دادش سلیح و سمند
جهانجو سوی قصر دلدار شد	قمررخ به هجران گرفتار شد
سهیل جانسوز ناگه چو باد	بیامد ز نخجیر خندان و شاد
ز کار قمررخ چو شد باخبر	بترسید و گردید آسیمه سر
همی گفت اگر سام ناید به دست	شه چین سرم سازد از تیغ پست
نخستین بر دختر آمد چو باد	نکرد هیچ با او بد و نیک یاد
بزد بر سرش تازیانه بسی	نیامد پی خواهش او کسی
درآمد ز پا سروزاد بلند	تنش سر به سر شد چو نیلی‌پرند
ز بیهوشیش جای در بند کرد	دل خویش از آن بند خرسند کرد
از آن بپوشید اسباب جنگ	سرخویش را دید در زیر سنگ
گزیده سوارافکنان شش هزار	نشست از بر باره راهوار
به باره یلان را همه برنشاند	پی سام چون باد لشکر براند
همی تاخت اندر فراز و نشیب	دلش بود از شاه چین با نهیب
ز هر سو به مانند صرصر شتافت	نشانی از آن شیر جنگی نیافت
سرانجام آمد بر شاه چین	دعا کرد و بوسید روی زمین
شه چین به دشنام لب برگشد	بدو گفت ای بدرگ بدنژاد

ز دژ وز چه رو رخ نهادی به صید	که شیر دژآگه درآید ز قید
چو گفت این سخن شاه گردید شاد	برو آفرین کرد و فرمانش داد
شبانگه جهانسوز خنجرگذار	گزین کرد از جنگیان ده هزار
برون کرد لشکر نهانی ز کین	کجا داشت در دشت بیغو کمین
دم صبح کین افسر خاوری	چمان گشت بر طارم اخضری
ز فغفور پرسید و وز لشکرش	به ناگه سخن گفت از کشورش
که توران زمین کشور خرم است	ز هر سو گل و نسترن در بر است
چنین داد پاسخ فریبنده مرد	که کس یاد نخجیر بیخو نکرد
بر آن دشت اگر پهلوان بگذرد	دگر راه ایران زمین نسپرد
بدو سام یل گفت بیغو کجاست	اگر پاسخ من بگوئی رواست
مرا آن پیر دستور لب برگشاد	بدو گفت کای نامبردار راد
دو منزل چو باره برانی زمین	ببینی یکی منزل دلنشین
ز سبزه زمینش همه سبزپوش	ز هر سو چکاوک زند صد خروش
چمان گشته در سبزه آهو بره	نواساز گردیده کبک از دره
ز آهو و از گور و از غرم رنگ	فراوان در آن دشت دارد درنگ
ز هر سو غزاله گروها گروه	شتابد چو صرصر به دامان کوه
چنان دید سام سرافراز را	که راند در آن سرزمین بادپا
سران نیز پاسخ برآراستند	پی صید از جای برخاستند
سپه را به فرهنگ بسپرد سام	از آن پس ابا نامداران تمام
صد از نامداران خنجرگذار	برفتند با او به دشت شکار
چو با صبح خورشید گردید جفت	سپاه شب تیره را رخ نهفت
رسیدند شادان در آن مرغزار	کجا بودشان در کمین حیله کار
چمان دید بر روی سبزه سمند	فکندند بر یال گوران کمند

گرفتند آهوبره از کمین	زدند از هوا کبک را بر زمین
چو اسپ از پی آهوان تاختند	کمین آوران گردن افراختند
سهیل جهانسوز با تیغ تیز	برانگیخت اسب از پی و رستخیز
سیاه از پی کینه آمد برون	سراسر به کف خنجر آبگون
رده برکشیدند از هر دو صف	هژبران همه بر لب آورده کف
همه گرد گشتند بر دور سام	سراسیمه گشتند گردان تمام
سهیل جهانسوز پی کارزار	همانگه بر پهلو آمد فراز
خروشید و گفتش که ای جنگجوی	ز کار تو آمد مرا بد به روی
کنون چشم بگشا و پاداش بین	چو شیر دژآگاه پرخاش بین
بدو گفت سام این دلبران که‌اند	کمین کرده زین سان ز بهر چه‌اند
سزد گر بگوئی همه راز خویش	به پرده مزن زین سپس راز خویش
بگفتا جهانسوز خنجر کشم	که مریخ را سر به چنبر کشم
کجا کوتوالم به توران دیار	نباشد به چین همچو من یک سوار
شه چین چو بستت به زنجیر و بند	فرستادت از چین بر من نژند
چنان چون که فرمود فغفور شاه	بدادم تو را جای در قعر چاه
نهادم یکی روز رخ سوی صید	قمررخ به ناگه رهاندت ز قید
چو باز امدم شادمان از شکار	ز کردار دختر شدم سوگوار
زدم تازیانه فراوان بدوی	از آن پس نهادم سوی راه روی
ندیدم تو را سوی شه تاختم	به خواهش فراوان سخن ساختم
برآشفت از من شه ارجمند	مرا کرد دژخیم در زیر بند
کنون چون پذیرفتم از شهریار	که از کین سرآرم به تو روزگار
ز بندم رها کرد و با لشکری	فرستادم اکنون پی داوری

سام نامه

بخش ۱۱۳ - کشته شدن جهانسوز بر دست سام

چو از راز او گشت آگاه سام	برآورد شمشیر کین از نیام
به نام‌آوران گفت جنگ آورید	جهان بر بداندیش تنگ آورید
که دیگر به فرموده شاه چین	جهانسوز نگشاید اینجا کمین
تکش با تمرتاش و قلواد گرد	کشیدند تیغ از پی دستبرد
سران یکسره تیغ کین آختند	بدان لشکری جنگ درتاختند
سهیل جهانسوز و سام دلیر	به هم درفتادند چون پیل و شیر
فراوان بگشتند با یکدگر	نه آن را خطر بد نه این را ظفر
جهانجو بدو تاخت ناگه ستور	بزد تیغ و سر از تنش کرد دور
وز آن پس بدان لشکرش حمله کرد	بیفکند از سرکشان چند مرد
ز خون سبزه را کرد شنگرف پوش	یلان را همی داد ز الماس نوش
چو دیدند آن لشکر نامدار	که سالارشان کشته شد گاه کار
دمادم سپهبد درآمد ز جای	سران را در انداخت از بادپای
سواری فرستاد سام دلیر	همانگه به نزدیک فرهنگ شیر
که شه باز کرده ره ریمنی	پذیرفت گفتار اهریمنی
تو هم لشکر خویش را ساز ده	دل سرکشان را همه باز ده
برآرای لشکر که اینک ز راه	رسیدم که از شه شوم کینه‌خواه
از آن سو خبر سوی فغفور شد	تو گفتی که هوش از سرش دور شد
دگرباره دستور را خواند پیش	بارید خوناب از چشم خویش

ز رزم جهانسوز و سام دلیر	سخن گفت بی‌مر به دستور پیر
که سام دلاور شده چیره‌دست	کمین آوران را سرآورده پست
کنون رخ بیارد سوی تاختن	نیارم برو تیغ کین آختن
بدو گفت پرمایه دستور پیر	که گفتار من یکسره یادگیر
بگو کز جهانسوز پرخاشخر	مرا نیست زین حیله اصلا خبر
چو آن زابلی این نوا بشنود	همانا سوی رزم و کین نگرود
وگر سرکشی سازد و بدخوئی	تو باید که گیری ره نیکوئی
برهنه مکن تیغ و در بر فکن	سبک در شوی سوی آن تیغ‌زن
همه لابه سازی و خواهش گری	بدان تا نیاید سر داوری
وز آن پس مشو هیچ در کار سست	دگر روی کن سوی مکر نخست
سخن زان ز بیماری دخت خویش	به مرگش دل خویش را ساز ریش
پذیرفت گفتار او شهریار	ز نو حیله را شد ز نو خواستار

سام نامه

بخش ۱۱۴ - گرفتار شدن سام به دست عالم افروز پری

وز آن سو جهان پهل شیر نر	سوی لشکر خویش شد ره‌سپر
تکش خان و قلواد شمشیرزن	تمرتاش و قلوش صف شکن
برانگیخته ابرش تیزگام	روان گشته یکسر به دنبال سام
بر چشمه‌ای از قضا در رسید	یکی آهوی پر خط و خال دید
نه آهو عروسیست گفتی به جای	به بندش جهان‌پهلوان کرد رای
برانگیخت از جا غراب نوند	ز فتراک بگشاد پیچان کمند
رمیده شد آن آهوی شیرفر	سوی دشت شد چون صبا ره‌سپر
پسش بارگی راند سام دلیر	به دستش کمندی بد از چرم شیر
چو آمد به نزدیک آهو غراب	همان دم جهان‌پهلوان کامیاب
بر آهو بینداختش خم خام	چو صرصر برون جست آهو ز دام
کمان را به زه کرد مرد دلیر	ز ترکش برون کرد یک چوبه تیر
بینداخت بر وی نیامد صواب	براند از پی او دمادم غراب
همی رفت آهو و سام از پیش	به همراه نبود از دلیران کسش
بر آن دشت تا هفت فرسنگ راند	بسی نام یزدان بر آن راه خواند
دگر ره چو نزدیک آهو رسید	حصاری به ناگاه آنجا بدید
کجا بود ز آهن درون حصار	خروشنده مانند شیر شکار
که ای صاحب قلعه بگشای در	و یا از سر باره بر من نگر
از آن قلعه کس پاسخ او نداد	فرود آمد از باره مانند باد

بزد بر زمین نیزه آهنین	بدان سان که لرزید روی زمین
چو بنشست بر خاک تیره سنان	برو بست مر بارگی را عنان
وز آن پس به تندی همی کوفت در	ز گشت سپهری نبد باخبر
پس در ز ناگه صدائی شنید	جهان‌پهلوان چون به پس بنگرید
نه نیزه بدید و نه بر جا غراب	شد از بس شگفتی دلش پر ز تاب
همی گفت کاین جای اهریمن است	که او آدمی‌زاده را دشمن است
در اندیشه بد آن گو سرفراز	به ناگه در حصن گردید باز
یکی باغ خرم پدیدار شد	کزان سام را رخ چو گلنار شد
دلش گرچه از بارگی داشت داغ	ولیکن ز دشت اندر آمد به باغ
تو گفتی بهشتی است آراسته	مهیا درو هر چه دل خواسته
به هر سو گلستان بد آن مرغزار	درختان ز هر گونه‌ای میوه دار
به نزد چمن در یکی رود آب	درخشان‌تر از چشمه آفتاب
بیامد بر رود مرد دلیر	نشستنگهی دید بر آبگیر
ز بس خستگی خواست تا نوشد آب	چو کرد از پی آب خوردن شتاب
خروشی برآمد همانگه چو دود	که ای سام بختت همانا غنود
نبینی دگر روی یار و دیار	جز ازغم نیابی دگر غمگسار
چه سانت رساندم درین سبز باغ	وزین ساختم پر ز خونت دماغ
که دیگر ره رفتنت نیست هیچ	فتادی درین عقده پیچ‌پیچ
اگر خود ندانی که من کیستم	سخن گوش کن از پی چیستم
منم عالم افروز برگشته روز	که با من نسازد شه نیمروز
گر امروز کامم برآری رواست	وگر نه کنم هر چه بر تو سزاست
که گشتم ز چنگال حرمان زبون	مرا کرده یکبار هجران زبون
چنین چند خون گریم از دوریت	بی‌آرام باشم ز محجوریت

تو یار پری‌دخت و من یار غم	چنین چند باشم گرفتار غم
وگر با من امروز جوئی فراغ	همانا روی سوی لشکر ز باغ
نبینم اگر از تو خود رای و کام	نیابی ازین دژ رهائی ز دام
جهانجو چو بشنید در شد به غم	شد از جور او دیده‌اش پر ز نم
بدانست کز وی نیامد رها	که او بندد از جادوئی اژدها
چنین پاسخ آراستش جنگجو	که پنهان مشو هیچ و بنمای روی
درین گفتگو پهلو کامیاب	که شخصی درآمد سلح پوش ز آب
نقابی به رو اندر آورده تنگ	گرفته سنانی ز آهن به چنگ
نشسته چو کوهی به پشت غراب	پی رزم و کین داشت گویا شتاب
چنین گفت کای سام رزم‌آزما	از آن برنشستم به این بادپا
که گر گشن جوئی و گر بدخوئی	بجویم به تو رزم پی جادوئی
جهانجو به دشنام لب برگشاد	بگفتا که چون تو پری رو مباد
چه خواهی زمن در جهان بازگوی	که هر دم بیاری مرا بد به روی
پری‌رو بدو خواهش آورد باز	که لختی درین باغ با من بساز
وز آن پس بر آن باره که سرین	ازین باغ خرم برو سوی چین
بدو سام یل گفت کز جادوئی	همانا نیابی ز من نیکوئی
ز افسون‌گری و ز آئین شیر	اگر رخ بتابی شوی دل پذیر
به ناکام‌یابی ز من کام خویش	اگر یابمت زین نشان رام خویش
پریزاد از گفت او شد دژم	ز انده به خشم اندر آورد نم
بدو گفت کای مرد بی‌هوش و رای	مرا گوئی از شیر سر برگرای
ز افسونگری هم میاور به یاد	مرا تا شوی از پی وصل شاد
چو از تو نباشد مرا خرمی	به نرمی چرا لب گشایم همی
همان به که گیرم ره جور و کین	ز افسون به تو تنگ سازم زمین

بگفت این و مهمیز زد بر غراب	چنان چون درآمد نهان شه در آب
چو او شد نهان پهلو نامدار	بیامند که بیرون رود از حصار
فراوان بگردید و راهی ندید	رخش گشت ماننده شنبلید
دگر ره چو صرصر درآمد به باغ	سری پر زکینه دلی پر ز داغ
همانگه بر رود آمد فراز	ز بس تشنگی آمد آبش نیاز
یکی دست ناگه درآمد ز آب	بدو ناخنان همچون چنگ عقاب
کمرگاه سام دلاور گرفت	جهان پهلوان شد ازو در شگفت
ز نیرو کشیدش به آب اندرون	ازو اسپری کرد صبر و سکون
بپوشید مژگان گو رزمساز	زمانی چو شد دیده را کرد باز
نه آن باغ دید و نه آن رود آب	نه آرامگاه و نه ماوای خواب
شه قلعه ریگش آرامگاه	جز از تابش خور نبودش پناه
ز هر سوش تا چشم می‌کرد کار	همی آتش تیز می‌زد شرار
تو گفتی مگر وی به دوزخ در است	که زیر آتش است و به سر بر خور است
چنان تشنه شد پهلو نیکنام	که شد روز روشن برو تیره شام
بنالید بر داور بی‌نیاز	که ای بر همه بندگان کارساز
توئی آفریننده مور و مار	نداریم غیر از تو پروردگار
بگفت و به خاک سیه رو نهاد	ز دادار دارنده می‌کرد یاد
ز گرمی چنان از زمین برفروخت	که رخساره و دست و پایش بسوخت
ز بیچارگی اندر آمد ز پای	نه هش دید با خود نه مردی و رای
چو از پا درآمد صدائی شنید	بدان سان بلرزید بر خود چو بید
که ای سام اگر خواهی از هر بلا	به نیک‌اختری باز یابی رها
همان به که تابی رخ از دین خویش	نیاری دگر یاد از آئین خویش
پرستش کنی شیر را همچو من	که گردی از آن سرور انجمن

دگر از پری‌دخت بردار دل	به نیکی سوی مهر من دار دل
چو این گفته‌ها سر به سر بشنوی	همانا بر خرمی بدروی
تو را شاه ایران و توران کنم	شهان را همه کاخ ویران کنم
به دشنام بگشاد لب سام و گفت	که با تو همه تیرگی باد جفت
مبادا مرا هرگز این هوش و را	که رخ بازتابم به دین خدا
ددی را پرستنده گردم به دهر	که او نوش را می‌نداند ز زهر
دگر با پریوش درین چند روز	قسم خورده‌ام ای دد کینه‌توز
که جز وی نباشد مرا یار کس	همان خود نیابد به کس دسترس
کنون با وی از مهر همخانه‌ام	ز کیش تو و از تو بیگانه‌ام
چنین پاسخش داد افسون نما	که ایدون رخ آور به دین خدا
برندت تو را گر سوی آسمان	نیابی ازین جادوئی‌ها امان
ز گفتش دل سام آمد به درد	رخ خود به دادار دارنده کرد
همی خواست آزادی از هر بلا	که تا بازیابد ز جادو رها
به ناگه یکی آتش تیز و تاب	درآمد ز هر سو چو تیر شهاب
همه دور آن خانه آتش گرفت	همه ریگ تفتیده تابش گرفت
چو شد بر جهانجو جهان همچو دود	یکی دستش از ناگهان در ربود
ببردش به روی هوا در زمان	چنان برخروشید و برزد فغان
که ای سام گفتار من گوش کن	می از ساغر بخردی نوش کن
اگر نه به آتش دراندازمت	به گیتی ازین پس نهان سازمت
نپذرفت گفتار او پیل مست	فسون‌ساز از وی رها کرد دست
به دریای بی بن رها ساختش	به یکباره از هش جدا ساختش
به آب اندرون شد جهان پهلوان	نهنگ دمنده شد از وی رمان
چو از پشت آمد به افراز آب	فسونگر گرفتش هم اندر شتاب

ز بحرش به سوی هوا برد باز	دگر چنگ افسونگری کرد ساز
نمی‌دید جز دست را هیچ سام	همی خواست خنجر کشد از نیام
نبد خنجرش نیز اندر میان	شگفتی فرو ماند ازو پهلوان
بنالید و برزد یکی تیزدم	ز چشمش درآمد ز اندوه نم
همانگه پریزاد افسون پژوه	نشستنگهی جست بالای کوه
به هر سو نظر کرد سام دلیر	همه گل بد و سبزه و آبگیر
چو بر چشمه اندر زمان ره سپرد	خدا را ثنا گفت و آبی بخورد
یکی نیروئی یافت با خویشتن	چمان شد چو شاخ گل اندر چمن
بیامد بر آبگیری فراز	نشست اندر آنجا زمانی دراز
ز بس غم به خواب اندر آمد سرش	برآسود آرام جان در برش
چو بیدار شد نامبردار سام	به پیش اندرش بود خان طعام
بیازید دست و چو شیران بخورد	همی شکر دادار دارنده کرد
به ناگه یکی پیکری شد پدید	جهانجو سراپای او بنگرید
ندانستاو را چگونه است روی	شگفتی فروماند لختی بدوی
همان گاه آن پیکر آواز داد	چنین گفت و چنگ سخن ساز داد
که ای سام از گفت من سر متاب	بدان تا ز شاهان شوی کامیاب
تو را هر چه گویم پذیرنده شو	مرا کام ده شیر را بنده شو
ربودش دگر باره افسون نما	از آن پس به کوی دگر کرد جا
ز پولاد سیلی بر افراز کوه	بدید آن جهان‌پهلوان شکوه
میانش ز افسونگری بد تهی	وز آن نامور را نبد آگهی
درو بود سوراخها چون قفس	ندیده شگفتی بدین گونه کس
همانگه پریزاد افسون نما	جهان پهلوان را درآن کرد جا
بدو گفت کاین جای زندان تست	همان گوهر بد نگهبان تست

رهائی نیابی ازین که دگر	مگر آنکه تابی تو از مهر سر
بگفت این و پنهان شد اندر زمان	جهان پهلو شد ز کارش نوان

سام نامه

بخش ۱۱۵ - رفتن قلواد و قلوش و فرهنگ به طلب سام و چگونگی آن

سخن بشنو اکنون یکی گوش دار	به نیک اختری زین سپس هوش دار
ز فرهنگ جنگی فغفور شاه	همان هم ز نام‌آوران سپاه
تکش خان و گردان روشن روان	چو ماندند دور از بهر پهلوان
فراوان در آن دشت بشتافتند	نشان جهانجوی کم یافتند
به ناکام رفتند سوی سپاه	بر ایشان شده روز روشن سیاه
چو رفتند زی دیوزاده فراز	سر حقه راز کردند باز
به نخجیرگه در کمین‌آوران	چو پردخته گشتند جنگی سران
ز دیده همی گوهر افشاندند	ز سام و ز آهو سخن راندند
که راند از پی آهو اسب سمند	همی خواست کش سر درآرد به بند
به ناگه شد از چشم او ناپدید	کسی این شگفتی به گیتی ندید
بجستیم او را فراوان به دشت	نشان پیش هیچ پیدا نگشت
دژم شد رخ دیوزاده ازین	بیامد بر نامور شاه چین
بدو گفت کای شاه بی رای و کام	مرا بازگو تا چه کردی به سام
گر آن پهلوان می‌نیاید پدید	تو را سازم از زندگی ناامید
به فرمان تو لشکر جنگجو	کمین کرده بر شیر آزاده خو
قسم خورد شاهنشه کینه‌ور	کز آن رزم و کین من ندارم خبر
گرانمایه فرهنگ روشن روان	برون آمد از نزد شه در زمان
نهانی به قصر پریوش شتافت	مر او را ز انده دژم‌روی یافت

چو دیدش پری‌دخت گفت ای دلیر	چه داری خبر از جهانجوی شیر
بدو دیوزاده بیان کرد راز	از آن پس بدو گفت کای دلنواز
مخور انده و غم که در دشت و کوه	شوم ره‌سپر با دلاور گروه
چو یابم نشان گو نامور	تو را سازم ازحال او باخبر
بگفت و به لشکرگه آمد چو باد	همه کار خود با سران کرد یاد
از آن پس تمرتاش را پیش خواند	به پرده فراوان سخنها براند
کزین پس سر این گروه انجمن	توئی و تکش خان لشکرشکن
هشیوار باشید هر دو به جا	مبادا که سرتان درآید به پا
به قلوش چنین گفت از روی مهر	که اکنون ز آرام برتاب چهر
ز هر سو بران باره تیزگام	مگر آگهی یابی از کار سام
نپیچید قلوش ز گفتار او	همان گاه بر راه بنهاد رو
چو او رفت قلواد را گفت خیز	ز مهر آب بر آتش فتنه ریز
برآ همچو قلوش به پشت سمند	بتازان ابر کوه و صحرا نوند
مگر یابی از سام یل آگهی	که مغزم ز اندیشه باشد تهی
همان گاه قلواد پوشید ساز	نشست از بر باره تیز تاز
سوی دشت و کهسار بنهاد روی	سمندش چو صرصر شده تیزپوی
سخن گویم از سام فرخنده باز	مگر یابد از چنگ جادو جواز

سام نامه

بخش ۱۱۶ - چگونگی احوال سام به دست عالم‌افروز

سرایده زین سان سخن باز راند	که چون سام یل اندر آن سیل ماند
پریزاده از وی رخ اندر نهفت	دل سام با در و غم بود جفت
دو روز و دو شب جادوی تیره کیش	نهان ساخت از پهلوان روی خویش
سیم روز آمد پدید از نهان	دگر کام جست از یل مهربان
چو دیدش جهانجوی پرخاشخر	بدو گفت کای زشت بی رای و فر
چه بد کرده‌ام من به تو بازگو	کزین پس مرا بد بیاری به رو
ز سرما شب تیره‌ام نیست خواب	شوم روز از تاب گرما کباب
بدین سان جفا کس به عالم ندید	که از تو فسونگر به جانم رسید
بدو گفت جادو که ای نامدار	گهی شادمان گردی از روزگار
که با من همی سربرآری به مهر	بتابی ز مهر پری‌دخت چهر
وز آن پس پرستش کنی پیش شیر	درآری سر بخت بد را به زیر
دگر ره جهانجوی والانسب	ز کینه به دشنام بگشاد لب
پری خشمگین شد از آن گردزاد	ربودش ز جا در زمان همچو باد
ببردش به روی هوا بیدرنگ	نمدش بسی رنگ و نیرنگ رنگ
به ناگه به پشتیش آرام داد	نگه کرد ناگه گو پاکزاد
یکی تخت بد بر فراز درخت	فرود آمد آن پهلو نیک‌بخت
درخت گشن بود بی‌برگ و بار	سرش رفته تا سوی نیلی حصار
ز هر سوی سری همچو شاخ درخت	ندیده کسی همچو آن تیره‌بخت

هزار و دو صد شاخ بر وی دراز	همه شاخ و برگش چو شکل گراز
یکی دیو بد اندرون تخت زر	که بودی ورا یک تن و چارسر
ز پیش و پس وز یمین و یسار	برافراخته سر به نیلی حصار
دهان همچو دوزخ پر از تیره دود	زمان تا زمان جادوئی می‌نمود
ز هر یک چنان آتش افروختی	که از دود تفش جهان سوختی
چو آتش زمانی شدی برفراز	فرو ریختی عقرب و مور و مار
نه ماتم به اید کسی بد نه سور	بد از هول آن عقرب و مار و مور
بلرزید آن پهلو نامدار	بنالید بر داور کردگار
دگرباره ابری برآمد بلند	خروشنده شد همچو دیو نژند
صدائی برآمد از آن ابرسخت	که کنده شد از بیخ شاخ درخت
فرو ریخت آن تخت دیو دژم	جهان شد سراسر پر از دود و دم
جهان پهلوان شد ز جان ناامید	به چشمش سیه گشت روز سپید
بدو گفت آنجا ددی تیره‌کیش	که لختی نظر کن به هر سوی خویش
یکی سام در پیش و پس بنگرید	زمین سر به سر کان الماس دید
دمادم چنان بردمیدی ز جا	که گفتی فلک را درآرد ز پا
زمین گفتی آذر فروزد همی	که آن شیر دل را بسوزد همی
دگرباره جادو زبان برگشاد	سخنهای پیشینه را کرد یاد
نپذرفت گفتار او هیچ سام	به خود گفت افسونگر تیره‌کام
که باید روان شد سوی لشکرش	رساندن سوارافکنان از برش
بدان تا مر او را به اندرز و پند	به من رام سازند بی رنج و بند
همانگه از آنجا بزد بال و پر	به گردنده گردون برآورد سر
سوی لشکر سام یل شد روان	که زی او رساند دلاور سران

سام نامه

بخش ۱۱۷ - واقف نمودن عالم افروز، قلوش را و بردن نزد سام

چو قلوش نشست از بر بادپا	به فرمان فرهنگ رزم‌آزما
ز قلوش دگر بر سرایم سخن	مر این داوری را درآرم به بن
سوی دشت و کهسار شد همچو باد	که یابد نشانی ز سالار راد
فراوان بگردید و کم یافتش	ز بس تشنگی لب به برتافتش
به ناگه بر آبگیری رسید	زمین را سراسر پر از سبزه دید
فرود آمد از باره راهوار	شتابان بیامد بر چشمه سار
که آبی خورد آن یل پاک دید	ز هیبت بلرزید بر خود چو بید
جهان شد به چشمش سراسر چو قیر	همان دم بیفتاد در آبگیر
زمانی چو شد چشم را کرد باز	ندانست آن یل که چونست راز
به پیش و پس خود نظر برگماشت	همی جای بر خامه ریگ داشت
بدان جایگه چون همی بنگرید	گله در گله شیر درنده دید
همان گرگ و یوز و دمنده هژبر	پلنگ دژآگاه و درنده ببر
به قلوش همه حمله‌آور شدند	تو گفتی که سوزنده آذر شدند
شگفتی فرو ماند از آن کارکرد	که این نبود از گنبد تیزگرد
همانا که این یکسر افسونگریست	ز نیرنگ عالم فروز پریست
درین بد که آمد صدایش به گوش	که از هیبت آن زن تن رفت هوش
بدان ای سوارافکن چیردست	که از مهر سام است نوشم کبست
ورا داده‌ام جای در زیر کوه	همی خون بگرید ز بهر گروه

ز لابه نگردد به من هیچ رام	دمادم کند سرکشی را به شام
دلم هست اکنون به غم آژده	ز بیم نهیب دژآگه زده
اگر خواهی از بیم گردی رها	نبیند دو چشمت ازین پس بلا
ز گفتم به نیک‌اختری سرمپیچ	همه پند و اندرز را ده بسیچ
از ایدر رسانم تو را نزد سام	چنان کن که گردد به من سام رام
اگر درپذیری تو این گفتگو	نیارند دیوان تو را بد به رو
اگر سربتابی تو از کار من	رسد بر تو بسیار آزار من
چو قلوش شنید این سخن شد دژم	تو گفتی درافتاد در بحر غم
اگرچند از کار او شد ملول	ولی کرد گفتار او را قبول
ربودش ز جا جادوی تیره رای	بر سام یل در دمش کرد جای
چو دیدش بپرسید فرخنده سام	که اینجا که آوردت از آن مقام
که کردت جدا از سران سپاه	چه داری خبر گو ز فغفور شاه
بگفت آنچه بگذشت بد سر به سر	ز فرهنگ و گردان پرخاشخر
که یکسر ز بهر تو ای نامدار	ندارند بر دل زمانی قرار
تو خود جای داری درین برز کوه	به تو مویه سازند اهل گروه
جهانجو همه رازهای نهفت	به زابل زبان نامور را بگفت
چنین قلوشش داد پاسخ به مهر	کزین پس مپوش از فسون ساز چهر
ابا او یکی رو درآور به رو	که بس کینه‌ورز است و بس زشت‌خو
مبادا که سازد دلت را نژند	تنت را درآرد به دام گزند
نپذرفت گفتا او گرد راد	پریزاد دیگر بسی بیم داد
که مر هردوتان را درآرم ز پا	نمانم که مانید دیگر به جا
بگفت این و بر رفت بر آسمان	که قلواد را آورد از نهان

سام نامه

بخش ۱۱۸ - بردن عالم‌افروز، قلواد را نزد سام

سراینده نامه باستان	ز قلواد زد این چنین داستان
که چون راند بر ابرش تیزگام	نشانی ندید از گو نیک‌نام
هوا بود از تابش آفتاب	بر آن ریگ از پر فتادی عقاب
بسی راند که پیکر بادپا	به ناگاه شد چشمه ساریش جا
به ناگه گوزنی برآمد ز دشت	بر آن نامور همچو صرصر گذشت
روان شد پی او چو آذرگشسب	خرامنده او و شتابنده اسب
همی گفت با دل کزین بگذری	که دارد درین دشت آبشخوری
چو لختی براند اسب را کامیاب	پدیدار گردید از دور آب
سوی آب شد صید از آن پهن دشت	ز رود رونده روان برگذشت
چو آمد بر رود قلواد راد	چنین با دل خویشتن کرد یاد
که باید نخست این گوزن دلیر	فکندن به تیر اندرین آبگیر
وز آن پس نشستن بر رود آب	برافروختن آتش تیزتاب
به نوعی پدید آوریدن خورش	که تن یابد اندر خورش پرورش
بگفت و برانگیخت باره چو دود	شتابان درآمد در آن ژرف رود
به آب اندر آمد چو شیر ژیان	یکی موج زد رود را ناگهان
جهانجوی در آب شد ناپدید	کسی این شگفتی به گیتی ندید
ز هش رفت آن نامور سرفراز	زمانی چو شد دیدگان کرد باز
ندید هیچ در زیر خود اسب جنگ	نشستنگهی بد بر افراز سنگ

شگفتی زمانی همی بد به جا	ز ناگه برش شد یکی اژدها
خروشان و جوشان و آتش‌فشان	از آن گشت قلواد چون بیهشان
بترسید و لرزید بر خود چو بید	ز افراز ناگه صدائی شنید
که خواهی که از چنگ این اژدها	تنت یابد ای مرد جنگی رها
ز عالم‌فروز پری یاد کن	دل سام نیرم بدو شاد کن
که او را کنون جاست در برزکوه	ابا نامداران زابل گروه
ز گفتار تو ای جهانجوی مرد	نپیچید روی و به من روی کرد
تو را در جهان بر سر افسر کنم	مهی تختت از چرخ برتر کنم
وگر سر بپیچی نیابی رها	ز چنگال آتش فشان اژدها
پذیرفت قلواد فرخنده کام	که او را دهد شادمانی ز سام
همانگه پریزاد افسون نما	از آن سنگ بردش به روی هوا
زمانی به روی هوا شد چو دود	بر قلوش وسامش آورد زور
پس از پرسش سام قلواد راد	به افسون نما گفت قلواد شاد
که امروز بخشی تو ما را امان	از ایدر شوی همچو عنقا نهان
به نیکی شوم سام را رهنما	که با تو نشیند به خلوت سرا
پری درپذیرفت این گفتگو	شد اندر هوا و نهان کرد روی
چو او شد جهان‌پهلو نامدار	بگفتا چو شد او بدین تیره‌کار
کز افسون او مر مرا دست نیست	توانائی و کوشش و بست نیست
بدو گفت قلواد کای رزمزن	همان به کزو درپذیری سخن
به شیرین‌زبانی و گفتار نرم	چو آمد زمانی سخن گوی گرم
بگویش که گر میل داری به جام	سوی مرغزاری برآری مقام
ولیکن به شرطی که از کیش من	نگوئی سخن هیچ در پیش من
اگر گوید از دخت فغفور شاه	مکن یاد دیگر به هر چشم‌گاه

بگویش کزو چشم برداشتم	به مهر تو اکنون سرافراشتم
چو ما را بدین منزل جان‌گداز	رساند بر چشمه‌ساری فراز
بگویش که بر صورت آدمی	برآرای رخ از پی خرمی
چو بینی بدان سان که گفتم رخش	به نرمی همی باز ده پاسخش
به خلوت‌سرا چون شوی رام او	به ناگه بتابی رخ از کام او
جگرگاهش از تیغ کین چاک کن	ز بیمش دل خویش را پاک کن
ز قلواد شد شاد سام گزین	بگفتا که بر رای تو آفرین
دلم را هم ایدون به گفتت هواست	ولی خنجرم پیش افسون نماست
بدو گفت قلواد کای نیک‌بخت	مرا هست خنجر نهان زیر رخت
مبادا که جادو برد زین گمان	نیابیم از آن پس ز چنگش امان
بگفت و کمر از میان برگشاد	به دست جهانجوی فرخنده داد
نهان کرد در زیر جامه دلیر	وزو شد رخ بخت جادو چو قیر
زمانی چو بگذشت ازین داوری	پدیدار گردید ناگه پری
بدو گفت قلواد بشنو سخن	برو نزد سام آن یل پیلتن
سزد دگر کنون کام جوئی ازو	درآری سوی مهرش از مهر رو
فسونگر ز قلواد شد شادمان	بیامد بر پهلوان زمان
جهانجو ز جا جست و بنشاختش	به نرمی همی سر برافراختش
وز آن پس بدو گفت کای نازنین	مرا بر به سر منزلی دلنشین
کز آنجا ز عشرت نتابیم سر	ببینیم کام دل از یکدگر
کزین کوه الماس خسته دلم	ز بیمش روان دل ز هم بگسلم
پذیرفت گفتارش افسون نما	ببردش به سرمنزلی دلگشا
از آن پس بزد بال و زو شد نهان	بیاورد گردنکشان را روان
جهانجوی قلواد و قلوش به مهر	همان شیردل سام فرخنده چهر

برفتند با جادوی تیره کار	خرامان به نزدیکی چشمه سار
بدیدند تختی نهاده به زر	مرصع سراسر به در و گهر
یکی جشن آراسته چون بهار	نشسته پری‌پیکران هم کنار
مهیا درو چنگ و طنبور و نی	ز یک سوی بر جا بتکهای می
چو از راه رسیدند هر سه دلیر	نشستند هر سه بر آن آبگیر
پریزاد بنشست از آن سو که خواست	به جام دماغم غم از دل بکاست
ز ناگه نوا ساخته چنگ و نی	چو خوشدل شدند آن دلیران ز می
جز ایشان کسی دیگر آنجا نبود	نوا بود و سازنده آنجا نبود

سام نامه

بخش ۱۱۹ - کشته شدن عالم‌افروز به دست سام نریمان

زمانی چو بگذشت از آن مهرشان	رسیدند در بزم گردنکشان
چو سرو سهی قد برافراختند	بدان جشن خلوتگهی ساختند
شبانگه پریزاد از ناگهان	شد از نزد سام و دلیران نهان
زمانی چو شد با رخی همچو شید	به طرف چمن چو صبا در رسید
به گوهر نهان گشته تیره‌تنش	پرستنده چندین به پیرامنش
بیامد بر سام نیرم نشست	همانگه بگرفت دستش به دست
چو بنشست بر جای افسون نما	برفتند قلواد و قلوش ز جا
چمان هر یکی چون گلستان شدند	پرستندگان نیز پنهان شدند
پریزاد را مهر دل برفزود	جهانجوی را تند از جا ربود
ز پشتیش جا داد بر تخت زر	وز آن پس بدو گفت کای نامور
از آن روی کردم به وصلت شتاب	که لب تشنه رخ برنتابد ز آب
کنون جان سپر کرده‌ام پیش تو	نرانم دگر حرف در کیش تو
به هر دین و آئین که خواهی بمان	ولی از پری‌دخت دل بگسلان
پذیرفت ازو پهلو نامور	که برتابد از مهر مه‌روی سر
وز آن پس بدون گفت کای خورزاد	ز دیدار تو جان و دل گشت شاد
نخستین تو را گر چنین دیدمی	ز گفتار تو سر نپیچدمی
بگفت و بر سینه‌اش کرد دست	سر خود پریزاد بنهاد پست
الف لام الف ساخت اندر زمان	شد او لام الف‌وار بر پهلوان

جهانجو نخست اندر آمد به مهر	ولی زود از مهر پرداخت چهر
ز زیر قبا تیز خنجر کشید	سراپای جادو به خون درکشید
فسونگر ز دل نعره‌ها برکشید	که آخر مرا ساختی ناامید
ولی گر شوی همچو عنقا به جسم	رهائی نیابد سرت زین طلسم
دگر ره نیابی که بیرون شوی	به یکبارگی غرقه خون شوی
ز مام و ز باب و ز خویشان من	بد آید ز تو یاد دار این سخن
بگفت این و بر زد یکی تیزدم	روانش روان از تنش گشت کم
سرش را ببرید سام دلیر	ثنا خواند بر کردگار کبیر
ازو سام یل چون ببرید سر	برآمد ز هر سو به نوعی شرر
گهی باد و گه آتش آمد پدید	یکی ویله‌ای زد و آهی کشید
بیفتاد از تخت بر جویبار	ز بیم سران ویله نامدار
چنان گشت بیهوش آن شیر نر	که از خود نبودش همانا خبر
فتاده به روی زمین ناتوان	تو گفتی که در قالبش نیست جان
پس از ساعتی چون بیامد به هوش	زمین دید از تابش خود به جوش
جهانجوی قلواد و قلوش چو شیر	ستاده به بالین مرد دلیر
نه آن بزم دید و نه آن تخت زر	پریزاده افتاده خونین جگر
شده هر دو را دیدگان پر ز آب	به برگ گل از مهر ریزان گلاب
چو برخاست از جا جهان پهلوان	شدند آن هژبرافکنان شادمان
جهانجو همه رازهای نهفت	بدان سروران در زمان باز گفت
وز آن پس سه سالار پرخاشخر	پیاده نهادند زی راه سر
چو رفتند لختی جهان گشت گرم	ز خورشید تفتیده شد ریگ گرم
تو گفتی جهان سر به سر دوزخ است	بدان سروران ناله و آوخ است
بگشتند بسیار و راهی نبود	ز گرما بجز خود پناهی نبود

زتن رفت نیرو و لب ناچران	سراسیمه در کالبدشان روان
چنین است کار جهان سر به سر	نبینی بجز رنج از وی دگر
مر این سرکشان را در اینجا بمان	ز فرهنگ ازین پس شنو داستان

سام نامه

بخش ۱۲۰ - رها کردن فرهنگ، سام را از طلسمات عالم‌افرزو

سراینده داستان کهن	چنین گوید از دیوزاده سخن
که چون شد سوی دشت و که ره‌سپر	بدان تا بیابد ز سامش خبر
به صحرائی افتاد او را گذار	که هرگز نبودی در آن قیر و قار
ز اندیشه پنهاش بودی فزون	درازیش افزون‌تر از چند و چون
پیاده به ره رفت هفتاد میل	همه دشت تیره چو دریای سیل
دلش از بر تابش خور بتافت	همان هم برین تشنگی راه یافت
در آن تشنگی آن یل کامیاب	ز پا اندر افتاد و شد سوی خواب
چنین دید در خواب فرهنگ گرد	که نزدش یکی نیک پی ره سپرد
شنیدم ز دهقان شیرین کلام	که او بود آدم علیه‌السلام
همان نیز پیش از گرانمایه سام	ز چین سوی ایران شدی بهر نام
سپهدار ایران و نام‌آوران	که چون در طلسم اندر از غم نوان
چو شد سوی فرهنگ پرخاشخر	بمالید از مهر دستش به سر
از آن پس بدو گفت کای تیزبین	بسی رزم‌جوئی به مغرب زمین
شکسته شود چون طلسمات چین	ببینی رخ پهلوان گزین
چو بیدار گردی سوی دست راست	سبک ره‌سپر شو چنان کت هواست
درختی گشن شاخ مانند عاج	ببینی برش نیز مانند ساج
برافراز بال و به نیرو بکن	همانگه ابر روی هامون فکن
به جایش یکی لوح از سیم خام	ببینی برافراز سنگ رخام

درو کنده خطها سراسر به خون	هر آن چیز خوانی مکن غیر آن
که باشد ز یزدان بدان لوح اسم	جز این رسم نبود کلید طلسم
طلسمات را چون به هم برزنی	ز نیرو دل و جان برو برکنی
چنین گوی با سام رزم‌آزمای	که با رنج دوری مشو غم‌فزای
مکن گاه سختی دل خود دژم	که ایدر بلا نیست او را چه غم
نبینی الم چون ز گشت سپهر	همانا نبینی ز شادیش چهر
چو گردان برآرید تیغ ستیز	کنید از نم خون جهان رستخیز
همانا که یابید از دهر نام	تو هم تیغ کین را درآر از نیام
بگفت این و رخ را نهان کرد زود	برآمد ز جا دیوزاده چو دود
بدان ره که آدم نشان داد رفت	چو شیر دژآگاه چون باد تفت
بدانجا یکی بد درخت بلند	رسید آن سوارافکن هوشمند
بیازید دست و بغل برگشود	به نیرو درخت از زمین کند زود
بینداخت بر روی هامون چنان	کزو شد دل گاو ماهی نوان
ز ناگه جهان شد پر از تیره گرد	وزیدی زمان تا زمان باد سرد
چو آن تیرگی از جهان رخ نهفت	رخ دیوزاده چو گل برشکفت
به جای درخت جوان بنگرید	ز ناگه یکی لوح از سیم دید
در آن بود از نام یزدان ده اسم	کز آن نامها بود برپا طلسم
سبک دیوزاده بیازید چنگ	مر آن لوح بربود از روی سنگ
چو برخواند نام خداوندگار	برآسود از گردش روزگار
همانگه حصاری در آن روی دشت	به فرمان یزدان پدیدار گشت
بلندیش اندیشه ها رسته بود	درش بود آهن ولی بسته بود
سبک دیوزاده بشد سوی در	به لوح اندر آن کرد ناگه نظر
نوشته چنان بود در لوح باز	که ای شیردل مرد گردنفراز

فلان اسم برخوان که این بسته در	گشاده شود بر رخت بی‌خطر
چو برخواند نام خدای جهان	در بسته شد باز از ناگهان
ستایش بسی کرد بر کردگار	وز آن پس شد اندر درون حصار
ز ناگه یکی باغ خرم بدید	درختان او سر شمشاد و بید
همی خواست زو بگذرد نامور	ز ناگه نهنگی برآورد سر
دلاور به لوح اندر آن بنگرید	چنان بر نوشته به آن لوح دید
که مندیش از هیچ ای پیل مست	بزن بر سرش از غضب چوبدست
چو برخواند فرهنگ اندر زمان	بزد بر سرش چوبدست گران
وز آن پس چو باد از بر آب جست	جهان گشت تیره دگر ره نشست
پس از تیرگی چون یکی بنگرید	ز شادی همانگه ز جا بردمید
ز پیش و ز پس آتش افروخته	در آتش جهان سر به سر سوخته
بترسید بر اوج چون بنگرید	نشیمن بر افراز کوهی بدید
نوشته چنین بود بر لوح خام	که ای نامور مرد با نام و کام
چو آدم به ناکام فرمان بهشت	به کوه سراندیب رفت از بهشت
ز کردار خود بود بی حد ملول	شد از این دعا توبه او قبول
تو برخوان سه بار و به آتش بدم	که تا گردد آتش به یکباره کم
وز آن پس گذر کن به آتش چو باد	که گردی ز گشت فلک باز شاد
برافراخت سر مرد بیهوش را	گذر کرد ز آتش به نام خدا
بیابانی آمد مر او را به پیش	که تابیدن آب پنهان بیش
در آن دشت چون ساعتی ره برید	ز ناگه یکی پشته آمد پدید
بر افراز پشته برافراخت سر	بر آن سوی بگماشت سوی نظر
یکی ژرف دریای جوشنده دید	دمادم چو تندر خروشنده دید
بیامد به نزدیک دریاکنار	نظر کرد بر لوح آن نامدار

نوشته چنان بود کان نام حق	کزویست یکسر جهان را سبق
چو برخوانی از روی دریای ژرف	ببینی یکی زورقی بس شگرف
به زورق درآ همچو باد بهار	بدان تا بیابی ز دریا گذار
چو بر دادگر آفرین گسترید	همانگه یکی زورق آمد پدید
درآمد به زورق سرافراز راد	گذر کرد از روی دریا چو باد
دگر ره بدان لوح چون بنگرید	چنین بود کای برد رخشان چو شید
بر آن کوه الماس چون در رسی	از آن جایگه خسته گردی بسی
بخوان اسم یزدان فرمانروا	چو پیلی رسد مرغکی از هوا
قدم پیش نه همچو شیر دلیر	بزودی بزن دست و پایش بگیر
که او اوج گیرد زند بال و پر	تو از کان الماس یابی گذر
همانگاه فرهنگ لب برگشاد	ز نام جهاندار می‌کرد یاد
که ناگاه بنهفته شد روی شید	پدیدار گردید مرغی سفید
تنش بود همچون تن ژنده پیل	برفجلش بود پیل دلیل
سوی پشت آورد میل از فراز	برآمد زجا مرد پیکارساز
به چستی بزد دست و پایش گرفت	ندیده کسی در جهان این شگفت
به پرواز شد مرغ و پر برفشاند	ز الماس او را سبک بگذراند
بر خویش جا داد و خود برپرید	شد اندر هوا در زمان ناپدید
دگر ره سپر شد یل کامیاب	بدید اسب گردنکشان و غراب
گسسته لگام و نگون کرده زین	مر آن هر سه صرصر تک و که سرین
سبک کردشان زیر زین باز رام	پس آنگه پی سام برداشت گام
از آن روی سام یل و سروران	برفتند چون باد بر هر کران
ندیدند راهی به پیش اندر آن	شد از تاب خورشان کمان چون سنان
به ناگه فتادند بر روی خاک	بماندند در زیر دام هلاک

چو رفتند آن هر سه جنگی ز هوش	شنیدند از افراز هر یک خروش
گشودند چون دیده فرهنگ بود	که با فر و نیروی هوشنگ بود
لجام فرس‌ها گرفته به دست	بر ایشان خروشید چون پیل مست
بجستند از جای نام‌آوران	سخن ساز گشتند از بر کران
سبک دیوزاده ز کار شگفت	هر آن چیز در پیش او بود گفت
مر آن نامداران فرخنده نام	بگفتند احوال خود را تمام
وز آن پس نشستند بر بادپا	برآمد سبک بارگیشان زجا
ز ناگه زچین راه را یافتند	سوی لشکر خویش بشتافتند
به دل یاد مهوش نهان می‌گرفت	ز ساقی می ارغوان می‌گرفت
به مستی همه راز خود بازگفت	دلیران بماندند ازو در شگفت
غو طبل شادی ز چرخ برین	چو در شد به غم رفت آن شاه چین
فرستاد کارآگهی نامور	که آرد ز گردان زابل خبر
فرستاده رفت و بدانست راز	هم‌اندر زمان سوی او گشت باز
بگفتا ترا بخت بد گشت رام	که پیدا شد اندر جهان نام سام
شه چین غمین گشت با سروران	همانگه بر سام یل شد روان
به یک دست تیغ و به دستی کفن	بسی گشته نام‌آوران انجمن
چو آمد بر سام بگشاد لب	بگفت ای سرافراز والانسب
به گردنده خورشید و رخشان قمر	به تخت بزرگی و تاج و کمر
که من از جهانسوز خنجرگذار	نیم هیچ آگه از آن کارزار
اگر چه مرا هست بی مر گناه	چو زین سان رسیدم درین بارگاه
سزد گر گناهم گو سرفراز	دگر یاد نارد ز بگذشته باز
جهانجو چو دیدش بدان سان نوان	گناهش ببخشید اندر زمان
وز آن پس بدو گفت بر ساز کار	که باید شدن سوی ایران دیار

پذیرفت فغفور و شد باز جا	ز کارش نه سر بود پیدا نه پا
یکی داستان دگر گوش کن	طلسمات چین را فراموش کن

سام نامه

بخش ۱۲۱ - رسیدن نامه منوچهر شاه نزد سام نریمان

به گردش درآمد می ارغوان	دلیران زابل همه شادمان
وز آن خوشدلی سام با آفرین	یکی بزم کرد همچو خلد برین
نشسته در آن بزم فرخنده سام	به یاد پری‌دخت بگرفته جام
تکش خان و فرهنگ و قلواد شیر	تمرتاش و قلوش گو شیرگیر
ولی سام از هجر یار گزین	بسی بود ز اندازه اندوهگین
نشسته در آن مجلس شاهوار	گرفته به کف جام گوهرنگار
پرستنده خوبان زرین کلاه	همه پای‌کوبان در آن بزمگاه
که ناگه خروشی درآمد ز در	یکی گرد با طوق و تاج و کمر
درآمد در آن بارگه همچو باد	دعا کرد بر سام فرخ‌نژاد
همانا که او همدم شاه بود	منوچهر از کارش آگاه بود
یکی نامه آورد نزدیک سام	ز شاه جهاندار فرخنده نام
چو بگرفت آن نامه را نامدار	بر آن کرد دینار و گوهر نثار
بزرگان آن بارگه سر به سر	فشاندند بر نامه در و گهر
چو سام از پی نامه خواندن گرفت	ز دو دیده گوهر فشاندن گرفت
چنان زار بگریست سام دلیر	که از غم رخش گشت همچون زریر
که بوی شهنشاه با رای و کام	ازین نامه آید مرا بر مشام
سر نامه نام جهاندار بود	دگر شرح دوری دیدار بود
چنان بود کای پهلو نامدار	تو رفتی مرا تیره شد روزگار

بیامد ز مغرب زمین لشکری	از آن گشته ایران پر از داوری
سپاه است مانا سه ره صد هزار	همه عادی و سرکش و نابکار
چنان دان که در شهر مغرب زمین	بود شاه شداد و ناپاک دین
فسونگر ورا یاوری می‌کند	وز آن دعوی داوری می‌کند
که جز من نباشد به گیتی خدا	منم خلق را در جهان رهنما
سپاهی فرستاد آن شاه شوم	گرفته به نیرو همه شهر روم
فزونست قدش ز سیصد ارش	چه گویم که چون باشدش یال و کش
تو گوئی که در گنج اهریمن است	عمودش فزونتر ز نهصد من است
نشسته است با ناز و آرام و کام	دگر یک شدید پلید است نام
به گیتی سپهدار شداد اوست	بدرد ز شیر دژآگاه پوست
سرآورد روز شهنشاه روم	گرفته ز پیکار آن مرز و بوم
دگر گرد املاق والا نسب	کشیده است لشکر به ملک عرب
کس از جده و طایف و از حجاز	همانا که از وی ندیده جواز
به شهر یمن سر برافراخته	شهان را ز گیتی برانداخته
هم از کشور ما گرفته بسی	ندیده چو او درگه کین کسی
همه مردم قندهار و فرح	ازویند پیوسته پر خون قدح
زمرز هزاره گذر کرده است	همه مرز زیر و زبر کرده است
ز بلغار و کشمیر و کابل زمین	رسیده است ایدون به زابل زمین
فروبسته بر شهریاران گذار	ابا جنگجو لشکر بیشمار
فراوان شهان زینهاری شدند	دلیران زابل حصاری شدند
چنان دید آن مرد بیداد رای	که نیم سپه را گذارد به جای
دگر نیم را از پی رزم و کین	ز زابل درآرد به ایران زمین
مرا پست سازد ز تخت شهی	برآرد به گردن کلاه مهی

گشایم کنون گنج آکنده را	که خوانم سپاه پراکنده را
از آن رو هم ایران شده پرخروش	ز املاق جنگی و گردان ژوش
چو نامه بخوانی تو ای نامدار	ز چین سوی ایران زمین ره سپار
که آمد برت نامه من بسی	ولیکن نیاورد پاسخ کسی
اگر دیرمانی به چین اندرون	همه مرز ایران شود پر ز خون
به گیتی نبینی دگر روی من	مگر زان که آئی دگر سوی من
به دادار دارنده غیب‌دان	که چون نامه نزد تو آید بران
ز چین سوی ایران بشو همچو باد	که گردان ایران شوند از تو شاد
چو برخواند نامه جهاندار مرد	کشید از جگر بر یکی باد سرد
بسی شد دژم پهلو پاک دین	فرستاد او نامه ذی شاه چین
چنین داد نزد شه چین پیام	که باید سوی شاه شد بی کلام
مکن پیش چشمت جهان آبنوس	شتاب آور و ساز کار عروس
که شاه جهان روی دارد به جنگ	به من تنگ شد روزگار درنگ
اگر بد ببیند شه کامیاب	کنم کشور چین سراسر خراب
نپیچم سر از سوی و فرمان شاه	ندارم به گیتی جز او من پناه
شه چین که آن نامه شاه خواند	ز شادی بر آن نامه گوهر فشاند
همی گفت با دل که کارم رواست	اگر سام را یارگیری رواست
فرستاده گفتار یار گزین	بیان کرد یکسر به سالار چین
همی داد پاسخ جفاپیشه شاه	که بر گو بدان گرد گیتی‌پناه
سر تو شود بر سپهر برین	همانا خرامی به ایران زمین
من از عهد و پیمان خود بگذرم	ره کیش و آئین تو بسپرم
فرستاده آمد به نزدیک سام	که گفتار شه را بگوید تمام
چو آمد شهنشاه بیداد رای	همانگه در آمد به خلوت سرای

به دستور گفتا مشو هیچ سست	که شد کارم از لات عربی درست
رود سوی ایران زمین سام گرد	نماید به املاق گو دستبرد
پری‌دخت را ساز جائی نهان	سیه ساز بر سام نیرم جهان
وز آن سو فرستاده تیزکام	چو درشد به نزدیک فرخنده سام
سخنهای فغفور را یاد کرد	دل سام یل را از آن شاد کرد
سپهبد چنین گفت با انجمن	که اکنون برآمد همه کام من
ولیکن یکی مرد با هوش و فر	که او را ز هر راز باشد خبر
بباید فرستاد از مرز چین	شتابان سوی شهر ایران زمین
که شه را رساند ز من آگهی	نماید بدو روزگار بهی
همانگه فرهنگ برجست و گفت	که گویم سراسر حدیث نهفت
نمودند در خواب چون این به من	که پیش از جهان پهلو پیلتن
تو خواهی شدن سوی ایران زمین	به نزد منوچهر پاکیزه دین
که کینه ز دشمن بخواهی نخست	که تا جملگی را شود پای سست
چو بشنید سام نریمان نژاد	بسی آفرین کرد بر گرد یاد
پس آنگه جهان پهلوان در زمان	یل پهلوان کرد دل شادمان
دبیران زرین قلم را بخواند	سخنهای نیکو بر ایشان براند
نخست آفرین بود بر ذوالجلال	که او را دادمان فره و یال و بال
به نام تو ای شاه والاگهر	که جز تو نباشد به گیتی دگر
بدان ای شهنشاه با داد و دین	که بر هم زدم یکسره مرز چین
بدیدم به نیکی رخ کام خویش	پریروی را ساختم رام خویش
چو آمد به من نامه شهریار	بسیچیده گشتم پی کارزار
دگر رنج و سختی کش آمد به پیش	نوشت اندر آن نامه ازخط خویش
چو شد نامه نامور اسپری	به فرهنگ بسپرد بی داوری

ببوسید فرهنگ روی زمین	به گردنکشان بر گرفت آفرین
وز آن پس برون شد به خرگه چو باد	سوی مرز ایران زمین رو نهاد
چو بگذشت از رفتنش چار روز	بدانگه که بفروخت گیتی فروز
شه چین خبر شد که فرهنگ شیر	برفته است اندر پی دار و گیر
به دستور خود گفت کای مهربان	به کاخ پری‌دخت شو از نهان
بگیر آن سیه روی بدخوی را	پراکنده کن بر مهش موی را
چو شمعش ببر در شبستان خویش	چو گنجش نهان کن در ایوان خویش
مقامش چو گوهر دل سنگ کن	سرایش چو غم بر دل تنگ کن
پریوارش از چشم مردم بپوش	ز چشم بدانش همی دار گوش
زمین را ببوسید دانای راز	بدو گفت کای شاه گردنفراز
فلک گردی از خاک راه تو باد	قمر گوهری از کلاه تو باد
اگر زان که فرمان دهد شهریار	برون آورم مهره از چنگ مار
هر آنچم اشارت کنی آن کنم	به پای سمندت سرافشان کنم
بدو گفت فغفور کای هوشمند	ندارم بجز تو کسی ارجمند
توئی محرم رازهای نهفت	خرد باشدت یار و تدبیر جفت
برو زود بشتاب کین کار تست	متاعی چنین درخور بار تست
چو دستور دستوری از شاه یافت	به قصر پری‌دخت در دم شتافت
چو نرگس پریچهره را یافت هست	سهی سرو را یافت بگرفت دست
ز خرگه برون برد چون مه به میغ	چو گوهر نهان کرد در آب تیغ
چو گنجی به کنجی نهان ساختش	ز گلشن به گلخن درانداختش
چو آب خضر در سیاهیش برد	ز خرگه ابر سوی ماهیش برد

سام نامه

بخش ۱۲۲ - نهان کردن پری‌دخت را به حکم فغفور در سردابه و آوازه مرگ او

نهان کردش از چشم ماهی چو ماه	مهش رفت در زیر ابر سیاه
فروشد به زیر زمین ماه‌چهر	درخشنده گردید در زیر مهر
چو سایه روان رو بدیوار کرد	هم‌آواز خود ناله زار کرد
به سردابه در زندگی کرد جای	به تنگ آمد از دل در آن تنگنای
پری شد به ملک سلیمان چو مور	جدا شد چو بهرام و در شد به گور
ز بس کو بزد بر رخ از غصه دست	ز آب رخش برق آتش بجست
بنفشه ز نسرینش آمد پدید	ز برگ گلش زعفران شد پدید
فرو شد به نیلی قصب آفتاب	نهان گشت در برگ نیلوفر آب
بداندیش دستور از آن جایگاه	چو آمد به نزدیک فغفور شاه
چنین گفت با او شهنشاه چین	که فردا نوا ساخت باید به چین
که از شاه چین خرمی دور شد	پری‌دخت مهروی رنجور شد
همان شب به خواب اندر آن دید سام	که با لاله‌رخ بود با ناز و کام
که ناگاه یکی پرده‌ای بس سیاه	درافتاد در روی آن نیک‌ماه
پری‌دخت شد در سیاهی نهان	برآمد ز هر سو غریو و فغان
بجست از سر گاه سام دلیر	کنارش شد از آب چشم آبگیر
همان گاه خورشید برزد علم	برون شد شب قیرگون از قلم
مقارن که بد محرم راز او	به هر نیک و بد بود دمساز او
بخواند و به نزدیک خویشش نشاند	از آن خواب با وی سخنها براند

دگر گفت بشتاب از ایدر به چین	خبر جوی از همرهان گزین
مرا از پری‌دخت آگاه کن	همه روز اندیشه کوتاه کن
ز مه‌رو به نزد من آور خبر	کز اندوه شد گونه‌ام همچو زر
مقارن چو زی شهر چین کرد رای	بپرسید از خادمان سرای
که آن سرو گلروی چونست حال	کزو سام یل راست دل در ملال
بگفتند با وی که آن نوش لب	سحرگه تنش شد فرزوان ز تب
کنون سوی او شد فراوان پزشک	که شد رانده از دیده همچون سرشک
مقارن چو بشنید گردید باز	همه رازها گفت با سرفراز
دژم شد رخ سام نیرم ازان	ببارید بر زغفران ارغوان
پرستش کنان پهلو کینه توز	به درگاه دادار بودش سه روز
همی خواست بهبود آن دلنواز	همی گفت با داور کارساز
سیم شب چنان بد ز غم پهلوان	که جستی چو آتش ز هر جا زمان
چو گلروی شرقی جهانگرد گشت	فلک روی این موبد زرد گشت
ز طاووس زبون گشت بنگر تو زاغ	گل سرخ بشگفت ازین سبز باغ
برآمد ز ایوان فغفور شاه	خروش خروشنده بر اوج ماه
ز تاریکی دور دل‌های تنگ	فرو رفته آئینه چین ز زنگ
برآمد غبار مصیبت ز موج	برآمد فغان جماعت به اوج
کله بر زمین زد فرزونده ماه	فلک چاک زد جیب نیلی قباه
عروس سپهر از دل تابناک	ز طارم برافتاد بر روی خاک
برآمد به یکباره از چین خروش	تو گفتی که عالم درآمد به جوش
به خواری درآمد به صحرای غم	فرو رفت گیتی به دریای غم
برآمد غریو سمک بر سماک	شه شرق بنشت بر روی خاک
برآمد غریو از کهان و مهان	که ببریده شد بیخ عیش از جهان

کجا رفت بانوی چین و ختن	پری‌دخت گلبوی سیمین بدن
دریغا که آن کبک طوطی‌خرام	برون رفت چون مرغ وحشی ز دام
شه چین بدروز برگشته بخت	نگون شد سر تاجش از پای تخت
ز خونابه چشم خیل و حشم	به دریا درافتاد چرخ علم
ز برنده موی کنیزان شاه	همه چین زده حلقه مار سیاه
ز برکنده چشم پری‌پیکران	ز خونابه اشک مه منظران
همه شهر بادام تر ریخته	همه خاک با خون برآمیخته
چو لاله سمن عارضان غرق خون	چو غنچه شده هر یک از خود برون
جوانان به بر در گرفته پلاس	مهان را نمانده در آن غم حواس
قضا را گرانمایه فرخنده سام	گو شیر دل پهلو نیک‌نام
در آن شب شرابی ز غم خورده بود	می روشنش سر گران کرده بود
سحرگه چو از خواب نوشین بجست	چو خور مهد بر کوهه بور بست
به صحرا علم زد ز بهر شکار	دلی پر امید و سری پر خمار
زمانی در آن کوه و صحرا بگشت	فرود آمد آنگاه بر روی دشت
ز آتش رخان باده افسرده خواست	ز می مرهم جان آزرده خواست
به ناگه خروشی رسیدش به گوش	به نوعی که آمد دلش در خروش
بپرسید کین بانگ و فریاد چیست	ازین گونه شیون در ایوان کیست

سام نامه

بخش ۱۲۳ - خبردار شدن سام از مرگ پریدخت

سوار ختائی درآمد چو باد	که ساما بقای تو جاوید باد
که امشب پری‌دخت حوری سرشت	به پرواز شد تا به باغ بهشت
همه خلق ازین غصه خون می‌خورند	ندانم که این غصه چون می‌خورند
برآمد ز سام نریمان خروش	دلش در بر از غم بیامد به جوش
چو خور بر زمین زد کیانی کلاه	چو مه بردرید آسمانی قبا
همه دست و ساعد به دندان بکند	بزد نعره و خویش را درفکند
فرو شد به خویش و درآمد به جوش	بری شد ز صبر و درآمد ز هوش
پس آنگه چو دریا از آن پهن‌دشت	خروشان و جوشان به چین بازگشت
غریوان دل و خسته و دردمند	به ایوان فغفور تن درفکند
ز بس خاک ره کو ز سر برفشاند	کف خاک در زیر پائی نماند
همانگاه تابوت آن گل‌عذار	نهان کرده در دیبه زرنگار
نهادند بر دوش شاهنشهان	سیه گشت یکباره روی جهان
چو بر تخته بردند بر روی تخت	ز ایوانش و بیرون کشیدند رخت
روان از پی نعش او دختران	روان کرده از دیده‌ها اختران
به پیش اندر آن سام شوریده‌دل	همه خاک ره کرده از دیده گل
ز سستی گه از پای درمی‌فتاد	ز پستی گهی پای بر در نهاد
گهی دست می‌کند و لب می‌گزید	گهی بر سر خاک و خون می‌طپید
ز سوزش در و دشت می‌شد کباب	ز اشکش دل سنگ می‌گشت آب

به فریاد می‌گفت کای کام دل	ربوده ز من صبر و آرام دل
چنین بود آئین و احسان تو	چنین بود آن عهد و پیمان تو
که تنها گذاری مرا در جهان	روی خود سوی سیر باغ جنان
نترسی ز دادار پروردگار	نترسی ز آه من دل فکار
نترسی ازین چشم گریان من	نترسی ازین جان بریان من
که زین سان گذاری مرا ناامید	کجا داده بودی به وصلم نوید
همه جنگ و پیکار زان تو بود	تن سام یل میهمان تو بود
کنون چون که رفتی مرا زندگی	حرام است در دهر پایندگی
نه ایرانم ببینم نه گردان شاه	نه تاج و نه تخت و کیانی کلاه
چنان چون که من سوختم از غمت	چو موئی شدم از غم ماتمت
دل مام من هم بسوزد به من	چو پروانه بر گرد هر انجمن
بگفت و دگرباره نالید زار	همی گفت کای داور کردگار
برون کن روانم به فرمان خویش	که دارم دلی پر ز غم ریش ریش
مرا زندگی بهر او بود و بس	ندارم دگر زندگانی هوس
بگفت و روان شد پی نعش یار	نبود آگه از گردش روزگار
از آن پس که گردنفرازان عهد	به دخمه رساندند زرینه مهد
عروسانه مهدی بیاراستند	مرصع به یاقوت و در و گهر
نهادند در دخمه بر روی تخت	به مهری در دخمه کردند سخت
سراسر ز دخمه برون آمدند	ز خون جگر غرق خون آمدند
پس آنگاه سام یل نامدار	برآشفت از گردش روزگار
به دیوانگی سر به صحرا نهاد	چو دیوانه در کوه و صحرا فتاد
روان رفته از کفر و فارغ ز دین	بری گشته از مهر و فارغ ز کین
بجز کوه او را هم آواز نه	بجز غم کسش محرم راز نه

در آن کوه و در تا به حدی بگشت	که شد مونس وحشی کوه و دشت
گهی با چرنده چراگر شدی	گهی با پرنده برابر شدی
گهی صحن میدان تو تیغ کوه	گهی باگوزنان شدی همگروه
رمیده چو مرغ رمیده ز دام	درافشان چو صبح و خروشان چو شام
زهی دهر پر حیله پرفسوس	که گه سندروس است گه آبنوس
بدان ای جوان‌بخت روشن ضمیر	که چون مهره بازیست گردنده پیر
بدین سان که این مهره سندروس	روانست بر تخته آبنوس
چو کارش دو رنگی بود روزگار	تو یکرنگی از وی توقع مدار
بمیرد اگر پادشه گر گداست	کسی کو نمرد و نمیرد خداست
درآ اندرین موج دریای دل	برون آی از ورطه آب و گل
جواهر فروشان جان را ببین	بضاعات دریادلان را ببین
وز آن پس به درگاه پروردگار	روان شو چو مردان به روزگار
که جز وی نباشد کسی یار ما	بود بر دو گیتی نگهدار ما
وگرنه ز ابلیس وارونه کار	نیاریم رستن ز روز شمار
کنون آمدم بر سر داستان	سخن بشنو از گفته باستان

سام نامه

بخش ۱۲۴ - عاشق شدن قمرتاش بر پری‌نوش خاقان چین

چنین تا بدین کار آمد سه ماه	که بودی همه چین پر از دود آه
پری‌نوش از شاه آگاه بود	گذارش همه بر سر چاه بود
به هر صبح آمد نهانی ز راه	سخن گفت با ماه در زیر چاه
وز آنجا دگر سوی ایوان شدی	چو سرو خرامان به بستان شدی
ز ناگه یکی روز وقت سحر	چو گل کرد سوی گلستان گذر
که ناگاه بر پور دستور پیر	قمرتاش نامی به دل نره شیر
خردمند و بیدار و هم هوشمند	به صورت چو خورشید بد ارجمند
صبوحی کشان را سر از باده مست	خرامنده و دسته گل به دست
نهانی پرینوش را بنگرید	که مانند طاووس پیشش رمید
بتی دید در بر نهانی پرند	به هم برشکسته لبش نرخ قند
دو زلفش چو شبهای هجران دراز	دو چشمش دو جادوی روباره باز
به گل درفکنده دو زلفش گره	کماندار چشمش کمان کرده زه
ز ابرو کمان و ز مژگان خدنگ	چو ترکان خدنگ پیاپی ز چنگ
به رخ خال مشکین او دل‌پسند	تو گوئی بر آتش نهاده سپند
شده بینی دلبر کامیاب	چو انگشت سیمین به روی کتاب
و یا زنبق ناشگفته به گل	چو ماشوره سیم بر روی مل
دهانی به مانند تنگ شکر	و یا همچو یاقوت ریزش گهر
ز تنگی نبودیش پیدا دهان	به گاه سخن عقل ازو در گمان

شده غبغبش سیب در سیب چاه	در آن چاه صد دل فتاده ز راه
به گردن گرفته ز آهو خراج	سفیدی و نرمی به مانند عاج
شده سینه آئینه پستان حباب	حبابی که افتاده بر روی آب
شکم چین به چین عقل ازو گشته مات	شده ناف گرداب آب حیات
کمر همچو مو و سرین کوه سیم	چه سیمی که ازنازکی بد دو نیم
سراپا همه نور تابان شده	چو سروی به بستان خرامان شده
قمرتاش از آن سو پریچهره دید	بدان صورت ماه بی‌بهره دید
دلش چون کبوتر طپیدن گرفت	سرشکش ز مژگان چکیدن گرفت
سراپاش چون بید لرزیده گشت	پری‌نوش را در زمان بنده گشت
به یک سو نشست و کمین بر گرفت	ز پی تا پی آن دم سر اندر گرفت
چو زان جای برخاست فرخنده ماه	قمرتاش استاده در پیش راه
نگه کرد و بگشاد راز و نیاز	بدو گفت کای دلبر عشوه باز
ندیدم به حسن تو هرگز پری	پری می‌شود پیشت از دلبری
به رویت مبیناد چشم بدی	که جیف است روی تو بیند بدی
چو زلفت درافکند در آب شصت	مرا همچو ماهی درافکند پست
به تیغ نظر کردیم سینه چاک	به تیر مژه اوفتادم به خاک
تو صیاد و من صیاد آهوی تو	شد آشفته بر چشم جادوی تو
نگاهی کن و بنده آزاد کن	دل خسته‌ام را تو خود شاد کن
چو کردی دلم را به زلفت اسیر	کرم کن نگاهی ز من وام گیر
در مرحمت بر رخم باز کن	به لطفت زمانی تو دمساز کن
چو بیمار لعلت شدم کام بخش	که باشند خوبان همه کام‌بخش
پری‌نوش چو این سخن بشنوید	به ابرو گره زد سر اندر کشید
ز دنبال نرگس بیفشاند زهر	ز تندی بدو گفت از روی قهر

که ای خام گفتار بیهوده مرد	ز گرمی ندانسته گفتار سرد
چه سودایت افتاده اندر دماغ	که خواهی برافروزی از مه چراغ
ز نورم نبینی بجز تیره دود	ندارم تو را میل گفت و شنود
ز تندی سر و پای او بنگرید	جوانی چو سرو خرامنده دید
به گلزار او سایه افکنده مهر	چو گلبرگ افروخته پاک چهر
دمیده بنفشه به گرد گلش	تو گوئی به گل تکیه زد سنبلش
پی مور بر آبگینش بدید	و یا بر رخ لاله عنبر دمید
همان مشک بر ماه گشته نشان	به رخسار گل گشته عنبرفشان
نیامد به چشمش چنان روی و موی	ز مغروری حسن تابید روی
دگر ره قمرتاش پوزش نمود	نیاز پیاپی فروزش نمود
شکر لب سر درج گوهر گشود	به ناز و کرشمه زبان برگشود
مزن دم که تو نیستی مرد عشق	نداری به رخسار خود گرد عشق
نشان محبت دگرگون بود	که رخ زرد و خونابه گلگون بود
تن عاشق زار باشد نزار	همی صبر بایدش درمان کار
ندارد امان هر که او عاشق است	همه زهر خوردن برو لایق است
بدین گونه بسیار سر شد به باد	که دادند جان و نکردند یاد
تو امروز دیدی یکی چهر من	چنان گشت پیدا به تو مهر من
شبی را به یادم نکردی به روز	ندیدی دمی خانه شعله سوز
تو خامی که سواد چنین پخته‌ای	غرور از تن خود نپرداخته‌ای
مبادا بدین گونه بنیاد کس	که عاشق شود کامجو یک نفس
به گفت و بگرداند رخ را پری	روان شد به مانند کبک دری
قمرتاش پیچان بماند به جا	فرو ماند از گفت آن دلربا
خجل شد ز گفتار و کردار خویش	که آمد شگفتی مرا کار پیش

بشد تا کند صبر درمان خویش	مگر وا رهاند ز غم جان خویش
قمرتاش برگشته آشفته دل	نه دل در برش بود نه دل‌گسل
شب و روز می‌گشت دودش به سر	ز غم سوخت و می‌ریخت خون جگر

سام نامه

بخش ۱۲۵ - بیرون بردن رضوان، پری‌دخت را از سردابه و گرفتار شدن هر دو به دست ابرها

از آن سو پری‌دخت سیمین عذار	گرفتار هجران در آن چاهسار
دلش پیش سام و غمش پیش دل	ز خون جگر پای مانده به گل
حکایت همی کرد از بخت خویش	ز تنهائی و هجر دل گشته ریش
مرا کاش خوبی نداده خدا	دگر داد یارم نکردی جدا
بدین سان گرفتار با ساز و سوز	چو پروانه گردیده‌ام دل فروز
کجا باشد آیا جهاندار سام	که شد صبح امید او همچو شام
مگر رفت او سوی ایران زمین	امیدش ببرید از ملک چین
ندیدیم ما هر دو کامی ز هم	مگر دود اندوه و هجران و غم
همی گفت و می زد به رخسار دست	ز دود و غم و هجر گردیده پست
که ناگاه بانگیش آمد به گوش	که ای ماه‌پیکر چه داری خروش
مخور غم که یا رب تو را غم مباد	فزون باد شادی تو را کم مباد
مبادا ز گردون تو را محنتی	که در درج خوبی توئی قیمتی
همی اینجا بود سام نیرم‌نژاد	تو را هیچ از درد بر دل مباد
که او هم گرفتار هجران تست	به یاد تو پیوسته گریان تست
بدین نازنینی که اکنون توئی	مثالی نداری خود از نیکوئی
نباشد به حسن تو هرگز پری	پری را دل و دین به غارت بری
چرا گریه داری تو بر کار خود	همی زرد سازی تو رخسار خود
تو را صد هزاران دلست پایبند	تو دل را به اندوه چندین مبند

پری‌دخت بشنید این گفتگوی	نگه کرد و دیدش یکی ماهروی
در آن کنج سردابه شمعی به دست	دو چشمش دو جادوئی نیم بست
بپوشید دیبای چین در برش	به گوهر فروبسته موی سرش
به رخسار مانند تابنده ماه	دو گیسو چو شبهای هجران سیاه
به لب گوهر و در درو ناپدید	تو خورشید گفتی شد آنجا پدید
پری‌دخت گفتش که تو کیستی	بدین خوبی اندر پی چیستی
چو بسته است در از کجا آمدی	چه جوئی در اینجا چرا آمدی
چه ماهی تو و از که داری نژاد	که کردی تو از سام فرخنده یاد
زمین را ببوسید آن ماهروی	بدو گفت کای ماه زنجیر موی
منم دختر پادشاه پری	ولی هستم از جان تو را مشتری
مرا نام رضوان بود در جهان	همه رازها دارم اندر نهان
شبی بر سر چشمه لاجورد	نشسته بدم با دلی پر ز درد
دلم بود در فکر و اندوه تو	ز بس درد بسیار چون کوه تو
که آواز گریه رسیدم به گوش	که بر چرخ گردون رساندی خروش
کسی مویه کردی همی زارزار	همه رازها را از آن گلعذار
که آن سیمتن رفت در زیر خاک	تن من ازین غصه گردید چاک
چگونه نگه کردم اندر کنام	بدیدم سپهدار فرخنده سام
برهنه تن و موی سر بد دراز	همی کرد ناله به سوز و گداز
بپرسیدم او را که این گریه چیست	نباید بدین پهلوانی گریست
به من داستان را سراسر بگفت	که از درد او مانده‌ام در شگفت
چو آگاه بودم ز کردار تو	ز سردابه و گریه زار تو
همی گفتم او را که چندین مزار	که زنده است آن ماه سیمین عذار
نیامد زمن باورش پهلوان	همی گریه می‌کرد از غم نوان

نشاندم ورا بر سر چشمه سار	که آنجاست ما را کنام و قرار
وز آنجا رسیدم کنون پیش تو	بدان تا بدانم کم و بیش تو
کنونت از ایدر بر پهلوان	رسانم تو را شاد و روشن روان
پری‌دخت ازو این سخن چون شنید	به مانند غنچه دلش بشکفید
چو بشنید نام سپهدار سام	برو روز روشن شد آن تیره شام
ز رضوان نشانش بپرسید باز	همه بازگفت آن بت دلنواز
همان شب ورا برد از آنجا پری	که کوتاه سازد همه داوری
روان شد سوی چشمه لاجورد	بدان تا ببیند رخ شیرمرد
چو نزدیک آن چشمه سار آمدند	به دیدار آن نوبهار آمدند
که برخاست ابری به مانند قیر	گریزان شد از ابر در بیشه شیر
غریونده مانند ابر بهار	کزو تیره شد چهره روزگار
جان گشت لرزنده زان تیره ابر	که کر شد از آن نعره گوش هژبر
پری‌دخت از آن نعره ترسید سخت	بلرزید مانند برگ درخت
سراسیمه شد جان آن هر دو تن	بماندند رخ زرد و لرزان بدن
یکی دست از آن ابر آمد برون	سر دست مانند روئین ستون
به ناخن به مانند چنگ پلنگ	که از بیم او آب گشتی نهنگ
گریبان آن هر دو دلبر گرفت	بماندند آن هر دو زان در شگفت
برون برد آن هر دو را تیره ابر	خروشان و جوشان بسان هژبر
چنین تا سه ساعت در ابر فلک	همی رفت و ترسنده گشته ملک
پس آنگه به سوی نشیب آورید	بدان هر دو دلبر نهیب آورید
پری‌دخت و رضوان گشاندند چشم	یکی دیو دیدند پر کین و خشم

به صورت چو آدم به تن نره دیو	که از بیم او دیو بد در غریو
به پیکر به مانند؟ ژنده پیل	همه پیکرش تیره مانند نیل
دو دندان پیشش بسان گراز	ازو سنگ و سندان بد اندر گداز
پری‌دخت چو دید بر اهریمن	شگفتی فرو ماند و لرزان بدن
ز کردار گردون پر مکر و ریو	ز بخت بد و پیکر نره دیو
بنالید بر داور داوران	که ای پاک دادار نام‌آوران
چو کردم به گیتی ز هر نیک و بد	که چندین ستم بر تن من رسد
گهی زنده در گور تاریک چاه	گهی تن به دست بلای سیاه
گهی دل گرفتار هجران شده	گهی جان پر از درد و درمان شده
ندانم چرا تلخ کامم به دهر	ز شیرینی بخت کامم چو زهر
مرا کاش مادر به گیتی نزاد	وگر زاد دردم به بادی بداد
همی گفت و بارید خونین سرشک	در آن درد پیدا نبودی پزشک
که ناگه بدو گفت دیو ای صنم	چه داری دل و جان خود را به غم
چه دانی به گیتی که من کیستم	درین آمدن از پی چیستم
منم شاه دیوان روی زمین	منم صاحب تاج و تخت و نگین
هزاران هزارم بود لشکری	چو از دیو و جادو و جن و پری
شده در جهان نام من ابرها	ز چنگال من کس نیابد رها
بگردم جهان را بگیرم همه	شبانم من و نره دیوان رمه

هر آن چیز خواهی بیارم برت	ز یاقوت افسر نهم بر سرت
یکی شهر دارم زرنداب نام	در آنجا مرا تخت و آرام و کام
ولیکن نشستم به کوه فناست	ز سقلاب تا مرز مغرب مراست
بگفت و به رضوان همی بنگرید	بپیچید از آن خشم و دم درکشید
بدو گفت از من گریزان شدی	به کامم همه زهر ریزان شدی
تو را باز چون آوریدم به چنگ	گرفتار گشتی به کام نهنگ
بگفت و به گیسوش بربست سخت	درآویخت او را به شاخ درخت
پری‌دخت چون کار از آن گونه دید	بلرزید بر خویشتن همچو بید
بنالید بر داور دادخواه	که ای پاک یزدان کیهان خدا
من و ابرها از کجا تا کجا	تنم را ازین اژدها ده رها
که از فرقت یار و از مرگ خویش	بسی گشته‌ام در جهان سینه ریش
ندارم دگر طاقت بار غم	که فریاد ازین روزگار ستم
رسیدند دیوان گروه‌ها گروه	گه کیتی شد از پای ایشان ستوه
نشستند و بزم می‌آراستند	به روی پری‌دخت می‌خواستند
چنین گفت گوینده داستان	ز کردار سام یل سیستان
که آمد سوی چشمه لاجورد	چکان جزع بر روی یاقوت زرد
سراسیمه هر سو چو دیوانگان	شده دور از خوی فرزانگان

سام نامه

بخش ۱۲۷ - آگاه شدن فغفور از گم شدن پری‌دخت

دم شیر جاروب راهش شده	ستون فلک تیر آهش شده
همی گرد بر گرد او ببر و شیر	ز آهو پلنگان نخجیرگیر
ابر گرد او حلقه بسته همه	شبان گشته درندگان چون رمه
شده چشم گردون نمکدان او	دم شیر گشته مگس ران او
به سر برش و مرغان همه سایه‌دار	همان پیش او هر زمان پرده‌دار
به هر سو که می‌رفت همره بدید	به گردش همه گاه و بیگه بدید
در آن چشمه چشمش به راه پری	که آرد خبر زهره از مشتری
امیدش که شاید ز غم وا رهد	که رضوان خبر از نگارش دهد
نه آگاه از گردش روزگار	که دیگر چه آراست مکاره کار
که صد داغ دیگر به داغش نهاد	بدین گونه خواهد سراغش بداد
وزین سو قمرتاش از درد عشق	نشسته به رخساره‌اش گرد عشق
شب و روز آرام و خوابش نبود	که جز وصل جانان حسابش نبود
همه روز رهوار آن باغ بود	دل خسته از هجر او داغ بود
پری‌نوش بر وی در وصل بست	نداده کلید وصالش به دست
دگر ره نیامد بر آن بوستان	فراموش گشتش غم دوستان
پس از هفته‌ای سوی بستان شتافت	چو آمد پری‌دخت مه رو نیافت
سراسیمه شد زان پری‌نوش ماه	جهان گشت در پیش چشمش سیاه
گریبان بدرید مو را بکند	فغانش برآمد به چرخ بلند

همه بند او را به هم برشکست	درآمد به سردابه مانند مست
پری رخ پری‌دخت را چون ندید	همه جامه از غم به تن بردرید
به ناخن خراشید رخساره ماه	پر از خون شدش هر دو چشم سیاه
ز ایوان به یکباره برخاست جوش	ز خوبان چین بر فلک شد خروش
همه فال بازیچه‌شان گشت راست	چنان شد که فغفور چینی بخواست
خبر شد به فغفور چنین زان صنم	که آن مه ز سردابه گردید کم
بیامد به ایوان دستور پیر	ز اندیشه گشته رخش چو زریر
ز هر سو بگشتند و آن مه نبود	جهان گشت در چشم ایشان کبود
که آیا کجا رفت و چون بود کار	ز سردابه چون گشت گم آن نگار
هی گفت فغفور مانا که سام	ز سردابه برده است ماه تمام
همه چاره ما به هم برشکست	به آسانیش باز آمد به دست
قمرتاش بشنید و با شاه گفت	که این رازم آرم برون از نهفت
ببینم که چونست کردار سام	چه گوئی به آن گرد سالار نام
پس آنگه دهم شاه را آگهی	دل خود ازین درد سازم تهی
بگفت و نشست از بر بادپا	سوی لشکر سام یل کرد را
درآمد به لشکر قمرتاش چین	خبر جست از کار آن نازنین
من از پی بسی راه و بیره شدم	نه آگاه از آن گرد گمره شدم
بسی کوه و هامون بگردیده‌ام	نشانی ز سالار نشنیده‌ام
قمرتاش یکسر همه باز گفت	برون کرد آن راز را از نهفت
ز سردابه و کار و مرگ و ستیز	کزو خاست در دهر صد رستخیز
چو قلواد و قلوش شنیدند راز	که زنده است آن گلرخ دلنواز
چنین گفت شاید که سام سوار	ز سردابه بر دست آن گلعذار
چرا پس نیامد سوی لشکرش	اگر نه از آن ماه گشته سرش

به قلوش چنین گفت قلواد شیر	که من می‌روم از پی دار و گیر
که شاید نشانی به دست آورم	ابر لشکر غم شکست آورم
ببینم رخ گرد سالار نیو	تو ایدر مشو غافل از کار دیو
که ناگه رها گردد این بدسگال	که او را نباشد به گیتی همال
قمرتاش و قلواد همره شدند	شتابنده بر راه و بیره شدند
چو سلطان انجم به تیغ و سپر	نشست از بر تخت با زیب و فر
جهانی به پیشش به پا خاستند	کمربسته گیتی بیاراستند
نهنکال آن نره دیو دمان	شبی کرد نیرو به بند گران
چو قلوش چنان دید برداشت گرز	برافراخت سوی نهنکال برز
بزد گرز بر شانه دیو نر	که آن بدگهر را نبد زان خبر

سام نامه

بخش ۱۲۸ - رها شدن نهنکال دیو از بند و چگونگی آن

بتندید آن دیو تیره روان	ازو قلوش گرد شد ناتوان
بتابید رو باز آن ارجمند	سرانجام دستش رها شد ز بند
دلیری کجا نام فرهاد بود	به چستی به مانند باد بود
ز شیران جنگی خاور بدی	به میدان کینه دلاور بدی
ز جا جست و برداشت شمشیر تیز	بدان تا برآرد برو رستخیز
بغرید کای دیو تیره سرشت	چو دیوان دوزخ بد اندام و زشت
مگر دور دیدی تو بازوی سام	که خواهی رهانی تن خود ز دام
به یزدان دادار کیهان خدیو	که از جان شومت برآرم غریو
بگفت و یکی حمله آورد سخت	تو گفتی فرو ریخت برگ درخت
بزد تیغ و به روی نشد کارگر	نهنکال آشفت از آن نامور
بیازید چنگال از خشم و کین	ربودش ز میدان و زد بر زمین
به ناخن تنش را ز هم بردرید	که شد مرد از بیم او ناامید
به لشکر درافتاد دیو دمان	بسی نامور را سرآمد زمان
خبر شد به نزدیک فغفور چین	ز پیکار آن دیو پر خشم و کین
همان دم به شادی برآمد به اسپ	بدان دشت آمد چو آذرگشسپ
بسی گشت هر سو همی بنگرید	خوش آمدش و چون کار از آن گونه دید
درآمد بر دیو فغفور شاه	ستودش فراوان در آن رزمگاه
برو آفرین کرد و تحسین نمود	کز ان گونه او دست خود را گشود

چنین گفت او را که ای نامدار	مر این رزمگه را غنیمت شمار
که گم شد سپهدار فرخنده سام	که زهر اجل شد مر او را به کام
ندانست کس کار و کردار او	که چون گرم گردید بازار او
ز کینش مرا دور شد خورد و خواب	ز چشمم روان گشت سیلاب آب
چنان چون که او گم شد اندر جهان	تو را من یکی بنده‌ام در جهان
بخندید ازو خوش نهنکال دیو	سوی لشکر آورد بانگ و غریو
همی گشت و می‌جست و می‌بست دست	همه لشکر سام یل برشکست
همه گنج و خرگاه تاراج کرد	برآورد از تاج و از تخت گرد
به غارت ببردند بسیار چیز	نماندند بر دشت چین یک پشیز
از آنجا سوی چین نهادند روی	همه مردم چین پر از گفتگوی
که زین گونه شد کار فرخنده سام	ز مکر زمانه شدش تلخ کام
همه کار این چرخ دل خستن است	دگر تا چه زاید شب آبستن است
چنین است آئین چرخ دو رنگ	دهد شهد گاهی و گاهی شرنگ
چو زنبور دان چرخ وارون و بس	دهد نوش و نیشت رساند ز پس
غنیمت شمر صبحت دوستان	که با خار باشد گل بوستان
بود زندگانی، گل و مرگ، خار	چو یابی گلستان غنیمت شمار
دگر باز گردم سوی داستان	بپیوندم از گفته باستان

سام نامه

بخش ۱۲۹ - رفتن قمرتاش و قلواد به طلب سام نریمان

دگر ره قمرتاش و قلواد شیر	براندند اسب آن دو مرد دلیر
نجستند روز و شب آرام و خواب	به هر راه و بیره گرفته شتاب
خبر جوی گشتند هر جا بسی	نیامد ازو آگهی از کسی
به هر دشت و هامون همی تاختند	علم بر سر کوهی افراختند
چنین تا برآمد بدین سان دو ماه	نماند هیچ دشت و بیابان و راه
که ایشان نکردند از آنجا گذر	نجستند از شیر فرخ خبر
چنین تا به دامان یک کوهسار	شتابان رسیدند هر دو سوار
بدیدند کوهی سرش بر فلک	شده دیده‌بان بر سر کُه ملک
زحل چون کلاغی به بالای او	زمانه نهان زیر پهنای او
سراسر همه سنبل و لاله‌زار	ز مرغان همه گوشه‌ای ناله زار
دو فرسخ بدان کوه رفتند باز	بر افراز رفتند دو سرفراز
ز لعل و ز یاقوت و فیروزه کان	بدیدند آن هر دو آزادگان
بدیدند هر سو فراوان بلور	که بودی درخشنده مانند هور
به ناگه یکی گنبدی یافتند	شتابان بدان قبه بشتافتند
برهمن یکی پر هنر پیر بود	کهنسال و بسیار تدبیر بود
گیا بسته بر دو سر چون عذار	پرستش کنان پیش پروردگار
چو دیدند آن پیر را هردوان	به تن لاغر و لیک روشن‌روان
پیاده شدند و برفتند پیش	ستایش نمودند به آئین و کیش

که ای پیر بیدار فرخنده دل	خردمند و آزاده و زنده دل
درین که چگونه به سر می‌بری	نه یاری و نه همدم و یاوری
نیائی چرا سوی آباد شهر	که از ناز و نعمت بیابی تو بهر
بدین تلخ کامی چنین زیستن	بباید به حال تو بگریستن
نه نیکوست تنها درین کوهسار	که تنها نباشد بجز کردگار
چنین داد پاسخ برهمن بدوی	که ای نامداران پرخاشجوی
که گیتی سرائی است پر ریو و رنگ	خردمند مردم نسازد درنگ
دو در دارد این باغ در رهگذر	ازین در درآئی روی زان به در
هر آن کو درین کاخ منزل کند	دو پای دل خویش در گل کند
رهائی نیابد ازین کاخ باز	بماند تنش در غم رنج و آز
کسی جان کند جمع آرد و بال	دلش خوش کند بر زر و سیم و مال
بدان تا که دارند او را عزیز	ببیند ستاده غلام و کنیز
چو گردد بدین ساز و آئین و برگ	به ناگه شبیخون درآید ز مرگ
امانش نبخشد همی یک زمان	نه بخشد به مال و نه بدهد امان
به ناچار جان را سپارد دگر	دلش در پی خانه و سیم و زر
نباشد چو آزاده نیک رای	به دوزخ شتابد روانش به جای
دگر زان که چیزش نیاید به دست	شود از پریشانی حال پست
شب و روز در فکر و طغیان بود	به فکر همان لقمه نان بود
همان به که کنجی گزیند به دهر	شود پیش دادار چون نیک‌بهر
چو در زندگی هر چه بودش بهشت	پس از مرگ جایش بود در بهشت
از آن گشت ما را غم از دل تهی	جز این رو نداریم هیچ آگهی
بدو گفت قلواد کای پرخرد	ازین بیش اندیشه برنگذرد
برهمن چنین پاسخش داد باز	چهار است نیکی تو ای سرفراز

نخستین زبان خوش و مهربان	بدان تا که هرگز نیابی زیان
دوم راست گو و سیم راست باش	چو دره گهی سوی مردم بپاش
چهارم توکل به دادار کن	ازین پیر فرخنده بشنو سخن
دگر چارچیز است کار بدی	که تابد تو را از ره ایزدی
دو رنگی و حق ناشناسی بود	بر این رو همه ناسپاسی بود
سیم بخل کو از همه بدتر است	وگر دور باشی ازو درخور است
چهارم دل کس میازار هیچ	که بدتر نباشد ز آزار هیچ
چو اینها بجا آوری شاد باش	ز بند غم خویش آزاد باش
دگر گفت قلواد کای نیک مرد	که از گفتت جانم آمد به درد
سوال دگر دارم از مرد پیر	که هر چیز گفتی بود دلپذیر
مرا سروری هست با ناز و کام	که خوانند او را سپهدار سام
به باغ خرد آشیان داشته است	هنر زو به عالم سرافراشته است
چو طوطی که شکر ازو دور شد	دلش سوی پرواز مزدور شد
چو بازی گه گردد ز شه خشمگین	هوائی شد و باز نامد به کین
و یا همچو بلبل که گل را ندید	بپرید از باغ و سر درکشید
چو سیمرغ کز قاف پرواز کرد	هوائی شد و رفتن آغاز کرد
ندیدیم او را به جائی نشان	شدیم از غمش دیده گوهرفشان
تو را گر خبر هست ما را بگوی	نشانی ده از سام پرخاشجوی
پری‌دخت را هم ندیده است باز	وزین درد شد جان ما درگذار
ندانیم کاین هر دو را روزگار	کجا برد و چونست انجام کار
تن ما شد از تاختن کوفته	ز بسیاری رنج آشوفته
بدو گفت آنگاه پس برهمن	که ای نامداران شمشیر زن
بگویم همه کار و کردار سام	که چونست انجام سالار سام

ورا رنج بسیار پیش اندرست	همه نوش او زیر نیش اندرست
از اینجا به ده روز راه دراز	چو رانید هر دو به درد و گداز
ببینید ناگه یکی ساربان	خردمند پیری و شیرین‌زبان
فراوان هیون بینی آنجا گله	در آن دشت و آن چشمه گشته یله
خبر زو بپرسید زان رزمساز	که دارد خبرهای او جمله باز
ببینید سرچشمه لاجورد	زمینش ز لاله شده سرخ و زرد
دگر از پری‌دخت گوئی سخن	فتاده به چنگ یکی اهرمن
کجا نام آن شوم شد ابرها	نیابد ازو اژدها خود رها
یکی خیره‌سر دیو بسیار هوش	که از ژرف دریا برآرد خروش
هزاران هزارش بود لشکری	همه دیو جادوی با داوری
طلسم است بر دست آن نابکار	که جمشید بسته است در روزگار
وز آن چار عنصر نهادست نام	ببسته است بر نام فرخنده سام
ز خاک و ز آتش ز آب و ز باد	بیاراست جمشید فرخ نهاد
کنون ابرها دارد آنجا نشست	ابا نره دیوان جادوپرست
بیاید سپهدار فرخ به اسم	بزودی به هم بر زند آن طلسم
طلسم دگر باز پیدا کند	ز بهر گر کس هویدا کند
که ازتخم آن نامداران بوند	که یک دم ز کینه همی نغنود
پس از سال نهصد دگر سی و پنج	درآید یکی مرد جوینده گنج
درآید طلسم سپهبد به دست	ازو چاره سام یابد شکست
بسی رنج دارد جهاندار سام	که تا کار مردی بسازد تمام
پس آنگه پری‌دخت سیمین عذار	به دست اندر آرد گو نامدار
شتابید از ایدر به نزدیک او	که روشن شود جان تاریک او
زمین بوسه دادند هر دو جوان	بجستند از جادو روشن روان

وز آن کوهپایه به زیر آمدند	شتابان سوی سام شیر آمدند
براندند آن هر دو شیر شکار	چنین تا پدید آمد آن چشمه‌سار
هوائی بدیدند همچون بهشت	تو گفتی که از مشک دارد سرشت
یله گشته هر سو فراوان شتر	ز کوهان اشتر جهان گشته پر
بزرگان گردنکش سرفراز	همه همچو کشتی همه چون جهاز
همه ژاژخواه گشته اما خموش	برهنه ولی جمله پشمینه پوش
ز مستی برآورده بر چرخ سر	نهاده سر اندر پی یکدگر
یکایک کف انداز گشته شگرف	تو گفتی در آن دشت باریده برف
به دنبال ایشان یکی ساربان	نهاده سر اندر پی اشتران
بدو گفت قلواد ناگه یکی	کزو باز پرسد خبر اندکی

سام نامه

بخش ۱۳۰ - دیدن قلواد و قمرتاش، ساربان را و احوال سام پرسیدن

بدو گفت کای مرد صحرانشین	دلیر و خردمند این سرزمین
در اینجا ندیدی یکی نوجوان	برهنه سراپا و جانش نوان
درخشنده روئی و فرخ فری	دلیری گوی شیر کی منظری
که رنجیده از ما و پنهان شده	درین مرغزاران شتابان شده
اگر داری از وی نشانی بگوی	که از بهر اوئیم در پویه پوی
بدو ساربان گفت کای شیرمرد	بود چشمه‌ای نام خوش لاجورد
بدیدم جوانی بدانجا پگاه	دریده قبا و فتاده کلاه
فراوان بر او وحشیان گشته رام	چو شیران در آن چشمه دارد کنام
همانا که مرد شما آن بود	و یا صید نخجیریابان بود
ندارد شب و روز آرام و خواب	همیشه ز دیده گشودست آب
به خود مویه دارد همی زارزار	غریوان و گریان چو ابر بهار
بدو گفت قلواد آری هم اوست	که ازهجر اومان بدرید پوست
نشان سرچشمه لاجورد	بپرسید و آمد به مانند گرد
قمرتاش دنباله آمد چون باد	بر آن چشمه نزدیک آن پاکزاد
بدیدند یل را برهنه به تن	شده وحشیان گرد او انجمن
همان دم چو هرای اسبان شنید	به مانند وحشی از ایشان رمید
بدان شیرمردان غریوان گرفت	شتابان ره کوهساران گرفت
به آواز گفتند هر دو دلیر	که ای نامور پهلو گردگیر

گریزان چرائی ز ما این چنین	که از چین رسیدیم زی سرزمین
پری‌دخت را آوریدیم پیام	به نزدیک سالار فرخنده سام
نمردست آن شمع مجلس فروز	تو هم همچو پروانه خود رامسوز
که زنده است آن ماه سیمین بدن	فروزنده گشته از آن انجمن
به بیهوده خود را چه سازی تباه	نیاری تو یاد از منوچهر شاه
درین دام بیهوده دل بسته‌ای	کزینسان دل و جان و تن خسته‌ای
چو نام پری‌دخت بشنید سام	بخندید در حال و گردید رام
نگه کرد یاران خود را بدید	ز شادی رخش همچو گل بشکفید
به قلواد گفت ای دلیر جوان	روانم ازین گفته شد شادمان
تو برگوی از مه چه داری خبر	کجا باشد آن دلبر سیمبر
که از کار او گشت با من بری	مر آن حوروش مایه دلبری
بیارم برت آن مه دلپذیر	نترسم ز فغفور و دستور پیر
برفت و نیامد دگر باز پس	گمانم گرفتار شد در قفس
و یا آنکه او داد بر من فریب	چو می‌دیدم از هجر من ناشکیب
و یا جادوئی بود آن سیمتن	که بنمود این گونه خود را به من
ندانم چگونه است انجام کار	که مردم در امید آن گلعذار
بدو گفت قلواد کای پیلتن	برهمن چنین گفت با من سخن
همه کار دیوان و اسم طلسم	بدو گفت یکسر گو پاک اسم
چو بشنید ازو سام بسیار هوش	دگر ره برآورد بر مه خروش
بپرسید از جای دیوان جنگ	همان ابرها آن دد دیوچنگ
که از جان شومش برآرم دمار	اگر زنده باشد بت قندهار
بپرسید دیگر که این مرد کیست	رخ خوب این مرد بر گرد چیست
چه جوید درین راه دور و دراز	بگو راز او را بر من فراز

قمرتاش بوسید روی زمین	فراوان برو برگرفت آفرین
همه در عشق پری‌نوش گفت	چو همدرد دید او چو گل برشکفت
بدو گفت گر چرخ دادم دهد	درین نامرادی مرادم دهد
تن ابرها را درآرم ز پا	ببینم دگر چهره دلربا
تن شاه فغفور از تیغ تیز	به مانند نی سازمش ریزریز
همان پیر دستور ناپاک مرد	که او نیز ما را زهم دور کرد
جهان کنم پیش چشمش سیاه	بیندازم او را ابر فر و جاه
نشانم تو را بر سر تخت چین	پری‌نوش را سازمت هم‌قرین
و گر کشته گردم درین راه دور	دهد داد تو داور ماه و هور
چو گفتار سام یل آمد به بن	قمرتاش بگشاد راز سخن
که ای سام فرخنده نامدار	بوی شادمان تا بود روزگار
به کام تو بادا همه کار تو	خداوند گیتی نگهدار تو
من از بهر تو چین و فغفور چین	همان یاره و طوق و تاج و نگین
همان پیر دستور بی رای و فر	غلامان و ترکان زرین‌کمر
به مهر تو ماند این همه دستگاه	گرفتم ابا گرد قلواد راه
همی خواهم از کردگار بلند	که خرسند گردی و هم ارجمند
ببینی رخ دخت فغفور چین	سرت برفرازد ز چرخ برین
به یزدان پرستی عهد درست	ورا شاد گرداند آنجا نخست
جهان دیده قلواد از بهر سام	همه ساز آورده بر وی تمام
ز اسباب و از ساز رزم و شتاب	ببسته سراسر به پشت غراب
بپوشید اسباب رزم آن سوار	نشست از بر باره راهوار
بدان تا بیاید بر ابرها	به خاک اندر آرد سر اژدها
بلد گشت قلواد و ره برگرفت	به کوه فنا راه دل برگرفت

براندند اسبان به روز و به شب	که آمد تن اسب در ره به تب
همه راهشان لاله و مرغزار	همه جای می‌بود جای شکار
همه لاله و سوسن و ارغوان	همه نرگس و گل کران تا کران
درختان بسیار همه میوه‌دار	سر اندر سر آورده بر شاخسار
برافروخته هر طرف چهره سیب	چو رخسار خوبان شده دلفریب
انارش چو عشاق دل پر ز خون	ز خونش همه آبله در درون
شده برگ انجیر بالا و زیر	چو دایه که پستان کند پر ز شیر
ز انگور مانند سنبله	چو عاشق دلش گشته پر آبله
ز هر شاخ نشگفته خندان گلی	ز غنچه شده غنچکی بلبلی
به رقص آمده در چمن نار و سرو	دلش پر ز خون گشته فرخ تذرو
عروسان بستان اردی بهشت	حنا بسته هر سو در آن جوی و کشت
هوا جام نوروز نوشیده بود	زمین جامه سبز پوشیده بود
چو آن دشت فرخنده سام سوار	بدید گور و آمد به سوی شکار
فکندند نخجیر بر آبگیر	کبابی بکردند و خوردند سیر
چو راندند اسبان در آن مرغزار	به زیر آمد از اسب سام سوار

سام نامه

بخش ۱۳۱ - رسیدن سام و قلواد و قمرتاش و جنگ کردن با دیوانه شاه‌پور

به یاد پری‌دخت فرخنده سام	زمانی بخوابید بیدار سام
به بالین او شیر قلواد بود	ز دیدار او کو بسی شاد بود
ز ناگه خروشی برآمد چو ابر	تو گفتی که بگذشت آنجا هژبر
بلرزید آن دشت از آواز او	فلک کر شد از نعره ساز او
ز جا جست قلواد بیدار دل	بر آن نعره بنهاد هشیار دل
نگه کرد مردی چو نر اژدها	درآمد به حمله چو ابر بلا
یکی دید مانند نره دیو	که بر چرخ گردون رساندی غریو
به تن همچو کوه و به بازو قوی	به بالا بلند و به فر گوی
به سر موش ژولیده همچو شیر	به تن زورمند و به حمله دلیر
کفی بر لب آورده چون پیل مست	چو گرزی گرفته یکی چوبدست
سر و تن به آهن گرفته همه	ز پیکرش و هامون نهفته همه
به بر کرده جامه ز چرم پلنگ	غریونده برسان غران پلنگ
برآورد نعره که ای بدتنان	ستمکاره و رهزن اهریمنان
درین دشت فرخ چرا آمدید	شتابان بگو کز کجا آمدید
ندانید که این جا کنام من است	سر چرخ گردون به دام من است
درین دشت شیر ژیان نگذرد	اگر زان که آید تنش بشکرد
نپرد عقاب اندرین سرزمین	چو پرد همی پر بریزد به کین
بدو گفت قلواد چندین مدم	که هرگز ندیدی نهنگ دژم

نه هر جای تندی به کار آیدت	که ناگه یکی کارزار آیدت
ندیدی به از خود شدستی دلیر	که رو به نسنجد به چنگال شیر
برآشفت آن مرد ژولیده موی	به حمله درآمد سوی نامجوی
بدو حمله آورد قلواد شیر	بغرید مانند شیر دلیر
بیفکند شمشیر بر شیر مست	بزد چوب و شمشیر بر هم شکست
دگر چوب زد بر سر دوش او	که قلواد فرخ درآمد برو
قمرتاش آمد کمانی به چنگ	ز ترکش کزین کرد تیر خدنگ
بپیوست بر چرخ و بگشاد پر	بدزدید سر مرد پرخاشخر
خدنگش چو رو کرد آمد چو شیر	بزد چوب بر بازوی آن دلیر
که افتاد از زخم یک چوبدست	قمرتاش و قلواد بر هم ببست
دگرباره زد نعره‌ای چون هژبر	خروشنده شد همچو غرنده ابر
وز آن نعره مرد با دار و گیر	ز جا جست سام سوار دلیر
بمالید مژگان و وی را بدید	که ماننده شیر نر می‌دمید
فرو بسته دست دو فرخنده مرد	به خواری فکنده به دشت نبرد
برآشفت از کار او سام یل	به رزمش درآمد چو پیل اجل
بدو گفت ای بدرگ دیوزاد	چه نامی به نام از که داری نژاد
که بربسته‌ای این یلان را دو دست	خروشی به ماننده پیل مست
سر راه از ما چه بگرفته‌ای	به بیهوده زینسان چرا تفته‌ای
چه کردی درین دشت و یار تو کیست	درین جای فرخنده کار تو چیست
ندانی که هر جای تندی به کار	نیاید نترسی تو از روزگار
به پاسخ بدو گفت آشفته مرد	ندیدی مرا روز دشت نبرد
نیاید کسی پیش من روز جنگ	نه نراژدها و نه غران نهنگ
ندانی مگر نام شاپور شیر	که آرد به نیرو سر چرخ زیر

من از عادیانم ز مغرب زمین	ز شدادیانم پر از خشم و کین
همه مغرب از من رسیده به جان	همی مرگ می‌جوید از من امان
بسا کس ز نیروی من کشته شد	سراپای شاهان پر آغشته شد
نداری اگر باور این گفتگو	چو شیر ژیان اندر آر و برو
نمایم تو را زود چنگال خویش	برافروزم از تو یکی جان خویش
بداختر کنم اختر شوم تو	نمانم به گیتی بر و بوم تو
بگفت و بغرید چون پیل مست	درانداخت بر سام یل چوبدست
سپر بر سر آورد فرخنده سام	ز نیرو یکی پیش بنهاد گام
فرو کوفت آن چوب بر پهلوان	که از زخم او گشت هامون نوان
بپیچید از آواز بر چرخ پیر	تو گفتی که کیوان درآورد زیر
سپهبد بدانست کو پهلو است	به هنگام پیکار مرد گو است
بدو گفت شاپور چونست مرد	به میدان آورد روز نبرد
بگفت و دگر حمله آورد سخت	که از بیم لرزید شاخ درخت
سپهبد ز نیرو خبردار شد	به دل گفت اکنون مرا کار شد
ندیدم بدین زور و بازو کسی	اگر چند من رزم دیدم بسی
نباید که این کشته گردد نخست	بگیرم ورا زنده و تندرست
به ایران برم زنده زین رزمگاه	بدان تا ببیند منوچهر شاه
چو بر حمله آورد شاپور شیر	پس آنگه چنین گفت سام دلیر
که ازگرز من هم یکی نوش کن	نبرد خودت را فراموش کن
بدان تا بدانی تو پیلان مست	ننازی تو دیگر بدین چوبدست
بگفت و برآورد گرز گران	فرو کوفت چون پتک آهنگران
بلرزید میدان از آن روز جنگ	بغلطید در قله کوه سنگ
بلرزید ماهی ابر زیر گاو	زمانه نیاورد از آن گرز تاو

شگفتی فرو ماند آشفته مرد	که هرگز ندیدم بدین سان نبرد
بسی آفرین کرد بر پهلوان	بدان زور و بازوی روشن روان
دگر ره درآمد یل نامدار	ثنا خواند بر داور کردگار
عمود دگر زد چنان بر سرش	که آتش علم بر زد از پیکرش
ز دودش چنان تیره شد روزگار	که نه سام پیدا نه آن مرد کار
خروشان به هم هر دو آویختند	بسی زهر بر همدگر ریختند
همی کرد زد گرز از چوبدست	که نامد به چیزی ز سامش شکست
چو صد حمله کردند رد و بدل	که دل خون شد از پیک و بیم اجل
سرانجام سام یل دیوبند	به شاپور افکند خم کمند
گرفت آن خم خام از زور دست	همه چرم شیر و پلنگان گسست
که او را ببندد به خم کمند	بیازید دست آن یل دیوبند
چنین تا که عنبرفشان شد هوا	نهان گشت کافور و عنبر روا
زمانه همه گرد عنبر گرفت	جهان چادر مشک در سر گرفت

سام نامه

بخش ۱۳۲ - کشتی گرفتن سام با دیوانه شاه‌پور و چگونگی آن

به شاپور گفت آن زمان پهلوان	که ای مرد آشفته باتوان
به شمشیر با تو نیاریم جنگ	مبادا که کشته شوی بی‌درنگ
به کشتی بکوشیم با یکدگر	ببینیم تا کیست فیروزگر
به نیرو گرت کوفتم بر زمین	نبرم سرت گرچه هستی به کین
ولیکن به پیمان زبان کن گرو	که کوتاه سازی همه شور و غو
بیائی به نزد زمین بوس شاه	ببینی یکی شاه با دستگاه

سام نامه

بخش ۱۳۳ - کشتی گرفتن سام با شاپور

به پیش منوچهر بندی کمر	ببیند به من اینچنین زور و فر
که چون تو دلیری در آوردگاه	گرفتم به فر جهاندار شاه
اگر تو به من چیر گشتی به جنگ	سرم را جدا کن به نیروی چنگ
که آید به دستت همه کام و نام	که فیرزو گشتی بر فرخنده سام
پذیرفت شاپور ازو این سخن	دلش رای دیگر بیفکند بن
به کشتی کمر بر میان بست چست	سوی سام پهلو درآمد نخست
نهادند سر بر سر یکدگر	دو جنگی دو شیر و دو پرخاشخر
ز پی خاک بر چرخ می‌ریختند	چو پیلان جنگی درآویختند
بسی گشت کوشش میان دو تن	یکی همچو شیر و یکی اهرمن
چنین تا سفیده برآمد ز کوه	زمان و زمین شد ازیشان ستوه
شگفتی فرو ماند سام سوار	که هرگز ندیده چنین نامدار
نباشد به بازوی این کوه سخت	شود روی و آهن ازین لخت لخت
بگفت و بنالید بر دادگر	ازو خواست نیرو یل نامور
کمرگاه شاپور جنگی گرفت	به چنگال گفتی نهنگی گرفت
برون کرد دست از میان دو پا	به نیرو درآمد ربودش ز جا
به بالا برآورد و زد بر زمین	نشست از بر سینه او ز کین
بدو گفت چونی به چنگال شیر	چگوئی کنون از ره دار و گیر
به من دوست گردی و یا دشمنی	بگردی ز کژی و اهریمنی

وگر نه سرت را ببرم ز تن	ز خون تنت سازم ایدر کفن
بدو گفت شاپور کای پهلوان	دلیر و خردمند و روشن‌روان
مرا آرزوئی است در دل گره	نشاید شوم کشته ایدر فره
به ناکام پنهان شوم زیر خاک	ازین گشته جان و دلم چاک‌چاک
برآری اگر آرزویم تمام	کمر بندمت پیش و باشم غلام
بدو گفت کاین آرزو را بخواه	و یا چرخ خواهی و یا مهر و ماه
برآرم مراد تو را در جهان	به نیروی یزدان و فر مهان
بدو گفت من عاشقم بر پری	که هرگز ندیدی چنان دلبری
ورا نام رضوان نهاده پدر	که او پادشاه است بر بحر و بر
پری‌سر به سر زیر فرمان اوست	سر جنیان زیر پیمان اوست
ورا نام تسلیم جنی شناس	که از هیچ‌کس او ندارد هراس
بسی جاودان پیش او چاکرند	همیشه کمربسته‌اش بر درند
من از عشق رضوان به مغرب زمین	شدم فتنه روی آن نازنین
به دیوانگی شهره گشتم به دهر	همه نوش گیتی به من گشت زهر
کنون ابرها را ورا راست پیش	نتابد کسی پیش آن تیره کیش
من از درد هجرانش بیچاره‌ام	ز شهر و دیار خود آواره‌ام
طلسمیست در راه جادوگران	هژبریست یا اژدهای گران
هزاران هزارش فزون لشکر است	که گوئی دم شومشان آذر است
یکی شهر دارد زرنداب نام	به شادی گرفته در آن شهر کام
فراوان ز خوبان گرفته به بند	دو گیتی ز جورش شده مستمند
ندانم چه سازم بدان بدکنش	که دل وارهانم ازین سرزنش
به پاسخ بدو گفت سام دلیر	که دارم سر رزم دیو شریر
پری‌دخت من هم به بند اندرست	روم گر سوی ابرها درخورست

چو همدرد عشقی به همراه باش	مکن راز ما را به گیتی تو فاش
بگفت و ببخشید دیوانه را	که او شیفته بود جانانه را
دو عاشق به همدرد خود خوش بود	از آن رو که بر هر دو آتش بود
چو دل گرم باشند یار همند	به هر درد و انده به هم محرمند
قمرتاش و قلواد و شاپور شیر	همان سام پرخاشجوی دلیر
به هم راز گفتند و می‌راندند	همه دفتر عشق می‌خواندند
خوشا عاشقانی که از عشق یار	بمیرند و باشند در انتظار
برفتند و شاپورشان در جلو	به گردنده گردون رساندند غو
برفتند یکسر به بیراه و راه	که جائی نکردند آرامگاه
رسیدند بر مرز سقلاب روم	بدیدند پس کشت و آباد بوم

سام نامه

بخش ۱۳۴ - رفتن سام به سمت سقلاب روم

به یک دست کوه و به یک دست آب	همه جای نخجیر و بزم و شباب
بدان دشت یک دم فرود آمدند	به آرامگه تار و پود آمدند
سپهبد بخوابید بر روی دشت	چرانید شاپور اسبان به دشت
بخوردند اسبان علف زار را	چو دهقان چنان دید آن کار را
بیامد به نزدیک شاپور گرد	ز تندی فراوان بر او برشمرد
بدو گفت کای بدرگ اهرمن	ستوران چرا کرده‌ای در چمن
ندانی خداوند این کشت کیست	همین دم به حال تو باید گریست
ز بیمش گریزد به دریا نهنگ	پلنگش ز هیبت بریزد دو چنگ
ز سهمش بلرزد تن اژدها	نگردد درین بوم و بر ابرها
بود نام سالار ما قهرمان	اجل جوید از بیم تیغش امان
اگر بشنود این سخن شهریار	ازین نابکاران برآرد دمار
بخندید شاپور ای تیزمغز	ابا تو خرد نیست و گفتار نغز
ندیدی تو سالار ما را مگر	که از قهرمان بازگوئی دگر
دلیریست ما را به مانند شیر	که آرد سر چرخ گردون به زیر
چو بشنید دهقان ازو سرد گفت	سپهدار را ناجوانمرد گفت
برآشفت شاپور چون پیل مست	بگرداند بر گرد سر چوبدست
بزد بر سر مرد دهقان پرست	که یکباره گردید با خاک پست
چو او را درافکند بر کشتکار	چرانید اسبان در آن مرغزار

خبر شد به نزدیک سقلاب شاه	از آن مرد دهقان ابر بیگناه
برآشفت و گفتا ببینید کیست	چنین خیرگی کردن از بهر چیست
بیارید آن مرد را در زمان	بگوئید خواهد تو را قهرمان
برفتند آنجا تن هفت و هشت	به نزدیک شاپور بر رو به دشت
بدان تا بگیرند و بندند دست	کشانش درآرند با خاک پست
شتابان رسیدند در آن مرغزار	بدانست شاپور چونست کار
بیامد سر ره بدیشان گرفت	که ماندند ازو مردم اندر شگفت
بدان کتف و بالا و چنگ دراز	به نیرو چو پیل و به حمله گراز
بتندید ازیشان برآشفته مرد	ز اندیشه تن ز خون گشت سرد
به تندی بگفتند کای نره دیو	برآریم اکنون ز جانت غریو
چرا کشته‌ای مرد دهقان پیر	نترسی ز سالار با دار و گیر
که در تن بدرند چرم پلنگ	سرت را بکوبند در زیر سنگ
ندانی مگر مرز سقلاب روم	که آهن ز اندیشه گردد چو موم
چو بشنید شاپور رزم آزما	ز گفتار ازیشان درآمد ز جا
برآورد چوب و یکی حمله کرد	نگفت از بد و نیک نه گرم و سرد
سه تن را به یک چوب زد بر زمین	خروشان و جوشان و دل پر ز کین
دو دیگر سر و دشت بر هم شکست	دگرها چو دیدند آن زور دست
تعجب بماندند در کار او	بدان زور و بازو و کردار او
فریبنده مردی به همراه بود	که از چاره مرد آگاه بود
کجا نام او بود فرخارنوش	که از داروی چاره بربود هوش
به صد چاپلوسی به پیش آمدش	تو گفتی که او نیز خویش آمدش
زمین را ببوسید و کرد آفرین	که ای رزمجو پهلو پاک دین
شهنشاه ما را نباشد خرد	همیشه به تندی یکی بنگرد

سام نامه

بخش ۱۳۵ - مکر نمودن فرخار بر دیوانه شاپور

ز دانش به جا نیست نه عقل و را	چو دیوانگان اندر آید ز جا
چه خوش بودی ار گم شدی قهرمان	و یا مرگ آوردی او را زمان
رها گشتی از ظلم سقلاب روم	تن آزاد گشتند این مرز و بوم
همه نامدارانش آشفته‌اند	ز بسیاری رنج او تفته‌اند
کیانند اینها کجا می‌روند	درین پرخطر ره چرا می‌روند
نشاید که ایدر بیابند رنج	بیارید ایدر سر و جان و گنج
که بیداد مردیست سقلاب شاه	به بیداد تازد سوی مهر و ماه
بدو گفت شاپور با فر و نام	که سالار ما هست فرخنده سام
گو نامبردار زرین کلاه	بود پور نیرم یل صف پناه
که از اژدها مهر آرد برون	ز گردون سر چرخ آرد نگون
سپهدار و سالار ایران سپاه	که زیبد مر او را نگین و کلاه
از ایدر شتابد به مغرب زمین	ز بهر پری‌دخت فغفور چین
که برهاند او را ز چنگ بلا	به خم اندر آرد سر ابرها
چو بشنید زو این سخن چاره‌گر	پراکند نقلی از آن هوشبر
به رسم نیازی به شاپور داد	از آن چاره گردید فرخار شاد
چو بیهوش گردید شاپور مست	مر آن چاره گر هر دو دستش ببست
از آن دشت بربود شاپور را	چو میغی که پنهان کند هور را
بیاورد او را بر قهرمان	بدو گفت شاپور کای بدگمان

چرا بسته‌ای دست و بازوی من	نباشد کسی هم ترازوی من
به مکر و فسون دست من بسته‌ای	ز چوب گرانم همی رسته‌ای
اگردست من باز بودی کنون	روان کردمی در برت جوی خون
ولی سام از پی بیاید چو شیر	همه بارگاهت درآرد به زیر
بکوبد عمودی گران بر سرت	ز خون سرخ سازد همی مغفرت
نماند که مانی زمانی به دهر	همه نوش گیتی شود بر تو زهر
بخندید از آن گفته بیدارشاه	که ای بی‌خرد مرد بی فر و جاه
تو دهقان پیر مرا کشته‌ای	چنین تخم بیداد را کشته‌ای
دلیران ما را فکندی به خاک	نه شرم از خدا و نه از شاه باک
کنون من گنهکارم و تیره را	بیاید ز پی سام رزم‌آزما
کند بارگاهم سراسر نگون	روان سازد از مرز ما جوی خون
همین دم کنم پیکرت را به دار	به تو تیر بارم فزون از شمار
همه همرهانت ببندم به جنگ	بکوبم سر دشمنان را به سنگ
همان سام یل را به گاه ستیز	تنش را به خنجر کنم ریزریز
که دیگر کسی خون دهقان شاه	نریزد به خیره به هر جایگاه
به پاسخ بدو گفت شاپور شیر	که ای شاه سقلاب دل‌ناپذیر
درین مرز سقلاب سام آمدست	کمربسته جویای نام آمدست
ندیدست گیتی چو سام سوار	نه در رزم و بزم و نه در کارزار
سر چرخ گردون به چنبر کشد	ز دریا نهنگان به دم درکشد
نماند به سقلابیان زنده کس	به آتش زند ملکت از خار و خس
وزو کشته آمد مکوکال دیو	فرو بست دست نهنکال دیو
بسی کارها کرد در مرز چین	که هرگز ندیده کسی این چنین
ولیکن چه خوش گفت دهقان پیر	که هر جا بود گفته‌اش دلپذیر

شنیدن کجا همچو دیدن بود	نه گفت کسان چون شنیدن بود
چو سام یل آمد به پیکار تو	بداند همه کار و کردار تو
بدانی که من گفتم این گفته راست	بکن آنچه خواهی چنانکت هواست
جو زو قهرمان این سخنها شنید	بلرزیر مانند دریا دمید
به دژخیم فرمود کاین را ببر	بیاویز او را به نزدیک در
بدان تا ورا تیرباران کنند	تنش را نشان سواران کنند
بدو گفت دژخیم ابرو به چین	که برخیز کآمد گه خشم و کین
از آن سو چو بیدار گردید سام	تن کشتگان دید آنجا کنام
نشانی ز شاپور فرخ ندید	سرانگشت حیرت به دندان گزید
چنین گفت قلواد را پهلوان	که ای شیر پرخاشجوی گوان
نشانی ز شاپور جنگی بجوی	نشاید که او را بد آید به روی
که اینک رسیدم من اکنون ز پی	که سوزم همه مرز را همچو نی
چو قلواد بشنید در دم دوید	عنان خرد را همان دم کشید
چو بشنید قلواد بر شد به اسب	سوی شهر آمد چو آذرگشسب
به سرعت رسانید خود را به شیر	رخش از غم وی شده چون زریر
سراسر به سام دلاور بگفت	سپهبد چو بشنید شد در شگفت
نشست از بر اسب آمد به شهر	سری پر زکینه دلی پر ز قهر
درآمد به خرگاه سقلاب شاه	بدید آن همه افسر و بارگاه
نگه کرد مردی نشسته سطبر	به دل نره شیر و به تن چون هژبر
سراپای گشته در آهن نهان	فروزنده گوئی چو خور در جهان
بدو گفت برخیز تا یک زمان	به جایت نشینم بر قهرمان
که تا یک سخن گویم و بشنوم	پس آنگه درین بوم و بر نغنوم
بدو گفت ویلم که بیهوده بس	به هرزه مکن باد را در قفس

نه من روبهم گر تو هستی چو شیر	سر چرخ گردون درآرم به زیر
ندیدی همانا ز من کمتری	که داری به من کینه و داوری
به نیزه سر اژدها برکنم	تن ببر بر خاک و خون افکنم
بگفت و به خنجر بیازید دست	بغرید از جای و چون برق جست
یکی حمله آورد بر سوی سام	ز تندی بجوشید و برگفت نام
سپهبد برآشفت از گفتنش	یکی مشت زد بر بر و گردنش
به یک مشت او مهره بشکست خورد	چو زو قهرمان دید آن دستبرد
شگفتی فرو ماند لب را گزید	که چون این دلاور به گیتی ندید
به دل گفت این مرد با فر و کام	مرا راست گفت از هشیوار سام

سام نامه

بخش ۱۳۶ - چگونگی احوال سام با عاق جادو

پس آنگه جهان‌پهلو کامکار	نشست از بر مسند زرنگار
جهان آفرین را ستایش نمود	شه روم را هم به نیکی ستود
شهش گفت کای گرد با گیر و دار	نباشد به گیتی چو تو یک سوار
مرا گو که سام نریمان توئی	پناه بزرگان ایران توئی
چه جوئی ازین مرز سقلاب روم	چرا آمدی اندرین مرز و بوم
کرا خواهی اکنون به من راست گوی	که خیره چنین آمدی پویه پوی
که سیمرغ ایدر نیارد گذارد	که ریزد پرش اندرین مرغزار
بدین مرز از ایران نیاید کسی	که باشد مر او را ز دانش بسی
که جز تو ندیدم ایرانئی	که آمد به این مرز تنها نئی
نشاید بدینسان ز ما بگذری	چنین اندرین مرز ما سرسری
به پاسخ چنین گفت بیدار سام	به گیتی منم سام فرخنده نام
ز چین می‌روم سوی مغرب زمین	به پیکار دیو سری پر زکین
شتابم سوی شهر شداد و عاد	بدان تا دهم تاج و تختش به باد
وز آنجا به شهر زرنداب وروم	سوی ابرها جادوی زشت شوم
ببندم دو دستش به خم دوال	ز گیتی براندازم آن بدسگال
هر آن کس که باشد نه اهریمنی	که بار ای یزدان کند ریمنی
به گرز گران سنگ کوبم سرش	پراکنده سازم همه کشورش
چنین پاسخش داد پس قهرمان	که غره مشو این چنین ای جوان

که شداد عاد است کشورگشای	ازو راست گیتی سراسر به پای
که دوزخ پدید آورید و بهشت	درختانش و از سیم و زرینه خشت
همه خوبرویان گزیده قرار	همه پهلوانان با گیر و دار
که از چرخ خورشید زیر آورند	هژبران به بند اسیر آورند
پلنگان ازیشان نیابند رها	که از وی گریزان شود اژدها
همانا که از جان، تو سیر آمدی	کزین سان به چنگال شیر آمدی
میاور تو خود روی بر سوی مرگ	ز شاخ جوانی مریزان تو برگ
شگفتی سپاهند شدادیان	به تن همچو کوهند آن عادیان
نخستین یکی هست در شهر ما	ببندش دو چنگال از بهر ما
به تنگیم از جور او روز و شب	ز بیمش دل مرگ بگرفته تب
بود نام او عاق زرینه چنگ	که از ژرف دریا درآرد نهنگ
ز پانصد من آهن یکی پنجه ساخت	دل نره شیران ازو رنجه ساخت
به نیرو بتابد چو گردید مست	نیارد کسی دست او زیر دست
گر او را ببینی بترسی ز بیم	که از بیم او کوه گردد دو نیم
ز شاهان سقلاب منشور خواست	به پیروزی از چرخ مزدور خواست
ازو خاست شهرم سراسر خراب	ز بیمش نه آرام دارم نه خواب
اگر پنجه‌اش را شکست آوری	سراپرده‌ها را به دست آوری
بدو پهلوان گفت او را بیار	که بینم چگونه است در رفت کار
چنان بکشنم دست او را به زور	که منشور مردن بیابد ز گور
همی گفت تا روز تاریک شد	همه تار خورشید باریک شد
عروس سپهری سر اندر کشید	نقاب شب تیره بر سر کشید
دگر دایه شب گلیم سیاه	بپوشید رخ را نخست از گناه
یکی بزم آراست پس قهرمان	که هرگز نیاید چنین در گمان

پریرخ بتان ساقیان طراز	گشودند هر سو در غمزه باز
به کف ساغر و چشم از غمزه مست	چو چشم خوش خویش ساغر به دست
ز ابرو کمان کرده از غمزه تیر	وزو کرده صد دل ز هر سو اسیر
دلی را که از تیر غمزه بخست	از آن خون گرفتش همان دم ببست
ز خار غمش خم شده پشت چنگ	نواهای عشاق با او به جنگ
ز هجران شده پیر روز فراق	ز ملک حجاز آمده در عراق
صراحی ز خنیاگر آمد به جوش	به ناهید رفته ز دردش خروش
می لعل چون خور کشیده تتق	شده رنگ میخوارگان چون شفق
چنان آتش می‌برافروخت چهر	که هر چهره‌ای گشت مانند مهر
چنین تا سفیده کشیدند می	چو بنشست بر چهر افلاک حی
چنین گفت سام سپهبد به شاه	که آن مرد منشورجو را بخواه
که با هم یکی آزمایش کنیم	ابا زور و پنجه فزایش کنیم
بدان تا بدانم که چونست به جنگ	بیاید ببندد دو چنگ پلنگ
برفتند و آوردندش چو باد	همان پنجه در پیش مهتر نهاد
سه جام از می لعل چون خورد مرد	سر لاف بگشاد وزور نبرد
که چون من نباشد به گیتی کسی	شکستم سر و دست و گردن بسی
خدیو جهان شد شداد عاد	مرا زور مردی به بازو نهاد
سر دست سام نریمان شیر	بکوبم کنم رنگ رویش چو قیر
از ایدر به ایران شتابم به کین	ببندم دو بازوی فغفور چین
به من داد سالاری و مهتری	از آن رو نتابید با من سری
بخندید ازو سام نیرم نژاد	بدو گفت کای مرد ناپاک زاد
چه داری بدین گونه لاف و گزاف	هنر باید از مرد جنگی نه لاف
نگوید خردمند از خویشتن	به هرجا هنر خود بگوید سخن

نشاید تو را نام شاهان بری	که نه پهلوانی و نه مهتری
به جان منوچهر شاه گزین	که زیبد بدو تاج و تخت و نگین
نبیره فریدون فرخ‌نژاد	پدر بر پدرشاه و هم پاکزاد
من او را یکی کمترین چاکرم	کمر بسته او را و فرمان برم
گر امروز از چنگ من جان بری	پس آنگه به گیتی کنی داوری
برآشفت ازو عاق زرینه چنگ	بغرید بر سام همچون نهنگ
بدو گفت کای خیره ژاژخای	ز اندوه بیرون منه هیچ پای
مخور زهر را هیچ بر آزمون	بدان تا نیاری سر خود نگون
بگفت و بدان پنجه یازید دست	بدان حمله آورد چون پیل مست
بگفتا ببین زور بازوی من	چگونه است در رزم نیروی من
نتابی اگر دست من گاه زور	مکن تیره بر چشم خود ماه و هور
وگر زان که پیچی تو پولاد و سنگ	رها کردمت در جهان بی‌درنگ
هلا بازگو تا چه نامی به نام	به سقلاب روم از چه داری مقام
ز تخم کئی وز که داری نژاد	چه داری بگو آنچه داری مراد
به پاسخ بدو گفت فرخنده سام	منم پور نیرم یل نیک‌نام
مرا سام خوانند نام آوران	تن کوه کوبم به گرز گران
کشنده مکوکال جنگی منم	به میدان آورد سنگی منم
ببستم دو دست نهنکال دیو	به گردنده گردون رساندم غریو
هنر از پدر یادگار من است	دگر پیشه ننگ و عار من است
چنان بشکنم پنجه عاق را	که فریاد او گیرد آفاق را
نه چنگش بمانم نه رنگش به رو	به خم کمندش ببندم گلو
نه شدید مانم نه شداد را	به هم برزنم آتش و باد را
ازو عاق عادی برآشفت سخت	بدو گفت کای بدرگ شوربخت

بدرم تنت را به پولاد چنگ	زمین را ز خونت کنم رنگ رنگ
نمانم به گیتی تو را نام و کام	براندازم از دهر آوای سام
بگفت و ز جا اندر آمد چو پیل	ز کینه شده رنگ رویش چو نیل
درافکند سامش به چنگال چنگ	به نیرو درآمد بسان پلنگ
خدای جهان را مدد خواست نیز	پناهید بر داور دستگیر
بپیچید چندان که بشکست دست	بپرید هوشش بیفتاد پست
بگردید رنگش به مانند قیر	بکردش رها پهلوان دلیر
بپیچید آن چنگ پولاد را	به نیرو شکست آمدش عاد را
پس از یک زمان عاق چون یافت هوش	ز دردش به گردون برآمد خروش
شگفتی یکی جادوئی بود سخت	همان عاق ناپاک برگشته بخت

سام نامه

بخش ۱۳۷ - جادوئی کردن عاق و سام را در طلسم انداختن

بدو گفت کای پهلوان گزین	شگفتی دلیر است با فر و کین
همان به که او را به جادو علاج	کنم سر نگیرد ز شداد باج
همه مرز ما را به هم برزند	که شداد ازو دست بر سر زند
نه شداد ماند کنون نه شدید	شگفتی بلائی شد ایدر پدید
بگفت و در چاره بگشاد باز	ز بالا بر سام بردش نماز
بدو گفت کای پهلوان گزین	چو تو نیست مردی به مغرب زمین
نمانند آن عادیان با تو هیچ	نباشند شدادیان با تو هیچ
بگیری همه مرز مغرب سپاه	ز شاهان مغرب ربائی کلاه
بگفت و ببوسید نامی جوان	ولیکن بد از کینه تیره روان
نتابید از زور بازو به جنگ	فریبنده شد سام را بی‌درنگ
بداندیش را بد دل از کین سیاه	بدان تا کند پهلوان را تباه
بپرسید ازو سام نیرم نژاد	ز شهر زرنداب و شداب و عاد
ز کوه فنا وز طلسم و ز دیو	از آن نابکاران با مکر و ریو
که چند است فرهنگ و چونست راه	چگونست بر کوی و در ره سپار
بدو عاق جادو چنین گفت پس	که در ره نتابید به تو هیچ کس
ولیکن از ایدر به شداد عاد	سه صد هست فرسنگ تا بدنژاد
ولیکن نشسته است ره‌دار دیو	ابا صد هزار از دلیر و غریو
ازو بگذری آب دریاست پیش	نشستش در آنجاست آن زشت کیش

به یک دست آن آب کوهی است سخت	کزان کوه برگشته گردیده بخت
از آنجا به ده روزه ره شهر اوست	کزو اژدها افکند نیز پوست
به دستی طلسم است و کوه فنا	نشستنگه بدکنش ابرها
شوم همرهت اندرین تیره راه	ببینم چه سازی به دیو سیاه
همی گفت و بر دل بسی داشت کین	که تا کشته گردد سوار گزین
به پاسخ بدو گفت سام دلیر	به نیروی یزدان با دار و گیر
همه آتش دوزخ او کنون	فشانم کنم مرز او پر ز خون
چنین گفت تا باز شب در رسید	شب قیرگون از میان برکشید
درافتاد خورشید و بیمار شد	ز بیماریش روی خور تار شد
به دژخیم فرمود سقلاب شاه	که آرند شاپور را با کلاه
ز بندش رها کرد از بیم جان	ببخشید خلعت بدو قهرمان
در آن شب از آن بزم برخاستند	یکی جای آسایش آراستند
یکی کاخ بودش شهنشه به باغ	همه زرنگارش در باغ زاغ
یکی تخت آراسته گل ریخته	همه مشک و عنبر برو ریخته
سپهبد بخوابید بر تخت زر	ز بهر پری‌دخت خونین جگر
قمرتاش و قلواد بر پای تخت	دگر گرد شاپور بیدار بخت
همی پاسبان بود و بیدار بود	در آن باغ می‌گشت و هشیار بود
وزین روی با قهرمان عاق عاد	نشستند و از چاره کردند یاد
که باید یکی جادوئی ساختن	که در مرگ جانش در انداختن
وگرنه بلائی است سام سوار	که با چرخ گردون کند کارزار
نه دیوان بماند نه شداد عاد	نه باغش بماند نه آتش نه باد
بو عاق جادو چنین گفت باز	که ای گرد کردنکش رزمساز
هر آن چیز خواهی بکن در جهان	که زیبد تو را تاج و تخت جهان

خدای جهانت نگهدار باد	تن بدسگالت نگونساز باد
ولیکن به دل گفت کز ریو و رنگ	ببندم به خم کمندش دو چنگ
هم امشب کنم چاره کار او	درآیم به این گرم بازار او
بگفت و برون شد دلی پر زکین	پی چاره کار مرد گزین
طلسمی ببندم که ناید برون	بگرید بر او مادر دهر دون
یکی کیسه از شیشه خورده داشت	کزو جان شیرین در اندیشه داشت
بپاشید بر گرد کاخ بلند	یکی جادوئی کرد عاق نژند
بر آن کاخ زرین یکی دردمید	در آنجا نهان گشت عاق پلید
سفیده چو بیدار شد پهلوان	برون آمد از کاخ روشن روان
یکی کوه شیشه به گردون سرش	ز افسونگریها نه پیدا درش
سرش تا بر چرخ بالا بدی	درختان بر شیشه پیدا بدی
شگفتی سپهبد از آن شیشه ماند	ز افسونگری‌ها در اندیشه ماند
قمرتاش و قلواد را گفت سام	که جادو در این خانه بنهاد دام
ندیدم بدین گونه جادوگری	نشاید درین جایگه داوری
نه نیرو به کار آید و تیغ و گرز	نه چاره نه نیرنگ و نه بال و برز
بماندیم ایدر به چنگال مرگ	فرو ریخت مردی چو از باد برگ
پری‌دخت جائی گرفتار دیو	کنون گرم هنگامه بازار دیو
نه گردان ایران نه تخت و کلاه	نه دیدار فرخ منوچهرشاه
بدو گفت قلواد کای پهلوان	ز اندوه جادو مکن دل نوان
که با من برهمن چنین گفت پند	ز کردار این جادوان نژند
که سام سپهدار در این سفر	بیابد ز جادو فراوان خطر
ولیکن به فرمان یزدان پاک	ز دیوان و جادو برآرد هلاک
طلسم تن جادوان بشکند	تن بی‌سرانشان به خاک افکند

همان به به دادار داریم دل	که او گل برویاند از تیره گل
جهان را همه او بود پاسبان	چه در آشکار و چه اندر نهان
تن بی پدر پروراند به دهر	به یک دم دگرگون کند کوی و شهر
نباشد کسی را به او دسترس	به هر دو سرا اوست فریادرس
مسلم ورا پادشاهی بود	گذشتن ازو خود تباهی بود
سپهبد به دادار برداشت دست	که ای پاک یزدان بالا و پست
توئی هر چه هستی به گیتی همه	تو جان داده‌ای بر شبان و رمه
تواز نیست هست آوری در جهان	وگر هست را نیست سازی نهان
تو فرخنده روز اندر آری به شب	کنی مرگ را پیرو تاب و تب
که بیچارگانیم مانده به بند	گرفتار این جادوان نژند
نداریم چاره توئی دستگیر	تو ما را در این جایگه دست گیر
همی گفت از دیده بگشاد آب	ز هجر پری‌دخت جانش کباب
چنان تا دگر خسرو زنگبار	بیامد سیه کرد گیتی چو قار
کشیده سراپرده همچو قیر	که بیشه سیه گشت بر نره شیر
نگه کرده شاپور فرزانه مرد	دلش پر ز خون بود رخساره زرد
درین سوی مر سام را بنگرید	یکی نعره‌ای از جگر برکشید
که ای نامور سام فرخنده نام	از آن روی این شیشه بیرون خرام
بگفت و فرو کوفت آن چوبدست	نشد شیشه از چوب او هیچ پست
از آن روی شاپور و زین روی سام	همی حمله کردند دو خویشکام
نه بشکست شیشه نه گردید کم	فرومانده گردان و گشته دژم
بر قهرمان رفت فرزانه مرد	از آن کوه شیشه رخش بود زرد
به تندی بدو گفت کای نابکار	چه کردی به بیچاره سام سوار
به نیرو نگشتی چو با او همال	به چاره چرا گشته‌ای بدسگال

نترسی ز دادار جان آفرین	نه اندیشی از شاه ایران زمین
اگر بشنود این منوچهر شاه	ز لشکر کند روی کشور سیاه
سپه گستراند به سقلاب روم	همه کشورت را کند جای بوم
براندازد این تخت و بنگاه تو	نتابی به آن شاه آنگاه تو
بزرگان نه خوبست کردن بدی	نباشد چنین کار از ایزدی
دلیر زمان سام فرخنده فال	که او را نباشد به گیتی همال
بدان چهره و یال و برز گوی	بدان برز و بالا و آن پهلوی
تو را چون بد آید بدان گرد نیو	که آراستی این چنین رنگ و ریو
ز ناگه بدو گفت فرخار نوش	که ای بی‌خرد مرد چندین مجوش
تو نشنیدی این پرگهر داستان	که شد در میان شما داستان
که دشمن همی در جهان کشته به	به چاره سر کار او گشته به
مباش ایمن از کار دشمن به دهر	که ظاهر چه نوش است باطن چو زهر
کسی کو شتابد به مغرب زمین	به پیکار شداد جان آفرین
کمربسته بر کشتن عادیان	که ویران کند مرز شدادیان
شده گمره آن مرد یزدان پرست	ز کار خداوند ما گشته مست
پرستش نیارد به شداد و عاد	که خواهد دهد دوزخش را به باد
ندانی که از فر شداد پاک	سر و جان درآرد به دام هلاک
چو دیوانه شاهپور این بشنوید	ز کینه دلش گشت چون شنبلید
برآشفت مانند پیل مست	بگرداند بر گرد سر چوبدست
بدو گفت کای خیره ناپسند	نه آنی که پایم فکندی به بند
به بیهوش‌دار و فکندی مرا	دل و جان ز ناگه بکندی مرا
بدو گفت آری ولیکن چه سود	نشد رویت از نیل مردی کبود
که دیگر رها گشتی از فر هور	بگشتی انیس شب و روز گور

ز گفتار فرخار دیوانه مرد	خروشید مانند شیر نبرد
بزد چوب بر تارک نابکار	که مغزش فروریخت در مرغزار
برآشفته گردید همچون پلنگ	به سقلابیان اندر آمد به جنگ
یکی را سر و دست بر هم شکست	دگر را به خواری بیفکند پست
نگه کرد آن رزم را قهرمان	که ندهد از آن چوبدستش امان
برآشفت و گفتا کجا رفت عاق	که دیوانه دارد به مرگ اشتیاق
بیاید بدرد تنش را به چنگ	زمین را ز خونش کند لعل رنگ
درین بود کان جادوی نابکار	درآمد غریوان چو رعد بهار
برآورد آن پنجه آهنین	زبان پر فسون و دلش پر ز کین
به دیوانه گفت ای بد بدگهر	بداندیش دیوانه و خیره سر
تو از عادیانی و از مرز ما	ز تخم مهانی و از عرض ما
چرا بازگشتی ز شداد و عاد	ز یزدان دادار داری به یاد
ندانی مگر کار و کردار او	که تابی تو از شاه شداد رو
بدو گفت شاپور کای بدنژاد	چگونه ز شداد ناپاک زاد
نشاید گذشتن ز مردانگی	گذشتن ازو هست فرزانگی
خدای جهان ایزد داور است	که او بر همه سروران سرور است
یکی باشد ایزد ندارد مثال	ز گل گل دماند ز بستان نهال
همه چرخ با ماه و مهر آفرید	زمین و زمان و سپهر آفرید
به یک قطره آب جان می‌دهد	روان می‌ستاند روان می‌دهد
یکی بنده‌اش هست شداد عاد	مر آن بدگهر دیو ناپاک‌زاد
چو بشنید از عاق گردید عاق	دو تا گشت مانده پیش طاق
بیازید آن آهنین چنگ را	بدان تا نماید بدو جنگ را
چو دیوانه او را بدان گونه دید	ز کینه بجوشید و لب را گزید

بزد چوب بر دست دیو سترگ	که شد خورد آن پنجه بس بزرگ
دگر زد به کوپال آن چوبدست	که دست بداندیش در دم شکست
رخ عاد جادو از آن گشت زرد	از آن چوب شاپور شد پر ز درد
به یک دست دیگر درآمد به جنگ	بدان تا تن او بدرد به چنگ
دگر چوب زد دست دیگر شکست	نجنبید دیگر بر او هر دو دست
فرو ماند ازو عاق برگشته کار	نتابید با او در آن کارزار
به افسون و جادو زبان کرد باز	بدان تا درآید تن او به گاز
ز جادوگری گرد شاپور شیر	رخش گشت از بیم همچون زریر
بیفتاد آن چوبدستش ز دست	بغلطید شاپور بر خاک پست
به جادو گرفتار شد شیر مرد	نمش از دهان رفته و روی زرد
به زندان فکندند شاپور شیر	نمودند بر وی دو دست دلیر
ولی قهرمان شاد از این کار شد	که بر سام نیرم جهان تار شد
نشستند و جام می آراستند	به شادی یکی بزم خوش ساختند
چنین گفت پس عاق را قهرمان	که آمد به سر سام گو را زمان
نماندست ازو هیچ اندیشه‌ای	چو دیوی گرفتار در شیشه‌ای
بمیرند از ترس دل بی‌شتاب	بدادند جان از پی نان و آب
شگفتی بلائی بدان دیو ریو	گرفتار گشتند آن هر سه نیو
اگر مرغ گردند آن سه گهر	نیاید از آن سحر و افسون به در

سام نامه

بخش ۱۳۸ - رسیدن نامه تسلیم شاه به نزد قهرمان

درین گفتگو بود آن بدنژاد	که دیوی درآمد به مانند باد
ثنا گفت در پیش سقلاب شاه	یکی نامه بنهاد در پیشگاه
درآمد دلیری سرش باز کرد	سراسر فرو خواندن آغاز کرد
نوشته سر نامه نام سلیم	که دیو و پری بود ازو پر ز بیم
سر پادشاهان دیو و پری	بهر جا رسیده ازو داوری
نشانست هر جای تسلیم شاه	که بر چرخ گردون نهاده کلاه
سلیم است باب من اندر جهان	ازو مانده بر من نشان و مهان
تو دانی که مغرب به فرمان ماست	جهان سر به سر زیر پیمان ماست
پدر بد مرا زیر فرمان جم	ز جمشید جم بودمان بیش و کم
برون رفت اکنون مرا شهریار	به تسلیم باشد همه روزگار
مرا دختری هست رضوان به نام	که بودی هوادار فرخنده سام
درافتاد ناگه به دام بلا	ربودش به ناگه همی ابرها
پری‌دخت و رضوان به بند اندرند	بر ابرها در کمند اندرند
کنون سام فرخنده از بهر ما	شتابد به کوه فنا رزم‌خواه
به جادو فکندید او را به بند	ز تخم نریمان گو ارجمند
شنیدی که چون گشت املاق دیو	همان دیو زوبین سر پر غریو
کنون این خردمند فرزند اوست	ز شاخ دلیری برومند اوست
رها ساز او را ز زندان خویش	مزن بیش ازین کینه بر جان خویش

که ما دوستداریم بر جان سام	سخن اسپری شد دگر والسلام
ز گفتار او قهرمان شد به خشم	ز کینه بگرداند بر دیو چشم
بتندید و پرسید نام تو چیست	که بر گفته او بباید گریست
نترسم ز تسلیم و پور سلیم	ندارم از آن جادویان هیچ بیم
ز جنی هر آن کس که ترسد به دل	همان به که باشد تنش زیر گل
نترسم به گیتی من از هیچ کس	مگر جز خداوند شداد و بس
فزونی چرا کرد باید به من	که دارم پریزاد با اهرمن
دگر آنکه پور نریمان شیر	به بند اندر افتاد از خیره خیر
گر او را رهانم ز زنجیر و بند	به جانم رساند همان دم گزند
چو زین بند بیرون شود شیر کین	به هم برزند مرز مغرب زمین
نخستین به شداد جنگ آورد	جهان بر تن مرگ تنگ آورد
تو باری چه نامی ز دیوان جنگ	به تسلیم جنی چه داری درنگ
بدو گفت فرهنگ دیوم به نام	که باشد دو گیتی برم نیک نام
یکی بنده‌ام پیش تسلیم شاه	چه در رزم و نخجیر چه در بزمگاه
فرستاد ما را بر سام گرد	بدان تا نمایم یکی دستبرد
برون آرم او را ز زنجیر و غل	که بربسته از دیو جادو به مل
رهانم مر او را ز جادوگران	نترسم ز گردان کندآوران
ازو عاق جادو برآشفت سخت	بدو گفت کای دیو شوریده بخت
که باشی که او را رهانی ز بند	هزارم چو تو هست دیو نژند
نه زان گونه افتاد او ناگهان	که او را رهاند کسی در جهان
هر آن کس که در بند من ماند ماند	دگر نامه زندگی برنخواند
برون شو به تسلیم جنی بگوی	که دم درکش و چاره خود بجوی
مشو غره بر لشکر بیکران	که یک تن ز جنی نبخشم امان

زبان را ز گفتار تن هوش‌دار	مبادا که کشته شوی گوش دار
چو این گفته بشنید فرهنگ دیو	بغرید بر عاق و بر شد غریو
بدو گفت کای بدرگ شوره رو	سخن هیچ ز اندوه بیرون مگو
وگرنه همین دم ببرم سرت	به خون غرقه سازم سر و مغفرت
ندیدی به گیتی تو چنگال من	به میدان مردی هم‌آورد من
ز زور من این چرخ گردیده خم	شده اژدها از نهیبم دژم
بدو گفت پس عاق زرینه چنگ	که ای دیو ناپاک بی نام و ننگ
دو دستم ز پیکار بر بسته است	نجنبد دو دستم که بشکسته است
وگرنه سرت را ز تن کندمی	تنت را به خواری بیفکندمی
که پرژاژ خوانی و وراونه خو	نداری همی آب و آتش بجو
سخن را نبینی همی پیش و پس	به هرزه مکن باد را در قفس
برو تا تو را هست جای امان	به نزدیک تسلیم روشن روان
وگرنه تن خود به کشتن دهی	سر و جان خود را به دشمن دهی
بدو گفت فرهنگ با فر و سنگ	که اکنون ببینی ز من زور جنگ
بگفت و ز جا جست فرهنگ دیو	یکی حمله آورد و بر شد غریو
چو دو دست جادو ز کین خسته بود	ز پیکار شاپور بشکسته بود
نکردی دو دستش همی دار و گیر	فروماند بیچاره رویش زریر
به دو دست بگرفت جنگی سرش	بپیچید و برکند از پیکرش
سرش را بینداخت بر پای تخت	ازو عاق گردید شوریده بخت
بپرید رنگ رخش قهرمان	به دل گفت کامد هم اندر زمان
وز آن رو نگه کرد فرخنده سام	که از هم فرو ریخت شیشه تمام
همه کوه شیشه شده ناپدید	لب خود سپهبد به دندان گزید
بدانست کار یزدان بود	که از فر او مشکل آسان بود

به هر جا که یزدان نگهدار شد	همه چاره دشمنان خوار شد
رها گشت شاپور از جور بند	بیامد به خرگاه دیو نژند
غریونده هر سو چو پیلان مست	گرفته دو دستی همی چوبدست
یکی حمله آورد شاپور شیر	دو ابرو گره برزد از دار و گیر
به تندی چنین گفت با قهرمان	که ای بدرگ خیره بدگمان
چه بود اینکه با سام انگیختی	که با شهد او زهر آمیختی
نترسی تو از داور داوران	ز بیغاره زشت نام‌آوران
ندانی که سام نریمان‌نژاد	به نیرو بگیرد سر تندباد
برآرد دمار از دلیران کار	ز شمشیر او مرگ گیرد فرار
درین بد که آمد سپهدار سام	بدان تاز دشمن کشد انتقام
بلرزید از بیم سقلاب شاه	شد از بیم رنگش به کردار کاه
سرافکنده در پیش از شرم او	به رویش ندید هیچ آزرم او
بدو گفت آنگاه سالار گو	که هر دم یکی چاره سازی ز نو
به افسون دراندازیم در بلا	ندانی که آخر شوی مبتلا
تو نشنیده‌ای پند دانای پیر	که می‌گفت با پیر دیگر دلیر
که تا می‌توانی مکن بد به کس	که تا بد نبینی به گیتی و بس
که دهقان هر آن چیز کارد به دشت	همان بدرود عاقبت کان بکشت
جهان همچو کوهیست آدم ندا	هر آن چیز گوئی دهد آن صدا
تو با من چها کرده‌ای از بدی	نترسیدی از فره ایزدی
چه گوئی که اکنون به شمشیر تیز	تن بدرگت را کنم ریزه ریز
به پوزش درآمد بدو قهرمان	همی خواست از سام نیرم امان
که گر من بدی کردم از روزگار	تو در بوستان تخم زشتی مکار
پشیمانم از کرده باستان	مزن باز از رفته‌ها داستان

بسی بوسه دادش به دست و به پا	که بد کردم ای سام رزم‌آزما
به جان شهنشاه ایران زمین	به مهر پری‌دخت یار گزین
که از دل برون کن همه خشم و کین	که یکرنگ گشتم تو را من یقین
ببخشید سامش چو پوزش بدید	بر آن خاک‌بوسی فروزش بدید
دگر ره نشستند ساغر به دست	چو چشم بتان بازگشتند مست
به یاد پری‌دخت سیمین بدن	بت ماهرویان چین و ختن
شه گلرخان سرو بستان من	که بودی سراپا گلستان من
چنانش به پیش نظر داشت سام	که صبح امیدش به غم کرده شام
قدح نوش کردی و بگریستی	اگر می نخوردی چسان زیستی
چو زلف پریشان آشفته کار	ز هجران تنش خم شده زیر بار
چو ابروی خوبان خمیده قدش	دو رخسار خود زعفرانی بدش
قدح چون بخوردی یکی جوی خون	همی کرد از چشم هر دم برون
خمیده همی سروش از تاب دل	ز سر تا به پا غرق خوناب دل
همی سوختی و همی ساختی	به میدان انده همی تاختی
کسی داند احوال فرخنده سام	که صبح امیدی به غم کرده شام
کشیده همه زهر هجران دمی	نبوده در آن غم ورا همدمی
غمش مونس و هجر همراه دل	نفس در نفس درد جانکاه دل
کسی داند این را که دیدست هجر	چشیده است زهر و کشیده است هجر
ز وصل او شده در دلش خارخار	ز هجران به جانش خلیده است خار

سام نامه

بخش ۱۳۹ - مکر کردن قهرمان به سام و آمدن فرهنگ، آگاه کردن سام را

دگر قهرمان چاره نو گزید	قلم بر سر حرف دولت کشید
به ایوان سرویش یکی چاه کرد	ز شیطان دل خویش گمراه کرد
بپوشید رویش به خاشاک و خاک	که از سام نیرم برآرد هلاک
بیفکند مسند برآراست بزم	در آن دوستی چاره سازید رزم
چنین گفت با سام یل قهرمان	که ای گرد روشن دل مهربان
یکی باغ دارم چو خرم بهشت	که رضوان گلش را سراسر بکشت
ز لاله نهاده به فرودس داغ	ز گل کرده روشن هزاران چراغ
ز خوبان در آن جلوه‌گر تازه سرو	ز خونخواره عشاق در وی تذرو
خطیبی شده بلبل از شاخ گل	ز عکس رخ آب گردیده گل
زبان کرده سوسن به سنبل دراز	شده نرگس مست ازو پر ز ناز
چو مخمور افکنده سر را به پیش	دل غنچه از خار غم گشته ریش
درو غنچه زرد پیش سرای	شده هاون زر در آن مشک سای
زده تکیه هر سو چو شاخ سمن	شده گل بت بلبلش برهمن
شکوفه به ریحان درم ریخته	ابا سیم و عنبر درآمیخته
سر تاج یاقوت بستان فروز	به بر حسن گل عنبر تر زده
و یا خط نورسته مشکبار	نمایان شده بر رخ گلعذار
چمن چون جوانیست آراسته	برو خال و خط جمله پیراسته
چو وصفش کنم قصه گردد دراز	ندانی همه تا بدانی تو باز

چو بشنید ازو سام رزم آزما	بدو گفت تازم بر ابرها
که جانانه را باز چنگ آورم	سر نره دیوان به سنگ آورم
نشاید دگر مانم ایدر به بزم	که پیش است بسیار پیکار و رزم
نیارست جانم به چنگ بلا	دل من به هجران او مبتلا
ره دور در پیش و ساغر به دست	بر عاشف صادق اینها بد است
بدو گفت یک روز دیگر بپا	برافروز بستان به فرخ‌لقا
من آن باغ را فرخ آباد نام	نهادم که بیند سرافراز سام
بگفتند از آن بزم و برخاستند	ز چهره رخ باغ آراستند
که ناگه بر سام فرهنگ دیو	درآمد ثنا خواند بر گرد نیو
نوشته یکی کاغذی در نهان	بدادش به سالار روشن روان
بپرسید نامش که ای دیو نر	نژاد از که داری بگو سر به سر
بدو گفت فرهنگ دیو گوم	نهانی یکی بنده پهلوم
ز تسلیم جنی رسانم پیام	به نزدیک سالار بیدار سام
من آنم که عاق ستمکاره را	مر آن زشت ناپاک بدکاره را
سرش را بکندم ز ملک بدن	گریزان شدند از برم انجمن
بترسید سقلاب تیره روان	گریزان شد از پیش من در زمان
همه کوه و هامون به هم برشکست	همه سحر و جادوی آمد به پست
به فر خداوند جان آفرین	زمان و زمین شد چو خلد برین
امیدم به دادار پروردگار	که شادان بوی تا بود روزگار
بزودی ببینی رخ یار خویش	ولیکن مشو غافل از کار خویش
که اینجا بود مرز جادوگران	به دم درکشند اژدهای دمان
بسی شاد شد پهلو تیزچنگ	دعا کرد بر دیو با فر و هنگ
وز آن پس سپهبد سر نامه خواند	وز آن خط جهاندار خیره بماند

نوشته که ای سام رزم‌آزما	چو آئی درین باغ و بستان سرا
یکی مسندی بینی آراسته	به زر و به زیور بپیراسته
نیاری در آن جایگه برنشست	که نام بلندی در آری به پست
همان قهرمان را بر آنجا نشان	بدان تا ببینی ز دشمن نشان
دلاور به تسلیم کرد آفرین	بنالید آنگه به جان آفرین
همی گفت کای داور راستان	به جان من خسته بخشی امان
دگر ره نهان گشت فرهنگ دیو	سوی باغ درشد سپهدار نیو
شگفتی بهشتی در آنجا بدید	نه زان سان بدید و نه هرگز شنید
چنین گفت پس سام با قهرمان	که بنشین به جای خودت یک زمان
من اینجا نشینم تو بالا نشین	که تو پادشاهی به تاج و نگین
بدو شاه سقلاب گفت از شماست	که من زیردستم شما را سزاست
گرفتش دو بازو سپهدار سام	کشیدش بدان مسند تیره فام
ز چاره همی خواست کار و نشست	بدان چاره خود درافتاد پست
به زوبین و خنجر به تیغ و سنان	درافتاد آنگاه و بسپرد جان
همان چه که خود کند در وی فتاد	چنین دارم از مرد گوینده یاد
که زنهار هرگز مکن تیره چاه	به راه کسان تا نیفتی به چاه
اگر بدکنش باشی و بدگهر	زمانه همین کارت آرد به سر
مکن بد که تا بد نبینی به پیش	چنین است آزاده را دین و کیش
بخندید سام و وز آن جایگاه	چو برگشت آمد سوی تختگاه
نشست از بر تخت سقلاب سام	به فرمان او شد همه خاص و عام
سپه یکسره سوی درگاه سام	رسیدند گردان فرخنده نام
بیاراست قانون شاهی به داد	در عدل و بخشش به هر کس گشاد
جهان عدل شمشیر از سر گرفت	چو دلبر همی عدل دلبر گرفت

سام نامه

بخش ۱۴۰ - نشاندن سام، قمرتاش را به جای قهرمان و رفتن به مغرب

چو یک هفته قانون شاهی ببست	به هشتم سپهبد به مسند نشست
قمرتاش فرخنده را پیش خواند	بر آن تخت زرین ورا برنشاند
به سر بر نهادش کلاه مهی	نشاندش به آئین شاهنشهی
بدو گفت کاین مرز سقلاب و روم	تو را داده‌ام شاهی مرز و بوم
نگه دار آئین و انصاف و داد	به یاد خداوند بنشین تو شاد
که تا بازگردم ز مغرب زمین	به همراه تازیم در مرز چین
پری‌نوش را بخشمت در جهان	نهم نام خاقان تو را در مهان
ببستند گردان به پیشش کمر	همه شاد از سام خورشید فر
سر ماه از آن مرز بر بست رخت	برون شد قمرتاش بر شد به تخت
همان گرد شاپور و قلواد شیر	روان شد به مغرب گو شیرگیر
چو دو منزل آمد به جائی رسید	جهان دید پر نرگس شد شنبلید
یکی چشمه آب پیشش روان	فرود آمد آن جایگه پهلوان
به یک دست کوهی سپهبد بدید	بدانگه فضای دگر بنگرید
که سایه فکنده به گردان سپهر	شده کنگرش پیکر ماه و مهر
زحل سایه‌ای بود بر کنگرش	شب و روز بر کوه سودی سرش
دلاور در آن باره حیران بماند	روانی همی نام یزدان بخواند
ز شاپور پرسید کاین جا کجاست	کزین چرخ گردنده را دل بکاست
ندیدم بدین سان دژی در جهان	که رازش به کیوان بود در نهان

بدو گفت اینجاست دشت هژبر	بغرد زمان تا زمان همچو ابر
بر آن چرخ گردون برآرد غریو	در اندیشه از بیم او نره دیو
بدرد به چنگال نر اژدها	کمربسته در خدمت ابرها
سپرده بدو راه مغرب زمین	دلاور بلائی است دیو لعین
به فرمان او هست جنگی هزار	که هر یک خروشد چو ابر بهار
درین کوه هستند بسته کمر	گرفته ز هر سو همه کوه و در
پلنگان ز بیمش نهان زیر سنگ	بخائید از کین دیوان ز جنگ
درین گفتگو بود با پهلوان	که پیدا شد آن دیو تیره روان
خروشنده شد همچو غرنده ابر	که لرزید هامون و دشت هژبر
نهنگان ز بیمش به دریای آب	گریزنده گشته دلی پر ز تاب
پلنگان فکندند چنگال چرم	ازین دیو کاهد همی گرم گرم

سام نامه

بخش ۱۴۱ - احوال سام از دیو ره‌دار و عجایبها از مرغ دیدن

نگه کرد سام اندر آن برز کوه	زمین را همی دید ازو در ستوه
یکی دیو جنگی سه سر بر سرش	یکی طوق زرین به گردن درش
مه موی اندام چون گوسفند	رسیده سرش تا به چرخ بلند
چهارش بدی دست آن تیره روی	به هر دستی یک حربه جنگجوی
ز شمشیر و خنجر ز گرز گران	به دست دگر درقه بودش دمان
یکی نعره زد بر سپهدار سام	که ای بی‌خرد خیره تیره کام
چه مردی و بوم و نژادت ز کیست	بدین دشت برگو مراد تو چیست
کجا رفت خواهی درین راه سخت	که ریزد ز اندیشه برگ درخت
مگر سیر گشتی تو از جان خویش	که از مرگ کردی تو درمان خویش
درین راه هرگز نپرد عقاب	ستاره نبیند زمینش به خواب
نریمان درین دشت آمد به جنگ	نیاورد یک دم درین که درنگ
ندانم تو را چیست ایدر گذر	که اندیشه نارد در این که گذر
نگه کرد مرغی به مانند پیل	کبودیش بر تن چو دیبای نیل
دو پایش به مانند مرجان به رنگ	بدش سینه برسان پشت پلنگ
به منقار یاقوت چشمش سیاه	ز پرواز او تیره رخسار ماه
سخن‌گوی مانند آدم زبان	به پرواز در چرخ نعره زنان
ز بالا درآمد چو سیلی به زیر	بیازید چنگال مانند شیر
به چنگال بربود ده نره دیو	دگر ره به افلاک در شد غریو

خروشان همی رفت تا نزد ابر	رها کردشان سوی دشت هژبر
ز بالا فتادند در دشت کین	که گشتند چون توتیا بر زمین
شگفتی ازو ماند سالار نیو	بنالید بر صنع کیهان خدیو
سوی دیو ره‌دار آمد به جنگ	همان ابر بارنده خونش به چنگ
بدو گفت کای دیو برگشته بخت	چسان دیدی این رزم و پیکار سخت
خدای جهان آفریدست مرغ	بدین سان کسی کم بدیدست مرغ
بدین رنگ و این پیکر پرنهیب	غریوان درآمد ز بالا به شیب
بدو گفت کاین مرد شدادیست	ازین او بدین‌گونه او عادیست
تن او ز شداد آمد پدید	از آن رو بدین سان کسی کم شنید
شد آشفته زین گفتگو پهلوان	بزد تیغ بر دیو تیره روان
سرش را درافکند در خاک دهر	همه زندگانی بدو گشت زهر
یکی دیگرش تیغ زد بر میان	که شد پیکر دیو ازو پرنیان
همان مرغ یک نعره‌ای برکشید	که گشتند دیوان همه ناپدید
یکی زان همه نره دیوان نماند	که سام سپهدار حیران بماند
روان مرغ فرخنده با آفرین	ز پرواز آمد به روی زمین
ثنا گفت بر سام پهلو غمین	به کام دلش باد چرخ برین
سر دشمنانش نگونسار باد	تو را دیده بخت بیدار باد
بدو گفت ای مرغ فرخنده فر	درآور جهان را ابر زیر فر
ندیدم یکی مرغ همتای تو	به فر و به یال و به بالای تو
سزد گر که گوئی چه مرغی به نام	که شد زنده از فر تو نیز سام
توئی آن که سیمرغ دانات خواند	ز کردار تو داستان‌ها براند
به گیتی همه سایه پر تست	به ویژه چنین رزم از فر توست
به پاسخ بدو گفت مرغ گزین	که ای سام سالار ایران زمین

نه مرغم نه سیمرغ در روزگار	بوم کمترین بنده کردگار
مرا نام فرهنگ جنی شناس	که دارم به یزدان فراوان سپاس
پرستار تسلیم شاهم یکی	ز تو آرزویم بود اندکی
کمربسته هر جا پس و پیش تو	همی کام دارم کم و بیش تو
اگر با من ایدر تو پیمان کنی	زبان را به پیمان گروگان کنی
برآری همی آرزویم به دهر	کنی شهد بر من همی جام زهر
پس آنگه به گیتی همه کام تو	برآرم ز آغاز و انجام تو
چنین گفت فرهنگ کای گردسام	مرا خواهری هست شهنازنام
همی سال ده شد که آن پاک جسم	گرفتار گشتست اندر طلسم
بکردم بسی چاره در روزگار	نیامد به دستم مر آن گلعذار
شنیدم ز دانادلی بیش و کم	که گردی پدید آید از تخم جم
طلسمی که جمشید ایدر ببست	به نیروی بازو بخواهد شکست
به میدان ببندد تن ابرها	از آن بند و بندساز گردد رها
کجا نام او سام نیرم بود	میان دلیران چو او کم بود
کنون آن توئی ای گو سرفراز	که آری تن دشمن اندر گداز
بدو گفت سام نریمان‌نژاد	که آرم هر آن چیز کردی تو یاد
چو این گفته بشنید فرهنگ دیو	زمین را ببوسید در پیش نیو
بزد بال و دردم سر اندر کشید	ز چشم سپهدار شد ناپدید
همان شب دلاور در آن دشت ماند	سفیده دمان باز زان جا براند
چو یک هفته در ره دمی نارمید	به هشتم به نزدیک دریا رسید
چو دریای آخو ورا نام بود	سپهبد در آن ساحل آمد فرود
بفرمود ملاح آمد دوان	طلب کرد کشتی هم اندر زمان
بدو گفت ازین آب دریا مرا	رسان از ثری تا ثریا مرا

سوی شهر شداد عادم رسان	ازین سو بدان سو چو بادم رسان
بدان تا یکی دوزخش بنگرم	برافروزد آنجا یکی آذرم
چه سانست دریا و چند است راه	درین ره چه بینم ز جادو سپاه
طلسمی که جمشید جم ساخته است	سرش را به گردون برافراخته است
کجا بینم او را زرانداب کوه	چگونه است او را ز دیوان گروه
همه یک به یک پیش من بازگوی	سر قصه بگشا همه راز گوی
به پاسخ بدو گفت ملاح پیر	که چون اندر آئی درین آبگیر
چهل روز اگر باد باشد مراد	رسانم تو را سوی شداد عاد
چهارت جزیره درآید به پیش	که تیره شود مرد را تیره کیش
نخستین ببینی تو سگسار شهر	که بر جان شیرین رسانند زهر
یکی پادشاه است نامش کلاب	ببندد به چشم یلان راه خواب
سپاهش فزون است از چون و چند	ازو هست ترسان سپهر بلند
از آنجا چو رفتی یکی هفته راه	جزیره است مانند دود سیاه
که شهر زنانست ای پهلوان	همه ماهرو همچو سرو روان
نباشد در آن شهر فرخنده مرد	پی مرد باشند دلها به درد
چو ز آنجا گذشتی ایا نامدار	یکی شهر بینی در آن رهگذار
که باشد در آنجا مکان پری	یکی پادشاه است پر داوری
ورا شاه تسلیم خوانی به نام	فکنده ز هر گونه در راه دام
نترسد ز شداد و وز لشکرش	چهل روز بینی همی کشورش
از آنجا یکی کوه باشد بزرگ	به بالا دراز و به پیکر سترگ
میان دره آتش افروخته	فراوان در او آدمی سوخته
همه هیمه آتشش آدم است	بسی دیو و جادو در آنجا کم است
ز یک سو بود نیم تن مردمان	فرود آورند ز آسمان اختران

زبان پر ز تابی و پرپیچ و تاب	شده نامشان مالکان عذاب
ز یک سوی آن که چو رفتی ز راه	پس آنگه روی سوی شداد شاه
به نزدیک شهرش همه باغ و کشت	بهشتش ببینی چو زرینه خشت
ولیکن تو را هست از آنجا گذار	نتابی درین ره ایا نامدار
اگر مرغ باشی نپری به بال	ز بیداد شداد آن بدسگال
به پاسخ بدو گفت سام دلیر	که ما را گذر ده درین آبگیر
پس آنگه ببینی که کیهان خدیو	چه سازد بر شداد ناپاک دیو
تو کشتی بیاور مرا بر نشان	تماشا کن این رزم گردنکشان
چه سازم درین راه با نیم تن	کنم پاک آن بوم را ز اهرمن
بدو گفت ملاح کای پهلوان	دلیر و جهانجوی و روشن روان
چه نامت بخوانم به گیتی درون	که خواهی که ریزی ز شداد خون
نژاد از که داری و تخم و گهر	چه نامی به نام و که باشد پدر
بدو پهلوان نام خود کرد یاد	منم سام نام نریمان‌نژاد
که املاق ناپاک را کشت شیر	درآورد روئینه‌تن را به زیر
بدو گفت آری بدیدم ورا	همان نام فرخ شنیدم ورا
که در رزم کشتی مکوکال دیو	ببستی دو دست نهنکال دیو
پری‌دخت فغفور را عاشقی	به مردی و مردانگی لایقی
همه شب همی گفت از روی مهر	چنین تا گه نقاش نیلی سپهر
سفیداج زد بر رخ آسمان	به شنگرف آراست چرخ روان

سام نامه

بخش ۱۴۲ - رسیدن سام به شهر سگسار و چگونگی احوال آن

به کشتی درآمد سپهدار سام	چو غواص در آب کرد او مقام
همان چار کشتی برافراختند	به دریای اخضر همی تاختند
یکی باد برخاست دلخواهشان	بیاراست گفتی همی کارشان
دو شب راند کشتی چو ملاحیان	دوم روز بگشود او بادبان
سواد یکی شهر آمد پدید	شتابان چو کشتی به ساحل رسید
به ساحل یلان بار انداختند	به سوی جزیره یکی تاختند
درآمد در آن شهر شاپور شیر	سگان دید چون اژدهای دلیر
دو سر دید از آن مردمان یک به یک	به یک روی آدم به یک روی سگ
به صورت چنان سگ به گفتار زشت	تو گفتی ز دوزخ بدیشان سرشت
چو ایشان بدیدند شاپور را	مر آن نامور شیربازو را
شگفتی به شاپور درماندند	ورا پیش سالارشان خواندند
بگفتند با شاه کردار او	که یک روی دارد یکی نامجوی
نباشد نشان سگی در تنش	ز چرم پلنگ است پیراهنش
چو این گفته بشنید ازیشان کلاب	بیارید گفتا ورا با شتاب
ببردند شاپور در پیش شاه	درآمد به خرگاه آن کینه خواه
یکی اهرمن دید تن همچو کوه	زمین زیر پایش سراسر ستوه
سری چون سر سگ سری آدمی	ندید هیچ با آدمش مردمی
ز شاپور پرسید چون آمدی	همانا که ایدر به خون آمدی

چه جوئی تو در شهر سگسار شاه	مگر اوفتادی به ناگه ز راه
ندانسته ایدر فتادت گذر	به چنگال این مردم کینه ور
فکندی به دندان ما جان خویش	ندیدی درین درد دامان خویش
بسی دیر سالست تا آدمی	نخوردیم و هستیم از ایدر غمی
کنونت بدریم از یکدگر	که دیگر نیارد کس ایدر گذر
بدو گفت شاپور کای مرد شوم	همین دم خرابست این مرز و بوم
نبینی ز سگسار ای شه یکی	نمانند بر جا یکی بیشکی
سپهدار سام است کآید ز راه	نهنگ دمان گرد ایران پناه
شتابد به پیکار شداد و عاد	براندازد آن تیره بدنهاد
به فرمان یزدان جان آفرین	بگیرد همه مرز مغرب زمین
کلاب این سخن را چو در گوش کرد	به مانند دریا دلش جوش کرد
به لشکر چنین گفت کاندر دمید	تنش را به چنگال در خون کشید
چو لشکر شنیدند مانند کوه	بدو حمله کردند چندین گروه
بغرید شاپور مانند مست	سوی چوبدستش درآورد دست
یکی را بزد چوب بر فرق سر	که چون توتیا گشت بر یکدگر
به سگ صورتان حمله آورد شیر	میان سگان نعره برزد دلیر
پرآواز سگ شد همه رزمگاه	زمین از سگان گشت یکسر سیاه
ولیکن ازیشان بیفکند چهل	سراسر زمین گشت از خون چو گل
سیه کرد از گرد پی هور را	به دندان گزیدند شاپور را
نبد خسته شاپور فرخنده شیر	خردمند و دریادل و جان‌پذیر
سگان گرد او نعره برداشتند	همه نعره از چرخ بگذاشتند
چو خورشید برگشت بیگاه شد	سپهبد ز کارش چو آگاه شد
به ملاح گفت ای جهانجوی شیر	خردمند و بیدار و بسیار دیر

همانا که شاپور گو بسته شد	و یا وی ز سگساریان خسته شد
شوم تا ببینم که چونست جنگ	چرا کرد شاپور چندین درنگ
به توفیق یزدان پروردگار	به سگسار سازم همه روز تار
بگفت و بپوشید جنگی زره	بزد بر دو ابروی پرچین گره
کمر بست و بگرفت نیزه به دست	سپر زد ابر گفت چون پیل مست
نشست آن دلاور به زین غراب	بیامد غریوان به سوی کلاب

سام نامه

بخش ۱۴۳ - جنگ کردن سام با سگساریان و کشته شدن کلاب

همه شهر پر بود ز آواز سگ	بجوشید مر سام را خون و رگ
بغرید و آمد بدان بارگاه	که بر تخت بنشسته سگسار شاه
به رزم اندر آن بود شاپور شیر	تن خسته پر خون و رویش زریر
یکی نعره زد سخت سام سوار	که لرزید آن دشت و دریا کنار
پس از نعره گفتا منم سام یل	پی جان دشمن بسان اجل
کشنده مکوکال و ژند نژند	همان از نهنکال دل پرگزند
شتابم به پیکار شداد عاد	همان ابرها دیو تیره‌نژاد
شنیدی که گرشسب با سنهراس	چسان کشت آن دیو دل پرهراس
برادر پسر گرد گرشاسبم	که از تخمه شاه شیداسبم
نیاکان من دیوکش بوده‌اند	خردمند و بیدارهش بوده‌اند
امیدم کنون سوی این رزمگاه	ببینم نگون است سگسارشاه
کلاب بداندیش آواز کرد	چو بشنید کم شد ورا نام و کام
نگه کرد مردی چو تابنده ماه	برگل نهاده است مشک سیاه
خطی عنبرین بر کنار رخش	نوشته به گرد رخ فرخش
که این است شاه جوانان عهد	که زیبد بدو افسر و طوق و مهد
ابا خط منشور و دست قضا	بحل کرده داده به مردی رضا
جهانید سالار اسب غراب	چو شیر اندر آمد به سوی کلاب
یکی دیو دید او نشسته به تخت	تنش کوه و بازو چو شاخ درخت

به یک سر چو آدم به بالا دراز	سر دیگرش سگ به دندان گراز
یکی نعره برداشت بر سام گرد	که رنگ از رخ چرخ گردنده برد
به آواز یک نعره برداشت دیو	همه تخم دشنام می‌کاشت دیو
به یک ره سگان حمله‌آور شدند	به رزم سپهبد دلاور شدند
چو سام آنچنان دید برداشت تیغ	چو برقی که آمد درخشان ز میغ
به سگساریان حمله آورد شیر	سر و دست و پاشان بیفکند زیر
از آن برق شمشیر آتش فکند	به سگساریان بور سرکش فکند
چو دهقان که بر کشت سازد درو	ببرید و افکند سالار گو
ز خون سگان شد زمین موج‌زن	شده موج از خون او اوج زن
ز خرگاه خون سر به دریا نهاد	تو گفتی زمانه سر رگ گشاد
سر و دست سگسار غرقه به خون	سگان اوفتاده همه سرنگون
یک سگ‌کشی شد در آن پهن‌دشت	که کشتی به خون سگان می‌گذشت
کلاب آنچنان دست و بازو بدید	سرانگشت حیرت به دندان گزید
سراسیمه برجست و از جا کلاب	چو خون روان دید مانند آب
یکی گرز برداشت آمد دمان	بغرید چون سک سگ بدگمان
بدو گفت از ما چه خوای چنین	که پر خون شد از تیغت این سرزمین
جهانی به تیغ آوریدی به زیر	روان گشت از خون دو صد آبگیر
ز سگسار مردم چه خواهی بگو	مرادت چه باشد تو از من بجوی
ندانم چه خواهی ازین فرهی	که از مردمان شهر کردی تهی
بدو گفت بشناس یزدان پاک	که پیدا شد از وی همه آب و خاک
سپهر و زمین ماه و مهر آفرید	درشتی و نرمی و قهر آفرید
خدای جهاندار کیهان خدیو	پری کرد پیدا و آن زشت دیو
بدو گفت شداد عاد است و بس	ندانم جز او پاک دادار کس

سپهبد برآشفت از آن گفتگو	برانگیخت باره گو نامجو
یکی تیغ زد پهلوان بر سرش	که دو نیمه شد سر به سر پیکرش
دگرها ز پهلو گریزان شدند	چو برگ از بر باد ریزان شدند
سه هفته سپهبد در آنجا بماند	همی کشت سگسار و یزدان بخواند
همه شهر از آن بدتنان پاک کرد	ز شهر سگان رفت بر چرخ گرد
ستایش نمود و برآورد دست	شد از مهر یزدان سپهدار مست

سام نامه

بخش ۱۴۴ - رسیدن سام به شهر نیمه‌تنان و چگونگی آن

سر ماه آمد به کشتی دلیر	به دریا درآمد گو شیرگیر
تماشای دریا همی کرد و رفت	ز کردار یزدان بمانده شگفت
دو هفته دگر مانده بر روی آب	به شهر زرنداب بودش شتاب
سیم هفته ناگه جزیری بدید	سراسر پر از لاله و شنبلید
ز ملاح پرسید آنگاه سام	چه جائیست اینجا چه خوانند نام
بدو گفت ملاح کای پهلوان	درینجا بود جای نیمه تنان
یکی پادشاه است چون دیو زوش	تن نیمه و نام او گشته گوش
همه جادو و جن بیدادگر	به خونریز مردم ببسته کمر
ازینها تن دیو ناید رها	نتابد بدینها تن اژدها
ندانم چه آید به ما زین جزیر	زبون آید از چنگ آن نره شیر
شگفتی دلیرند نیمه تنان	زبان آدم و دل چو اهریمنان
بدو باز شد آفرینش تمام	چه از دوست و دشمن چه از خاص و عام
غرض زین مثل زان بگفتم ترا	همه در معنی بسفتم تو را
که پروردگار زمین و زمان	نخست نیمه تن آفرید از جهان
به تاریخ جائی که بشنیده‌ای	به هردفتری شرح آن دیده‌ای
شنیدم ز داناپژوهان پاک	که چون آفرید ایزد این آب و خاک
همین جان این مردمان آفرید	ورا طینت از آتش آمد پدید
به گیتی بسی زشت و بدکاره بود	گرفتار نفس ستمکاره بود

ز فرمان دادار پیچید سر	به خونریزی و فسق بسته کمر
زمانی به یاد جهان آفرین	نبود آن فریبنده ناپاک دین
خداوند روزی ده رهنما	غضب کرد بر مرد ناپاک را
برانداخت تخم ورا از جهان	چه در آشکار و چه اندر نهان
بسی سال گیتی معطل بماند	زمین شد خراب و فلک گشت کند
دگرباره پروردگار جهان	بنا کرد از نو زمین و زمان
جهان بود آینده‌شان رهنما	جهان پر شد از مردم و چارپا
نخستین ز آدم علیه‌السلام	پدید آمد این جملگی والسلام
مر این قصه از بهر این گفتمت	همه در معنی بدان سفتمت
که این بوم و این مرز نیمه تنان	که هستی درو سوگوار و نوان
بنا گشته است اندر آن روزگار	به فرمان دادار پروردگار
کنون شهره گشته بدان قوم عاد	ندارد کسی این شگفتی به یاد
بود شاهشان را ده و دو هزار	به سال ار شماری ایا نامدار
کس از بیمشان اندرین تیره راه	نیاید ز اندیشه گوش شاه
چنین گفت ملاح را سام شیر	که ای مرد دانای بسیار دیر
برآرم دمار از شهنشاه گوش	نه دستش گذارم به جا و نه گوش
پس آنگاه کشتی به ساحل رسید	به ناگه یکی نیمه تن را بدید
بفرمود کان را بیارید پیش	ببینم چه دارند از رای و کیش
که را می‌پرستند در روزگار	چه گویند در راه پروردگار
برفتند و بردند آن نیم تن	شگفتی فروماند آن انجمن
به یک چشم و یک گوش یک دست و پا	همیشه به یک دست و یک پا ستا
دگرباره آن پیر فرخنده فال	چنین گفت با پهلو بی‌همال
که ای گرد بیدار روشن روان	شگفتی بوند این چنین مردمان

بگیرند آهو به تک در شکار	زمانی نگیرند یک جا قرار
بدین نیم‌تن جسم و این چشم و گوش	نتابند از هیبت شیر زوش
به گردن دو بار هیون را برند	به نیرو تن پیل را لشکرند
ولیکن شگفتی دگر گوش کن	هر آن چیز گفتم فراموش کن
نباشد به نزدیک ایشان خورش	ندانم چه سان یافته پرورش
برهنه به تن سالیان در جهان	چنین خلق گشتند از ناگهان
پس آنگه مرآن مرد بی‌توش و تن	بیامد به نزد یل رزم‌تن
زمین را ببوسید و کرد آفرین	ثنا گفت بر پهلوان کزین
بگفتا که شاد آمدی شادکام	دلیر جهان گرد سالار سام
سوی رزم شداد تازی چو باد	که بندی دو بازوی شداد عاد
نیاید به دست تو او را زمان	که سالش دراز است آن بدگمان
یکی پور دارد شدید است نام	که سیمرغ و عنقا بگیرد به دام
ورا هست سیصد ارش برز و یال	ندارد به گیتی کسی را همال
به نیرو تن کوه شد زو ستوه	به بازو درخت و به پهنای کوه
ورا هوش در دست و بازوی تست	به مردی کجا هم ترازوی تست
ز دیدنش پهلو شگفتی بماند	برو در فراوان سخنها براند
کزین گونه پیکر ازو شد پدید	لب خود ز حیرت به دندان گزید
بپرسید ازو گرد رزم‌آزمای	کرا دانی اندر جهان رهنمای
جز ابلیس دیگر ندانیم کس	شناسیم او را به گیتی و بس
ندید از تن او نشانی پدید	تو گفتی که بادی بدو دردمید
ز سام سپه‌دار با رای و هوش	خبر شد به نزدیکی شاه گوش
بگفتند کآمد ز ایرانیان	دلیری به پیکار بسته میان
شتابد به درگاه شداد عاد	ز گرشسب دارد همانا نژاد

ز کردار او بود آگاه گوش	نهاده همیشه بدان راه گوش
که گردی درآید ز ایران زمین	کمر بسته در رزم و پیکار و کین

سام نامه

بخش ۱۴۵ - افسون نمودن تنبل جادو به سام و کور شدن سام

شگفتی دلیر است این اژدها	که دارد سر رزم با ابرها
درین گفته بنهاده چون گوش هوش	یکی نیم‌تن بود با گوش هوش
به افسونگری‌ها نبودش نظیر	نمودی به تموز مه زمهریر
به جادوگری برشدی بر سپهر	به زیر آوریدی همی ماه و مهر
ورا نام تنبل بدی در جهان	بلائی بدی بهر مردم نهان
به تنبل چنین گفت آنگاه گوش	که آنچت بگویم تو بگشای گوش
یکی جادوئی کرد باید به سام	مگر کشته گردد همان خویشکام
وگرنه برآرد ز ما رستخیز	ببرد تن ما به شمشیر تیز
چو بشنید تنبل زمین بوسه داد	به پیکار جادوگری رو نهاد
یکی کرد افسون به سام سوار	که شد تیره بر پیش او روزگار
دو چشم سپهدار ازو شد سفید	دل سام سالار شد ناامید
بدو گفت ملاح کای پهلوان	نگفتم ز جادوی تیره روان
مباش ایمن ای سرور سرورو	حذر کن به نزدیک ایشان برو
نکردی به گفتار من هیچ گوش	کنون افتادیم در چنگ گوش
جهان تیره شد پیش ایشان همه	شبان را نکردی جدا از رمه
جهان همچو شب شد بر ایشان سیاه	نه خورشید دیدند روشن نه ماه
فروماند سالار در آن جزیر	دو دید سپید و دو عارض زریر
به ساحل فتادند دل ناامید	همی هر کس امید از دل برید

بنالید سام سپهبد یکی	به یزدان که جز او نبد بیشکی
همی گفت کای پاک پروردگار	همه نیک و بد از تو آید به کار
همه روشن و هم سیاهی ز تست	در گاو تا برج ماهی ز تست
به گیتی توئی جان ده و جان‌ستان	که بر ماه همی تیره شد آسمان
مرا پیش نامد چنین روز بد	بدو نیک گیتی به مردم رسد
به هر نیک و بد گشته‌ام هر دیار	بشد روزگارم ز هجران یار
مرا از وصال پری‌دخت ماه	همی شادمان ساز ایا پادشاه
همی گفت و نالید و رو بر زمین	ببخشید بر وی جهان آفرین
وز آن رو نشست از بر گاه گوش	نهاده به سر سو در آن راه گوش
که ناگه درآمد به پیشش پری	بیاراسته رخ پس داوری
به دنبال مه بود فرهنگ دیو	که گیتی از آن دیو بد پرغریو
نوشته بدو شاه دیو و پری	که ای گوش نیمه مکن داوری
چنین دان که این پور نیرم بود	به نیرو به گیتی چو او کم بود
برادر پسر گرد گرشاسب است	جهاندیده از تخم شیداسب است
چنین تا به طهمورث دیوبند	نیایند بر شاه خود ارجمند
بدینها نه خوبست کردن بدی	بیندیش از فره ایزدی
که او خود سرانجام یابد رها	پس آنگه تن تو ندارد بها
همان تنبل آن جادوی بدنهاد	بر من فرستش به مانند باد
که تا سام را وارهاند ز بند	تن تو نیابد ز بندش گزند
وگرنه به جنگ تو لشکر کشم	چه لشکرکه کشور به کشور کشم
بیارم به رزم تو چندان پری	که روی زمین را دگر ننگری
که من بنده‌ام پیش فرخنده سام	همین است پیغام من والسلام
چو بشنید ازو این سخن شاه گوش	بر آن گفته‌ها هیچ ننهاده گوش

بغرید آن شاه نیمه تنان	بیندیشم از شاه اهریمنان
که تسلیم جنی که باشد به دهر	که نوشم کند در جهان همچو زهر
برآرم دمار از تن او به جنگ	ندیدست تسلیم جنی پلنگ
نه تهدید گوید سخن از مصاف	بدین گونه گوید سخن از گزاف
بگیرم همه کشورش را به زور	کنم تیره بر چشم او ماه و هور
به پاسخ بدو گفت فرهنگ دیو	که چندین چه داری به هرزه غریو
نداری تو از شاه تسلیم بیم	که خود را بپوشی به زیر گلیم
بجنبد سپاهش چو دریای روم	بلرزد ز بیمش همه مرز و بوم
زمین و زمان پر ز دیو و پری	کند چون درآید گه داوری
همه روی گیتی شود قیررنگ	چو تسلیم روی آورد سوی جنگ
مبادا که او کینه پیش آورد	ابر اژدها خم نیش آورد
به گیتی ورا سرسری دیده‌ای	که خود را به رزمش پسندیده‌ای
سخن بشنو از من مکن سرکشی	به خیره میفروز خود آتشی
که از عهده آن نیائی برون	همه تخت و بختت شود سرنگون
چو گوش این سخن را ازو گوش کرد	چو دریا ز کینه یکی جوش کرد
بدو گفت کای دیو وارونه رای	ز خیره چرا گشته‌ای ژاژخای
به من پادشاهی سزد در جهان	که با من نتابد کسی از مهان
نه از شاه تسلیم و نه ز اهرمن	نتابد کسی پیش این نیم تن
چو جمشید کو داشت دیو و پری	نتابید با من به زورآوری
چو طهمورث و باز هوشنگ شاه	سیامک کیامرث با دستگاه
چو آدم که فرزند ازو شد پدید	هم اینها که گوش تو از من شنید
به من بر برابر نیاید به زور	سیه گشت از بیم من چشم هور
ده و دو هزار است عمرم به سال	که نامد کسی پیش من یا همال

نترسیدم از هیچ کس روز جنگ	نه از آدم و دیو و شیر و پلنگ
بدو گفت فرهنگ با فر و هوش	که تسلیم چون آورد کین و جوش
به هم برزند مرز این نیم تن	تو را نیز سازد ز جوش کفن
به خیره چرا پاسخ آری به من	نه آخر تو را هست یک نیم تن
چو ناقص پدید آمدی در جهان	مکن سرکشی پیش شاهنشهان
به ما ده همان تنبل بدکنش	بدان تا بماند به جانت منش
رها ساز سام سرفراز را	همان پهلو گرد کین ساز را
وگرنه جهان تیره سازی به خود	دو چنگال ما را بیازی به خود
برآشفت ازین گفته آن نیم تن	بگیرید گفتا مر این اهرمن
که باشد بدین سان هم ایدر به زور	بدان تا بداند چسانست هور
بدو حمله کردند نیمه‌تنان	به یک دست لیکن چو اهریمنان
ز جا جست فرهنگ کآید به جنگ	گرفتند او را ببستند تنگ
پریزاد را گفت آنگاه گوش	که رو پیش تسلیم بی رای و هوش
بگویش که ای خیره تیره رای	نباید که بنهی درین مرز پای
وگرنه برآرم ز تن جان تو	کنم مرگ را نیز درمان تو
ز خود بین و اندیشه و مکر جو	به هرزه مکن این چنین گفتگو
برون شد پریزاد و رفتند هوش	بیامد بگفت آنچه دید او ز گوش

سام نامه

بخش ۱۴۶ - لشکر کشیدن به جنگ نیمه‌تنان به یاری سام

چو بشنید این گفته تسلیم شاه	بفرمود کآیند یکسر سپاه
همه گرد شد لشکرش سر به سر	ز دیو و پری جمله بسته کمر
چنین گفت تسلیم با لشکرش	ابا نامداران آن کشورش
که انده مدارید از نیم تن	که از ما برآید برو برشکن
یکی چاره باید که سام سوار	رها گردد از جادوی تیره کار
پس آنگه نه سر ماند او را نه گوش	رساند به گردون گردان خروش
یکی پیر و دانای با فر وکام	که رضوان بدش نام جویای سام
بسی مهربان بد به سام دلیر	در اختر همه دیده پیکار شیر
نگردد ز مغرب چو سازد کمین	ز جادو کند پاک مغرب زمین
طلسمات جمشید را بشکند	سر جادوان را ز تن برکند
چنین گفت رضوان به تسلیم شاه	که ایدر به یاری یکسر سپاه
مکن هیچ اندیشه از نیم تن	که با ماست پیکار لشکرشکن
یکی چاره باید به تنبل نمود	پس آنگه رهانید آتش ز دود
چو یابد رهائی تن سام شیر	تن نیم تن گردد از جانش سیر
مگر تنبل آید ز چاره به دام	پس آنگه برافتد ورا نام و کام
مگر داشت رضوان نکودختری	که شمسه بدش نام در دلبری
به رضوان به هم خورده بودند شیر	همی مهربان بود بر سام شیر
بدو گفت رضوان یکی چاره کن	تن تنبل بدکنش پاره کن

چنان کن که نامش نماند به دهر	جدا ساز از جام تریاق زهر
بدو شمسه گفتا که فرمان برم	که بر سام فرخنده چون چاکرم
یکی دام سازم بدان نیم‌تن	که بر وی بگرید همه انجمن
یکی خنجری داشت برداشت زود	نهانی برون رفت مانند دود
چنین گفت رضوان به تسلیم شاه	هم امشب برون بر از ایدر سپاه
همه لشکرش گشته آراسته	ز دیو و پری جمله پیراسته
پری بر زمین دیو بر آسمان	روان گشته بر سوی نیمه تنان
سپاهش ندانست کس را شمار	مگر آفریننده روزگار
زمین و زمان گشته یکسر سپاه	بپوشید رخسار خورشید و ماه
به روی هوا دید بربسته نخ	پری در زمین همچو مور و ملخ
به سوی جزیره بیاراست جنگ	همان شاه تسلیم با فر و هنگ
یکی دیو بودش به مانند پیل	که بودی زمین از کبودیش نیل
نشسته بر آن دیو تسلیم شاه	شده سوی کافور رخسار ماه
به گردش هزاران هزاران پری	کشیده همه سر پی داوری
همه رخ چو خورشید رخشان شده	زمانه چو لعل بدخشان شده
زمانه سراسر همه لاله‌زار	چو رخسار خوبان سیمین‌عذار
بنفشه همه دست بگشاده باز	شده نرگسان را همه تیغ باز
کشیده کماندار هندو دو صف	ز غمزه همه تیر پران به کف
تو گفتی زمانه گلستان بود	در آن گلستان راحت جان بود
ز عنبر جهانی معطر شده	زمانه چو لعل و چو گوهر شده
ز هر سوی صد کاروان تتار	همه سنبل و عنبر مشکبار
زمین گشته روشن زمانی رکود	همه رخ چراغ و همه زلف دود
فرو مرده شمع فلک را چراغ	ملک را معطر شده زو دماغ

فلک تیره از گرد پر پیچ و تاب	به روی زمین سر به سر آفتاب
ز عنبرفروشان زمین مشک‌بیز	گرفته همه سر به سر تیغ تیز
به بالای سر نره دیوان چو ابر	همه صف کشیده چو غران هژبر
غریوان چو شد از ایشان همان	گهی تیره و گاه روشن روان
شده ابر غران به پیکار جنگ	همه دامن کوه پر کرده سنگ
همی سنگ بارید همچو تگرگ	تگرگی که هر یک بد اسباب مرگ
زمین و زمان گشت جویای سام	ابر نیمه تن تیره شد نام و کام
ز گیتی برآمد سراسر خروش	ازیشان بشد آگهی نزد گوش
که تسلیم جنی درآمد به جنگ	زمین و زمان شد ازو قیر رنگ
شب و روز گوئی درآمد به کین	وزو تیره شد آسمان و زمین
بفرمود پس گوش کاید سپاه	جهان پیش تسلیم سازد سیاه
یکی چاره کردند نیمه تنان	که ناپاک سازند اهریمنان
بخسبید بر هم دو تن شد یکی	سپاهی بیاراست پس اندکی
سراسر برون آمدند از جزیر	کشیدند صف جادوان گزیر
چنین تا که گیتی شد آئینه وار	زمانه همی گشته آئینه‌دار
پریزاد گیتی چو رخ را نمود	ازو دیو شب گشت پنهان چو دود
درآمد زمانه از ایشان به جوش	به لشکر چنین گفت آنگاه گوش
که از جا درآئید و جنگ آورید	به دیو و پری کار تنگ آورید
ز بالا و از زیرشان جنگ خاست	زمانه به مانند شب گشت راست
همه آتش و سنگ در کارزار	ببارید بر هر دو صف بی‌شمار
بسی کشته آمد ز دیو و پری	تو گفتی جهان می‌شود اسپری
به یک دم روان گشت دریای خون	پری‌پیکران گشت در خون نگون
فزونی نمودند نیمه‌تنان	شکست اندر آمد به اهریمنان

ز افسون ایشان در آن رزمگاه	به دیو و پری گشت عالم سیاه
پری زیر پی گشته در خون چمان	چو خورشید در وی شفق شد نهان
و یا همچو گل گشتشان سینه چاک	فتاده دو برگش ابر روی خاک
تن سیمگون گشت مرجان به رنگ	شکسته کمان اوفتاده خدنگ
همه تیر مژگان فتاده ز کار	فتاده همه سرو سیمین‌عذار
همه عقد درگشته بیجاده رنگ	شده نوششان جمله همچون شرنگ
شده سیب سیمین همه لاله‌گون	همه لاله و باغ دل پر ز خون
همه گرد آن خون آوردگاه	همه مهر در گرد بگرفت ماه
تن سیم در نار بگداخته	و یا نور در نار انداخته
فتاده ز تن ساعد سیمگون	چو ماهی که افتد به دریای خون
همه پنجه مهر مرجان شده	هوا یکسره نیز پر خون شده
ز مشاطه مرگ بسته نگار	ز خون جملگی ساخته روزگار
شده جفت با جانشان تیغ تیز	به یک دم فتادند در رستخیز
چو پیلان تن نره دیوان مست	ز مستی درافتاده در خاک پست
به هر سو درافتاد تن کوه‌کوه	از آن نیم‌تن گشته تنها ستوه
بریده همه دست دیوان ز تن	فتاده به خون اندر آن انجمن
به مانند خرطوم پیلان نر	که دست اجل کنده باشد ز سر
همه حمله کردند نیمه تنان	همه جفت‌جفت آمده سرکشان
دو تن همچو یک تن نمودی به جنگ	همه حربه سحرشان بد به چنگ
چو شد رزم تیر و کمانشان پدید	کمان یک گرفت و یکی زه کشید
چو تیر از کمانشان برون آمدی	سر نامداری نگون آمدی
جهان تیره شد پیش شاه پری	ز دیو و پری شد جهان اسپری
سراسیمه شد شاه تسلیم ازو	شکست اندر آمد بدان رزمجو

زمین و زمان زخم شمشیر بود	دل مرگ از بیمشان پیر بود

سام نامه

بخش ۱۴۷ - کشته شدن تنبل جادو به دست شمسه و چگونگی آن

از آن رزم و آشوب و آن گردار	دمان شمسه آمد بر آن کوهسار
نگه کرد تنبل به یک سو بدید	کز افسون او چرخ بد ناپدید
نشسته به یک دست آن رزمگاه	زبان پرفسون بهر تسلیم شاه
روان سوی تنبل شد آن پاک دید	بیاراست هنگام گفت و شنید
چو آمد به نزدیک دشمن فراز	زمین را ببوسید و بردش نماز
بدو گفت کای گرد تنبل پرست	که گیتی درآری همه زیردست
ندیدم به گیتی به نیروی تو	به افسون و آن زور بازوی تو
تو از جان و از تن بسی برتری	که زیبد که باشی تو شاه پری
ز تسلیم بی‌رای با فر و هوش	که بر خیره کوشد ابا شاه گوش
ز بهر یکی آدم بدنژاد	که نامش بود سام ناپاک‌زاد
جهانی به هم برزند خیره خیر	سر تاج و تخت خود آرد به زیر
به گیتی مبیناد هرگز خوشی	به هرزه برافروخته آتشی
چو بشنید تنبل بخندید ازو	بدو گفت ای دلبر مشک مو
کئی تو چه نامی به شیرین زبان	که شکر نثاری مرا در دهان
شگفتی جمالی بدش دلربا	دل تنبل جادو آمد به جا
به پاسخ بدو گفت آنگه پری	منم دخت رحمان یاد آوری
مرا نام شمسه بخواندست باب	منم شمس و شاگرد من آفتاب
گریزانم از مادر و از پدر	تو را شوی بگرفتم از ماه و خور

دلم گشت از کین بابم به جوش	که لشکر کشیدست بر شاه گوش
بگفت و به تنبل نگه کرد ماه	رخی دید مانند قیر سیاه
یکی زشت پتیاره نیم‌تن	که بودی پری روی هر انجمن
ولی تنبل نیم‌تن گشت نرم	ندانست کش سر ببرد چو غرم
زمانی برآمد پس آن سیمبر	فرو ریخت از درج گوهر گهر
چو آمد به گیتی مر او را به سر	نشاید که بینا شود بدگهر
دگرباره پیکار و جنگ آورد	جهان را بر گوش تنگ آورد
بدو گفت تنبل که انده مدار	که شد تیره بر چشم او روزگار
وگر او نبیند خوشی در جهان	ازو بخت برگشت تا جاودان
که بس خیره مردست و بس بدسگال	به خورشید مردیش آمد زوال
نبیند دگر روی گیتی به چشم	ازو هر دو گیتی شده پر ز خشم
بپرسید شمسه که ای پرهنر	زمانه نیارد چو تو نامور
به گیتی چه درمانش باشد ورا	نباید کزین درد یابد رها
بدو گفت تا من به گیتی درم	درست است این نیم‌تن پیکرم
گرفتار درد است فرخنده سام	رهائی نیابد ازین بخت رام
ولیکن مرا عمر باشد دراز	تن من نیابد به دندان گاز
همانم به گیتی نباشد کسی	فریبنده باشم به عالم بسی
ز چنگال من هیچ‌کس جان نبرد	اگر شاه اگر پهلوانست گرد
نیارد کسم کشتن اندر جهان	فراوان بدیدم ز شاهنشهان
به هر هفته‌ای یک شبم هست خواب	دگر ره نشسته دلم پرشتاب
بپرسید ازو گفت آن شب کس است	که تو آتش و دشمنت چون نی است
بخندید ازو تنبل تیره روز	بدو گفت کای شمسه دلفروز
تو را چیست با من ازین گفتگو	چه جوئی ز پرسیدن مو به مو

نشاید تو را کینه در دل بود	چنین گفتگو کار مشکل بود
بدو پاسخ آورد آنگه پری	که ای نتبل شیر با داوری
همیشه به گیتی تو شادان بوی	غم از دل رها کرده خندان بوی
که بس شیرمردی و روشن روان	سزد شاه باشی به هر دو جهان
ز افسون به من نکته‌ای یاد ده	وز آن جان دشمن همه باد ده
که خواهم به تنبل همه جادوئی	فراگیرم از کینه بدخوئی
بدو گفت امشب تو بیدار باش	ز کارم سراسر هشیوار باش
سپیده بگویم چه بایست کرد	که از جان جادو برآری تو گرد
سر هفته بد خواب آورد زور	همی دیده بخت او گشت کور
سر خود بدان گونه بنهاد پست	به خواب اندرون شد به مانند مست
چو شمسه چنان دید کو شد به خواب	برآورد آن خنجر پر ز آب
همی خواست کو را زند بر دو نیم	ولیکن ز تنبل دلش داشت بیم
چو در خواب شد دیو وارونه بخت	یکی نعره زد سنگ شد لخت لخت
چنین گفت کای شمسه خیره سر	همانا به خونم ببستی کمر
چو بیدار گردم هلاکت کنم	درین دشت تیره به خاکت کنم
نگه کرد شمسه همه پیش و پس	ندید اندر آن کوه و در هیچ‌کس
دگر ره برآورد شمشیر تیز	که آرد به جانش یکی رستخیز
دگر نعره‌ای زد همی پرنهیب	تو گفتی که گردون درافتاد شیب
چنین تا سه نوبت همی نعره کرد	که از بیم او شمسه گردید زرد
سراپاش چون بید لرزنده ماند	از آواز آن دو به جان زنده ماند
به ناگاه تنبل ز جایش بجست	همان شمسه با تیغ هندی به دست
بزد بر کمرگاهش از روی بیم	که شد تنبل از ضرب تیغش دو نیم
سر نیم تن را جدا کرد ماه	از آنجا روان شد سوی رزمگاه

بغلطید در خاک و خون دیو دون	یکی دود از پیکرش شد برون
همه دشت گردید مانند روز	برافروخت خورشید گیتی‌فروز
به یک دم سپاهی سر اندر کشید	همان چشم گردان جهان را بدید
بدانست فرخنده سام سوار	که ایزد برافروختش نام و کار
ستایش نمود آفریننده را	کز ایدر رهانید این بنده را
همان گرد قلواد و شاپور شیر	خردمند فرخنده ملاح پیر
به یزدان دادار جان آفرین	نیایش نمودند و رخ بر زمین
که بر جان و بر چشم گردید باز	خدیو جهان پاک دانای راز
پس از آفرین پهلو کامیاب	نشست از بر زین جنگی غراب
به گردن برآورد گرز گران	روان شد به پیکار جادوگران
همان گوش جادو و دیو و پری	به هم ریخته از ره داوری
همان نیم تن اندر آوردگاه	شکست آوریده به تسلیم شاه
پر از غم در اندیشه تسلیم شاه	ز گوش بداندیش در رزمگاه
که برخاست ناگاه آواز سام	چو شیری که بیرون شود از کنام
همی گفت ای بدگهر نیم تن	ندانسته یزدان به هر انجمن
همه کار تو تنبل و جادوئی	ندانسته جز کژی و بدخوئی
منم سام پور نریمان شیر	که روئینه دیو اندر آرم به زیر
همان دیو املاق نراژدها	ز چنگال شیرم نیابد رها
به من روی گیتی سیه ساختی	همه کار خود را تبه ساختی
به فرمان یزدان رها یافتم	رهائی ز نراژدها یافتم
ز سام یل این زور بازو ببین	ز پیکار جادو تو نیرو ببین
بدان پس ببینی که ایرانیان	چگونه به میدان ببسته میان
چسان است پیکار یزدان پرست	که بر چرخ گردان بیازیده دست

بگفت و برانگیخت از جا غراب	چو کشتی که آید به دریای آب
یکی حمله آورد بر نیم‌تن	برآورد کوپال لشکرشکن
چو تسلیم آواز سام سوار	به گوش آمدش اندر آن کارزار
بدانست کان شمسه سیمبر	فکندست از تن سر بدگهر
ازو سام پهلو رها یافته	به میدان آورد بشتافته
به رحمان جنی چنین گفت شاه	که سام نریمان ازین رزمگاه
درآمد به میدان نیمه تنان	برآورد بازو به گرز گران
بگفت و به گردون برآمد غریو	که آمد سپهدار سالار نیو

سام نامه

بخش ۱۴۸ - کشته شدن نیمه تنان به دست سام نریمان

غو کوس برخاست از رزمگاه	جهان گشت بر چشم جادو سیاه
سپهبد ز هر سو چو پیلان مست	تن نیم‌تن کرده بر خاک پست
ز یک سوی شاپور و قلواد گرد	تن نابکار از زمین برشمرد
به هر حمله کشته بشد سی چهل	همه خاک میدان ز خون گشت گل
بدان تا بیامد به نزدیک گوش	یکی نیمه تن دید با جنگ و جوش
به بالا به مانند نیمه درخت	ولیکن به نیروی چون کوه سخت
درآمد ابا تیغ هندی به دست	کزو کوه و هامون شدی جمله پست
بدو گفت کای بدرگ شوم روی	چه کردی ز چاره شدی جنگجوی
ندانی که یزدان دادآور است	به هر جایگه بنده را یاور است
کسی کو به یزدان پناه آورد	جهان پیش جادو سیاه آورد
خدائی که قادر بود در جهان	سرافراز ازو گشته هر جا مهان
چو نام خداوند او را به گوش	بلرزید دل در بر تیره هوش
یکی حمله آورد بر نامور	رخ نامور گشته از درد زر
کسانی که دارند پیکر درست	به رزمم گه کینه هستند سست
تو خواهی که یک پا و یک دست و گوش	درآئی به میدان شیران زوش
به پاسخ بگفتش که ای سام شیر	همانا که گشتی تو از عمر سیر
قسم بر خداوندی پور عاد	به آب و به خاک و به آتش به باد
که شدادشان آفریده به دهر	هم از بهر نوش و هم از بهر زهر

که سازم به تو حمله در کارزار	نمانم که بینی دگر روی یار
تو خواهی که با دخت فغفور شاه	کشی باده لعل در پیشگاه
همین دم ازین حربه جان ستان	تنت را به خاک اندر آرم نهان
برآشفت ازین گفته سام دلیر	درآمد ز جا همچو غرنده شیر
بدو گفت کای بدرگ بدنژاد	نیایش نمائی به شداد عاد
برآورد از آن غصه گرز گران	بزد بر سر شاه نیمه تنان
که او را در آن دشت گرداند پست	به یک حمله آن لشکرش را شکست
جهان سر به سر بحر خوناب گشت	دل سنگ از بیم وی آب گشت
هجوم آوریدند دیو و پری	همی نیم‌تن شد ز جان اسپری
نماندند ازیشان یک تن به دهر	همه کشته گشتند از تیغ قهر
چو تسلیم آن دست‌انداز دید	در بخت بر روی خود باز دید
پیاده شد از اسب تسلیم شاه	ز پا موزه افکند و از سر کلاه
زمین را ببوسید در پیش سام	همی گفت کای سام با فر و کام
همیشه ز تو دور چشم بدان	که هستی خردمند بر بخردان
که هم با نژادی و هم باهنر	ندیدم به گیتی بدین سان گهر
خداوند گردون تو را زور داد	به میدان کین اختر آموز داد
سپهبد به گفتار او بنگرید	یکی پیر مانده شید دید
به گردش هزاران ز دیو و پری	به گردش ستاده چو انگشتری
چو شمسه درآمد به مانند ماه	به سر بسته سه بند مشک سیاه
دو چشم سیاهش چو ترکان جنگ	به ابرو کمان و به مژگان خدنگ
فکنده به گلبرگ مشکین زره	شکن بر شکن بد گره بر گره
و یا هندو آمد به بازار چین	شد از کم‌بهائی چین بهر چین
به خورشید رخشنده افکنده دام	و یا هاله بر گرد ماه تمام

لب لعل شیرین او چون شکر	و یا درج یاقوت در وی گهر
زبان در دهانش خرد را روان	و یا غنچه در برگ گل بد نهان
ذقن سیب در سیب دلگیر چاه	و یا قطره آبی معلق به چاه
به گردن چو آهو به نرمی چو عاج	گرفته ز ملک جهان او خراج
شده سینه مانند رخشنده تاب	دو پستان بدو گشته سیمین حباب
ز بالای او سرو مانده خجل	وز آن رو بمانده ورا پا به گل
گرفته سر تنبل بدکنش	درافکنده در پای برز منش
بپرسید سام دلاور ز ماه	کئی تو بدین حسن و دل نیکخواه
بدو شمسه برگفت قصه تمام	که چون بود آن جادوی بدنظام
دگر گفت رحمان بود باب من	که روشن شد از فر او آب من
بدیشان همی گفت سام آفرین	که فرخنده‌تان باد روی زمین
چو تسلیم با مهر او رای کرد	هم آنجا سراپرده بر پای کرد
سپهبد نشست از بر تخت زر	گشاد از میانش کیانی کمر
به خدمت به پا شاه تسلیم پیر	دگر سوی قلواد و شاپور شیر
پری صف کشیده رده بر رده	همه جامهاشان به زر آژده
تو گفتی بهشتی است پرده سرا	همه حوریان پیش پهلو به پا
گرفته همه عودسوزان به دست	زمین و زمان گشته از بوی مست
به هر سو که دیدی سپهدار سام	پری در پری همچو ماه تمام
به هر یک که دیدی به از دیگری	همه سر به سر ناز و عشوه‌گری
که شاید به دام آید آن پهلوان	خریدار او گشته هر یک به جان
دل سام جای دگر در کمند	به زنجیر هجران شده پای‌بند
چو هر سو پریزادگان بنگرید	به حسن پری‌دخت یک تن ندید
شده شمسه ساقی و ساغر به دست	دو صد غمزه بر چشم پرفتنه بست

سرفتنه بگشاد هر گونه ناز	نگاهش همی کرد اظهار راز
چو بگرفت ازو جام فرخنده سام	ز خون کرد لبریز زرینه جام
بخوردی که بر سرش نگریستی	در آن بزم عشرت چنان زیستی
چنین تا که آئینه بگرفت زنگ	شد انجام افلاک ازو قیر رنگ
سپه مست گردید گردون پیر	درافکندازین بزم جامش به زیر

سام نامه

بخش ۱۴۹ - خواب دیدن سام، پری‌دخت را و چگونگی آن

سپهبد چو شد سیر از جام می	ز مستی برافکند بر چهره خوی
ز جا جست مستانه آن کامیاب	سیه نرگسانش شده مست خواب
یکی خلوت آراست تسلیم شاه	دلاور بیامد به آرامگاه
دگر مستی خواب در سر گرفت	خیال پری‌دخت در بر گرفت
چو دریا و آن مه درآمد به خواب	رخش دید مانند آفتاب
ولیکن دژم نرگسانش ز غم	شده هاله پژمان و نرگس دژم
قد چو الف گشته از هجر دال	نهال بلا را شده همچو تال
شده شهد او تلخ از هجر دوست	همه استخوانش نمایان ز پوست
هلالی شده مهر تابان ز هجر	ز انده نمانده ورا جان ز هجر
شب و روز چشمش به راه خیال	خیالی ز غم مانده آن هم خیال
چو موی خودش زار از غم نزار	چو موی پر از چشم بالای تار
چو چشم سیاهش خودش خسته دل	بر آن هجر بر وصل پیوسته دل
چو گل پیرهن بر تن خویش چاک	چو خورشید رخشان فتاده به خاک
ز نرگس همه ژاله بر گل روان	به دل کرده با ارغوان زعفران
شده ناف آهوی چین پر ز خون	به خون آب داده رخ لاله‌گون
تراشیده رخسار مه را شمال	که می‌جست با مهر تابان وصال
شب و روز یکسان گذشته به ماه	همه تخم گلنار را کشته ماه
نهاده به رخسار خود ناودان	از آن ناودان ریخته ناروان

دل آتشکده گشته از تاب غم	نهال قدش رسته از آب غم
درون پر ز آتش برون پر ز آب	چو گل رفته در کوه ابر راه آب
چو سامش چنان دید بر زد خروش	در آن عالم خواب ازو رفته هوش
به بیهوش آمد به پایش فتاد	سر راز هجران برو برگشاد
که ای ماه پر مهر آرام دل	مه گلرخان و گلندام دل
بت مه لقایان ماچین و چین	گرفتار در چین زلفت چنین
به بازار حسنت پری بی‌بها	اسیر کمندت نیابد رها
فزون رخت شمع ایوان جان	دلم را ز پروانه وش جانفشان
منم عاشقی در ره وصل یار	تو معشوق با درد هجرت چه کار
منه درد بر جان که دردت مباد	پریشانی از سرو سردت مباد
فدای تو بادا همه جان من	هم آشکار تو پنهان من
کجا بی‌غمت در کجائی بگو	بدین‌سان پریشانی چرائی بگو
که باشد به گیتی تو را هم‌نفس	که از درد تو بشکنم من قفس
کدام است راه وصالت کجاست	که جانم ازین درد دوری بکاست
شکر لب لب درفشان کرد باز	شکر ریخت از لعل نوشین به راز
نخستین شد از دیده گوهرفشان	چنین گفت کای شاه گردنکشان
ترا اسب تازنده در زیر زین	چه دانی ز پویندگان غمین
تو را ساغر عیش کرده خراب	چه دانی که را برده سیلاب آب
تو را جام می چهره چون دل فروخت	چه دانی که در آتش افتاده سوخت
تو را گوش بر ناله زیر و بم	چه دانی که باشد گرفتار غم
تو را خوش بود کام در روزگار	مرا هم به ناگه یکی گوش دار
تو را با پریزادگان عیش و جام	چه دانی که در بند دیوم مدام
که از چین فتاده به کوه فنا	ز بند بلا بندی ابرها

اگر آمدی یافتی زنده‌ام	وگرنه به چنگ اجل بنده‌ام
خوشا خسته هجر را در خیال	ز ناگه به جان یافتند اتصال
خوشا با خیال بت سیمبر	نهادند لب بر لب یکدگر
کسی کو نه عشقش ورا جان بود	مخوانش تو آدم که حیوان بود
ز ناگه ز شادی ز جا جست سام	به بر در نبودش بت خوش خرام
شدش سینه از درد او پاره‌تر	ز بیچارگی ماند بیچاره‌تر

سام نامه

بخش ۱۵۰ - رفتن سام به جانب شداد و احوال پرسیدن از تسلیم شاه

چنین تا برآمد عروس سپهر	برافروخت بزم فلک را به مهر
نشست از بر جمله لاجورد	ز عکسش جهان گشت یاقوت زرد
سپیده دمان سام آمد به گاه	طلب کرد آنگاه تسلیم شاه
بدو گفت کای شاه دیو و پری	مرا راه دور است و پر داوری
ز هجر پری‌دخت جانم به تاب	برون پر ز آتش درون پر کباب
خبر پرسم از راه دشوار دور	شتابم ببینم چه آید ز هور
کدام است راه و چه آید به پیش	که شستم دو دست از دل و جان خویش
به پاسخ چنین گفت تسلیم شاه	کز ایدر بود شهر من پیش راه
وز آنجا به خشکی کشد یکسره	همی شصت فرسنگ بینی دره
سراسر در آن آتش شعله ناک	کزو مهر و مه هست بیم هلاک
که دوزخ نهادست شداد نام	فراوان در آنجا ددان را کنام
که پیوسته‌شان جای در آتش است	همه جای دیوان مردم کش است
سمندر به نام است سردارشان	که آتش فروز است همه کارشان
همه چرمشان پای تا سر بود	همان روغنی کز سمندر بود
در آتش بسوزند آنجا روان	کجا ده هزارند ای پهلوان
چو ز آنجا گذشتی همه بام و خشت	دگر شصت فرسخ ببینی بهشت
درختانش وز قصر آورده سر	درافکنده در قصر او خشت زر
بسی ماهرویان هر مرز و بوم	وز ایران و توران و هر مرز و بوم

ز هر مرز کشور کشیده به زور	همه نامشان کرده غلمان و حور
چهل قصر در باغ زر ساخته	ز لعل و ز یاقوت پرداخته
به پاسخ بدو گفت پس پهلوان	کز ایدر شتابم بدان جادوان
براندازم آن دوزخ و هم بهشت	فرود آورم قصر زرینه خشت
چو ایدر شتابم به آن بدگمان	تو از پس بیا همچو تیر از کمان
همه باغ زر را تو تاراج کن	تن و جان دشمن تو آماج کن
که شداد را من به پا آورم	پرستش به یزدان خدا آورم
بگفت و درآنجا به کشتی نشست	به یاد پری‌دخت گردیده مست
به دریا درآمد سپهبد چو باد	روان شد به پیکار شداد عاد
همان شاه تسلیم با لشکری	ز پس راند با دیو و جن و پری
سپهبد ز یک مه به دریا گذشت	سر ماه پیدا شد آن کوه و دشت
که از دور او چرخ گشته کبود	شنیده بدیدش بدان سان که بود
همی راند کشتی به دامان کوه	زمانه از آن کوه آتش ستوه
به خشکی درآمد جهاندار سام	که آنجا بدی جادوان را کنام
وز آن جای برگشت ملاح پیر	دگر ره روان شد بدان آبگیر
سپهبد روان شد به سوی دره	همه دود و آتش بد آن یکسره
همه کوه سر تا به سر سوختش	میان دو کوه آتش افروختش
همه هیزم او ز آدم بدی	ز بیداد او آدمی کم بدی
سپهبد روان شد به سوی دره	که بد دود و آتش همه یکسره
سپهبد همان جای آمد فرود	به یزدان فرستاد چندین درود
که ای پاک یزدان با رای و داد	چگونه است این کار شداد عاد
که گم گشته از راه کیهان خدیو	به بیره فتاده به فرمان دیو
مرا بخش نیروی و بازوی جنگ	که آرم سر نام او زیر سنگ

نمانم کنون نامش اندر جهان	که باشد مرین دیو از گمرهان
براندازم این دیو گم کرده راه	جهان را کنم پیش چشمش سیاه
درین بد که برخاست لرزان ازو	سپهبد شگفتی بماند اندرو
نگه کرد سالار پتیاره‌ای	تو گفتی که بد آهنین پاره‌ای
عمودی به گردن چو یک لخت کوه	که در زیر پایش زمین بد ستوه
گروهی ز دیوان پس و پشت او	ز جادو زمین بود در مشت او
دهان همچو غاری گشاده ز هم	دمان از دهانش همه دود و دم
به روغن بمالید سر تا به پای	غریوان چو تندر درآمد ز جای
بغرید کای بخت برگشته مرد	نفس را کنی بر گلوگاه سرد
چرای سوزی دوزخ شتابی چو باد	ندانی مگر نام شداد عاد
چه جوئی وز ایدر چرا آمدی	بدین کوهسار از کجا آمدی
چه نامی مگر خویش گرشاسبی	ز جمشید و ازعم شیداسبی
وگرنه دگر کس درین جایگاه	نیاید کس از بیم شدادشاه
مر این کوه را نام آذر بود	هر آن کس که جوید دلاور بود
کجا رفت خواهی مرا تو چیست	بدین زندگانی بباید گریست
مگر جان خود را نخواهی همی	کزین سان تن خود بکاهی همی
به پاسخ بدو گفت سام سوار	که ای دیو برگشته نابکار
تو نشنیده‌ای نام گیتی ستان	یل نامجو سام روشن روان
به عشق پری‌دخت فغفور چین	کنون رو نهادم به مغرب زمین
دهم جان دیوان مغرب به باد	بگیرم سر تخت شداد عاد
نبخشم ازیشان یکی را امان	به خاک اندر آرم سر بدگمان
چنین گفت کو را سمند منم	نگهبان این کوه آذر منم
مرا آفریده است شداد عاد	ز بهر عذاب تن بدنهاد

هر آن کس که او را نداند خدای	ستایش نیارد بدان رهنمای
بسوزم به آتش تن و جان اوی	که نبود جز این هیچ درمان اوی
همی ده هزارند دیوان جنگ	درین کوه آتش درین تیره سنگ
همین دم سیه سازم این کار تو	به آتش بسوزم تن زار تو

سام نامه

بخش ۱۵۱ - جنگ کردن سام با سمندان و کشته شدن سمندان

بگفت این و یک حمله آورد دیو	سوی جاودان نعره بر زد غریو
که ای نره دیوان با خشم و تاب	درآئید ای مالکان عذاب
بدان تا بگیرم من این بدنشان	رسیدند هر سوی اهریمنان
هجوم آوریدند در پای کوه	رسیدند هر سوی اهریمنا
همه دیو آتش خور رزمساز	همه آتش‌انداز با سوز و ساز
چو سام آن چنان دید پیکار جنگ	بجوئید از خشم جنگی پلنگ
نشست از بر چرمه سخت سم	که از گرد سمش فلک گشت گم
برآورد آن آتش آبدار	یکی آتش انداخت در کارزار
به قلواد و شاپور فرزانه مرد	یکی نعره زد شیر اندر نبرد
کزین بد تنان دشت سازید پاک	برآرید ازین تیره دیوان هلاک
مترسید از رزم دیو عذاب	که سازم من این کوه آذرخراب
یکی را نمایم ازین کوه سنگ	به فرمان یزدان با فر و هنگ
کشم آتش دوزخ از خونشان	که از من بماند در عالم نشان
به یزدان پناهید در رزمگاه	که او می‌دهد بنده را دستگاه
به حمله درآمد یل پهلوان	همی نام برگفت روشن روان
به سوی سمندر درآمد دلیر	به چنگال شمشیر چون نره شیر
سمندر بدو هم یکی حمله کرد	کزان دره برخاست از چرخ گرد
عمودی درانداخت بر سام یل	بتندید و بگشاد بر وی بغل

سپر بر سر آورد سام سوار	سپرده دل و جان به پروردگار
سمندر فرو کوفت گرز گران	که دوزخ شد از بیم گرزش نوان
که آواش پیچید بر بزر کوه	همه کوه از آواز او شد ستوه
سر پهلوان را نشد زو خبر	به فرمان دادار فیروزگر
سمندر دگر کوفت گرز گران	به مانند پتک آهنگران
سه گرز پیاپی بزد نره دیو	که از کوه و هامون برآمد غریو
بدو گفت جنگی سپهدار سام	که ای دیو تیره دل تیره کام
عمود مرا هم یکی نوش کن	همه رزم خود را فراموش کن
بخندید بر سام دیو پلید	که گرز تو مویم نیارد خلید
به من داد شداد کوپال جنگ	نتابد به چنگال من خاره سنگ
چو من ابروان را درآرم به تاب	تنت را دراندازم اندر عذاب
سپهبد چو بشنید برکرد اسب	بیامد برش همچو آذرگشسب
عمود نریمان برآورد شیر	فرو کوفت بر ترک دیو دلیر
که مغز سر و کتف و یال و برش	همه نرم گردید با پیکرش
چو دیدند دیوان مر آن یال و برز	چنان فره و رزم و آن دست و گرز
شگفتی بماندند از آن کامیاب	کز آن گونه کشته است دیو عذاب
ز سوی دگر گرد شاپور شیر	سر دیو دیگر درآورد زیر
به هر سو خروشید چون پیل مست	نموده به دیوان همان ضرب دست
همان گرد قلواد زرین کلاه	به شمشیر می‌کشت در رزمگاه
بکشتند چندان ز دیوان عاد	که از دره خون رو به دریا نهاد
گروه دگر دیو اندر دره	در آتش فکندند خود یکسره
شده نره دیوان دل گمرهان	بسان سمندر در آتش نهان
دو روز و دو شب پهلو نامدار	همی کشت دیو اندر آن کوهسار

سوم روز بر شد فراز دره	جهان پر ز آتش شده یکسره
همی شعله بر چرخ خور می‌کشید	ابر خرمن ماه سر می‌کشید

سام نامه

بخش ۱۵۲ - دعا کردن سام و باریدن باران به دوزخ شداد

به نزدیک دادار شد سرفراز	زمین را ببوسید و بردش نماز
چنین گفت کای داور آب و خاک	ز تو باد آتش پر از بیم و پاک
جهان سر به سر زیر فرمان تست	وگر آب و آتش همه زان توست
مرا بخت و نیرو به شداد ده	شکستی بر این لشکر عاد ده
یکی چاره از بهر آتش بساز	که بیچارگان را توئی چاره‌ساز
که من دوزخ و جنت او خراب	بسازم که شداد آید به تاب
براندازم این تخم ناپاک دیو	که کردست نام خودش را خدیو
خدیو زمانه سراسر توئی	به هرجای بر بنده یاور توئی
بگفت و بمالید رخ بر زمین	همان دم به فرمان جان آفرین
ز گردون گردنده برخاست ابر	خروشان بر آن کوه سر چون هژبر
یکی برق و رعدی برآمد نهیب	که سیلاب آمد ز بالا به شیب
از آن ابر بارید باران چنان	که آن دره پر شد ز آب روان
همه آتش دره را آب برد	چو آب آمد از کوه، آتش فسرد
همه آتش از فر مرد سره	به فرمان یزدان بشست از دره
هر آن کس که برد او پناه بر خدا	همیشه بود کارش از مدعا
همان دم رسیدند جنی سپاه	به پیش اندر آن بود تسلیم شاه
چو آن آتش دره افسرده دید	تن دیو از هر طرف مرده دید
شگفتی به سام دلاور بماند	برو نام یزدان فراوان بخواند

بیامد ببوسید پای دلیر	دعا کرد بر پهلو شیرگیر
بر کوه آذر فرود آمدند	به دل با می و بانگ و رود آمدند
کشیدند بر دشت پرده‌سرا	خروشی برآمد ز پرده سرا
به هم ناز و شادی دگر ساز شد	نی و چنگ مطرب هم آواز شد
به جلوه درآمد ز هر سو پری	چو چشم خوش خود به ساقیگری
شده بزم مانند بزم افق	کشیده ز می لعل نورش تتق
پری‌پیکران چهره آراسته	پی شادی سام برخاسته
در آن بزم ناهید بد چنگ زن	مه و مهر و برجیس بد چنگ زن
به یاد پری‌دخت خون می‌گریست	چگویم که از درد چون می‌گریست
چنین تا که ساقی بزم فلک	بپیمود ساغر به مُلک ملک
ازین جام زرین می نور داد	همه باده از ساغر هور داد
سپیده سپهبد ز روی شتاب	کمر بست و بر شد به پشت غراب

سام نامه

بخش ۱۵۳ - در صفت بهشت شداد گوید

از آن منزل آمد سوی باغ و کشت	خرامید از آنجا به سوی بهشت
همه شصت در شصت بد لاله‌زار	ز مرغان به هر گوشه‌ای ناله زار
به هر شاخ مرغی کشیده نوا	زمین مخمل سبز و مشکین هوا
به هر گوشه نساج ابر بهار	کشیده زبان را به هر جای بار
ز زربفت و دیبا همه گونه‌گون	قضا بافته داده یکسر برون
بساط زمانه همه رنگ رنگ	ز سبزه برون داده از سبزه رنگ
عروسان بستان رخ آراسته	حنا بسته و چهره پیراسته
بنفشه چو زلف پراکنده سر	شده سنبل از دور بر یکدگر
گرفته به کف لاله خونین باغ	سراپایش خونین و دل پر ز داغ
شده داد خیری ز درد سمن	ستاده به پیش حکیم چمن
گرفته عصا نرگس خسته زار	سرافکنده در پیش بیماروار
شد بلبل از شاخ دستان نواز	گشاده گلش گوش از روی باز
همه حسن و عشقی که در کار بود	همه صنع یزدان دادار بود
جز ایزد که آرد مر این را پدید	گه آرد پدید و گهی ناپدید
به یک دست آن باغ و آن لاله کشت	سراسر همه بود زرینه خشت
شده بیست فرسنگ بالای باغ	دگر بیست فرسنگ پهنای باغ
ازو سال پانصد که استادکار	همی ساخت او را و بد نیمه‌کار
ندیده بدش هیچ شداد عاد	ز مغروری گنج ناپاک زاد

از آن گونه چون گردد آراسته	بیاید ببیند همه خواسته
پس از عمر نهصد گذشته به سال	که خواهد تماشا کند بدسگال
که آید به صد کام آن پرشتاب	چو زو پای ناپاکش اندر رکاب
یکی بر رکاب و دگر بر زمین	که مرگ آید از پیش جان آفرین
کند قبض روحش هم اندر زمان	نبخشید او را دمی هم امان
سپهبد درآمد به نزد بهشت	همه قصر یاقوت زرینه خشت
همه باغ از صندل و عود و عاج	به زینت ز گردون گرفته خراج
چهل قصر بودش همه پرگهر	در و بام یکسر همه سیم و زر
چهل قصر دیگر ابر گرد قصر	ز یاقوت آراست استاد عصر
تراشیده فواره از لعل و سیم	از آن سیم پاشیده در یتیم
چهل بد خیابان چمن در چمن	گل او ز یاقوت سیمین سمن
درختان سراسر همه سیم و زر	برو میوه آویخته از گهر
همه سیم او گوهر شب‌چراغ	درختان شده همچو روشن چراغ
همه نار و یاقوت آویخته	ز فیروزه برگش درآویخته
بهش کهربا بد میانش تهی	همه شاخ و برگش بسان بهی
شکوفه زر و نخل از سیم خام	چو پروین که بر گرد ماه تمام
گل شنبلیدش ز یاقوت زرد	بنفشه تراشیده از لاجورد
زمرد همه سبز در صحن باغ	زبرجد شده سرو بالای راغ
شده نیم نرگس میانه ز زر	تراشیده غنچه همه از گهر
ابرشاخ مرغان همه زر خشک	شکمشان مجوف همه پر ز مشک
ز یاقوت منقار و از لعل بال	شده چنگش از سیم و زر پایمال
چو سام نریمان چنان باغ دید	ز رشکش دل دهر را داغ دید
شده نازنینان در آن انجمن	همه زلف پرچینشان پرشکن

سراسر ز دیبا همه حله پوش	پراکنده زلف و قدح کرده نوش
همه همچو چشم خوش خویش مست	میان گل و لاله غلطیده پست
پری‌پیکران هر طرف نیم‌مست	ز فیروزه و لعل شیشه به دست
نشسته عرق بر جبینشان ز می	ز گل ریخته لاله مانند خوی
همه از می شیشه گلگون شده	ز لبها دل شیشه پر خون شده
همه گشته غلطان چه چشم و چه جان	همه روی بر رو زبان بر زبان
خرامان گروه دگر در چمن	ابا ناز با یکدگر در سخن
همه همچو طاوس آراسته	به زر و جواهر بپیراسته
همه ماهرویان ماچین و چین	همه دلربا و همه دلنشین
همه حور عین و همه دلفریب	که بردند از جان دلها شکیب
پس استاد در باغ در کار بود	یکی جادوی زشت بدکار بود
کجا نام ارجان جادو بدی	که از راست‌گوئی به یک سو بدی
چو از دور بر سام یل بنگرید	گره زد به ابرو برو بردمید
بدو گفت کای بدرگ بدسرشت	چه کردی بدین گونه اندر بهشت
تو را چیست نام و چسان آمدی	چگونه ز جادوگران آمدی
بهشت است نه جای تو کس است	ولیکن چو افتادی اکنون به شست
برون رو که تا زنده مانی به دهر	وگرنه کنم بر تو این نوش زهر
منم نام ارجان فولادخا	به سر کاری باغ مانده به جا
ز بیمم نیارد کس ایدر گذر	ندانم کئی تو بدین یال و فر
به پاسخ بدو گفت سامم به نام	ز ایران به مغرب گرفتم کنام
کمربسته بر رزم شداد عاد	بدان تا دهم نام شومش به باد
بکشتم همه دیو آتش‌پرست	ز من شد سمندر ابر خاک پست
کنون نوبت تست و باغ زرین	که تا هر دو را پاک سازم ز کین

چو بشنید ارجان سرش خیره شد	جهان پیش چشمش همی تیره شد
به افسون درآمد به سام سوار	که تا بر سر آرد ورا روزگار
دهان را چو غاری ز هم برگشاد	در گلخن آتش اندر گشاد
همه باغ پر شد به آتش به دم	دلاور شد از آتش او دژم
سپر در سر آورد سالار شیر	ز دود و ز آتش سر آورد زیر
که ناگاه شاپور فرزانه مرد	ز پشت اندر آمد دلیر نبرد
بزد چوب بر فرق آن بدگهر	که مغز سرش کوفت بر یکدگر
گروه دگر حمله کردند پاک	ز ماتم به گردون فکندند خاک
خروشان بگفتند کای بدنژاد	نترسی مگر تو ز شداد عاد
اگر باد او را دهد آگهی	فرستند ز دیوان یکی را شهی
همین دم تو را همچو سنگ سیاه	کند تیره روز تو گردد سیاه
چو بشنید شاپور آمد به جنگ	به یک دم زمین ساخت پشت پلنگ
زمین کرد از آن مردمان اسپری	که ناگه رسیدند دیو و پری
همان شاه جنی به سر بر کلاه	رسیدند با دیو جنی سیاه
سپاه اندر آمد فزون از هزار	همه پر شد آن باغ گوهرنگار
سپهبد چنین گفت یغما کنید	ز من رزم میدان تماشا کنید
نمانید یک شاخ برگ درخت	همه آلت رزم سازید رخت
درختان قصرش بکندند زود	از آن باغ شداد برخاست دود
گرفتند و کندند و بردند بوم	غلامان و اسبان آن مرز و بوم
نماندند در باغ شداد چیز	که ارزد در آن جایگه یک پشیز
بهشتش به تاراج شد اسپری	به فرموده سام و شاه پری

سام نامه

بخش ۱۵۴ - خبردار شدن شداد از آمدن سام و فرستادن زرینه بال را به جنگ

از آن آگهی پیش شداد شد	وز آن گفته مغزش پر از باد شد
بگفتند سام نریمان رسید	به فر منوچهر ایران رسید
همه دوزخ و جنتت را بکند	زمینش به چرخ برین برفکند
برآشفته شد شاه شداد عاد	لب خشم و تندی یکی برگشاد
به لشکر نگه کرد از روی قهر	چو مار و چو کژدم فرو ریخت زهر
بفرمود تا دیو زرینه بال	که جبریل خواندی ورا بدسگال
به بالا ز سیصد ارش بد فزون	به پیکر به مانند بیستون
گهی زشت بود و گهی خوب‌چهر	گهی بر زمین و گهی بر سپهر
بیفتاد صورت به رنگ و به ریو	بیاراستی تن مر آن زشت دیو
بدو گفت با پهلوانان هزار	برو زود نزدیک بر آن سوار
فرو بند دستش به خم کمند	به آهن سراپای او را ببند
بیارش به نزدیک من تازیان	دو دست از بر تارک او زیان
هر آن کس که با او بینی به راه	به ویژه مر آن خیره تسلیم شاه
که شد رهنمون سام را زین دیار	برآور ز جانش بزودی دمار
بکش هر چه بینی ز دیو و پری	بکن کالبدشان ز جان اسپری
چو آن دیو بشنید اندر زمان	روان شد به سوی یل پهلوان
هزارش ز گردان مغرب زمین	به بالا بلند و برو پر ز چین
نشست از بر پیل زرینه بال	برافراخت بر ابر کوپال و یال

وز آن ره سپهدار سام جوان	نشسته به بزم اندر آن شادمان
پری هر طرف پیش او صف زده	همه جامهاشان به زر آزده
درختان زر را در آن پیشگاه	تماشاکنان گرد لشکر پناه
همه ماهرویان آن مرز و بوم	که آورده بودند از چین و روم
همه خوبرویان بتان چگل	که خورشید از شرمشان شد خجل
ازیشان سخن کرد گو خواستار	که چون اوفتادید در این دیار
درین گفتگو بود سام دلیر	که دیوی درآمد شده رخ زریر
تنش گشته لرزان شده زرد رو	دهن خشک و لبها پر از گفتگو
چنین گفت با سام کای بی‌همال	درآمد ز ره دیو زرینه بال
که جبریل باشد به شداد عاد	یکی بدکنش دیو تیره‌نژاد
هزاران دلیران عادی ز پی	برافروخته چهره برسان می
بخندید از گفت او پهلوان	که جبریل دیو است و تیره روان
درین بود کز دشت برخاست گرد	که خورشید رخشنده را تیره کرد
نگه کرد سالار ایران زمین	یکی نره دیوی درآمد به کین
دو پا بر زمین و سرش زآسمان	غریوان به مانند ابر دمان
زمانه گرفته همه پیکرش	برافروخته هر دو یال زرش
به صورت به مانند مهر و ماه	ابر ماه افشانده مشک تتار
کلاهی به سر پر ز لعل و گهر	به گردن درافکنده طوقی ز زر
درآمد به نزدیک فرخنده سام	به کش کرد دست و بکردش سلام
سپهبد ز بالای او خیره ماند	ز بوی بد او دلش تیره ماند
درآمد به زانو چو زرینه بال	نگه کرد بر سام فرخ همال
شگفتی دلیری به مانند شیر	ازو شیر افلاک رنگش زریر
بپرسید سامش که تو کیستی	به یزدان چه داری و از چیستی

کرا می‌پرستی و نام تو چیست	مراد از که داری و کام تو چیست
ز شداد شوریده شوربخت	که بندد ز من بر سر تخته رخت
چه داری خبر سر به سر برشمار	که تنگ از وجودش بود روزگار

سام نامه

بخش ۱۵۵ - کشته شدن زرینه بال به دست سام و چگونگی آن

به پاسخ چنین گفت کای پاکزاد	که من جبرئیلم به شداد عاد
خبرها رسانم به شداد عاد	بود پایه‌ام بر فلک سخت شاد
کنون آمدم کز تو گیرم خبر	که چون آمدی اندرین بوم و بر
دگر آمدم تا همه کام تو	به گردون رسانم همه کام تو
به هر کس که من آمدم ناگهان	سرافراز گردید اندر جهان
به پیغمبری نام او شد بلند	بر شاه شداد شد ارجمند
من از پیش دادار دهر آمدم	نه از جور و بیداد و قهر آمدم
خدیو جهان کرده با تو پیام	که ای تخم گرشسب سالار سام
اگر تو بیائی به نزدیک من	همان پیش گردان این انجمن
ستایش نمائی مرا در جهان	سرافراز گردی میان مهان
کنم نام پیغمبر مرسلت	اگر پاس داری زبان و دلت
کنی بر همه سروران سروری	پرستش کنندت به پیغمبری
شوی بر زمین و زمان پادشاه	به فرمانت باشد همه مهر و ماه
بخندید از آن گفته سالار سام	که ای کافر گمره تیره کام
ازین ژاژخانی یکی باز گرد	به یزدان دارنده دمساز گرد
خدائی که چرخ برین آفرید	به پستی بدین‌سان زمین آفرید
ز گل گل دهد میوه از خار خشک	نسیج از تن کرم خونابه مشک
به زنبور هم داده او نیش و نوش	به انسان دهد دانش و عقل و هوش

زبان سراینده و پا و دست	که از بحر گوهر درآرد به پست
ز یک پشه‌ای می‌کشد ژنده پیل	روان کرده از صنع خود رود نیل
همو جان ده است و همو جان ستان	شد از قدرتش خاک ره بوستان
ز شداد موئی نیاید پدید	ازو قدرت پشه‌ای کس ندید
ازو باز گرد و به یزدان گرا	که یزدان بود بر همه رهنما
وگر آن که گمراه و بیدین بوی	به یزدان دارنده پر کین بوی
وگرنه به گرز گران پیکرت	بکوبم که پیدا نباشد سرت
همه مرز شداد بر هم زنم	همه دست و پایش به هم برزنم
نمانم یکی را ز شدادیان	براندازم از دهر این جادویان
به پاسخ بدو گفت زرینه بال	که ای سام بیهوده چندین منال
مشو غره بر بازوی خویشتن	بدین یال و کوپال لشکرشکن
که از فره بخت شداد عاد	که گر کوه باشی دهندت به باد
بویژه نتابی به یک دست من	گلویت بماند ابر شصت من
از آن آمدن سوی پیکار تو	که سازم درین جایگه کار تو
ببندم دو دستت به خم دوال	بدان تا بدانی تو زرینه بال
به فرمان شداد با بند و غل	چو بندی که باشد به مانند نعل
به درگاه شداد عادت برم	پیاده شتابان چو بادت برم
برآشفت ازو گرد پرخاشخر	بدو گفت کای گمره بدگهر
اگر تو ببندی به میدان مرا	چو دارم به کف نیزه و گرز را
بیابم به درگه ستایش کنم	به شدادیان من نیایش کنم
ز یزدان بگردم به مانند باد	کنم سجده در پیش شداد عاد
اگر نه ببندم دو دستت به جنگ	نهم بر سر و گردنت پالهنگ
پس آنگه بگردی تو از راه دیو	ستایش کنی پیش کیهان خدیو

بدو گفت آری به پیمان کنم	که جان را به پیشت گروگان کنم
ولیکن من و تو به آوردگاه	بباشیم از هر دو سر دادخواه
به تنها بگردیم و جنگ آوریم	به فرمان دادار چنگ آوریم
بگفت این و برجست زرینه بال	ز سیصد رش افزون برافروخت یال
یکی گرز برداشت چون سخت کوه	که شد از گرانیش گردون ستوه
بغرید مانند تیره ابر	که از نعره‌اش سوخت جان هژبر
زمانه ز هیبت بلرزید پاک	فرو شد دو پایش در آن تیره خاک
سپهبد بپوشید جنگی زره	ز کینه دو ابرو زده بر گره
میان تنگ دربست شیر دلیر	غراب چو اژدر درآورد زیر
برانگیخت در دشت آورد اسب	بجوشید مانند آذرگشسب
برآورد کوپال زرینه بال	بزد بر سر سام فرخنده فال
که لرزید میدان آورد و کوه	ز لرزش زمین شد سراسر ستوه
چو رد کرد آن گرز را پهلوان	بدانست پیکار تیره روان
عمودی دگر کوفت بر نامدار	که پیچید آواش بر کوهسار
سه گرز از کف دیو چون کرد رد	بدان سان که از پهلوانان سزد
پس آنگه چنین گفت سالار نیو	که ای گمره بدرگ خیره دیو
ز من هم یکی زور بازو ببین	که چونند شیران به هنگام کین
که دارند هنگام آوردگاه	دلیران و گردان ایران سپاه
بدو گفت پس دیو زرینه بال	که از فر شداد با زور و یال
نتابید با من کسی گاه جنگ	به چنگال آرم ز دریا نهنگ
تن اژدها را بدرم به زور	نتابد ز ترسم ز اندیشه هور
ندانم که چونست پیکار تو	مگر هم خدیوم بود یار تو
بخندید ازو سام روشن‌روان	برآورد آنگه عمود گران

خدای جهان را یکی یاد کرد	به حمله درآمد به سوی نبرد
بزد برکمرگاه جبریل عاد	که پیچید بر خویشتن بدنژاد
جهان تیره شد پیش برگشته بخت	بدانست آنگه که مردیست سخت
دگرباره افراخت کوپال و برز	بزد بر سر سام فرخنده گرز
گه آن زد برین گاه این زد بر آن	طپید از صلابت زمین و زمان
شده دشت بازار آهنگران	ز بازو و کوپال کند آوران
چنین تا همه دسته گردید خم	دل سام پهلو ازو شد دژم
بیفکند گرز و برآورد تیغ	که از تیزیش مرگ خوردی دریغ
چو الماس جانکاه پر موج خون	نهنگی که دریا ازو شد زبون
کشید از نیامش بدان گونه شیر	ز شمشیر او گشت بهرام سیر
درانداخت شمشیر بر بدسگال	که بفکند از کتف او بال و یال
چو دیو آنچنان دید از بیم جان	به یک دست آمد سوی پهلوان
گرفتش کمرگاه سالار نیو	به نیرو درآمد مر آن خیره دیو
که تا سام را برکند از زمین	سرآرد بدو روز پیکار و کین
بخندید پهلو ز نیروی او	بدو گفت کای دیو پرخاسجو
ز شداد بر گرد و یزدان پرست	نگردد زبون هیچ یزدان پرست
چو بشنید او نام یزدان پاک	نگردید خرم شدش سینه چاک
نیارست نام خدا را شنید	ترشروی چون قیر دیو پلید
به پاسخ بدو گفت کای بدنژاد	نگردم ز آئین شداد عاد
که او داد این کالبد را توان	به جبریل خود داده روشن روان
مرا جان و تن زیر فرمان اوست	زمین و زمان و روان زان اوست
تو گوئی ز یزدان خود باز گرد	خدائی که جان مرا ساز کرد
چگونه فرامش کنم رای او	دگر کس نبینم ابر جای او

سر از رای دادار پیچی تو هیچ	چرا پس مرا رای داری بسیچ
چو بشنید ازو سام آورد خشم	بگرداند بر کینه بر دیو خشم
بزد تیغ دیگر ورا بر میان	که از زخم سالار شد پرنیان
پس آنگه بزد خویش را بر سپاه	که از گرد او تیره شد هور و ماه
همان گرد قلواد و شاپور شیر	یکی حمله کردند با دار و گیر
به یک دم فکندند در کارزار	ز گردان جنگی هزاران هزار
سپهبد ز میدان یکی بازگشت	به نزدیکی شاه جنی گذشت
بدو گفت دادار یار تو باد	تن عادیان خود شکار تو باد
امیدم که امیدت آید پدید	تن دشمنانت شود ناپدید
از آن رو به شداد شد آگهی	که تیره شده تخت شاهنشهی
پراندیشه شد شاه شداد عاد	ورا آتش از بیم در جان فتاد
تن جبرئیلت درآمد به خاک	شدش سینه از تیغ او چاک‌چاک
بترسید بر دست و بازوی سام	ز فیروز کوپال فرخنده کام
سراسیمه شد کافر شوربخت	به خاک اندر افتاد از روی تخت
گریبان بدرید و فریاد کرد	ز بیداد از درد دل داد کرد
که جبریل زرینه‌بالم کجاست	مر آن پیک فرخنده فالم کجاست
بکشت آتش دوزخم را ز آب	بهشت برینم شد از وی خراب
یکی بنده بر من برون آمده است	که مغرب زمین غرق خون آمده است
ازین بنده هرگز نبودم خبر	که بندد به کینه ازین سو کمر
همی گفت و می‌کند ریش پلید	که ناگه ز در اندر آمد شدید
که بد پور شداد بیداد دین	یکی کافری سر پر از خشم و کین
به بالا دو صد رش به پهنا چهل	که بد کوه البرز پیشش خجل
ورا چار پیلش کشیدی به دشت	به گرد عرابه همی گرد گشت

گرفتی به نیروی خرطوم پیل	ربودی و افکندی از رود نیل
سپه بود او را همی صدهزار	همه عادیان در صف کارزار
نبودش به کشتی کسی را همال	ستیزه‌گر و بدرگ و بدسگال
چو زان سان پدر را خروشنده دید	بدو گفت ناپاک بدرگ شدید
کزین سان چرائی همی سوگوار	بگفتش توئی ایزد کردگار
ز دست که داری چنین دل به درد	نشاید که داری تو بیم نبرد
به پاسخ بگفتند اسپهبدان	که ای نامور بخرد موبدان
یکی گرد از ایران زمین آمدست	ز بهر پری‌دخت چین آمدست
ببسته دو دست نهنکال دیو	به هم برزده سحر و افسون و ریو
همه بوم و بر گشته از وی خراب	گذر کرد از آتش و خاک و آب
کنون سوی مغرب زمین آمدست	بر ما پر از خشم و کین آمدست
همه آتش دوزخ کردگار	فروشست از ابر گوهرنثار
بدو یار گشته شه جنیان	به دل یار گشته بدو مهربان
همه باغ شداد زرینه خشت	مر آن گونه‌گون میوه‌های بهشت
که تعریفش اندر زبان قاصر است	که هر یک ازو قوت باصر است
به یغما ببردند آن سیم و زر	چه سام و چه جنی چه دیوان نر
چو این داستان نزد شداد رفت	همه خرمن عمر او باد رفت
فرستاد جبریل زرینه بال	به پرخاش آن پهلو بی‌همال
که شاید مر او را درآرد به بند	بیارد بر کردگار بلند
به یک زخم تیغش نگونسار شد	به نزد همه مالکان خوار شد
کنون رزم جوید ز شداد عاد	ندانیم او را چه باشد مراد
چو بشنید این گفتگوها شدید	رخش زرد شد چون گل شنبلید
به گردان لشکر خروشید و گفت	که رادی و گردی نشاید نهفت

که امروز سازید اسباب جنگ	زمانی مسازید بر کین درنگ
تن سام کوبم به گرز گران	نمانم که باشد دمی در جهان
نمانم که پی برنهد بر زمین	که خود شاد سازم خدای زمین
به آواز گفتند نام‌آوران	که ای نامور شهریار جهان
به فر تو او را سر آریم زیر	اگر ببر باشد اگر تند شیر
بگفتند و از جای برخاستند	به آهن سر و پا بیاراستند

سام نامه

بخش ۱۵۶ - لشکر کشیدن شدید به جنگ سام و چگونگی آن

چو شاهنشه روم آمد به در	برین تیز میدان و تیغ و سپر
گریزان شد از بیم سلطان زنگ	نیاورد در پیش تیغش درنگ
بجنبید از جای آنگه شدید	ز شهر زرانداب بیرون کشید
سراپرده بر دشت زد نابکار	که آید به پیکار سام سوار
سپاهی بجنبید مانند کوه	که سامان دگر شد ازیشان ستوه
همه آهنین پوش و پر خشم و کین	نهنگان ز دریای مغرب زمین
که لرزید از آوازشان کوهسار	پلنگان پر خشم در کارزار
ندیده زمانه چنان لشکری	که بودند با مرگ در داوری
ز غریدن کوس و آوای مرد	ز اندیشه خورشید را روی زرد
شده راست هر سو درفش بنفش	فلک را ستونی شده هر درفش
که ناگه درافتد ز بالا به زیر	از آن غرش گوش بانگ نفیر
زمانه هراسنده از جنگجوش	فلک را ز اندیشه بدرید گوش
ز بس گرد پیلان با توش و تاو	به زیر زمین ناله می‌کرد گاو
تن کوه گم شد ز کوپال و یال	شده آب آهن ز بیم زوال
که آیا چسان گردد این کار جنگ	که کشته شود چون شود کار تنگ
که گردد ازین رزم فیروزبخت	که را مرگ بیند به تابوت رخت
به یک دست لشکر خشاش سوار	به دست دگر افسرش کارزار
به قلب اندرون جای کرده شدید	همه تن در آهن شده ناپدید

سپر داشت و هم گرز روئین به چنگ	عمودی که بد هشت صد من به سنگ
بدین سان بیامد به پیکار سام	وز ایشان خبر شد بدان خویشکام
یکی جنی آورد ازو آگهی	که شد رنگ تسلیم همچون بهی
چنین گفت سام نریمان‌نژاد	که ای شاه با دانش و عقل و داد
مخور غم ازین کافران لعین	که نه عقل دارند و نه رای و دین
که یزدان پرستیم و دل با سپاس	ز شدادیان نیست ما را هراس
ببینی که چون آورم کارزار	بدیشان چگونه کنم کار خوار
بگفت و طلب کرد قرطاس را	تراشید کلکی چو الماس را
یکی نامه سالار گو خود نوشت	به نزد شدید آن دد دیو زشت
نخست آفرین کرد بر کردگار	کزو شد زمان و زمین آشکار
بهار و دی و آذر و مهرماه	ز بهرام و کیوان و تخت و کلاه
چنین تا ز افلاک تا تیره خاک	ز صنع آفریدست یزدان پاک
ازو بر منوچهر شاه زمین	خداوند تخت و کلاه و نگین
وزو باد چندین درود و پیام	ز نزدیک سالار بیدار سام
بر پور شداد عاد پلید	که شد نام شومش به گیتی شدید
کشیده سر از راه کیهان خدیو	به فرمان کمر بسته در پیش دیو
شنیدم به پیکار ما آمدی	پر از کینه و ماجرا آمدی
بیاراستی لشکر نیزه‌دار	کمر بسته از بهر ما صدهزار
من ایدر یکی اسب شیری به رزم	نشسته گرفته به کف جام بزم
شتابم از ایدر به کوه فنا	به پیکار آن تیره دین ابرها
که از من ربود او پری‌دخت ماه	جهان کرد در پیش چشمم سیاه
دگر بهر رضوان تسلیم شاه	که باشد ایشان مرا نیکخواه
اگر جان فشانم درین ره رواست	که جان من اندر دم اژدهاست

کنون چون رسیدی تو ایدر به جنگ	نخستین بکوبم سرت را به سنگ
تنت را کنم طعمه کرکسان	پر اندیشه گردند دیگر کسان
یکی پند از مرد یزدان‌شناس	تو بشنو که دارم ازو صد سپاس
بپیچان سرت را به فرمان دیو	پرستش نما پیش کیهان خدیو
وگرنه به یزدان پروردگار	که از جان شومت برآرم دمار
نه شداد مانم نه این مرز و بوم	براندازم این تخمه زشت و شوم
دگر تیغ آتش شد اندر نیام	همین است پیغام من والسلام
بپیچید و مهری بدان برنهاد	پس آنگه سپهبد به قلواد داد
بدو گفت برکش به سوی شدید	ز هر گونه می‌کن تو گفت و شنید
نبین تا چه گوید ز پیکار و جنگ	مساز هیچ آنجا زمانی درنگ
درنگی مکن زود ازو بازگرد	که ما را شتابست اندر نبرد
به همراه او کرد شاپور را	مر آن شیر پرخاش پرزور را
که او آشنا بود پیش شدید	ز مرز زرانداب بد پاک دید
برفتند هر دو به مانند باد	به سوی سراپرده پور عاد
نگه کرد قلواد زرین کلاه	شد از عادیان روی گیتی سیاه
همه کوه‌پیکر همه دیوچهر	بریده ز یزدان دارنده مهر
طلایه مر او را به ره بنگرید	خبر برد آنگه به نزد شدید
بگفتا درآرید او را به پیش	ببینم چه دارد به آئین و کیش
درآمد چو قلواد پیش سرا	یکی بارگه دید زرین به پا
شده نیم فرسنگ بالای او	دو فرسنگ دیگر به پهنای او
سراسر همه در و زر دوخته	ز لعل و ز یاقوت اندوخته
طنابش ز ابریشم هفت رنگ	فرو برده با میخ زرین به سنگ
مرصع ورا چهارصد بد ستون	به زیر ستون کرسی لعلگون

نشسته یکی دیو تن آهنین	که لرزنده بودی به زیرش زمین
ز هر گوشه کرسی زرنگار	درآویخته در همه شاهوار
کشیده بساطی ز زربفت خشک	مفرا همه بارگه همچو مشک
صد و سی قدم تخت زر در درون	نهاده بسان که بیستون
به بالا چهل رش ز لعل و ز در	جهان گشته از لعل و یاقوت پر
بر آن تخت کوهی نشسته شدید	سراسر مرصع شدید پلید
کلاهش بسر بیست بد کنگره	ز فیروزه و لعل بد یکسره
چو آن دید قلواد خیره بماند	نهانی همی نام یزدان بخواند
کزین سان یکی دیو آراسته	پدید آوریدست پیراسته
به فرمان او ویژگان سپاه	کمربسته استاده در پیشگاه
بدان زیب شاهی نبد در جهان	ولیکن چه سود او بد از گمرهان
نهادند کرسی دلاور نشست	ز دیدار او عادیان گشته مست
پس آنگه به فرخنده قلواد گفت	که سالارتان با خرد باد جفت
سرش تند و بی‌مغز بود دست سام	که داده بر من بدین سان پیام
نداند همانا که من کیستم	درین سرزمین از پی چیستم
منم پور یزدان مغرب زمین	چو ابرو درآرم ز کینه به چین
شود آب از بیم خشمم نهنگ	پلنگان ابر کوه ریزند چنگ
بدرم به سرپنجه نر اژدها	تن دیو از من نگردد رها
جهان سر به سر زیر دست من است	سر تخت کیوان نشست من است
مبادا که من آورم کارزار	بگیرم سر رشته روزگار
چه مرد است سام نریمان‌نژاد	که آید به پیکار شداد عاد
بدو گفت قلواد کای شهریار	ندیدی تو هم رزم سام سوار
ز دانای ایران یکی داستان	شنیدم که می‌زد گه باستان

که گوش خرد را یکی گوهر است	سخن در بود شاه را در خور است
خدائی که بالا و پست آفرید	زبردست و هر زیردست آفرید
چنین چشم کم‌سوی فرخنده سام	مبین کو بلائی است یک سر تمام
هنر دارد و رای کیهان خدیو	نپیچید سر از راه پیکار دیو
برآشفت چون نام یزدان شنید	بپیچید بر خود شدید پلید
سراسیمه برجست و دیگر نشست	به پا خواست از کینه بر زد دو دست
سوی عادیان کرد آنگه نگاه	بغرید چون ابر بر روی گاه
بگفتا بگیرید این بدنژاد	که پیشم ز یزدان سخن کرد یاد
زبانش ببرید از تیغ تیز	برآرید ازو در زمان رستخیز
از آن عادیان جست گردی چو کوه	کجا نام او بود جنگی شروه
خروشان به قلواد پهلو دوید	یکی نعره‌ای از جگر برکشید
بدو گفت قلواد بیدار دین	ازین ژاژخوائی ایران زمین
شناسی مرا بر خدای جهان	بر پور شداد تخم مهان
نترسی ز گردان پرخاشجو	که از تیغ بران نیابی تو رو
به دعوی چنین گفته آری به جا	همین دم سرت را درآرم ز پا
مرا جز خدا نیست گفت و شنود	خدائی که او هست و پیوسته بود
ازو گشت پیدا زمین و سپهر	هما نیز بهرام و ناهید و مهر
جز او من نترسم ز دیگر کسی	تو بر من چه جوشی به خیره بسی
تو را چشم کور است در راه او	به راهت نبینی همی چاه او
ز قلواد بشنید این را شروه	شد از گفتگو جانش اندر ستوه
درافکند بر سوی او خنجرش	که از کینه تا برد از تن سرش
بیازید قلواد و بگرفت دست	بجوشید برسان پیلان مست
گرفت از کفش خنجر جان ستان	یکی نعره زد نیز زابلستان

بزد بر بر ناف جنگی شروه	که از پا درافتاد مانند کوه
نگه کرد از آن گونه رزمش شدید	سرانگشت حیرت به دندان گزید
یکی نعره بر لشکرش زد بلند	که گیرید این پهلو پرگزند
نشاید که ایرانی از دست ما	گلویش برون آرد از شصت ما
که در دین نه نیکوست این کارزار	که بیرون برد جان ز ما یک سوار
هجوم آوریدند پس عادیان	کشیدند همه تیغ شدادیان
بجنبید دربارگه این سپاه	یکایک به قلواد زرین کلاه
ز یک سوی شاپور چون پیل مست	همان چوب بربود و از جای جست
یکی راه زد آنچنان بر سرش	که شد خورد از چوب او پیکرش
دگر را بزد آنچنان بر میان	که شد توتیا بر سرش استخوان
یکی را درافکند دستش به خاک	دگر را شکم کرد از چوب چاک
جهاندیده قلواد از تیغ تیز	برآورد از ایشان یکی رستخیز
چو شیران فتادند در لشکری	نمودند در بارگه داوری
به یک دم روان گشت سیلاب خون	تن کشته‌ها اوفتاده نگون
همه فرش خرگه شده لعل ناب	بگشتی ز خون گر بدی آسیاب
یکی جادوی عادی تیره کام	که خواندندی او را همه قهقهام
به شاپور فرخ بیازید چنگ	ربود از کفش چوب و آمد به جنگ
گریبان گرفت و همان دم کمند	بدان تا ببندد دو دستش به بند
ببستش دو بازو به خم دوال	همانا که بد خویش آن بی‌همال
بدو گفت کای زشت دیوانه مرد	چه جوئی پی سام از ما نبرد
تو از شهر مائی و هم خویش ما	فراموش کردی همی کیش ما
برفتی و گشتی تو یزدان پرست	سپاری به شدادیان خیره دست
همین دم تو را من درآرم به دار	ببینم چه بینی ز سام سوار

چو قلواد فرخ چنان کار دید	به شاپور گیتی همه تار دید
نیارست او را رهاند ز جنگ	برو دست از خونشان کرده رنگ
ز خرگه برون رفت بر شد به اسب	ز کینه خروشان چو آذرگشسب
دلی پر ز درد و رخی پر ز گرد	ز لشکر برون رفت شیر نبرد
سراسیمه قلواد ره کرده گم	عنان را ندانسته از پاردم
چو سختی بیامد دلیر سپاه	یکی گنبدی دید ناگه به راه
به یک دست او قلعه‌ای آهنین	تو گفتی سپهریست اندر زمین
همه طاق و ایوان چو قصر شهان	بدان سان عمارت ندیده جهان
همی کرد قلواد او را نگاه	کزین گونه ایوان ندیدست شاه
بیامد ز گنبد یکی برگذشت	تماشا همی کرد بر گرد دشت
یکی گنبدی دید فیروزه کار	همه میل در وی همه زرنگار
در از عود بر تخته وش آبنوس	ز عاج و ز صندل چو از سندروس
چو نزدیک گنبد سرافراز شد	به ناگه در او یکی باز شد
برون آمد از در یکی مرد پیر	سراپا چو کافور و رخ چون زریر
عصایش به دستی کتابش به دست	درافتاد در پیش قلواد پست
بدو گفت ای گرد لشکر پناه	توئی گرد قلواد زرین کلاه
تو همزاد سامی کنون در جهان	سرافراز پیش کهان و مهان
ز بهر پری‌دخت ففغور چین	رسیدید ایدر به مغرب زمین
کمربسته به کین شداد عاد	بدان تا دهیدش همه جان به باد
بگیرید او را ببسته دو دست	به ایران بریدش به مانند مست
شما را زمانه همی یار باد	شما مرکز و خصم پرگار باد
بدل هر چه دارید آن می‌شود	دل دشمنان پر ز خون می‌شود
بگیر این کتاب و درو کن نگاه	خطی هست در وی چو مشک سیاه

هر آنچه نوشته است در کار بند	که باشد مر این خط تو را سودمند
بگفت و بدو داد آنگه کتاب	چو بگشود قلواد با جاه و آب
خطی دید در وی نوشته به زر	که ای گرد قلواد زرین کمر
درین دیر فرخنده شاد آمدی	از ایران شتابان چو باد آمدی
چو آید برت پیر فرخ فراز	ز هر گونه گوید تو را پاک زار
هر آن چیز گوید همه گوش دار	که او پیرمردی بود هوشیار
پری‌دخت چینی به بند اندرست	سر و دست و پا در کمند اندرست
دو دیده نهاده است در راه سام	همه صبح امید او گشته شام
بیا و ببین ماه تابان به بند	که رویش گرفتار مشکین کمند
چو بینی خبر ده ابر سام شیر	که دربند شد ماه تابان زریر
ببینی قد سرو او همچو دال	شده بدر تابان بسان هلال
شده ارغوانش همه زعفران	همه نیل گشته به دیگر کران
چو برخواند زان خط به روی کتاب	روان ساخت از دیده سیلاب آب
فرود آمد از اسب قلواد شیر	درآمد ز غم گشته رویش زریر
کزو سام سرگشته شد دل‌فکار	به بند آمدست آن مه گلعذار
همان دم کتابش به آن پیر داد	درآمد به گنبد به مانند باد
چو ایوان شاهان همه سیم و زر	در ایوان او کار کرده گهر
درو بند قفلی سپهبد بدید	کلیدش همان جایگه بازدید
دلاور مر آن قفل را کرد باز	درون شد به ناگه درش شد فراز
سه در دید ناگه یکی بازگشت	دلاور در آن دیر می‌کرد گشت
چو در باز شد دید یک اژدها	که از سهم او کس نیابد رها
دهن باز کرد و یکی حمله کرد	که ترسید ازو پهلوان نبرد
نگه کرد آن پیر شد ناپدید	دلاور لب خود به دندان گزید

که خیره به دام آمد این جان من	درین درد گم گشت درمان من
بخوردم ازین پیر جادو فریب	درافتاد ناگه به جانم نهیب
درین بد که آمد مر آن اژدها	کشیدش به دم زو نیامد رها
اگر پیر بر شعبده مهره باز	همان گم شده مهره آورد باز
نهان گشت در غار زشت اژدها	همان مهره از کام او شد رها

سام نامه

بخش ۱۵۷ - رفتن سام به درگاه شدید و چگونگی آن

به ره بود چشم سپهدار سام	ندانست تا صبح او شد چو شام
که فرهنگ جنی درآمد برش	خبر داد از پهلو و لشکرش
که شاپور را بند شد پا و جسم	دگر گرد قلواد شد در طلسم
همه داستان‌ها سراسر بگفت	از آن گفتنش سام شد در شگفت
بپیچید از آن گفته سام سوار	که برگشته شد بخت آن نامدار
گهی بهر قلواد در شور بود	گهی دل پر از خون شاپور بود
سرانگشت خایید و افسوس خورد	که صد حیف ازین هر دو سالار کرد
که بیچاره گشتند در کارزار	به خیره شدند کشته در روزگار
دریغ از جهاندیده قلواد شیر	که از تیغ او مهر گشتی زریر
که ناگه درافتادش از دهر اسم	گرفتار گردید اندر طلسم
بدو گفت رحمان جنی که هیچ	پی جان قلواد جان را مپیچ
که اندر طلسمش نیاید گزند	تو دل را مدار هیچ ازین دردمند
که من دیده‌ام در شمار سپهر	نبریده زو چرخ گردنده مهر
گشاد طلسمات در دست توست	بلندی جادوگران پست توست
همه آلت شاه جمشید جم	تو برداری از گنج او بیش و کم
گرفتار بودست رضوان ما	وز آن آتش هجر بر جان ما
یکی دیو آنجا نگهبان بود	که در سحر استاد دیوان بود
بود نام شومش غزنکان دیو	که هستند ازو جادویان در غریو

برادر بود او به روئینه تن	نبینی چو او دیو در انجمن
بباید ورا کشت از تیغ جم	که گردد ازو تیغ عنقا دژم
چو رفتی من از پی همی دخترم	فرستم به دانش تو را چاکرم
که شمسه تو را رهنمون آمدی	مگر بخت جادو نگون آمدی
ازو سام فرخنده دل شاد شد	به مانند تیغ پولاد شد
بپوشید آنگاه ساز نبرد	پی جان قلواد رخسار زرد
درآمد به هامون به پشت غراب	عنان داد بر اسب دل پرشتاب
روان شد به خرگاه جنگی شدید	که بیند چگونه است دیو پلید
وز آن رو درآمد همی قهقهام	که شاپور پیچیده بر خم خام
درآورد او را در آن بارگاه	چو شیری که آید به نخجیرگاه
بدان سان شدید پلیدش بدید	بپیچید از خشم و گفت ای پلید
تو از ما چرا روی برگاشتی	خدائی شداد بگذاشتی
برفتی و گشتی تو یزدان پرست	چرا باز کردی ز شداد دست
چه دیدی تو از داور آسمان	که گشتی ز شدادیان بدگمان
تو را خال باشد همی قهقهام	برفتی و گشتی تو در نزد سام
پس آنگه به من جنگجو آمدی	ز یزدان پر از گفت‌گو آمدی
همه نام شدادیان را به باد	بدادی نترسیدی از بیم عاد
بیا پوزش آور به یزدان مگرد	رگ خون گرمت به گردان چه کرد
تو را پهلوانی و لشکر دهم	درفش سواران کشور دهم
مبر نام یزدان دگر در جهان	مکن خویشتن را تو از گمرهان
به پاسخ بدو گفت شاپور شیر	نترسم ز شداد و از دار و گیر
سرم در ره پاک یزدان بود	به مهرش کجا با کم از جان بود
تو هر چیز خواهی بکن کم مکن	که من رو نگردانم از این سخن

خدای جهانم همی یاور است	که روزی ده بندگان یکسرست
ز شاپور نام خدا چون شنید	بپیچید چون مار بر خود شدید
به تندی چنین گفت با قهقام	مترس هیچ از زور بازوی سام
همین دم ورا زنده بر دار کن	میان دلیران ورا خوار کن
زبانش برون کن کنون از دهن	که عبرت پذیرد ازو انجمن
بخندید شاپور دیوانه‌وار	که ای کافر گمره دیوسار
نیاری بریدن سر مو مرا	نباشد درین کار آهو مرا
مرا ایزد پاک جان آفرین	نگهدار باشد به روی زمین
درین گفتگو بود شاپور شیر	که سام دلاور درآمد دلیر
پیاده شد از اسب چون رزمساز	درآمد به خرگه گو سرفراز
یکی بارگه دید سر بر سپهر	برو قبه زر نمودار مهر
همه عادیان را سپهبد بدید	نشسته بر آن تخت جنگی شدید
همه چهارصد کافر بدلقا	نشسته در آن بزم چون اژدها
یکی زشت‌رو بود کوراب نام	نشسته ابر کرسی لعل فام
بدو سام گفتا که ای رزمخواه	مرا جای ده اندرین بزمگاه
که دارم یکی گفتگو با شدید	به پاسخ درآیم به گفت و شنید
برآشفت کوراب با سام یل	بغرید بر سام همچون اجل
به دشنام بگشاد ناگه زبان	به سود و زیان گشت جانش زیان
ز جا جست و بر پهلوان حمله کرد	ز گرمی درآمد به گفتار سرد
برآشفت ازو سام پرخاشخر	یکی مشت زد بر سر بدگهر
که مغزش فرو ریخت در بارگاه	نشست از بر جای او رزمخواه
شدیدش چنان زور بازو بدید	رخش گشت از بیم جان شنبلید
بتندید کایرانی شوربخت	نبینی مرا بر نشسته به تخت

دلیری نمائی به گردان کین	بویژه دلیران مغرب زمین
نداری ز من شرم و آزرم هیچ	به خون ریختن دست داری بسیچ
دلیری بکشتی که اندر جهان	یک یموی او به ز شاهنشهان
ز بهر کئی نیز در جستجو	مرادی که داری هم ایدر بگو
نشاید همین دم ازین عادیان	دلیری ز گردان شدادیان
به کینه به سوی تو یازند چنگ	نفش در گلوی تو سازند تنگ
بگفتا منم سام نیرم نژاد	کمر بسته بر رزم شداد عاد
بدان آمدم سوی مغرب سپاه	به فرمان رای منوچهر شاه
که بندم دو بازوی شداد عاد	شدید بداندیش بی‌دین و داد
دوانم پیاده به ایران زمین	به فرمان یزدان جان‌آفرین
منم آن که دو رخش کشتم به آب	شد از من بهشتش سراسر خراب
دگر آنکه پیش تو مهمان بدم	ابر رسم و آئین یزدان بدم
روان بزرگان بر آن گواست	که مهمان ابر میزبان پادشاست
چرا جای ننمود و تندی نمود	زبان را به تندی و تیزی گشود
به من لاجرم خوی آشفته شد	به ناگه به یک مشت من کشته شد
دلیران مغرب چو سام گزین	بدیدند گشتند اندوهگین
بدان تندگفتار و آن زهر چشم	بر ابروی پرچین و پر قهر و خشم
شگفتی بماندند از آن رزمخواه	بکردند پنهان برو بر نگاه
به ناگه ز جا خاست جنگی خشاش	همه راز مردی خود کرد فاش
که دادار مغرب بود سخت‌گیر	که روبه شود پیش او نره شیر
یکی بنده‌اش عوج باشد به جنگ	ز دریای اخضر برآرد نهنگ
ورا چار فرسنگ بالا بود	یکی فرسخش نیز پنها بود
دو پا بر زمین و سرش بر سماک	گر او را ببینی شوی زهره‌چاک

ازین رزم در دم بگردان عنان	نشاید کز ایشان ببینی زیان
بدو گفت سام یل ای بدگهر	همه بندگانیم بر دادگر
که ایزد یکی باشد اندر جهان	ازو گشته پیدا کهان و مهان
اگر عوج و گر چرخ و گر مهر و ماه	ازو یافته در جهان دستگاه
ندانم جز او در جهان کردگار	که پروردگار است بر مور و مار
ازو آتش و خاک و آبست و باد	کمینه بود بنده شداد عاد
که او داده بد افسر و گنج و تخت	ز دادار برگشت برگشته بخت
مرا ایزد از بهر آن آفرید	که شداد بیدار بودش شدید
سراسر به شمشیر سازم دو نیم	نداده به گیتی مرا ترس و بیم
خشاش این سخن را ازو گوش کرد	ز کینه همه خون او جوش کرد
برآورد شمشیر زهرآبدار	درآمد به پیکار سام سوار
بدو گفت کای بدرگ بدگهر	بگیر از کفم تیغ پرخاشخر
بگفت و بیازید آنگاه چنگ	بجوشید برسان غران پلنگ
برون کرد تیغ از کفش شیرمرد	بدو حمله آورد گرد نبرد
بزد بر سرش پهلوان گزین	که از هر دو پایش برون شد ز کین
به دو نیم شد گرد جنگی خشاش	همه راز مردی خود کرد فاش
بلرزید از بیم بر خود شدید	چو آن زور و پیکار را بنگرید
برادر ورا نام کورنگ بود	که پیوسته در کینه و جنگ بود
چو زان سان برادرش را کشته دید	برو بخت بیدار برگشته دید
ز جا جست و از کین بغل برگشاد	مدد خواست از فر شداد عاد
غریوان درآمد به پیکار سام	برو برخروشید و برگفت نام
چو سام آنچنان دید در انجمن	نکرد از بد و نیک با وی سخن
همان تیغ زد مرد را بر میان	که از زخم او شد تنش پرنیان

چو مردی نمود اندر آن بارگاه	بدو حمله کردند مغرب سپاه
بدو چهارصد تیغ افراشتند	به گردون همی نعره بگذاشتند
دلاور درآمد به پیکارشان	همان زخم می‌کرد در کارشان
برآمد غریو ده و دار گیر	روان گشت در دم یکی آبگیر
همه بازگشتند از موج زن	سپهبد نهنگی در آن انجمن
به ناگاه دریای خون شد روان	بسی عادیان را سرآمد زمان
صد و سی تن از تیغ او کشته شد	به خون تخت و خرگاه آغشته شد
به ناگه برخاست دستور پیر	درافتاد در پای سالار شیر
به پوزش درآمد که ای نامدار	ز خون بارگه شد همه رودبار
یکی رزم کردی که اندر جهان	نکرده کس از آشکار و نهان
ولی چنگ از جنگ کوتاه کن	ازین پیر فرسوده بشنو سخن
بس است این که کشتی درین بارگاه	زمین و زمان گشت یکسر سیاه
ولی جنگ در روی میدان خوش است	چو نی جان گردان رزم آتش است
ببوسید مر سام را دست و پا	که کوتاه کن رزم جنگ آزما
برین برنهادند انجام جنگ	که فردا به میدان درآید نهنگ
به دستور مغرب چنین گفت سام	که شاپور را دست بگشا زخام
بدان تا من این رزم کوته کنم	زمانی به آسودگی ره کنم
گشودند شاپور را هر دو دست	پس آنگه به زین دلیری نشست
برون رفت سالار ایران سپاه	بیامد به نزدیک تسلیم شاه
برو سر به سر داستان بازگفت	که تسلیم از رزم او شد شگفت

سام نامه

بخش ۱۵۸ - نامه نوشتن شدید و فرستادن پیش شداد و کیفیت آن

از آن رو شدید پلید آن بدید	ز کینه بجوشید بر خود شدید
یکی نامه بنوشت نزد پدر	برو برنوشت این همه سر به سر
ز مردی و پیکار سام سوار	که چون ابر غرد گه کارزار
صد و سی تن از ما بدین بارگاه	جهان در جهانبینشان شد سیاه
یکی شیر دیدم به چنگال تیز	که آرد به مغرب زمین رستخیز
یکی کار باید تو را کرد زود	که ما را نماندست گفت و شنود
طلب کرد باید ز کوه بلور	همان عوج عادی بدان یار و زور
بیاید مگر سام را برکند	بداندیش ما را مگر سر کند
وگرنه کسی نیست همتای سام	نتابند گردان به یک پای سام
شگفتی بود فره سام شیر	سر اژدها برکند شیرگیر
چو فردا سواره درآید به جنگ	بکوشیم در رزم آن شیر چنگ
بدان در برابر شوم در مصاف	بود رزم سیمرغ با کوه قاف
پس آنگه جهان زیر فرمان تست	سر مهر و مه زیر پیمان تست
وگرنه همه بخت شد واژگون	زرنداب گردد چو دریای خون
به تنها تن خویش جوید نبرد	نه لشکر نه کشور به گاه نبرد
سخن گوید از رزم شداد عاد	بجز رزم دیگر نیارد به یاد
تن کوه دارد دو چنگ پلنگ	نتابد به پیکار او خاره سنگ
ازین بیشتر جای گفتار نیست	که صد داستان همچو دیدار نیست

یکی مهر کردش شدید پلید	فرستاده تیزرو برگزید
فرستاد نزدیک شداد عاد	نوندش برون رفت مانند باد
به مرز زرنداب آمد ز راه	بدو نامه بسپرد در پیشگاه
چو شداد نامه سراسر بخواند	دل از بیم اندیشه در خون نشاند
بترسید از رزم سام سوار	که تنها به میدان کند کارزار
همه شب در اندیشه شد بدسگال	که چون رزم سازد بدان بی‌همال
ازین روی فرخنده سالار سام	به بزم اندر انداخت زرینه جام
پری صف زده پیش آن پهلوان	به روی سپهدار روشن روان
که فرهنگ جنی درآمد به پیش	زمین بوسه داده به آئین و کیش
خبر داد از عوج و چندین سپاه	که خواهد رسید اندرین رزمگاه
همه داستان گفت با پهلوان	که چون نامه بنوشت تیره روان
به شداد عاد این همه گفتگو	کنون عوج را خواسته جنگجو
چو بشنید ازو سام خندید و گفت	که پیکار ما را ندیدی شگفت
نه از عوج ترسم نه از ابرها	نیابند از تیغ تیزم رها
به فرمان یزدان به میدان جنگ	زمانی نیارند پیشم درنگ
تماشا کن بوستان باش و بس	چو آتش بسوزم همه خار و خس
همی دل ز قلواد آزرده‌ام	در اندیشه‌اش سخت پژمرده‌ام
کهناگه بد آید به آن رزمخواه	پس آنگه چه گویم به زابل سپاه
که گم شد به ناگه ورا رسم و اسم	گرفتار گشته است اندر طلسم
ندانم که زنده است یا مرده است	به چنگال جادوئی آزرده است
به پاسخ بدو گفت فرهنگ هنگ	که تا آگهی آورد بی‌درنگ
بگویم تو را من که چونست کار	دل خود در اندیشه چندین مدار
بگفت و برون رفت فرهنگ هنگ	که تا آگهی آورد بی‌درنگ

به سوی طلسم عناصر شتافت	همه راز قلواد را می‌شکافت

سام نامه

بخش ۱۵۹ - چگونگی سام با طلاج جادو

چو خورشید میزان زرین گرفت	که سنجد زمین را سراسر شگفت
سبک شد به یک سوی او شنگ شاه	ز بسیاری نور شد رنگ ماه
تبیره برآمد ز شدادیان	شده رزمجو جمله عادیان
سلیحش بپوشید آنگه شدید	ز بیمش شده گونه‌ها شنبلید
یکی تخت بستند بر چهار پیل	که از رنگ او گشت گیتی چو نیل
ز سیصد من افزون گرفته سپر	یکی خود زرین چو گنبد به سر
صد و شصت من تیغ زهر آبدار	به زر و به یاقوت گوهرنگار
سواره ابر میمنه قهقهام	خروشنده در بازویش خم خام
ابر میسره ابرش پیلتن	ستاده به مانند اهرمن
پس و پشت او جملگی نیزه دار	همه رزمجویان گه گیر و دار
زمین لرزه بگرفت از بوق و کوس	زمین تیره از گرد چون آبنوس
زمانه گرفته همه اسب و پیل	کشیده صف مغربی میل میل
تو گفتی زمین را سیاهی گرفت	سیاهی ز مه تا به ماهی گرفت
تو گفتی جهان سر به سر آهن است	و یا کوه البرز در جوشن است
چو سام نریمان چنان لشکری	در آوردگه دید با داوری
بپوشید ساز نبردش به بر	کمر بر میان خود زرین به سر
به تسلیم جنی چنین گفت او	که من رفتم ایدر بر از شیر غو
تن یکه آراستم جنگ را	چو لاله ز خون سازم این چنگ را

به نیروی یزدان جان آفرین	یکی را نمانم به مغرب زمین
نگونسار سازم درفش کبود	بدان تا بدانی همه تار و پود
ببندم به میدان دو دست شدید	نمانم که یک دم بماند پلید
بگفت و سه جام می لعل خورد	پس آنگه برانگیخت اسب نبرد
از آن عادیان پهلوان مرد خواست	ز گردان جنگی هم‌آورد خواست
درآمد به میدان یکی تیره گرد	که لرزید از بیم دشت نبرد
غراب سیه را به میدان جهاند	که از گرد سمش فلک تیره ماند
سراپای میدان به جولان شکست	که روی زمین سر به سر تیره گشت
یکی جادوئی بود طلاج نام	به افسون به هر جای گسترده کام
رسیده بد از کوه آهن ربا	به یاری شدید رزم‌آزما
به بالا بلند و به پیکر سطبر	به صورت چو دیو و به صولت هژبر
به سر موی ژولیده چون بیشه‌ای	به افسونگری سخت اندیشه‌ای
به تن جامه از چرم شیر و پلنگ	کشیده ز دریای بی‌بن نهنگ
نشسته به پیلی به مانند کوه	که بودی زمین زیر پایش ستوه
تراشیده از سنگ آهن‌ربا	یکی درقه در دست آن بدلقا
عمودی هم از سنگ بر دست شوم	که ویران بد از شومیش مرز و بوم
چنین گفت با پور شداد عاد	مکن هیچ اندیشه از رزم یاد
که من سام را دست بسته چو سنگ	درآرم به خرگاه تو بی‌درنگ
ببینی چگونه کنم کارزار	چهان تیره سازم به سام سوار
به پاسخ بدو گفت آنگه شدید	که ای پرهنر جادوی پاک دید
اگر سام یل را به چنگ آوری	زمانه برآساید از داوری
تو را هر چه خوهی به گیتی دهم	سپاسی به جان و تنت بر نهم
چو بشنید طلاج بر کرد پیل	که لرزید میدان ازو میل میل

چو آتش درآمد به میدان چنان	همی جست آتش از آن بدگمان
ز چشم و دهان آتش آمد برون	ز آتش زمانه شده لعلگون
یکی نعره زد سوی سام سوار	درآ تا ببینی یکی کارزار
درآمد بدو سام رزم آزما	نه آگه از آن سنگ آهن‌ربا
بدو گفت کای بدرگ بدکنش	ببینم به میدان رزمت منش
مرا نام سام نریمان بود	اجل از من چیره پژمان بود
مرا با شدید است آوردگاه	نه با چون توئی بدرگ و کینه خواه
من از بهر او آمدم سوی جنگ	که از خون کنم روی او رنگ رنگ
بدو گفت طلاج جادو منم	گهی آدمم گاه اهریمنم
ز سر حد چیپا درین کارزرا	از آن آمدم کز تو آرم دمار
به یاری شداد عاد آمدم	پی چون توئی همچو باد آمدم
به یک دم نبخشم امانت به کین	دراندازمت در دم از پشت زین
ببندم دو دستت به کردار باد	کشانت برم نزد شداد عاد
که او هست در دهر کیهان خدیو	پری آفریده است با نره شیر
برآشفت ازین گفته فرخنده سام	بدو گفت آنگه که ای زشت نام
خدیو جهان ایزد داور است	که روزی‌ده بندگان یکسر است
مشو بدگمان راستی پیشه کن	ز دادار گیتی بس اندیشه کن
ستایش کسی را سزد در جهان	کزو گشه پیدا زمین و زمان
بدو گفت طلاج پیش آر جنگ	نشاید درآورد کردن درنگ
به میدان کین آمدی جنگجو	به پیش یلان زودتر هنگ جو
ببینم چه داری نشان یلی	که گوئی منم پهلو زابلی
برو سام جنگی چو پیلان مست	درآورد طلاج بر گرز دست
نخستین درآمد به گرز گران	به مانند دیوان مازندران

عمود گران سنگ رزم‌آزما	بینداخت بر درق آهن‌ربا
سپهبد فرو کوفت در پیش صف	ورا جذب کرد و کشیدش ز کف
عمدش ز کف رفت سام سوار	شگفت آمدش آنچنان کارزار
برون رفت طلاج پرخاشخر	درآویخته گرز سام از سپر
دوباره برگشت در رزمگاه	یکی نعره زد دیو ناورد خواه
سپهبد برآورد آنگه سنان	فکنده به میدان جادو عنان
به نیزه در انداخت بر نابکار	همان درقه در پیش کرد آن سوار
سنان بر سپر باز چسبید سخت	برون رفت شد نیزه‌اش لخت لخت
به شمشیر حمله درآورد شیر	سپر پیش رو داشت بر خیره خیر
چو شمشیر آمد به روی سپر	بچسبید و از قبضه آمد به در
به کف ماند قبضه برون رفت تیغ	دلاور بدان تیغ شد بادریغ
شگفتی فرو ماند سام سوار	فرو ماند پهلو در آن کارزار
چرا این سپر دشمن جان ماست	همانا که این سنگ آهن‌رباست
دگر باره طلاج حمله نمود	که از گرد او گشت گیتی کبود
ابا گرز سنگین چو آمد برش	درانداخت و برداشت خود از سرش
چو آن خود پولاد رفت از دلیر	سرش شد برهنه سپهدار شیر
بخندید طلاج بر پهلوان	کزین سان چرائی تو تیره روان
به میدان آورد رزم‌آزمای	بهانه چه داری تو رزم آزمای
سپهبد ز گفتار آمد به تنگ	کمان را برآورد و تیر خدنگ
به طلاج مر تیرباران گرفت	کمان را چو ابر بهاران گرفت
جهان را سیه کرد از پر تیر	همی ریخت پیکان بدان نره شیر
همه تیر از درقه آویخته	بدان دیو جادو برآویخته
نشد تیر پهلو بدو کارگر	بشد تنگدل سام پرخاشخر

همی تاخت طلاج مانند دود	یکایک سلیح سپهبد ربود
به میدان نماند هیچ او را سلیح	به دل گفت کین رزم من شد مزیح
پس آنگه بیازید چنگال و چنگ	بدان تا رباید ورا بی‌درنگ
فرو برد دستش به بند کمر	به نیرو درآمد یل پرهنر
ربودش به نیرو چو از پشت پیل	بغرید کآواش آمد دو میل
بزد بر زمینش که او گشت پست	فرود آمد از اسب چون پیل مست
همی خواست کز تن ببرد سرش	به خون سرخ سازد همه پیکرش
چو طلاج جادو بشد ناپدید	به هر سو نگه کرد او را ندید
همان گاه چون پور شداد عاد	بدید آن به میدان یکی رو نهاد
بجنبید لشکر چو دریای چین	همه پهلوانان مغرب زمین
به نیزه به شمشیر و تیر خدنگ	گشادند بازو بدان شیر چنگ
یکی حمله کردند پر دار و گیر	جهان شد پر از پر و پیکان تیر
سپهبد درآمد به پشت غراب	سری پر ز کینه دلی پرشتاب
به ناگاه شمسه ز یک سو رسید	رسانید تیغی به آن پاک دید
چو بگرفت شمشیر سام سوار	درآمد در آن عرصه کارزار
درافکند خود را به قلب سپاه	که از گرد اسبش جهان شد سیاه
تن یکه آمد سپهبد به جنگ	همان تیغ زهر آبداده به چنگ
سواری ز مغرب بدو حمله کرد	که بر شد به خورشید رخشنده گرد
بپرسید سامش که نام تو چیست	که بر دست و تیغ تو باید گریست
چنین داد پاسخ سهیلم به نام	که گیرم سر ماه را من به دام
ز شدادیانم نه یزدان پرست	ز دریا نهنگان بگیرم به دست
برآرم دمار از تن اژدها	ز چنگال من کس نیابد رها
چرا آمدی سوی مغرب زمین	فکندی تنت را بدین دشت کین

دریغت نیامد ز بازوی خویش	بر این قد و وین روی و نیروی خویش
نچیده گلی از بهار جهان	خزان اجل آمدت ناگهان
بدو گفت سالار پرخاشجو	به میدان نه خوبست بسیار گو
اگر جنگ را آمدی در ستیز	سخن تیر باشد زبان تیغ تیز
دگر چاره‌جوئی مکن بازگرد	که تا من درآیم به تنگ نبرد
به پاسخ چنین گفت او را سهیل	که تو یک تنی دشمنت خیل‌خیل
من از بهر جان توام دردمند	که ناگه ازیشان ببینی گزند
جوانی جهان را ندیدی هنوز	ندیدی همانا بسی ماه و روز
شگفتی بود پدر شداد عاد	بویژه شدید آن گو پاک زاد
فرستاده کس سوی کوه بلور	همان عوج جنگی درآید به زور
چو زو اندر آید نیابی رها	وگر شیر گردی وگر اژدها
وگر همچو بهرام بر آسمان	برآئی ز چنگش نیابی امان
بگیرد نهنگان و پیچان کند	برآرد به خورشید و بریان کند
نهنگ دمانش بود یک خورش	بدین گونه باشد ورا پرورش
سوار تکاور رباید به چنگ	زند بر زمین خورد سازد به جنگ
تو با او چسان کینه پیش آوری	همه نیش بر روی ریش آوری
ازین رزم برگرد و کوتاه کن	سوی مرز ایران زمین راه کن
بدو گفت آنگاه سالار سام	به یزدان که صبح اندر آرد به شام
به موری دهد قوت نره شیر	کند پشه بر پیل جنگی دلیر
یکی ریزه الماس بخشد به زهر	که از پا درآید جهانی به قهر
به آبی دهد آنچنان سوزشی	که آتش کند پیش او پوزشی
دم تیز بخشد به شمشیر مرگ	که از پا درآرد همه شاخ و برگ
به من کز همه بندگان کمترم	ز نیرو به گردون رساند سرم

که یک تن نمانم به مغرب‌زمین	به فرمان دادار جان آفرین
درین بود سالار کآمد سپاه	گروها گروه آن سپه کینه‌خواه
گشادند بازو بدان پهلوان	بدان تا بگیرند او را روان
ز هر سو به شمشیر و گرز و کمند	کمین ساخته بر یل دیوبند
سپهدار آورد شمشیر تیز	درافکند در عادیان رستخیز
سر و دست و سینه فتاده نگون	به یک دم روان کرد سیلاب خون
همه چاک افکند در سینه‌ها	همی کرد بیرون ازو کینه‌ها
به خون درفتادند سر پرشتاب	چو گوئی که افتد به دریای آب
همی تخم افکند پرخاشخر	همه آبش از خون و بارش ز سر
بسی کشته افکند از ناگهان	درافکند طعمه پی کرکسان
سپهبد تن یکه در کارزار	درافکند از عادیان صد سوار
بسی خسته از رزم برگشته شد	دلیران جنگی همه کشته شد
چنین تا غراب شب آمد پدید	ازین آشیان باز خور برپرید
به گیتی بگسترد یال سیاه	ز ماهی سیه گشت تا برج ماه
کشیدند گردان عنان‌ها ز چنگ	بشستند از جنگ و پیکار چنگ
سپهبد چو شیر سراپا به خون	بیاغشته و دشمنان سرنگون
بیامد از آن دشت آوردگاه	پذیره شدش زود تسلیم شاه
بدو آفرین فراوان بخواند	به تارک برش نیز گوهر فشاند
که در رزم، شاهی و در بزم، ماه	فروزنده از تو نگین و کلاه
پس از خوان دگر ساقی آورد می	نوازنده شد بربط و چنگ و نی
ز رامشگران نغمه نای و رود	به ناهید و زهره رسیده سرور
صراحی شده چشم غم خونفشان	ز سرگشتگی داد ساغر نشان

سام نامه

بخش ۱۶۰ - رفتن سام به سوی طلسم جمشید و چگونگی آن

به تسلیم جنی چنین گفت سام	ز پیکار طلاج گسترده دام
ندیدم به میدان چو آن بدکنش	کزو تیره گردد یلان را منش
یکایک سلیحم برون شد ز دست	ز نیرنگ طلاج جادوپرست
سرانجام از من بشد ناپدید	ازو شاد شد جان جنگی شدید
ندانم چه چاره سگالم بدو	بدان تا براندازم آن کینه جو
به پاسخ بدو گفت کای نامدار	یکی داستان گویمت گوش دار
بسی دام دارد ز افسون به دست	نتابید به میدان او پیل مست
همه سنگ آهن ربا دارد او	از آن تخم نیرنگ می‌کارد او
بدین گرز و شمشیر و تیر و سنان	نگیرد کس او را همی در جهان
ورا تیغ و گرزی که اندر طلسم	نهادست جمشید فرخنده اسم
نوشته برو نام یزدان پاک	کزو جان جادوست اندوهناک
گر او را به دست اندر آری همی	همه کار جادو سر آری همی
به سوی طلسمت بیاید شدن	شکستن مر او را و باز آمدن
همان گرد قلواد یابد رها	به رنجی یکی گنج یا بی‌بها
کنم شمسه را همرهت در زمان	شکست اندر آری تو بر بدگمان
رهانی ازین رنج رضوان ما	سرافرازی از بخت این جان ما
بگوید به تو شمسه کار طلسم	بداند سراسر شمار طلسم
اگرچه تو ایدر شوی بهر نام	سر ما ز دشمن درآید به دام

گرفتار گردیم پیش شدید	ولیکن به ما بد نخواهد رسید
درآید سر ما به زنجیر و بند	تو آنجا چو آئی تن ارجمند
برآری دمار از تن بدسگال	نباشد به گیتی تو را کس همال
خدای جهان یار جان تو باد	بلا بر تن بدگمان تو باد
چو بشنید ازو سام خندید سخت	که بیدار گردید بغنوده بخت
سه جام از می لعل‌گون نوش کرد	سخنهای رفته فراموش کرد
پس آنگه بپوشید اسباب جنگ	ببستند بر اسب زین خدنگ
نشست از بر چرمه ره‌نورد	همان شمسه ماه همراه کرد
همانگه بیامد به سوی طلسم	پراندیشه در جستجوی طلسم
یکی آتشی دید ناگه ز دور	درخشان به مانند رخسار هور
بدان روشنائی بشد نامدار	همی راند آن باره راهوار
شتابنده با شمسه ماهرو	همه راه جوینده و پویه پو

سام نامه

بخش ۱۶۱ - جنگ کردن شدید با تسلیم شاه و گرفتار شدن تسلیم شاه

چو زنگی شب پیرهن چاک زد	سپیداج بر صفحه خاک زد
ز خاور برآمد درخشنده شید	ز چهرش جهانی بشد پرامید
ز سام آگهی شد به نزد شدید	که سام از نهیبت بشد ناپدید
گریزان شده سوی ایران زمین	نتابید ایدر به پیکار و کین
ز طلاج جادو شد اندیشه‌ناک	نشانش نبینی ابر روی خاک
زکار آگهان این خبر خوش شنید	بخندید آنگه شدید پلید
بدو گفت طلاج کای شهریار	چو گردید گم سام فرخ‌سوار
بباید گرفتن در آوردگاه	چو رحمان جنی و تسلیم شاه
که این کینه ز ایشان همی خواسته است	مر این جنگ تسلیم آراسته است
چو او را بگیریم در داوری	به چنگ اندر آریم دیو و پری
مرا شمسه ماهرو آرزوست	مر آن ماه فرخنده خو آرزوست
که بس نازنین است و سیمین‌عذار	نباشد چو او ماه در روزگار
بسی روزگار است تا من به مهر	گرفتارم او را به زیر سپهر
شده تیره روزم چو نقش سیاه	در امید یک شب به گل گشت ماه
ببوسم مگر سیب سیمین او	ببویم مگر زلف پرچین او
ز طلاج چون این سخن بشنوید	بخندید از گفته او شدید
بیاراستند باز اسبان و پیل	وز ایشان جهان گشت چون رود نیل
دلیران مغرب ببسته کمر	به آهن نهان گشته تن سر به سر

ز گرز یلان گشت گیتی چو کوه	روان گشت هر سو گروها گروه
زهر سو برافراخت بالا درفش	چو خوبان ابا جامهای بنفش
دو دستی ابر سینه می‌کوفت کوس	که روی که گردد ز کین سندروس
کف از درد بر هم همی کوفت سنج	که جان که آید ز کینه به رنج
ز بهر دلیران فغان کردنا	که بسیار کس کو در آید ز پا
بسا سر که در خون بغلطد به کین	بسا تن که از زین فتد بر زمین
به تسلیم جنی رسید آگهی	که از پور شداد شد بیرهی
گمانش که شد سام یل ناپدید	به میدان کینه چنین صف کشید
ز نو کینه جوید به میدان جنگ	جهان کرد از لشکری بی‌درنگ
کمربسته آید به آوردگاه	پسش پهلوانان مغرب سپاه
بترسید و بر شد همانگه به اسب	خروشان ز کینه چو آذرگشسب
به یک دست رحمان جنی چو باد	به میدان شدادیان رو نهاد
بیامد دگر دست فرهنگ دیو	به گردون رسیده خروش و غریو
سپاه پری برکشیدند صف	دگر نره دیوان ز کین کرده کف
ز مین و زمان پر ز دیو و پری	گره بر جبین سر پر از داوری
که ناگاه طلاج جادو به دشت	بر شاه تسلیم جنی گذشت
بدو گفت کین چیست کانگیختی	همه شهد ما زهر آمیختی
به دانستنی خیره برخاستی	همه رزم بیهوده پیراستی
به یاری سام نریمان نژاد	به خیره شدندی ز شداد عاد
کنون سام بگریخت از رزمگاه	به غارت دهی تاج و تخت و کلاه
بهشتش تو کردی سراسر خراب	نترسیدی از کینه و خشم و تاب
نه آنست سام یل آن تیزچنگ	که از تو گریزد ز میدان جنگ
ستیزنده ناگریزنده است	سوار جهان شیر فرخنده است

پی مرگ تو رفته برگ آورد	همه ساز و آلات مرگ آورد
ببینی که چون اندر آید ز راه	جهان را کند پیش چشمت سیاه
چنانت به میدان زند بر زمین	که دیگر نجنبی ز جا بهر کین
اگر آهنی تیغت آهن‌رباست	وگر کوه گردی نه تیغش خطاست
هزارت اگر جان بود در درون	نیاری ز چنگش یکی را برون
چو بشنید طلاج شد پر ز درد	بخندید و رخساره را کرد زرد
بدو گفت مردی به میدان فرست	که پیکار و کین را در دیگر است
همین دم ببینی سرت در کمند	گرفتار در بند و بیم گزند
یکی دیو بد نام آذرنژاد	به یک دست آتش به یک دست باد
برون آمد از قلب تسلیم شاه	نهاده به سر بر ز آهن کلاه
به میدان طلاج جادو رسید	به پتیاره زشت بدخو رسید
بدو گفت کای جادو نابکار	که آمد زمانت درین کارزار
تو را چیست با شاه ما گفتگوی	کنون کآمدی پیش ما جنگجوی
ببینم چه داری ز گردنکشان	درآ و ببین رزم کندآوران
هنرهای خود را پدیدار کن	به میدان آورد پیکار کن
بگفت و به حمله درآمد دلیر	که تا آزماید یکی جنگ شیر
یکی گرز بودش به کف نره دیو	درانداخت طلاج شد پرغریو
همان درقه را پیش آورد زود	به آهن‌ربا از کفش در ربود
همان گرز را کوفت بر پیکرش	همه استخوان خورد شد بر سرش
نگه کرد در قلبگه چون شدید	بخندید و لب را به دندان گزید
به لشکر بفرمود تا یکسره	بیایند در رزم مرد سره
بجنبید لشکر ز غارتگری	نماندند ازیشان به دیو و پری
پری برده، دیوان ورا سر برید	بگیرید هر یک که افسونگرید

به سویم بیارید تخت و کلاه	همان بسته آرید تسلیم شاه
چو لشکر شنیدند گفتار او	یکایک به میدان نهادند رو
برآمد خروشیدن مرد جنگ	زمین گشت بر چشم بدخواه تنگ
زمانه فرو شد به دریای نیل	ز بس گرد اسبان و از پای نیل
درخشیدن تیغ و گرز و سنان	هیاهوی گردان گردون عنان
زمین کوه شد کوه شد چون زمین	چو کوهی که باشد همه آهنین

سام نامه

بخش ۱۶۲ - گرفتار شدن تسلیم شاه با رحمان جنی

یکی ابر بربست بر آسمان	که بد تیرباران او از کمان
شده تیغ او رعد و برقش خروش	درافتاد در چرخ گردنده جوش
کمین برگشودند از هر طرف	بسی کشته افکنده در پیش صف
فراوان ز دیوان کین کشته شد	سر بخت تسلیم برگشته شد
همه قلب یغمای طلاج شد	همه گنج و خرگاه تاراج شد
گرفتار گردید رحمان به جنگ	نهادند بر گردنش پالهنگ
ز یک سوی ایشان درآمد سهیل	شکست اندرافکند بر خیل خیل
پری‌پیکران را در آوردگاه	بسی کشته افکند هر جایگاه
درفش سپه را به دو نیم کرد	دل شاه تسلیم پر بیم کرد
کمند اندرافکند و او را گرفت	ازو دیو و جنی شد اندر شگفت
سر شاه جنی درآمد به بند	ببستند دستش به خم کمند
ببردند او را به نزد شدید	گره در برو زد چو او را بدید
ز یک سوی طلاج در رزمگاه	دگر سو سهیل آن دد کینه‌خواه
شکستند آن لشکری را همه	گریزان پری‌پیکران چون رمه
بسی سیمتن سرو بالا پری	شد از تیغ خسته در آن داوری
تن همچو گل گشته پر خون همه	تن سیمگون گشته گلگون همه
سراپرده و تخت تاراج گشت	همه گنج تاراج طلاج گشت
گریزان نهان گشت فرهنگ دیو	برفت از پی سام سالار نیو

چو تخت شه جن به تاراج شد	ز شصت قضا تیر آماج شد
برافروخت ماه اندرین سبز باغ	چو هندو که در دست گیرد چراغ
نشست از بر تخت جنگی شدید	پس از خوان کشیدند پیشش نبید
چو از باده لعل گردید مست	ببردند تسلیم را بسته دست
چو رحمان جنی و دیگر سیاه	نشستند بسته به نزدیک شاه
شدیدش چنین گفت کی دام ساز	چرا رنج کردی به ما بر دراز
چسان آشنائی به تو داشت سام	چرا حیله پیش آوریدی مدام
نترسیدی از من همی در جهان	یک اندیشه نامد تو را در نهان
چرا سر فرو ناوری پیش ما	چنین دین فرخنده کیش ما
ستایش نیاری به شداد عاد	نسازی دماغت تهی خود ز باد
تو را چیست با زابلی دوستی	که گوی تو با او به یک پوستی
تو جنی و او دشمن کیش توست	تو گوئی که آن دیوکش خویش توست
تو این سام را از کجا یافتی	که در دوستی نیز بشتافتی
مگر دخترت را به پیوند سام	رسانیدی آنگه شدی شادکام
چرا خواست با من تو را دشمنی	ره کج گرفتی و اهریمنی
در فتنه بر من گشادی و جنگ	که گشتم زبون زیر چنگ پلنگ
سرانجام از فر شداد عاد	ز میدان گریزان شد آن بدنژاد
نتابید در جنگ طلاج دیو	برون برد جان را از آن مکر و ریو
کنون جانت ایدر به بند اندرست	روانت به بیم گزند اندرست
رها کن همه خشم و بیداد را	ز جان کن ستایش تو شداد را
پس آنگه ببخشم تو را تاج و تخت	غنوده شود یار بیداربخت
اگر نه گره بر گره پیکرت	ببرم به خاک اندر آرم سرت
به پاسخ چنین گفت تسلیم شاه	که ای بدگهر مرد گم کرده را

ندانسته دادار خود را هنوز	سر از پا ندانسته‌ای تو هنوز
چرا لاف داری به شداد عاد	بود کافر و ظالم و بدنهاد
چو دادار خوانی تو او راه همی	ز سگ کمتری دان تو او را همی
ستایش کنم پیش یزدان پاک	کزو گشت پیدا همه آب و خاک
دهد خاک را پاک روشن‌روان	همی آب از ابر می‌بارد آن
غریوان و سرگشته زو هست باد	همه داغ بر جان آتش نهاد
تن خار را خلعت گل دهد	همه ناله و غم به بلبل دهد
به پروانه آتش زند سوز او	به شب شمع گردد ابر روز او
به روز سپید و شبان سیاه	دو آئینه بر درگهش مهر و ماه
خدائی به گیتی مر او را سزاست	ستایش جز او را دگر نارواست
به سنگی دهد آبرو آن قدر	که شاهان نشانند او را به سر
یکی بنده اوست سام سوار	که او را کسی نیست در رزم یار
مرا کرد یزدان ز کارش خبر	که بندیم در خدمت او کمر
که راه خدا جان سپاری کند	همه گمرهان را حصاری کند
برهمن براندازد و بت‌پرست	ز شداد و از عادیان هر که هست
به مردی به دین خدا آورد	به دلشان خرد رهنما آورد
فرستادم او را به سوی طلسم	بدان تا نویسد به خورشید اسم
طلسمی است از شاه جمشید جم	کزو جان طلاج گردد دژم
بسا کس کز آن تیغ کشته شود	تن بخت تو زار و گشته شود
بتندید از گفته او شدید	گره در برو زد برو بنگرید
بفرمود دژخیم خونخوار را	ببر رشته سخت گفتار را
سرش را به نزدیک شداد بر	بزودی به مانند ابر باد بر
برآورد دژخیم تیغی چو زهر	که زهرش به بهرام می‌زد به قهر

بدو گفت طلاج کای شهریار	نه آسان بود خون این نابکار
ز جنی همه راه آید به بند	رسانند به لشکر ما گزند
یکی شیشه باید سطبر و بزرگ	که سازد خردمند مرد سترگ
به شیشه کنی جای تسلیم شاه	بماند در آنجا همی سال و ماه
سر شیشه بر سرب بر یکدگر	ببندد به جادوی بیدادگر
که هشیار باشد به روز و به شب	بدان تا بماند به رنج و تعب
چنان کرد دژخیم زان سان که گفت	به رحمان به یک جای باشند جفت
سراینده راز بسیار دان	بر سام برتافت آنگه عنان
که با شمسه پیمود بی راه و راه	همه کارها را بدو گفت ماه
که تا آن طلسم اندر آید به دست	ازو کار شداد یابد شکست

سام نامه

بخش ۱۶۳ - چگونگی احوالات سام در طلسمات جمشید جم

براندند اسبان سراسر به تک	که از گرد پوشید روی فلک
به ناگه یکی آتش سوزناک	بدیدند روشن بدان روی خاک
که شد شعله زن سوی گردان سپهر	ازو بد خطر بر رخ ماه و مهر
ز یک سوی او گنبدی همچو نور	درخشنده مانند تابنده حور
به شمسه چنین گفت کای سیمبر	چه گنبد بود بازگو سر به سر
بدو گفت پیریست جادونژاد	کزو شد گرفتار قلواد راد
کتابی است او را ز افسونگری	نوشته ز افسون دیو و پری
چو او را نخستین ببینی بکش	که بند طلسم است ای تیزهش
پس آنگه تماشا کنی از بروش	که بر چرخ گردان رساند خروش
سپهبد سوی گنبد آمد چو شیر	همانگه برون آمد آن گنده‌پیر
به دست اندر آن دفتر ریو و رنگ	زمین را بپوشید لرزان چو جنگ
چو چشمش به سام دلاور فتاد	بدانست کان قفل خواهد گشاد
بدو گفت کای سام نراژدها	کمر بسته بر کینه ابرها
نرسته ز دست تو دیو و پری	به دستت جهان همچو انگشتری
بگیری همه مرز مغرب‌زمین	اگر با تو همره بوم اندرین
به گفتار بدگو مشو پر فریب	میاور به روی من اندر نهیب
که من رازها دارم اندر جهان	نبینی چون من پیری اندر جهان
به پاسخ بدو گفت قلواد گو	مر آن گرد فرخنده راد گو

چگونه درافکندی او را به بند	چرا راه بستی ابر بی‌گزند
بدو گفت آنگاه پیر طلسم	که ای نامور گرد پاکیزه اسم
مرا سال بسیار بر سر گذشت	کسی را ندیدم جز از تو به دشت
بگفت و بدو داد آنگه کتاب	سپهبد نگه کرد اندر شتاب
نوشته که ای گرد گیتی‌ستان	سر نامداران زابلستان
ز قلواد گر جست خواهی نشان	به خوبی بدین پیر گوهر فشان
که پیریست هشیار با مؤبدان	نژادش ز ایران و اسپهبدان
خردمند پیریست پاکیزه مغز	ترا کار آید به گفتار نغز
درین مرز مغرب فراوان شگفت	ببینی که اندازه نتوان گرفت
اگر پیر فرخنده همره بود	همه چاره دیو گمره بود
نخستین ز شمسه یک اندازه گیر	که دشمن بود او بدین مرد پیر
هر آن چیز گوید دگرگونه کن	به گفتار او کار وارونه کن

سام نامه

بخش ۱۶۴ - کیفیت شکستن طلسم جمشید شاه را

چو برخواند آن را برآشفت سخت	برآورد شمشیر آن نیک‌بخت
بزد بر سرش تا کمرگه شکافت	کلید طلسمات جم را بیافت
یکی تیرگی شد چو کام هژبر	یکی نعره برخاست از روی ابر
ازو خواست فیروزی و دستگاه	که فیروز گردد به جادو سپاه
چو آن کوه آتش بشد ناپدید	سپهبد حصاری ز آهن بدید
به گردش یکی گنده دریای آب	نهنگی نیارست کردن شتاب
همی موج بر اوج رفته بلند	تن کوه از آن موجه‌اش پرگزند
بدو گفت شمسه فرودآ یکی	به یزدان ستایش نما اندکی
پس آنگه ببین تا چه آید فراز	چنان راه دریا شود بر تو باز
درین بود ناگاه شب در رسید	جهان چادر قیر بر سر کشید
بت تیره مانند دیو سیاه	مه و مهر افتاده در تیره چاه
فلک راه گم کرده در تیرگی	سیاهی گذشته ازو خیرگی
دل از جان بریده زمانه ز بیم	کشیده سیه‌دیو سر در گلیم
عروسان افلاک را برده دیو	مه و مهر و سیاره را خورده دیو
فلک چهره شسته به دریای نیل	به دوده بیالوده رخسار پیل
گشوده سیه مار گیتی دهن	ز ماتم سیه ساخته پیرهن
چنان تیره و تار و بس هولناک	که گفتی فلک اوفتاده به خاک
گریزنده دیوان در آن تیره شب	جهان گشته از بیم او پر ز تب

در آن تیرگی سام نیرم‌نژاد	ز یزدان دادار می‌کرد یاد
ستایش بسی کرد بر کردگار	بترسید از آن تیره شب نامدار
همی گفت زین سان شبی کس ندید	کزو روشنائی همی برپرید
شبم تیره بختم از آن تیره‌تر	ز هجران شب تیره‌ام تیره‌تر
جد از پری‌دخت سیمین‌عذار	دل از درد بیمار و دل پر ز خار
همه روزم از یکدگر بدتر است	دهن تلخ و لب خشک و دیده تر است
بسی گفت و خوناب حسرت بخورد	خیال پری‌دختش از دست برد
به سر برش شمسه همی پاسبان	دو دیده نهاده بر آن مهربان
که افتاده بیهوش سام سوار	چو برخاست بانگی چو رعد بهار
همه دشت از آن نعره لرزه گرفت	که شمسه از آن نعره شد در شگفت
نگه کرد دیوی چو ابر سیاه	دو پا بر زمین و سرش تا به ماه
تن او به مانند پشت پلنگ	سرین و تنش همچو پشت پلنگ
دو شاخش به سر چون دو شاخ درخت	همه کتف و کوپال او لخت لخت
درختی گرفته به کف پرگزند	یکی سنگ پس کرده بر وی به بند
به زنجیر بسته ابر یکدگر	کشیده به بالای زنجیر زر
بغرید کای شمسه نابکار	چه همراه گشتی به سام سوار
پی کینه ما چه برخاستی	چرا کشتن باب من خواستی
چه پوئی بدین سان به گرد طلسم	به آتش فکنده دل و جان و جسم
تو را باب و آن خیره تسلیم شاه	ابا لشکر دیو و جنی سپاه
گرفتار گشتند پیش شدید	همه روز خوبی به سر در رسید
تو با این فرومایه گرد دلیر	گریزان رفتید چهره زریر
من از پی شتابان رسیدم همی	بسی رنج و انده کشیدم همی
همین دم سرت را بکوبم به گرز	نمانم بدین بدگهر یال و برز

که لرزید گیتی به مانند بید	یکی مرغ پیدا شد آنگه سپید
به منقار سرخ و به پیکر بزرگ	به تن ژنده‌پیل و به نیرو سترگ
برون کرد آتش به دم هر زمان	چو شد پرغریوان و نعره‌زنان
چو گم گشت آتش در آن پهن‌دشت	غریوان مر آن مرغ اندر گذشت
سپهبد از آن مرغ حیران بماند	به یزدان بسی آفرین‌ها بخواند
چو شمسه مر آن زشت پتیاره دید	تن خویش را سخت بیچاره دید
همی خواست رفتن سوی پهلوان	که سازدش بیدار روشن روان
دگر گفت کو رفته ایدر به خواب	چه داری به بیدار کردن شتاب
بپرسید از آن دیو نام تو چیست	یکی بازگو تا که کام تو چیست
منم شمسه آن دخت رحمان جن	به فرمان من سر به سر جان جن
چو بشکست سام نریمان طلسم	بشد آشکارا نهان طلسم
همان تیغ جم را به دست آورید	بتازیم از ایدر به جنگ شدید
برآریم از جان ایشان دمار	به فرمان یزدان پروردگار
به پاسخ چنین گفت آن پرغریو	مرا نام باشد پلنکال دیو
بگفت و برآورد گرز گران	به شمسه درانداخت آن بدگمان
بزد بر سر شمسه پس گرز او	ز جا جست آن دلبر مشک مو
یکی تیغ بودش همی در نیام	درآورد و آمد به پشتی سام
بزد بر دو پای پلنکال دیو	دو پایش قلم شد به نام خدیو
بیفتاد بر خاک دیو نژند	غریوش برآمد به چرخ بلند
یکی ضرب دیگر بزد بر سرش	که بشکافت تا سینه که پیکرش
یکی دود برخاست از وی سیاه	که یکباره تیره شد آوردگاه
دگر ره درآمد به بالین سام	به خواب اندر آن بد یل نیک‌نام
به بالین او شمسه شد دیده بان	طلایه همی بود بر پهلوان

ولی سام در خواب باغی بدید	چنان خواب هرگز ندید و شنید
در آن باغ تختی نهاده به زر	بر آن تخت جمشید فرخنده فر
بسی پر ز خنده بر آن تخت عاج	به سر برنهاده ز فیروزه تاج
به یک دست جامی و لوح نبید	نوشته بر آن لوح جامی بدید
چو چشمش برافتاد بر روی سام	بدو داد جمشید فرخنده جام
بدو گفت درکش که این بخش تست	که بیدار دل باشی و تندرست
پناه توام شاه جمشید جم	که دشمن ز شمشیر من بد دژم
جهان را همه زیب و فر داده‌ام	به هر جا بسی گنج بنهاده‌ام
مرا سال هفتصد به سر برگذشت	چو بادی که آید ابر روی دشت
به فرمان من بود دیو و پری	به دستم جهان همچو انگشتری
جهان کردگارم چو فیروزه بود	شبم روز و روزم چو نوروز بود
سه چیز اندرین دیر بر ساختم	بسی گنج و دینار پرداختم
نخستین مر این جام گیتی نما	همه راز گیتی درو کرده جا
به نوروز در خلوتی جا کنی	درو راز گیتی هویدا کنی
زمین سر به سر ماه و چرخ و سپهر	چو کیوان و بهرام و ناهید و مهر
چو برجیس با تیر و پوینده ماه	ببینی چه داری در آنجا نگاه
دگر تیغ تیز و پرند آوری	که کوته کند مکر جادوگری
پس از تو یلانی که پیدا شوند	ز تخمت نهنگان که برپا شوند
بدیشان بماند همی یادگار	به هر جای سازند ازو کارزار
بویژه یکی پهلو پاک دین	که گیتی نماید چو خلد برین
جان را کند پاک از دیو و دد	به شادی همی عمر او بگذرد
سزد مرد را تاج و تخت و کلاه	سرش بر شده تا به خورشید و ماه
همه پادشاهان فرخنده پی	سرافکنده باشند در پیش وی

به نیرو بدرد دل شیر نر	به فرمان دادار فیروزگر
تن پیل نر را درآرد به زیر	نباشد زمانی ز پیکار سیر
به شمشیر و تیر و به گرز و کمند	سر نره دیوان درآرد به بند
نه جادو بماند نه جادوگران	بگردد جهان را کران تا کران
به گرز و کمند و به شمشیر تیز	نماید به گیتی یکی رستخیز
کزو بازگویند در روزگار	به هنگام بزم و گه گیر و دار
به تن همچو شیر ژیان باشد او	به مردی سرافراز و پرخاشجو
به تن پیل و دل همچو شیر شکار	ورا نام رستم کند روزگار
چو بینی ورا نام کن پیلتن	بدو یادگاری بماند ز من
بسا رزم کو آورد در جهان	سر افرازد او نام شاهنشهان
همیشه به پیکار بسته کمر	نماند به مرز جهان کینه‌ور
سیم ای سپهدار سام سوار	طلسمی که بستم همی یادگار
ببستم طلسم اندرین سرزمین	تو بردار بخش خود ایدر همین
ز تخمت بباید دلیری دگر	کمربسته آید بدین بوم و بر
گشاید طلسمات دیگر به زور	نتابد بدو هیچ ز اندیشه هور
چو برداری این تیغ با گنج ما	به گیتی همی یاد کن رنج ما
چو آئی برون از طلسم ای دلیر	یکی مرغ بینی چو درنده شیر
که سیمرغ خواند ورا رهنما	خردمند و بادانش پاک را
بود چار فرسخ ورا پر و بال	نباشد به گیتی ورا کس همال
بود شاه مرغان و گویا زبان	رسیده ز دیوی به جانش زیان
که نامش بود ارقم بدلقا	نماید تن خود چو نراژدها
پس از چند سالان که اندر کنام	نهد بچه سیمرغ با فر و کام
رود ارقم و بچهایش خورد	از آن طعمه جادو بسی پرورد

سیه گشت از آن اژدها کار مرغ	ز دردش شده سینه افکار مرغ
چو بیند تو را باز گوید همه	مراد خود از تو بجوید همه
بسا سالیانی که در روزگار	به پیوند تو خوبی آرد به کار
کند نیکوییها به فرزند تو	بود مهربان پیش پیوند تو
بکش ارقم جادو از تیغ تیز	ز جانش برآور تو یک رستخیز
پس آنگه منه دل برین دهر پیر	که ناپایدار است و دل ناپذیر
به دمسازیش نیست هیچ اعتبار	نبئی دمی کار او برقرار
به هر جا که باشی به یزدان گرا	که تابد نبینی به هر دو سرا
ز جا جست سالار فرخنده سام	نگه کرد بر ماه طوطی خرام
که بنشسته با تیغ بد پایدار	بیفکنده دیوی در آن کارزار
بپرسید ازو دیو جنگی خبر	بدو گفت شمسه همه سر به سر
سپهبد بدو گفت صد آفرین	که مردی نمودی تو از نازنین
سفیده چو آورد از کوه سر	نگه کرد سالار فرخنده فر
همه آب دریا شده ناپدید	همان باره آهنین را بدید

سام نامه

بخش ۱۶۵ - چگونگی سام با مرغ آتش‌افشان

از آنجا بیامد به پای حصار	از آهن یکی باره بد استوار
یکی پیل بر برج و مرغی به سر	همه پیکرش سیم و بالش ز زر
به همراه خورشید می‌گشت باز	به هر ساعتی نعره می‌کرد ساز
چو مرغ دلاور بدو بنگرید	یکی چرخ زد نعره‌ای برکشید
که سام نریمان تو شاد آمدی	درین حصن فرخ چو باد آمدی
به کام دلت باد دور زمان	بوی خرم از بخت و دل شادمان
بدو گفت شمسه که ای شیر جنگ	بینداز این را به تیر خدنگ
ولیکن چنان کن که ناید خطا	که سنگ سیه گردی ای با وفا
اگر بر سه تیرش نینداختی	چنان دان که خود کار خود ساختی
که سنگ سیه گردی اندر زمان	غراب سیه با تو ای پهلوان
سپهبد چو بشنید حیران بماند	به یزدان دو دست دعا برفشاند
چنین گفت کای داور داوران	رساننده رزق روزی‌خوران
بلند آسمان را بلندی ز تست	تنومند را زورمندی ز تست
ز آبی کنی صورت شوخ و شنگ	ز خاری گلی را دهی بوی و رنگ
اگر مور در دیده‌اش نور تست	اگر پشه در پای او زور تست
نباشد اگر لطف تو یاورم	من خاکی از ذره‌ای کمترم
به فرت کزین عقده پر بلا	شوی دستگیر من مبتلا
بگفت این و آنگه کمان برکشید	خدنگی ز ترکش به زه برکشید

عقاب سبک‌بال چون شد ز دست	خطا کرد و نامد مرادش به دست
غراب سیه تا به زین شد به سنگ	سپهبد برفت از گل روش رنگ
خجل شد ز بازوی و دست و کمان	پناهید بر داور داوران
دگر ره خدنگی به زه برنهاد	بینداخت و نارفت هم بر مراد
غرابش بشد سنگ و خود تا به ناف	دلاور به خود گفت از خود ملاف
به باد است هر نام کاندوختی	خود از بهر خود جامه‌ای دوختی
چو شمسه چنان دید حیران بماند	ز دو دیدگان خون دل برفشاند
ز سر مغفر انداخت و دست نیاز	برآورد ابر درگه بی‌نیاز
همان سام برداشت دست دعا	همی گفت کای داور رهنما
پناهم توئی ای پناه همه	مرادم ده ای پادشاه همه
غلط رد مکن تیر من بر هدف	مدد ده که یارم بیارم به کف
بگفت این و بر ترکش آورد چنگ	برآورد تیری ز رخ رفته رنگ
چو سوفار بر زه بشد جایگیر	رخ آورد بر داور دستگیر
زه و دست سوفار چون هم گرفت	ستون چپ و راستش خم گرفت
خمی از کجی بر کج ابروش رفت	کمان گوشه بر گوشه گوش رفت
چو بر قبضه شد خار پیکان درشت	سرانگشت او را ببوسید مشت
جدا شد زه از شصت زه‌گیر او	پرنده سوی مرغ شد تیر او
به تیر دعاگو شود مستجاب	بشد راست او تیر آن کامیاب
چنان زد مر او را گو بی‌همال	که گفتی بدش چار یال و دو بال
ز زخم یل نامبردار شیر	ز بالا نگون اندر افتاد زیر
فلک کر شد از بانگ آوازه‌اش	گشوده شد آنگاه دروازه‌اش
سپهبد درآمد به دربند دژ	همه رای او گشت پیوند دژ
نگه کرد خاکی به جوش آمده	از آن گونه گونه خروش آمده

به نرمی به ماننده توتیا	همی جوش می‌کرد از کیمیا
چو دیگی که جوشد خروشنده بود	نبود آتش و خاک جوشنده بود
ز گرمی نیارست رفتن بدو	شده سوزه آهنین اسب ازو
دلاور به دهلیز قلعه بماند	به یزدان پناهید و نامش بخواند
همی گفت کای داور دادگر	بدین بنده کمترین درنگر
مرا ز آتش و آب دادی رها	وگرنه مرا جان شدی مبتلا
یکی چاره با خاک جوشنده کن	به نیرو مرا بخت کوشنده کن
که بر من ازین خاک هم راه تنگ	نه راه گذار و نه جای درنگ
ندانم ازین خاک چون بگذرم	ز گرمی این آب شد پیکرم
بگفت و بمالید رخ بر زمین	بنالید پیش جهان‌آفرین
کز آن خاک ماری برآورد سر	دهان باز کرد آن دد بدگهر
همی آتش افشاند بر پهلوان	سپر بر سر آورد مرد جوان
جهان پر شد از آتش خاک مار	ندیده به گیتی کس این کارزار
به ناگه پدید آمد آنگه پری	ثناگوی شد شمسه خاوری
کمان وز چوب و ز تیر خدنگ	بیاورد در پیش یل بی‌درنگ
بدو داد گفتا که ای مرد هش	به یک تیر این مار جنگی بکش
نگه دار با خویش تیر و کمان	که آید به کار از پی بدگمان
نگه دار تن را و هشیار باش	شب و روز با یاد دادار باش
بگفت و همانگه بشد ناپدید	تو گفتی ز مادر نیامد پدید
بپرسید از شمسه کار پری	شگفتی بماندم درین داوری
که چون آمد این دلبر ماهرو	کجا رفت دیگر به من بازگوی
چنین گفت کاین از طلسمات دان	که برخاسته موبدان روان
ز نیرنگ و تدبیر و از کیمیا	خردمند بر ساخت از سیمیا

نمودیست گر نه تن او نبود	خداوند گیتی به تو این نمود
سپهبد کمان را بمالید دست	به شاخ گوزن اندر آورد شصت
بپیوست پیکان زهرآبدار	چو بگشاد شد بر گلوگاه مار
که آن مار غلطید بر روی خاک	ز چرمش برآمد به گردون تراک
همه جوش آن خاک شد ناپدید	ز گرمی و جوشش فرو آرمید
سپهبد بر آمد بر آن تیره خاک	دل و جان بشسته ز اندوه پاک
به ناگه یکی قصر زرین بدید	که بر چرخ گردون سرش می‌رسید
دری دید یکسر همه زر زرد	ز یاقوت و فیروزه لاجورد
یکی قفل بر وی چون ران شتر	که درگاه از آن قفل گردیده پر
دلاور بیازید بر قفل دست	به نیرو سراسر به هم برشکست
درآمد در آن کاخ زر نامور	در و بام او جمله از خشت زر
یکی تخت بنهاده فیروزه رنگ	در آن تخت شاهی به فرهنگ و هنگ
به رخسار مانند تابنده ماه	ز یاقوت رخشنده بر سر کلاه
همه تخت بالای آن شاه بود	شده آسمان تخت و آن ماه بود
یکی لوح در پیش آویخته	درو پند و اندرز آمیخته
نوشته به عنبر بر آن لوح بر	که طهمورثم شاه فرخنده فر
هر آن کس که شادان بدین جا رسد	به پرسیدن شاه والا رسد
ندارم به چیزی دگر دسترس	همین پند من یادگار است و بس
خردمند و آزاده نیک‌بخت	شناسد مر این را به از تاج و تخت
مکن بد تو با مرد آزاده جو	سوی نیکوئی تاز و بد را مپو
که نیکی بود مر تو را دستگیر	ز خود کمتران را همه دستگیر
به بدگوهران خود نداری امید	که میوه نچیند کس از شاخ بید
مجو از کسی ای پسر ایمنی	که نشناسد از دوستی دشمنی

همان راز خود را به هر کس مگوی	ز نا اهل مردم تو نیکی مجوی
سخن را چو گوئی به دانش بسنج	بدان تا زگفتار نائی به رنج
دو روز آمده راه نزدیک خویش	دروغ است یکسر که آورد پیش
چو نیکی کنی پس به نیکی شناس	به نیکی منه هیچ‌کس را سپاس
چو باشد به بخشش تو را دسترس	سپاس از جهان آفرین دان و بس
مباش هیچ ایمن ز مرد دو رنگ	به هنگام صلح و به هنگام جنگ
دو رنگی نشان پلنگی بود	که ناپاکی اندر دو رنگی بود
تو یکرنگی از شیرمردان شناس	که از بد بدارند در دل هراس
چنان کن که از وی چو خواهی برید	نباید ازو درد و رنجت کشید
کسی گر کند بد به خود می‌کند	چو نیکی نبیند چه بد می‌کند
چو پیوسته شد دوستی با کسی	که در دوستی پای دارد بسی
مزن بر خود از کار ناکرده لاف	مکن هیچ رای سخن بر گزاف
که از لاف جز شرمساری نبود	گزافه ندارد به کس هیچ سود
درین پرده زین بیش گفتار نیست	به نیک و به بد با کسم کار نیست
تو را گر خرد باشد و پاک مغز	همین بود بود آن قدر پند نغز
به گیتی چو من نامداری نبود	به نزدم نیارست کس آزمود
مرا قهرمان خواند فرزانه مرد	به طهمورثم نام شد در نبرد
مرا سیصد و سی و یک سال بود	همالم به گیتی کسی را نبود
بسی دیو کشتم به پیکار و جنگ	به دشمن زمانی نکردم درنگ
ببستم دو دست کیوشان دیو	کزو بد زمان و زمین پر غریو
ز گیتی بدان را برانداختم	جهان را از ایشان بپرداختم
چو گفتم که شد نوبت کار من	بگیرم ز شادی یکی جام من
به ناگه فراز آمد امر خدا	برانگیخت چون تندبادم ز جا

نمانده که گام دگر بسپرم	و یا یک نفس بیشتر بشمرم
ز تختم درآورد در تیره خاک	نه ترسش ز من بد نه بیم و نه باک
رباطیست گیتی مر او را دو در	چو زین در درآئی از آن در به در
چو باد بهاری یکی درگذر	درو توشه راه خون جگر
نه فرزند همراه آید نه زن	چو این است گیتی دگر دم مزن
چو آئی همی خون خوری در جهان	بجز این نباشد خورش در میان
یکی نغز شمشیر در روی تخت	نگه کرد سالار فیروزبخت
نوشته دگر پیش تیغ بلند	که از تست این نغز تیغ پرند
ببند و ز دیوان جهان پاک کن	تن جادویان را ازین چاک کن
سپهبد به شمشیر یازید دست	ببوسید و اندر میانش ببست
برون آمد از کاخ سام سوار	کمربسته از بخت خود کامکار
بدو گفت شمسه که شادان بزی	که پیوسته را زندگی خوش بزی
همین تیغ بد آنکه بابم بگفت	کنون غنچه‌های مرادم شکفت
نتابد کسی پیشت اکنون به جنگ	برآری دمار از نهاد پلنگ
به ناگه یک پیکر آمد پدید	بد از پیکر او زمین ناپدید
سرش همچو شیر و تنش همچو کوه	زمین زیر او بود یکسر ستوه
گرفته به دستش یکی کرنا	زمانه برآمد به یک ره ز جا
همانگه مر آن نای روئین دمید	تو گفتی که روز قیامت رسید
بلرزید گیتی از آن کرنای	ستاده بر او یل پاک رای
یکی باد طوفان شد از ناگهان	که پوشیده شد روی خورشید ازان
بیفکند دیوار آن تندباد	زمانه تو گفتی مگر برفتاد
ز که سنگ برداشت از دیو رنگ	برون کرد از مرد خفتان جنگ
بپیچید شمسه به دامان سام	دگر همچو کاهی ربود از کنام

بدو گفت کای گرد روشن روان	که هم شهریاری و هم پهلوان
بباید تن خود به صورت فکند	به نیرو ز روی زمینش بکند
پس آنگاه این باد کمتر شود	زمانه به آئین دیگر شود
چو بشنید سام دلاور به زور	برآمد بغل برگشادش چو مور
بپیچید بر صورت روی شیر	به نیرو درآمد گو شیرگیر
بنالید بر داور داوران	که ای کردگار زمین و زمان
ز تو دارم اندر جهان فرهی	ولیکن به هرکس که خواهی دهی
زمین و زمان زیر فرمان تست	تن و جان ما جملگی زان توست
اگر کام دل یابم از فر تو	ز دشمن همی کام یابم ز تو
بگیرم سر ابرها را به چنگ	مر او را به گردن نهم پالهنگ
پری‌دخت را باز بینم یکی	ز رویش گلی بازچینم یکی
اگر دشمنان را ز کین سر کشم	به نیرو مر این را ز جا برکنم
چو بسیار نالید بر کردگار	خطی دید کنده بدو استوار
که ای سام فرخنده پهلوان	که هم بانژادی و هم نوجوان
بود وزن این صورت اندر شمار	به سنگ جهان آمده ده هزار
بدین روی زورت یکی را گرای	تن خود به نیروی این آزمای
چو برکندی این را به زور یلی	از آن تو شد کشور پردلی
چو کردی مر او را تو از زور سست	یکی درج بینی که از بهر تست
ز بهر عروسی و دامادیت	یکی گنج بینی پی رادیت
چو برداشتی کام دل یافتی	پس آنگه به دشمن چو بشتافتی
چو برخواند خندید از فر هور	دگر ره به صورت درآمد به زور
به نیروی مردی ز جا بربکند	چو یک برگ کاهش به هامون فکند
نگه کرد گنجی به زیر زمین	بدید آن سپهدار با آفرین

درآمد به زیر زمین نامدار	چهل خم نگه کرد اندر شمار
به زنجیر زر بسته بر یکدگر	همه سر به سر پر ز لعل و گهر
یکی درج یاقوت آویخته	به در و گهر بود آمیخته
چو بگرفت و بگشاد آن پرهنر	درو دید پهلو دو دانه‌گهر
خطی دید کان دانه پربها	نداند کس این را بها جز خدا
به میراث ما بد گهر بر گهر	به بازو ببند و پدر بر پسر
ببندش به بازو نشان یلی	که بر تو نتابد کس از پر دلی
بخندید و بر بازوی خود ببست	برون شد ز سردابه چون پیل مست
نه صورت بدید و نه آهن حصار	نگه کرد دشتی پر از ریگ و خار
همان شمسه را دید بر آفتاب	که بگرفته آن مه عنان غراب
بر اسبان نشستند و بشتافتند	همه کام گیتی به دل یافتند
به شمسه چنین گفت پس پهلوان	نشاید که تسلیم گردد نوان
ز جادوگران شدید پلید	عنان را بدان سو بباید کشید
ولیکن ز قلواد جائی نشان	ندیدم از گرد گردنکشان
نبینم اگر هر دو را زنده من	شوم پیش تسلیم شرمنده من
همان پیشگاه منوچهر شاه	چگویم به گردان ایران سپاه

سام نامه

بخش ۱۶۶ - آمدن سیمرغ و سخن از ارقم دیو به سام گفتن

درین گفتگو بود سالار شاه	که ناگه زمین و زمان شد سیاه
نگه کرد بر آسمان سام شیر	یکی مرغ را دید مرد دلیر
که از پر و بالش جهان تیره شد	همه چشم خورشید ازو خیره شد
ز گردون درآمد به سوی نشیب	که از پیکرش کوه شد در نهیب
درآمد به روی زمین از هوا	بجز سام نیرم نبودش نوا
نگه کرد مرغی بغایت بزرگ	ز پر رنگ بد پیکر او سترگ
همه نقش مرغان که در روزگار	ز صنع آفریدست در روزگار
همه بر پر و بال او نقش بود	یکی قدرتی از جهانبخش بود
ثنا گفت بر سام فرخنده نام	که شاد آمدی ای سرفراز نام
جهان پهلوانا خدا با تو باد	بدان تا کنی پیشه آئین و داد
دل زیردستان به دست آوری	به بیدادکاران شکست آوری
چنین دست و باز و کوپال و یال	چنین اختر سعد فرخنده فال
دل شیر و نیروی و چنگ پلنگ	تو را داد ایزد همه فر و هنگ
که در راه یزدان ببندی کمر	جدا سازی از دوش بدخواه سر
مرا نام سیمرغ کرده خدا	همان شاه مرغانم ای نیک‌راه
بدین چنگ و منقار و این پر و بال	که گویی ندارم به گیتی همال
ولیکن مرا دشمنی هست سخت	که لرزانم از بیم او چون درخت
اگر دشمنم را درآری ز پا	به فرمان دادار فرمان‌روا

کنم با تو پیمان و عهد درست	کزو برنگردم ز عهد نخست
که نیکی نمایم به پیوند تو	بوم بنده در پیش فرزند تو
ستایش کنم مر تو را شب و روز	پس از پاک یزدان گیتی فروز
بدو سام فرخنده گفتا بگو	مرادی که داری تو از من بجو
که من سر نپیچم هم از رای تو	بیایم به هر جای همرای تو
مر آن دولتت را به دست آورم	ابر دشمن تو شکست آورم
سرش را بکوبم به گرز گران	تنش را ببرم به تیغ بران
بدو گفت سیمرغ کای نامدار	یکی زشت پتیاره نابکار
به گیتی ورا نام ارقم بود	چو او بدکنش جادوئی کم بود
گهی بر زمین است و گه بر زمان	گهی همچو شیر است و گه چون کمان
برآید به هر رنگ و هر صورتی	به هر دم نماید به ما نیتی
به فرمان دادار پروردگار	یکی بچه آرم به سالی هزار
هزار دگر پرورش می‌دهم	ز نخجیر او را خورش می‌دهم
پس آنگه به فرمان یزدان پاک	به پرواز آیند بر روی خاک
ولیکن از آن ارقم بدلقا	بد آید به جادوی نر اژدهای
سه نوبت مرا بچه خوردست پیش	نتابم بدان جادوی تیره کیش
دگر آن که قلواد او برده است	بسا همچو قلواد را خورده است
همان ماهرخ دخت تسلیم شاه	که رضوان بود نام فرخنده ماه
ببرده به سوی نهنکان دره	به چنگال گرگ اوفتاده بره
ازین جایگه تا بر کینه خواه	به یک هفته تازد سپهبد به راه
سه کار است اگر پهلوان زمین	شتابد غریوان بدان مرز کین
نخستین که قلواد فرخنده بخت	رها یابد از رنج و از بند سخت
دگر آن که کامم برآری به دهر	سوم آن کزین رزم یابی تو بهر

که سام سپهدار ارقم بکشت	که گیتی ز آسیب او بد درشت
نتابد کسی پیش او روز جنگ	به مرغ و به ماهی جهان کرده تنگ
پس آنگه ز دلبر نشانت دهم	تو را مرهم وصل بر جان نهم
به پاسخ بدو گفت پس پهلوان	که بنما به من دیو تیره روان
که از جان شومش برآرم دمار	نمایم به گیتی یکی ناب کار
که گویند سام سپهبد چه کرد	ز دیوان و جادو برآورد گرد
درین بود سالار شمشیرزن	که از تن ببرم سر شوم تن
که فرهنگ دیو اندر آمد ز راه	ثنا گفته بر سام زرین‌کلاه
ز تسلیم جنی رساند آگهی	که بر باد شد تاج شاهنشهی
گرفتار طلاج بدگوهر است	که آن بدگهر جفت جادوگر است
همه گنج و خرگاه تاراج شد	سراسر به تاراج طلاج شد
بپیچید ازین گفته سام سوار	پس آنگه بدو گفت کای نامدار
ز بگرفتن شاه جن غم مخور	که برهانم او را ازین بدگهر
جهان تیره سازم به چشم شدید	بن و بیخ طلاج خواهم برید
کنون کام سیمرغ جویم همی	به پیکار ارقم بپویم همی
جهان را رهانم از آن اژدها	پس آنگه شتابم سوی ابرها
همه کارها را به سامان کنم	به هر خسته درد درمان کنم
تو با شمسه شو سوی تسلیم شاه	درودش ده و بازگو رنج راه
که اینک رسیدم چو شیر ژیان	به پیکار طلاج بسته میان
همان دم برفتند از پیش نیو	سپهدار شد سوی پیکار دیو
سپهبد نشست از بر گردنش	به سیمرغ گاهی نموده تنش
همان مرغ بر اوج پرواز کرد	تو گفتی که با چرخ همراز کرد
برفتند بر سوی دشت و کلنگ	همه نرگس و لاله بود آن کلنگ

به یک دست او کوهسار و دره	سیه گشته از دود و دم یکسره
یکی دود پیچید بر چرخ و ماه	رخ ماه و خورشید گردون سیاه
سرازیر گردید سیمرغ از ابر	سراسیمه از بیم جنگی هژبر
از آن اژدها مرغ لرزان شده	خرد از دماغش گریزان شده
بدو سام گفتا چرائی دژم	ز اندوه ارقم مخور هیچ غم
بدو گفت سیمرغ کای پهلوان	به دیده چو نوری و روشن‌روان
ندانی که ارقم چگونه بلاست	به دریا نهنگ و به غار اژدهاست
گهی دیو و شیر است و گاهی پلنگ	جهان از غم ارقم آمد به تنگ
ازین بیش گفتن نه نیکو بود	که گفتار پیش تو آهو بود
سپهبد به یک دست غاری بدید	که از تیرگی بیخ او کس ندید
ز سیمرغ پرسید کین غار چیست	که دارد نشیمن درو جای کیست
بدو گفت زندان ارقم بود	پر از دیو و جادوی و آدم بود
که از قهر بسته است بر کوهسار	همه مرگ جویند از کردگار
بود مرگشان زندگانی دهر	چو شکر بود پیششان جام زهر
بدان جای قلواد را کرده بند	بترسم که آید به جانش گزند
چو بشنید برجست سام سوار	روان شد بدان دره کوهسار
یکی نعره‌ای از جگر برکشید	کزو پرده گوش گردون درید
روان شد بدان غار همچون پلنگ	که از پای او خورد می‌گشت سنگ
ز بیم سپهبد بلرزید کوه	تن کوه شد زیر پایش ستوه

سام نامه

بخش ۱۶۷ - رها کردن سام قلواد را و جنگ کردن با ارقم دیو

درآمد بدان غار با تیغ جنگ	یکی غار بد همچو کام نهنگ
بسی تار مانده تیره شب	که گم شد سخن از زبان سوی لب
ز تاریکیش جان ظلمات داغ	درو چشم زنگی نمودی چراغ
بپوشید چشم و دگر باز کرد	سوی گرد قلواد آواز کرد
به کنجی نگه کرد سام دلیر	کشیده به زنجیر آن نره شیر
دگر سوی رضوان به گیسو به بند	چو زلف خودش سرفکنده نژند
سوی گرد قلواد برداشت گام	ز بندش رها کرد بیدار سام
بپرسیدش از رنج زنجیر و بند	که چون بودی از پهلو ارجمند
بگفتا به بخت تو شادان بدم	ز شادی روح تو خندان بدم
کنون چون بدیدم تو را ساده دل	شدم از غم و رنج آزاده دل
ز رضوان بپرسید سام سوار	که چون شد پری‌دخت سیمین‌عذار
کجا بینم آن سرو بستان حسن	گل نوشکفته گلستان حسن
مه گلرخان شاه سیمین بران	بت حورپیکر سر دلبران
کز ان سام بیچاره در آتش است	دلش از غم هجر او ناخوش است
از ایران و از شاه افتاده دور	سیه گشته در چشم من ماه و هور
نه آرام دارم نه از غم فرار	دلم کرده از جان شیرین فرار
به هر گوشه پویان به هر سو دوان	دو دیده پر از خون و دل ناتوان
فنا گشته از جور کوه فنا	ندانم کجایست خود ابرها

نشانی ز دلدار با من بگو	که چونست احوال آن ماهرو
بدو گفت رضوان که ای پهلوان	چو او را ببردم به زندان روان
همی خواستم تا بیارم برت	ز شادی رسانم به گردون سرت
که آن بدگهر دیو نر اژدها	که خوانند او را به نام ابرها
به ناگه پیدا شد اندر زمان	تو گفتی پدید آمد از آسمان
مرا با پری‌دخت از جا ربود	به کوه فنا برد مانند دود
بر آن دیو سر در نیاورد ماه	فکندش به ناگاه در قعر چاه
من آن شب از آنجا گریزان شدم	سر و جان ز اندیشه ریزان شدم
شنیدم که با پور شداد و عاد	به رزم اندری با بد بدنژاد
به طلاج جادو به چنگ اندری	به چنگال ببر و پلنگ اندری
همی خواستم تا بدان رزمگاه	بیایم به نزدیک تسلیم شاه
که در چنگ ارقم فتادم به بند	فرو بست دستم به مشکین کمند
همان دم ورا سام بگشاد دست	دگر بند کهسار را برشکست
بسی دید آدم به دام هلاک	فرو بسته از غصه اندوهناک
بپرسید از آن مردمان پهلوان	که از چه شما را گرفته روان
ز ارقم چرا زیر بند اندرید	بدین سان به بند گزند اندرید
بگفتند ما را از آن بند کرد	که دانیم هر گونه کار نبرد
اگر سام نیرم بدین جا رسد	همه چاره سازیم از نیک و بد
به چاره مر او را به جنگ آوریم	به هر گونه تدبیر و رنگ آوریم
همه موبدانیم از هند و روم	ز تازی و چینی به هر مرز و بوم
به هر دانشی جان و دل سوخته	هنرها ز هر گونه آموخته
درین بود فرخنده سام سوار	که آواز رعد آمد از کوهسار
از آن نعره گیتی طپیدن گرفت	همی خون ز ناخن چکیدن گرفت

همه کوه لرزید سیماب وار	بپیچید آواز در کوهسار
چنان گفت رضوان به سام دلیر	که ارقم درآمد بدین دار و گیر
سپهدار از آن غار بیرون دوید	زمین و زمان را دگرگونه دید
از آن تیرگی دید آتش شرار	به گردون کشیده از آن کوهسار
به نزدیک سیمرغ شد پهلوان	بپرسید کردار تیره روان
که با او چگونه نبرد آورم	بدان تا سرش زیر گرد آورم
بدو گفت چشمش به پیکان تیر	نخستین فرو دوز در دار و گیر
بدان تا نبیند به رخسار تو	که گیرد به بیهوده پیکار تو
به شمشیر جمشید پیش آر جنگ	جهان بر جهان‌بین او ساز تنگ
مگر کردگارت کند یاوری	سر دیو ارقم به دست آوری
نکردست رزمش کسی آرزو	وگر کرد رو اندر آمد به رو
دم او چو آتش بود در نبرد	رخ مهر گردد ازو لاجورد
تو را یار یزدان فیروز باد	همه روز بخت تو نوروز باد
درین بد که ارقم بغرید سخت	چنین گفت کای مرغ برگشته بخت
چرا آمدی اندرین مرز و بوم	چه گوئی به همراه این مرد شوم
همه بچگانت بخوردم نهان	کنون نوبت تست ای بدگمان
ایا پیر و سیمرغ جادو گهر	همین دم بدرم تو را بال و پر
خورم استخوانت همین دم به کین	که دیگر نپری درین سرزمین
چنین پاسخش داد سیمرغ باز	که ای دیو جادوی نیرنگساز
زمانه به گیتی سر آمد تو را	کجا روز تیره درآمد تو را
ندانی که این کیست کامد به جنگ	ز دریای بی بن برآرد نهنگ
نبیره جهاندار جمشید جم	که صد همچو ارقم شود زو دژم
ز تخم نریمان و کورنگ شاه	که زیر آرد از چرخ خورشید و ماه

گشاینده شاه جم را طلسم	نویسنده بر چهر بهرام اسم
ببینی ازو دستبرد نبرد	سر و جان خود را درآری به گرد
چو بشنید ارقم بخندید ازو	سوی سام فرخنده بنهاد رو
یکی دید مانند تابنده ماه	بر ماه پاشیده مشک سیاه
ابر گل ز سنبل خطی سر زده	و یا بر رخ لاله عنبر زده
صف مور بر گل نهادست پا	ز شیرینی شهد مانده به جا
میان تنگ بسته کیامورثی	یکی تیغ بربسته طهمورثی
ازو فره پهلوانی پدید	ز تیغش رخ مرگ چون شنبلید
سپهبد بدان دیو تیره نهاد	نگه کرد کوهی سبک‌تر ز باد
درآمد به میدان سام سوار	غریوان به مانند رعد بهار
سرش بر تنش چون سر اژدها	کزو اژدها هم نیابد رها
دو چشمش دو مشعل فروزان شده	ازو مشعل دهر سوزان شده
دو شاخش به سر چون دو شاخ درخت	بپیچیده بر یکدگر لخت لخت
ز دو تارک دیو چون بیشه‌ای	فرو برده بر تارکش ریشه‌ای
بخاری دوزخ شده بینیش	شوی آب در خواب اگر بینیش
دهان همچو دوزخ پر از دود و دم	دل دوزخ از بیم او پر ز غم
زبانش چو دیگی به دوزخ نگون	که از هول سر کرده باشد برون
چو الماس دندان آن دیو زشت	تو گفتی ز الماس دارد سرشت
تنش چون تن اژدها چین به چین	ستوه آمد از پیکر او زمین
دو بازو به مانند دو ران پیل	به ناخن پلنگ و به تن رود نیل
ز ناخن روان کرده هر سو شرار	جهنده ازو آتش کارزار
چو سام دلاور مر او را بدید	سرانگشت حیرت به دندان گزید
بنالید بر درگه کردگار	که ای آفریننده مور و مار

همه زشت و نیکو تو آری پدید	تو سازی در بندگان را کلید
شگفتی مرا رزم پیش آمدست	که رنجم ز هر بار بیش آمدست
اگر کشتم این را در آوردگاه	مرا نام بر شد سوی چرخ و ماه
اگر کشته گردم به چنگال دیو	تو بودی و هستی به گیتی خدیو
بگفت و بمالید رخ بر زمین	میان تنگ بربست بر رزم و کین
بغرید ارقم که ای خیره سر	به دشت نهنگان چه کردی گذر
بگفتار سیمرغ تیره نهاد	سر نوجوانی بدادی به باد
تو را مرغ دردام مرگ اوفکند	ز شاخ جوانیت برگ اوفکند
سرت را چو مرغی ربایم ز تن	تنت را ز خون سازم ایدر کفن
زهی هجر این مرد دل باشکیب	به گفتار سیمرغ خورده فریب
ندانی مرا نام نشینده‌ای	که پیکار ارقم پسندیده‌ای
همین دم جهان بر تو گریان کنم	زمانه به جانت ستودان کنم
بگفت و یکی سنگ از که بکند	ز کینه به سوی سپهبد فکند
سپر پیش آورد سام سوار	دگرباره نالید بر کردگار
که ای پادشاه زمین و زمان	به فر تو روشن دل مقبلان
مرین دیو جادوی بی نام و ننگ	که دارد تن پیل و زور پلنگ
به نیرو کشد آسمان را به زیر	بریزد ز بیمش دو چنگال شیر
مرا دست ده اندرین گیر و دار	که سازم بدین دیو دون کارزار
یکی گرزه گاوپیکر کشید	کزو گاو گردون سر اندر کشید
بزد بر سر و گردن دیو گرز	دلش خون شد از زخم کوپال و برز
سر شاخ ارقم به هم برشکست	بترسید آن دیو از آن زور دست
جهان تیره شد پیش جادوی شوم	بدانست کآواره گردد ز بوم
بدو گفت هرگز چنین کس به جنگ	ندیدم که آید به رزم پلنگ

شگفتی بلائی است سام سوار	همی مرگ جوید ازو زینهار
عقاب از نهیبش بیفتد به خاک	شود چرم ببر بیان چاک‌چاک
بگفت و ز افسون بدو حمله کرد	همی جست آتش ازو در نبرد
ز دست و ز بازو و بینی و گوش	همی آتش افشاند بر مرد هوش
زمان و زمین آتش کارزار	همی درگرفت از بد نابکار
سپهبد نگه کرد در دود و دم	رخ مهر و مه اندرو شد دژم
نگه کرد سیمرغ بر پهلوان	در آتش نهان بد یل نوجوان
همه دشت پر شد ز دود شرار	در آتش همی سوخت کهسار و غار
ولیکن به سالار نامد خطر	کشیده به سر شیر از زین سپر
نفس کم شد آن دیو را در درون	ز بیم سپهدار بارید خون
که سام دلاور بغرید سخت	مدد خواست از داور تاج و تخت
بزد دست بر تیغ جمشید شاه	کزان خون فشاندی به خورشید و ماه
برآورد شمشیر سالار شیر	بدو گفت کای جادوی دل‌گزیر
یکی از کفم تیغ زهر آبدار	ستان ار بمانی به مردم مدار
روانت ازین تیغ خواهم گرفت	که شمشیر خورشید خواهم گرفت
بگفت و بزد دستش افکند زیر	که ارقم بپیچید بر خود چو شیر
بدو گفت کای شیرمرد جهان	چو تو نیست کس از کهان و مهان
رها کن مرا تا شوم ناپدید	جهان را به دست تو دادم کلید
توئی سام نیرم یل اژدها	که مردی ندارد به پیشت بها
کنم عهد و پیمان که دیگر به جنگ	نیایم نشینم ابر گنج تنگ
فراموش کردم همه کار رزم	به یک دست کنجی گزینم به بزم
بدو سام گفتا که هرزه مگو	نیابی رهائی ازین رزمجو
به یزدان دادار و تخت و کلاه	به آئین و دین و به خورشید و ماه

به شمشیر و نیروی مردان مرد	که مغزت پریشان کنم در نبرد
چو بشنید ازو ارقم نابکار	دگر ره بیاراست پیکار کار
به یک دست بر پهلوان حمله برد	بدان تا نماید یکی دستبرد
بخندید بر دیو سالار نیو	به گردون برآمد ز میدان غریو
زمانی بگشتند با یکدگر	سپهبد بغرید بر کینه‌ور
بزد دست بر دیو جنگی ز کین	برآورد او را بزد بر زمین
نشست از بر سینه‌اش بی‌درنگ	ز جادوگری پیکرش گشت سنگ
دلاور یکی کوه خاره بدید	همه لب ز حیرت به دندان گزید
ندانست او را دگر چاره کرد	شگفتی فروماند اندر نبرد
چنین تا که رخسار خود گشت زرد	برآورد پیراهن لاجورد
ز سوی دگر چهره آراست ماه	به نوبت برین تخت بنشست ماه
سپهبد ز میدان یکی بازگشت	به سیمرغ فرخنده پی برگذشت
بدو داستانها سراسر بگفت	چو بشنید سیمرغ ازو درشگفت
بدو گفت اندیشه در دل مدار	که ارقم ز تو کشته گردد نزار
ورا هوش در رزم در دست تست	به بند بلا گشته پابست تست
توئی سام پور نریمان شیر	که از تیغ تو چرخ گردد زریر
کسی کو به کینت ببندد کمر	چو آید سر خود درآرد به سر
چو فردا برآید خور از تیغ کوه	شب تیره گردد ز تیغش ستوه
نبینی بهمیدان مر آن خاره سنگ	سوی دره بردار ره بی‌درنگ
در آن دره بینی یکی اژدها	که ببر بیان زو نیابد رها
چو بینی نترسی ز بالای او	ز شاخ و دو چشم و ز پهنای او
همان ارقمست آن دد بدگهر	که چو اژدها ساخت خود را دگر
یکی نام یزدان فراوان بخوان	یکی حمله آور به تیر و کمان

نخستین دو چشمش به تیر خدنگ	فرو دوز از بازوی تیزچنگ
دگر زان که خواهد گریزان شود	پی و پوست از بیم لرزان شود
دگر راست گردد به کردار دود	که خواهد برآید به چرخ کبود
بزن بر میانش یکی تیغ تیز	برآور ز جانش یکی رستخیز
چو کشتی تو ارقم در آن کوهسار	شدی نام‌بردار در روزگار
از آن بازگویند با صد نژاد	که در رزم او داد مردی بداد
نشانت بماند همی در جهان	میان کهان و میان مهان
همه شب همی گفت مرغ خرد	که از گفت او هوش رامش برد

سام نامه

بخش ۱۶۸ - کشته شدن ارقم دیو به دست سام

دلاور بیامد به جای نماز	بنالید بر داور بی‌نیاز
ازو خواست فیروزی اژدها	کزو جان ارقم بیابد رها
دگر گفت کای کردگار جهان	فراوان مرا دشمن است از میان
ز جادو و از دیو و از عادیان	ز حق ناشناسان شدادیان
هر آن کس که آید به پیشم به جنگ	امیدم که نارد زمانی درنگ
بدان را ز گیتی همه بر کنم	ز تنشان به مردی همی سرکنم
ببندم دو چنگال دیو ابرها	به فرت ندارند اینها بها
همه از تو بینم فراز و نشیب	نخواهم که بینم ازینها نهیب
بگفت و بمالید بر خاک رو	بشد هوش از آن مرد پرخاشجو
به گوش آمدش ناگهان از سروش	که ای سام فرخنده بگشای گوش
چنین گفت یزدان پروردگار	که دادیمت فیروزی کارزار
تو را آفریدم چو شیر ژیان	نتابد به تو هیچ‌کس در جهان
سر دشمنان زیر دست تو شد	بلندیشان جمله پست تو شد
هر آن چیز خواهی به گیتی تو کام	بیابی ایا نامور گرد سام
ز تخمت دلیران پدید آورم	به هر بند ازیشان کلید آورم
نبیره یکی نامور پیلتن	دهیمت یکی گرد لشکرشکن
ابا او نتابد به تن هیچ‌کس	به هر کس بود سخت فریادرس
تو اندیشه از بهر دشمن مکن	ز بانگ سروش این سخن یاد کن

چو این گفته بشنید سالار سام	ز جا جست خرم دل و شادمان
میان دلیری دلاور ببست	از آن مژده گردیده مانند مست
چو سیمرغ خورشید پرواز کرد	برین آشیان نیز پر باز کرد
ز انجم همه دانه نزدیک و دور	برون کرد مرغی ز منقار نور
سپهبد درآمد به پشت غراب	سرش پر ز کینه دو ابرو به تاب
کمر ترکش پهلوانی ببست	روان شد از آنجا به مانند مست
نخستین بیامد به دشت نبرد	به هر سو نگه کرد آن شیرمرد
مر آن کوه خارا در آنجا ندید	سوی دره آمد فغان برکشید
سه فرسنگ آمد میان دره	سیه دید دره همه یکسره
همه سنگ او سوخته ریخته	فلک گوئی آتش همه بیخته
به هر کوهسر آبها سرخ و زرد	ز تن ریخته زهر از خشم و درد
نپرید سیمرغ از آنجا ز بیم	دل سنگ گشته ز اندوه دو نیم
سپهدار از آن دره حیران بماند	همی نام یزدان فراوان بخواند
نگه کرد در دره سام سوار	یکی اژدها دید چون کوهسار
به بالا نمودی تن او دو میل	شکم زرد و پهلو نمودی چو نیل
میان دره حلقه بسته تنش	به مانند پیل دمان گردنش
شده چشم و بینیش آتشفشان	ز دو میل کوه گران را کشان
همه دره از دود آن دد سیاه	چو دودی که تاریک ازو مهر و ماه
چو سام دلاور مر او را بدید	چو تندر بجوشید و نعره کشید
که ای زشت پتیاره بدلقا	شتابم از ایدر به کوه فنا
که بر ابرها تیره سازم جهان	تو باری که باشی میان مهان
ز بیمم بدین گونه رنگ آوری	گهی اژدها گاه سنگ آوری
نیابی ز شمشیر تیزم امان	به فرمان یزدان رسیدت زمان

منم سام نیرم ز ایران سپاه	تن یکه کوشم در آوردگاه
نترسم ز دیوان و جادوگران	من ودشت آورد و گرز گران
مرا فره بخشید یزدان پاک	که تا این ددان را کنم سینه چاک
چو ارقم چنین گفتگوها شنید	بلرزید و جنبید دیو پلید
به یک دست و یک پا در آمد ز جا	بدو گفت کای سام رزم‌آزما
بسی غره گشتی به بازوی خویش	بدین قد و بالا و نیروی خویش
ندانی مگر زان که من کیستم	به کوه نهنگان پی چیستم
مرا نام ارقم نهادست مام	ز من وام کرده اجل زهر جام
همه مرز مغرب از آن من است	زمانه همه زیر کام من است
نتابد به گیتی مرا کس به جنگ	نتابد در رزم با من نهنگ
درین کوه سیمرغ پر بفکند	سپردار گردون سپر افکند
یکی پند نیکو ز من بر نیوش	به جان و تن خویشتن‌دار گوش
عنان را بگردان ازین کوهسار	مشو غره بر نام سام سوار
ببخشای بر بازوی خویشتن	مکن سینه کرکسان را کفن
بگفت و دهان را یکی باز کرد	دگر کار افسونگری ساز کرد
نفس را برانداخت بر پهلوان	همان سام نیرم به روشن روان
به خاطر رسیدش مگر صد کمند	فکندند بر بازوی ارجمند
همی بر زمین کرد پا استوار	نجنبید از جا گو نامدار
پس آنگه سر آتش اندر گشاد	ببارید آتش بدان گرد راد
سپر بر سر آورد شیر ژیان	بسی ریخت آتش برو بدگمان
پس آنگه سپهبد کمان برکشید	به زه اندر آورد و بر سر کشید
برآورد تیری ز جمشید جم	چپش راست کرد و شدش راست خم
هلال از مه بدر آمد پدید	گره کرد بر زه خمیده خمید

ز کژی همی راستی شد جدا	درآمد به چشم چپ اژدها
همان نام سالار بالا گرفت	چو آن مرغ بر آشیان جا گرفت
غریوی برآمد ز ارقم به زار	بزد سر بدان دامن کوهسار
سپهبد برآورد تیر دگر	برآراستش زو گو نامدار
بشد هر دو چشمش چو از تیر کور	سیه گشت در پیش او ماه و هور
بپیچید ارقم ابر خویشتن	بسی نعره بر زد به جوش اهرمن
یکی دود گردید جنگی گرود	که پیچید بر سوی چرخ کبود
سپهبد سوی تیغ یازید دست	بجوشید مانند پیل مست
برآورد تیغی بسان اجل	ز تیزی رساندی اجل را خلل
به کوه ار گذشتی چنانش ز بیم	ز تیزی او کوه گشتی دو نیم
به کوه او رساندی گه کین شرار	دل برق ازو خواستی زینهار
طلسمی بد اندر میان ناپدید	کزو جز بریدن نیامد پدید
سپهبد برون آورید از غلاف	که لرزید از بیم او کوه قاف
بزد آنچنان بر میان گرود	که برخاست از جان او تیره دود
به دو پاره شد در زمان اژدها	جهان یافت از چنگ شومش رها
تن خود به آب اندر انداخت سام	چو از کار جادو بپرداخت سام
همان دم بیامد به جای نماز	به نزدیک سیمرغ آمد فراز
بدو آفرین کرد فرخنده مرغ	که از تو دگر زنده گردید مرغ
رهاندی دلم را ازین سخت درد	که هرگز نبودش کسی هم نبرد
شکستی دل شوم شدادیان	که نفرین بد باد بر عادیان
درین گفتگو بود سیمرغ پیر	که ز راه قلواد آمد دلیر
به همراه رضوان بیامد چو باد	گروه دگر از پس ایدر چو باد
برفتند هر یک به هر مرز و بوم	چو بر هند و چین و چه بر راه روم

همه آفرین‌خوان به سام سوار	که از بند ارقم شده رستگار
که از بد رها شد جهانی دگر	بدیدیم ما جسم و جانی دگر
یکی عهد سیمرغ با سام بست	چو عهدی که او را نباید شکست
که هر کس که آید ز فرزند تو	ز خویشان و از تخم و پیوند تو
به هر چاره‌ای یار باشم ورا	نکوئی نمایم به هر دو سرا
بگفت و از آنجای پرواز کرد	سوی کوه البرز پر باز کرد
سپهبد نشست از بر سرمه رنگ	روان در رکابش یل تیزچنگ
پس و پشت رضوان مه جای کرد	وز آنجا سوی شارسان رای کرد

سام نامه

بخش ۱۶۹ - باز آمدن سام به نزد شدید و جنگ کردن

همی راند تا شب به ناگه رسید	به ناگه یکی آتش از دور دید
درخشنده مانند فانوس آل	نگه کرد سالار فرخنده فال
بپرسید کان آل فانوس چیست	به نزدیک فانوس برگوی کیست
بدو گفت رضوان که کوه فناست	نشیمنگه دیو نر ابرهاست
ولی راه دور است تا پیش او	به دو ماه جوید رهش چاره‌جو
شگفتی سپهدار ازو دربماند	همی دیو فانوس باره براند
چنین تا شب تیره شان گشت روز	برآمد جهان گشت ازو دلفروز
غراب سیه را بریدند سر	وزو خون فرو ریخت بر دشت و در
دلاور بر چشمه‌ای در رسید	فرود آمد و لشکری را بدید
بپرسید کآیا که باشد به گاه	درین جا چه جویند کیست این سپاه
دو فرسنگ از آن دور بر پهلوان	فرود آمد آن گرد روشن‌روان
به پاسخ بدو گفت فرهنگ دیو	شدید است ناپاک با رنگ و ریو
به همراه طلاج جادونژاد	نشان تو جوید مر آن بدنژاد
که طلاج گفته است او را خبر	ز کار طلسم و ز ارقم مگر
فرستاد تا عوج آید به جنگ	جهان را کند بر منوچهر تنگ
چو بشنید بنشست و از جا بجست	کمر بست مانند پیل مست
همه ساز رزم و طلسمات جم	بپوشید سام و دل و جان نژند
چنین گفت قلواد را پهلوان	که ایدر بمان شاد و روشن روان

که تنها شتابم به سوی شدید	ببینم چه گوید شدید پلید
بشویم ز دل در زمان بیم را	رهانم ازو شاه تسلیم را
همه بارگاهش به هم برزنم	گرش زنده مانم نه مردم زنم
بگفت و برآمد به پشت غراب	روان گشت مانند دریای آب
چو نزدیک آمد دلاور چو باد	خبر شد بر پور شداد عاد
که آمد سپهدار سام سوار	چو شیری که تازد به سوی شکار
به بر کرده اسباب جمشیدشاه	غریوان درآمد به پیش سپاه
جو نام یل آمد به گوش شدید	شدش گونه زرد و دلش برطپید
بترسید عادی ز آواز سام	نماندش دگر هیچ آرام و کام
سپهبد جهان‌آفرین را ستود	درمد به مانند جنگی گرود
گره در برو همچو پیلان مست	سوی قبضه تیغ یازید دست
جهان آفرین را چنان کرد یاد	که لرزید دل در بر پور عاد
نگه کرد سام یل کینه‌خواه	به بند اندر آن دید تسلیم شاه
از آن نیز رحمان به همراه آن	چو دید آنچنان نامور پهلوان
بغرید از کینه یازید دست	همه بند و زنجیر در هم شکست
رهانید مر هر دو را پا ز بند	بغرید شاپور تن ارجمند
بخندید ازو سام گفتش بس است	که این رزمگه جای دیگر کس است
از ایشان بلرزید انبارگاه	که بودند هشتصد تن رزمخواه
همه دیوچهران شدادیان	همه پیل‌تن تخمه عادیان
بویژه چو طلاج جادونژاد	دلش پر ز آتش سرش پر زباد
بپرسید از سام فرخنده شیر	گریزان چرا رفته بودی به زیر
بپرسید از سام فرخنده شیر	گریزان چرا رفته بودی به زیر
همانا که رفتی به سوی طلسم	طلسمات را برشکستی به اسم

کنون از طلسم آمدی پیش من	ببینی به زخم اندر آن نیش من
همه پهلوانان زرین کلاه	ببینی دلیران این بارگاه
چو مهراس جنگی و چون قهقهام	چو لواج عادی مر آن خویشکام
چو شباش و کباس و شمنی سه گرد	چو برجاس و برجیس با دستبرد
چو فرخار کهسار و کرکوی شیر	چو شیار و هیشوی با دار و گیر
همه نامداران مغرب زمین	همه پهلوانان پر تاب و کین
بخندید از گفتنش سام شیر	که ای روسیاه پلید شریر
به توفیق یزدان پروردگار	برآرم ز جانتان یکایک دمار
به نیروی یزدان جان آفرین	نمانم یکی را به روی زمین
چو لواج جادو ازو بشنوید	نگه کرد آنگه به سوی شدید
که ایرانی خیره‌گو را ببین	چگونه سخنها به مغرب زمین
تنش را به شمشیر سازم دو نیم	که تا پا نیارد زیاد از گلیم
بگفت و ز جا جست و تندید سخت	بدو گفت کای سام شوریده‌بخت
سخن را ندانی همی پیش و پس	کنی پشه از زور تن در قفس
بیا تا به کشتی نبرد آوریم	سر یکدگر زیر گرد آوریم
ببینم چه داری ز نیرو نشان	میان دلیران و گردنکشان
تو گوئی که پور نریمان منم	به نیروی گرد کریمان منم
چو بشنید ازو سام خندید سخت	بدو پاسخ آورد کای شوربخت
کسی لاف گوید بر کینه‌ور	که از بازوی خود ندارد خبر
من از روی مردی گذارم سخن	نترسم نه از شیر و نز اهرمن
سر چرخ گردنده پست آورم	همی حمله بر پیل مست آورم
به نیروی یزدان پرورگار	ز شیر دمنده برآرم دمار
بدو حمله آورد لواج شیر	چو پیلی که در جنگ باشد دلیر

بدو گفت در کار کشتی کسی	نتابید در پیش دستم کسی
سراپای میدان تو با من بگرد	پس آنگه به میدان من همچو گرد
به کشتی به مغرب نبودش همال	به نیروی بازوی کوپال و یال
هوادار او جمله شدادیان	که لواج بودی هم از عادیان
سپهبد ز جا جست چون پیل مست	به نیروی کوپال و بازوی دست
بدو گفت لواج کای بی‌خرد	به لواج پیل دمان نگذرد
رباید ز میدان تن ژنده‌پیل	نهنگ دمان را درآرد دو میل
به بهرام و کیوان رساند خلل	بترسد ازو در گه کین اجل
چو شیریست یا اژدهای دژم	که پیکار جویند از جنگ و دم
به تن سخت بازو بسان درخت	شود موم در چنگ او سنگ سخت
بخندید ازو سام و پاسخ نگفت	بدان تا چه آید برون از نهفت
دویدند در هم چو پیلان مست	چو خرطوم در هم فکندند دست
شگفتی بدی خیره لواج نام	ز کام نهنگان برآورده کام
چهل رش فزون بود پهنای او	صد و شصت رش بود بالای او
به کشتی ابا هم درآویختند	به نیرو جهان در هم آمیختند
بیازید و یک پای پهلو گرفت	به نیرو درآمد ز روی شگفت
بسی کرد زور و ز جا برنکند	بلرزید لواج زو شد نژند
فرو ریخت از درد خونش ز چشم	سپهبد بجنبید از کین و خشم
چهل زور لواج بر سام کرد	بجنبید یک پای او در نبرد
بخندید ازو سام و نیرو گرفت	بیازیدش آنگاه بازو گرفت
به یک دست و یک پای آن ژنده پیل	چو بگرفت جوشید چون رود نیل
بنالید بر داور دادگر	که او می‌دهد بنده را زور و فر
همه روز بدبختی و کار سخت	ازویست با فره و تاج و تخت

که ای کردگار زمین و زمان	تو دادی مر فر و یال و توان
که بستم دو دست نهنکال دیو	برانداختم از جهان مکر و ریو
طلسمات جمشید والاگهر	که یک سو جهان بود ازو پرحذر
گرفتم همه مرز جادوگران	جهان پاک کردم ز نیمه‌تنان
ز نیروی تو ارقم بدگهر	بکشتم به فر تو ای دادگر
بگفت و به نیرو جهان‌پهلوان	ربودش ز جا همچو کوه گران
برآورد او را بر گرد سام	بزد بر زمینش گو شیرفر
که لرزید هامون و آن بارگاه	جهان شد سراسر به چشمش سیاه
چو زد بر زمین دید آن زور چنگ	بپریدشان جمله از روی رنگ
یکی نعره‌ای از جگر برکشید	مر او را چو کرباس از هم درید
همی هر کسی سوی هم بنگرید	بلرزید از آن زور بازو شدید
سپهبد از آنجای چون پیل مست	به پشت غراب تکاور نشست
بیامد به نزدیک آن چشمه‌سار	سر و تن بشست آن گو نامدار
رخ خویش بنهاد بر روی خاک	نیایش کنان پیش یزدان پاک
که ای خالق پاک پروردگار	توئی آفریننده روزگار
توانائی و قدرت ما ز تست	شکیبائی و راحت ما ز تست
ندانم جز از تو کسی را دگر	نبندم بر درگه کس کمر
به فر تو این جادوی بدنژاد	به کشتی بدادم سرش را به باد
چو برداشت سر پهلو نامدار	بشد نزد قلواد فرخ تبار
همه جمع گشتند شیران زوش	که تسلیم بر زد ز ناگه خروش
پدر چون که رخسار دختر بدید	مر او را غریوان به بر درکشید
بپرسیدش از رنج ره در گداز	که چون بود زندان و راه دراز
بدو گفت رضوان که یزدان سپاس	رهائی ز سام نریمان شناس

اگر او نبودی درین روزگار	تن من نرستی از آن نابکار
ز ارقم چسان کس رها یافتی	رها از دم اژدها یافتی
امیدم ز دادار فیروزگر	که شادان شود سام فرخ گهر
ز بخت پری‌دخت فغفورشاه	ببیند رخ شاه ایران سپاه
پس آنگه بدان رزم پهلو بگفت	که تسلیم شه همچو گل برشکفت
که فرهنگ فرخنده آمد پدید	در آن چشمه خرگاه شاهی کشید
پری پیکران جمله جمع آمدند	چو پروانه بر گرد شمع آمدند
همان شمسه رضوان به بر درگرفت	ز هجران بسی دست بر سر گرفت
دگر بزم باده بیاراستند	پری‌چهرگان چهره آراستند
به گردش درآمد می لعل فام	شگفته ز کردار فرخنده سام
همه درد و انده فراموش شد	یکایک همه لب پر از نوش شد
به هر چشمه صد سامری بسته شد	به غمزه همه تیر پیوسته شد
در شادی و خرمی باز شد	به دلها همه عشرت انباز شد
پیاله به هر سوی سرگشته شد	همه دامن می ز گل شسته شد
از آن می جوانان چو گل رسته شد	به هر سوی سنبل ز گل دسته شد
چو مخمور نرگس ز غم خسته شد	همه مجلس از می چو گل‌دسته شد
جهانی بدیشان دگر تازه شد	همه گوش گردون پرآوازه شد
ز اندوه تسلیم آزاد شد	بسان یکی تیغ پولاد شد
چنین تا دگر مرغ زرین سپر	ابا تیغ برداشت از خود سر
شه زنگیان را به خون درکشید	به گردون سراپرده‌ای برکشید

سام نامه

بخش ۱۷۰ - نامه نوشتن شدید به نزد عوج و آمدن عوج

شدید بداندیش دل پر ز غم	نشسته ز سام سپهبد دژم
به نزدیکی عوج او نامه کرد	بسی پوزش اندر سر خامه کرد
چنین گفت کای شاه مغرب زمین	نهنگ دمان پیر پرخاش و کین
نداری به گیتی کسی را همال	به نیروی کوپال و بازو و یمال
نیامد به گیتی چو تو نامدار	به بالا به فرسنگ باشی چهار
اگر چرخ خواهی به زیر آوری	تو بازی به چنگال شیر آوری
زمانه ز بیم تو گردد هلاک	تن مرگ گردد ز تو چاک‌چاک
که دریای چین تا میانت بود	همه روی گیتی نشانت بود
نداری به کردار سام آگهی	که آمد ازو سر به سر بیرهی
همه مرز مغرب ازو شد خراب	ز بیمش نیارم سر اندر به خواب
دلیران مغرب سراسر بکشت	کس او را نیارست گفتن درشت
طلسمات جمشید بر هم شکست	به سوی بهشت اندر آورد دست
بکشت آتش دوزخ باب من	ازو تیره شد سر به سر آب من
اگر تو نیاری درین جنگ چنگ	به مغرب نیارند سنگی به سنگ
سراسر بگیرند ایرانیان	درین رزم بندند بر تو میان
ز یک تن چنین کار ما تنگ شد	سر ما همه زیر این ننگ شد
سپاس از تو دارم درین کارزار	که آئی برآری ز جانش دمار
وگرنه بگیرد سر تخت ما	کند تیره برچشم ما بخت ما

اگر گل به سر داری اکنون مشو	اگر شاخ گل داری اکنون مبو
چو نامه بخوانی زمانی مپا	کمربسته اکنون بر ما بیا
چو آمد ز درگاه ما قهقهام	که نزدیک آرد درود و سلام
همان دم بر آن نامه مهری نهاد	به دست سپهدار مغرب بداد
از آنجا بیامد به کوه بلور	به نزدیکی عوج با یار و زور
بیامد به نزدیک دریا رسید	همان قهقهامش به ناگه بدید
که کردی به دریای مغرب شکار	نهنگان گرفتی ز دریاکنار
به دریا درون بود زانوش و بس	نهنگان گریزنده از پیش و پس
به دریا ز ناگه نهنگی گرفت	چگونه نهنگی بغایت شگفت
مر او را به بالای سر برکشید	ز ماهی ورا سوی مه برکشید
به خورشید رخشنده بریانش کرد	از آن تابش شید بیجانش کرد
پس آنگه مر او را سراسر بخورد	ز مغز استخوانش برآورد گرد
نشد سیر از آن عوج پور عنق	که بودی سر او به نزد افق
به پا خاست نزدیک او قهقهام	فغان کرد از رزم بیدار سام
کز ایران بیامد یکی نامدار	همه لشکر ما شده تار و مار
ز نیروی کوپال از دست او	همه مرز مغرب شده پست او
نتابد کسش روز پیکار و جنگ	بجز گرز چیزی ندارد به چنگ
طلسمات جمشید بر هم شکست	سوی پور شداد یازید دست
به دست آوریدست شمشیر جم	دل مرگ از تیزی وی دژم
بپرسید کان را چسان است حال	که گوئی ندارد به گیتی همال
چنانست نیروی و یالش چسان	که مغرب‌زمین را گرفتست آن
چه نامست او را نژادش ز کیست	ز مغرب چه جوید مرادش ز چیست
به پاسخ بدو گفت پس قهقهام	که باشد ورا نام فرخنده سام

نود رش بود برز و بالای او	چهل رش بود نیز پهنای او
نتابد به نیروی بازوی تو	به خاک اندر آید به یزدی تو
نتابد به یک دست تو در نبرد	به یک پا تنش را کنی زیر گرد
ترا گر ببیند گریزان شود	همه استخوانهاش ریزان شود
ندیدست بالا و کوپال تو	سر و سینه و نیروی یال تو
بخندید از آن گفته پور عنق	ز شادی به گردون رساند او تتق
چنین گفت کان سام بیجان کنم	به گردون برآرمش و بریان کنم
خورم استخوانش بسان بره	نمایم به گردان دلیری سره
بگفت و طلب کرد از آن پس نبید	یکی کشتی باده را درکشید
که ساز نبردم بیارید زود	که سازم جهان پیش دشمن کبود
چو دوباره کشتی به سر برکشید	پس آنگه یکی نعره‌ای برکشید
کلاهی ز آهن به سر برنهاد	یکی درع پوشید آن بدنژاد
عمودی به مانند بیستون	که او را ندانست کس چند و چون
سپاهش همه نره دیوان جنگ	نه آدم نه دیو و پلنگ و نهنگ
زبان دگرگوی و بازوی سخت	سر و دست و کوپالشان لخت لخت
همانا بدندی ده و دو هزار	غریونده مانند رعد بهار
همان شب از آن جای کردند کوچ	به سوی شدید آمد آنگاه عوج
دل سام پرکینه و خشم و جنگ	به پیکار او تیز کرده دو چنگ
گریزیده زو شیر و غرنده ببر	نیامد به بالاش از بیم ابر
ازو آگهی شد به نزد شدید	که پور عنق عوج آمد پدید
شگفتی دلیر است عوج بلا	شود سام بیچاره زو مبتلا
پذیره فرستاد لشکر به راه	بدان تا بیابد بدان بارگاه
سه منزل برش پیش بازآمدند	به نزدیک آن رزمساز آمدند

شگفتی بماندند لشکر ازو	که هرگز نباشد چنین رزمجو
دو فرسنگ دستش کشیده دراز	به پای خودش چار فرسنگ باز
بسی ژنده‌پیلان به پیش اندرون	همه تن نماینده بیستون
یکی کشتئی بسته بر چارپیل	که بودی زمین زیر او همچو نیل
به پرسش گرفتند هر یک ز هم	که این چیست کشتی به پیل دژم
بدیشان چنین گفت پس قهقهام	که در بزم گیرد مر این را به جام
نهنگی به هر روز دارد خورش	از آن یافته پیکرش پرورش
چنین تا بیامد به پیش شدید	سراپا برهنه به پیشش دوید
درافتاد در پیش زاری‌کنان	دو دست از بر سینه خودزنان
که از سام شد مرز مغرب خراب	شد از بیم او خشک بر رود آب
بسا پهلوانان که از ما بکشت	که ننموده در رزم یک روز پشت
بخندید ازو عوج کانده مدار	ببندم دو دستش درین کارزار
به دستت سپارم مر او را به بند	پس آنگه تو دانی و خم کمند
به پیش سواران تو را شرم نیست	به دیده تو را هیچ آزرم نیست
که از دست یک تن بنالی به دهر	به خیره همه شهد خود کرده زهر
به گیتی توئی پور شداد عاد	که او آفریدست این خاک و باد
همی سام نیرم که نراژدهاست	یکی بنده بی‌بهای خداست
خداوند اوئی و چون او رهی	ترا شرم ناید ز شاهنشهی
که از سام نیرم شکایت کنی	به نزدیک من این حکایت کنی
ندانم تو را زندگی بهر چیست	به حال تو یکسر بباید گریست
بگفت و فرود آمد از پشت پیل	اگر بشمری گام او بد دو میل
بدان دشت و آن لاله و مرغزار	به هر گوشه‌ای ناله مرغ زار

سام نامه

بخش ۱۷۱ - صفت مهمان کردن شدید، عوج را

نشستند و باده بیاراستند	ز هر سوی رامشگران خواستند
ز اسبان و از گاو کشته هزار	همان بهر مهمان آن نابکار
ز بهر همان عوج مردم چو دود	هزار و دو اشتر بکشتند زود
کشیدند خوان و سراسر بخورد	بماندند حیران دلیران گرد
به هر کشتئی باده‌ای در کشید	یکی اشتر از خوان شدی ناپدید
گرفتی دگر از عقب پنج گاو	بخوردی گرفتی از آن گاو تاو
چو شد مست عوج اندر آمد ز جای	بغرید چون ابر رزم‌آزمای
چنین گفت با پور شداد عاد	که فردا در رزم باید گشاد
تو لشکر بیارای از پیش و پس	منم مرد سام نریمان و بس
بگیرم به چنگال مرد و ستور	برآرم به نزدیک رخشنده هور
کبابش کنم در بر آفتاب	چکد روغنش در زمین همچو آب
ازو پور شداد چون بشنوید	زمین را ببوسید و پیشش دوید
چنین تا که خورشید گردید زرد	زمانه همه گشت چون لاجورد
زمانه پراکنده بر دور مشک	ازو چشمه مهر گردید خشک
از ایشان خبر شد سوی سام گرد	که آمد درین دشت عوج سترد
ده و پنج گاو از پی یکدگر	بیندازد آن دیو تیره گهر
دو کشتی پر از می به دم درکشید	ندانم هم‌آورد را چون کشید
بخندید از آن گفته سام سوار	که باشد پناهم به پروردگار

نترسم به گیتی ز پور عنق	اگر تارکش بر رسد بر افق
مرا جان پی مرگ آمد پدید	نیندیشم از رزم عوج پلید
نوشته اگر بر سرم کردگار	که او ایدر آید شود کارزار
ز موری تنم کشته گردد به جنگ	چو خاریست در پیش پولاد سنگ
چنین گفت رحمان که اندر سپهر	چنین دیدم از اختر پر ز مهر
که با تو برابر نیاید سپاه	نه عوج و نه شداد آوردخواه
شوی در جهان گرد روشن‌روان	ز تخم نریمان گو پهلوان
سپهبد بخندید و از جای جست	سوی درع و خفتان بیازید دست
زره کرد بالای خفتان جنگ	ز کینه همی تیز کردی دو چنگ
به پشت اندر افکند چینی سپر	فرو بسته در رزم مردی کمر
غراب سیه را به زین خدنگ	بیاراست و بربست مردانه تنگ
یکی گرزه گاوپیکر به چنگ	خروشان و جوشان چو غران پلنگ
چنین گفت سالار سام سوار	به تسلیم جنی که ای نامدار
جهان بی‌درنگ است و ما پرشتاب	اجل در کمین دیده ما به خواب
بسی غافلی اندرین رهگذر	نه آگه که ما را چه آید به سر
نداند کس این را بجز کردگار	کزو گشته پیدا همه روزگار
شگفتی مرا رزم سخت است پیش	به عوج و به شداد ناپاک کیش
یکی رزم سازم در آوردگاه	که تیره شود روی خورشید و ماه
یکی موج خون سازم اندر زمان	کنم لشکر عادیان را نوان
جهان تنگ سازم به چشم شدید	کنم نام او در جهان ناپدید
به یاری دادار پروردگار	نترسم ز عوج آن بد نابکار
مرا رزم، بزم است گاه نبرد	خورم باده و افکنم مرد گرد
مرا تیغ جام است و خونم شراب	پی جنگ دارم دلی پرشتاب

که تا دشمن خود نسازم نگون	نگیرد دلم در بر ایدر سکون
بگفت و کمان را به بازو فکند	به فتراک بر بسته خم کمند
درآمد به هامون به پشت غراب	تو گفتی برآمد به کوه آفتاب
به همره شد او را دو زیباپری	بدان تا ببینند آن داوری
همان شیر شاپور با چوبدست	به پیش اندر افتاد چون پیل مست
به هامون سوی لشکر عادیان	همه جنگجویان شدادیان
ز یک سوی لشکر گوی تیزچنگ	فرود آمد از باره بر پشت سنگ
فرستاد شاپور را پیش او	که آمد سپهبد گو سرورو
که من یک تنم هر که آید به جنگ	درآید به نیروی شیر و پلنگ
بگردیم بر دشت آوردگاه	ببینند هر سوی مغرب سپاه
ببینیم تا کردگار جهان	چه گوید به هر راز اندر نهان
چو بشنید شاپور آمد دوان	به نزدیک شدید تیره روان
به یک دست بنشسته عوج همچو کوه	زمین زیر پایش سراسر ستوه
یکی کشتی باده در دست او	سر کوه خارا شده پست او
نشسته دو فرسنگ بالای او	یک و نیم فرسنگ پهنای او
دو فرسنگ دست و دو فرسنگ پا	دو کوه گران برگرفتی ز جا
چو شاپور بالای او را بدید	بیامد شتابان به سوی شدید
پیام سپهبد سراسر بگفت	شدید اندر آن گفتگو شد شگفت
که خواب آمده بخت بیدار مرد	که آرد سر و جان خود زیر گرد
همین دم رهانم جهان را ازو	نبیند دگر رزم پرخاشجو
بگفت و بفرمود تا کرنای	دمیدند گیتی درآمد ز جای
غو کوس در چرخ آوا گرفت	تو گفتی زمین رو به بالا گرفت
به جوشش درآمد سپاه گران	نه پیدا میان و نه پیدا کران

بپرسید عوج اندر آن غو خبر	که از چیست این کوشش نای زر
بگفتند سام است کآمد به جنگ	دل لشکر از رزم او گشت تنگ
به نزدیک لشکر فرود آمدست	از آواز بر ما درود آمدست
کنون لشکر آراستم سوی رزم	پس از کستن او بسازیم بزم
بگفت و بپوشید ساز نبرد	همه لعل خوشاب و یاقوت زرد
به یک دست مهراس رزم‌آزما	دگر قهقهام اندر آمد ز جا
نشستند بر پیل یکسر سپاه	درفشی برافروخت شفه سیاه
برش چون سر خوک لیکن ز زر	به خورشید رخشان برآورده سر
یکی چتر افراخته هفت رنگ	همه نقشهایش چو پشت پلنگ
یکی تخت بر چارپیل سپید	کشیدند ابر دست مانند شید
بدین سان درآمد به میدان شدید	ز هر سوی لشکر صفی برکشید
همان عوج بر دشت کین جای کرد	زمین و زمان شد ازو لاجورد
یکی آتش از پیش میدان فروخت	کزو خرمن مهر گفتی بسوخت
در آتش فکنده ز پیلان چهار	که بریان کند در صف کارزار
چو سام سپهدار او را بدید	سرانگشت حیرت به دندان گزید
بدان یال و کوپال و آن دست و پا	که هرگز ندیده بدان سرگرا
به فرقش که رفتی سوی آسمان	همی کرد تعلق در آن آشیان
وز آن نیست او را به گیتی خبر	ز گرما و سرما نبیند اثر
بنالید آنگه به پروردگار	که پیکر نگارنده زینسان نگار
که او را نباشد به گیتی همال	ندیدست گیتی چنین بدسگال
که تابد ز چنگال این تیره جان	که هتش خورش چار از حیوان
نتابیم به پیکار پور عنق	همی گر رسد دست من بر افق
مگر دادگر کردگار جهان	کند سرفرازم میان مهان

که با این در آورد جنگ آورم	مگر یک زمانی درنگ آورم
وگرنه چنین زور و کوپال و دست	زمین و زمان را کند جمله پست
فرود آمد و روی بر او نهاد	بنالید بر داور خاک و باد
ازو خواست فیرزوی رزمخواه	که بر هم زند تخت و گاه و کلاه
وز آنجا بیامد به دشت نبرد	برانگیخت بر چرخ گردنده گرد
به هر سوی برانگیخت و آوردخواست	از آن عادیان نامور مرد خواست
همی نعره می‌زد درآورد سخت	که می‌گشت دلها همه لخت لخت
نه زان نعره‌ها عوج آگاه بود	دو پا بر زمین سر بر ماه بود
که طلاج جادو برانگیخت اسب	ازو رعد می‌جست چو آذرگشسب
به جادو درآمد در آوردگاه	که از دود او تیره شد روی ماه
یکی مار بر دست آمد به جنگ	سواره ابر پشت جنگی پلنگ
یکی نعره زد جادو نابکار	که آواز پیچید در کوهسار
چنین گفت کای سام رزم آزما	که از تن ربایم تن مرد را
به یادت بیاور هنرهای جنگ	ببینم چه داری پی نام و ننگ
منم نام طلاج آهن ربای	گه رزم با من نداری تو پای
مرا گر ندانی درین ره بدان	که من جادویان را بوم موبدان
عنان را به هر سو که او می‌کشید	همی آتش از دست او می‌دمید
چو سام دلاور مر او را به دست	بدید و به سویش یکی برگذشت
بغرید چون رعد گاه بهار	بدو گفت کای جادوی نابکار
تو را جستم از کردگار جهان	که آئی بر من یکی ناگهان
ببینم یکی دیو رنگ تو را	به میدان آورد جنگ تو را
چه کار آید این سحر و حیله‌وری	به میدان آورد جادوگری
که گرد مرد جنگی درآ نزد من	وگرنه نشین در سرا همچو زن

به سوی طلسمات جمشید شاه	چو رفتم شکستم همه رزمگاه
همی تیغ از بهر جادوستان	رسانید بر من شه راستان

سام نامه

بخش ۱۷۲ - نبرد سام با طلاج و کشته شدن طلاج

چو طلاج بشنید ازو گشت زرد	بدانست آن تیغ را در نبرد
نشان بود آن تیغ اندر جهان	میان کهان و میان جهان
بلرزید طلاج بر دشت جنگ	چو آن تیغ را دید گردید تنگ
بدانست کامد مر او را اجل	رهائی نیابد ز چنگال یل
بدو گفت کای پهلوان سام شیر	یکی پند بشنو ز من یاد گیر
که ز بهر تو سودمند آمدست	ز بهر خردمند پند آمدست
تو را با شدید آشنائی دهم	ازین آشنا روشنائی دهم
میان را ز کینه یکی باز کن	سوی ساغر و باده آغاز کن
دمی زندگانی به شاهی گذار	که گیتی سپنج است و ناپایدار
برم من تو را نزد شداد عاد	ببینی خداوند با رای و داد
به تن کوه البرز خود رود نیل	پس آنگه کند مر تو را جبرئیل
نیارد به روی تو این داوری	ببخشد تو را جای پیغمبری
به گیتی شوی سرفراز از یلان	چه کوشی تو از بهر ایرانیان
منوچهر سالار تخت و کلاه	نبخشد تو را آن قدر مال و جاه
از آن پس سپاهت فراوان شود	همه دشمنت زار و بیجان شود
نیابد به گیتی کسی پیش تو	چو شداد عادی بود خویش تو
یکی دخترش باشد او ماهرو	بسی دلربا و بسی نیک‌خو
به بالا چو سرو و به رخ چون بهار	به خوبی بسان بت قندهار

ز خوبی به خورشید نارد نگاه	جهان تیره سازد به چشم سیاه
بود نام او ماه زرین نقاب	نتابد به پیش رخش آفتاب
ز بهر تواش خواستاری کنم	درین کار من استواری کنم
پری‌دخت را نام دیگر مبر	بنه دل بر این مرز و این بوم و بر
بخندید سام و بدو گفت بس	پناهم به یزدان فریادرس
که جز او ندانم خدای دگر	که او بنده را می‌دهد زور و فر
به فرمان رای جهان کردگار	ز شداد عادی برآرم دمار
یکی را نمانم به گیتی نشان	به میدان کنم جمله را سرفشان
دگر آنکه گفتی منوچهر شاه	گذار و بیا نزد جادو سپاه
منوچهر، دادار را پیرو است	به روی جهان شهریار نو است
پدر بر پدر صاحب تاج و تخت	همه نیک‌خواه و همه نیک‌بخت
نیاکان من نزدشان چون رهی	به سر برنهاده کلاه مهی
چسان من ازو روی گردان شوم	به سوی شدید پرافسون شوم
بیایم به نزدیک شداد عاد	ز بهر یکی دخت ناپاک زاد
هزاران چو شداد و زرین‌نقاب	به قربان آن دلبر کامیاب
که نامش پری‌دخت مه پیکر است	سر سروران را همه سرور است
من از بهر او جان و دل داده‌ام	به گیتی چنین زار افتاده‌ام
نه لشکر نه کشور نه تخت و کلاه	نخواهم مگر دخت فغفورشاه
نترسم ز عوج و ز شداد عاد	نه از جادویان بد بدنژاد
به فرمان یزدان جان آفرین	نمانم یکی را به روی زمین
بدو گفت طلاج کای شیر زوش	نکردی به پند خردمند گوش
کنون جنگ پیش آر و هرزه مگو	اگر مرد رزمی درآ رو به رو
تو نازی به شمشیر جمشید جم	که تندی نمائی همی دم به دم

به فرمان شداد کیهان خدیو	برآرم ز جانت همین دم غریو
جهان را کنم پیش چشمت سیاه	که دیگر نیائی به آوردگاه
بگفت و همانگه ز آهن ربا	برآورد آمد سوی سرگرا
به یک دست آهن، به یک دست مار	سیه شد همه روی گیتی چو قار
یکی مار زد از پلنگ از نهیب	که کوه اندر آمد ز بالا به شیب
دگرباره میدان آوردگاه	از آن دود و دم شد سراسر سیاه
چو سام آنچنان دید شد در شگفت	جهان‌آفرین را نیایش گرفت
سپهبد همان تیغ جمشید جم	کزو بود مرگ رسیده دژم
برآورد شمشیر را از غلاف	دو نیمه شد از بیم او کوه قاف
سپر بر سرآورد طلاج دیو	زبانش پر از تنبل و رنگ و ریو
بزد بر سر تیغ زهر آبدار	که آهن‌ربا را ببرید خوار
از آن پس سر و ترک او را بتافت	بدزدید سر را ز پیشش شتافت
گریزان سوی عوج بنهاد رو	بدو گفت این است یل رزمجو
همین است ای عوج پور عنق	بخندید و خنده‌اش بشد بر افق
نگه کرد بر سام چون بنگرید	به چشمش نیامد مر آن پاک دید
چنین گفت کاین است سام سوار	که از بیم او تیره شد روزگار
جهانی پر آوازه اوست و بس	همه رزم او بینم از پیش و بس
چه باشد مر این کودک بدنژاد	که آید به پیکار شداد عاد
ازو عادیان را بود ترس و بیم	دل جنگجویان شده بر دو نیم
ندانم ازین کمتری در جهان	چرا ناله دارید اندر نهان
همین دم مر این سام رزم‌آزمای	بگیرم بر اندازمش بر سمای
کنم گم ورا نام در روزگار	مترسید چندین ز سام سوار
درین گفتگو بود عوج پلید	که ناگاه بانگی چو تندر شنید

نگه کرد پس عوج بر سام یل	یلی دید مانند شخص اجل
سراپا در آهن نهان کرده بود	به گیتی همه قصد جان کرده بود
به بالا چو سرو و به تن نره‌شیر	به تن کوه‌پیکر به بازو دلیر
رخی دید مانند گلستان	نهنگی به دریای زابلستان
به گرد گلش سنبل عنبرین	بنفشه فروشان بازار چین
همه مشک بر روی گل ریخته	به لاله همه عنبر آمیخته
دماغ جهان از خطش مشک بوی	همی وام کرده ازو مشک، بوی
جوانی به آئین طهمورثی	به بالا و پنها کیامورثی
چو گرشسب بازو چو نیرم به زور	به صولت نهنگ و به چهره چو حور
به فر فریدون شه ارجمند	به مردی چو طهمورث دیوبند
چو عوج آنچنان چهره و برز دید	به کوپال و مردیش پرگرز دید
بتندید از سام پور عنق	که از روی او نور کردی تتق
سپهبد به مانند پیل مست	همان دم گرفت تیغ جم را به دست
سپر بر سر دست گرد دلیر	بغرید برسان غرنده شیر
بگفتا منم پور نیرم‌نژاد	همیشه ز دادار دارم به یاد
ندارم بجز دادگر یک خدای	که او هست نیکی ده و رهنمای
ازویست مردی و مردان جنگ	ازو چرخ گردیده فیروزه رنگ
به شداد عاد آن بد بدنژاد	که او ناورد نام یزدان به یاد
بگفت و یکی حمله آورد نیو	غریوان درآمد به طلاج دیو
بدو گفت کای جادو نابکار	ز پیشم برفتی و کردی فرار
تو را کی گذارم همی در جهان	که دیگر بمانی و گردی نهان
چو بشنید برجست مانند کوه	درآمد سوی سام دانش‌پژوه
که از جا برانگیخت فرخنده سام	برافراخت شمشیر را از نیام

همان گرز از سنگ آهن ربا	بینداخت بر سام رزم‌آزما
بان تا به گردش مگر سر برد	به جادوگری سام را بشکرد
که سام نریمان والاگهر	پناهید بر داور دادگر
به دستش همان تیغ زهرآبدار	که کردی ابر کوه خارا گذار
بزد بر سر گرز و دو نیم شد	دل دیو جادو پر از بیم شد
چو رد شد ز گرزش درآمد به سر	که بشکافت تا پیشگاه کمر
ولیکن چنان تیغ زد پهلوان	که بر تیغ از آن خون نبودی نشان
یکی دود برخاست از خون او	که شد تیره چشم یل نامجو
زمانی سر خود به زانو نهاد	پس آنگه ز دادار خود کرد یاد
که این جادو بدنژاد پلید	که بودی نگهدار جان شدید
به شمشیر جمشید او کشته شد	سر بخت او در جهان گشته شد
از آن رو شدید شریر لعین	یکی بانگ زد بر دلیران کین
که یک تن رود سوی میدان کار	که گیرد کمرگاه سام سوار
بیارد بر همچو شیر عرین	سرش برفرازم به چرخ برین
دلیری ز گردان مغرب زمین	ز شدادیان از خدا پر زکین
مهابت بدش نام و عادی‌نژاد	ز خویشان نزدیک شداد عاد
چو آن دید تندید و برجست سخت	بخندید از جا چو شاخ درخت
نشست از بر اسب و آمد به جنگ	بغرید بر سان غران پلنگ
یکی تیشه نهصد منش بد به دست	که از زخم او کوه گردید پست
درآمد به پیکار فرخنده سام	چو ببری که آید برون از کنام
بدو گفت بنگر یکی زخم چنگ	ازین تیشه تیز و وین تیزچنگ
نمایم تو را تیزچنگال شیر	که نام خودت را نیاری به ویر
به پاسخ بدو گفت سام سوار	بگو تا چه نامی بدین روزگار

پس از گفتن نام جنگ آوریم	فراخی گیتی به تنگ آوریم
نگویند مردان ازین سان گزاف	هنر پیش باشد به میدان نه لاف
سر از لاف بسیار گردد نگون	بسی لافزون کشته غرقاب خون
بدو گفت آنگه مهابت منم	بسان اجل پرصلابت منم
به مغرب ندارم کسی را همال	فلک را به میدان دهم گوشمال
همین دم تن تو درآرم به پست	به خم کمندت ببندم دو دست
برم من تو را پیش شداد عاد	بدان تا ببینی مر آن پاک‌زاد
چو بینی مر او را ستایش کنی	سجودش کنی و نیایش کنی
همان دم ببخشد گناه تو را	به گردون برآرد کلاه تو را
بخندید ازو سام بیداربخت	که آسان کنم بر تو این کار سخت
کنم کوته این گفتگوی دراز	تنت را درآرم به دندان و گاز
بگفت و برانگیخت از جا غراب	در ابرو درافکنده از خشم تاب
عمود گران سنگ از پشت زین	برآورد و غرید شیر عرین
جهاندیده به نیرو درآمد نخست	همه بیم و اندیشه از دل بشست
وز آن پس مر آن جادوی تیره را	درآمد بر آن یل سرگرا
بزد نیزه بر آن پرخاشخر	که بر سام پهلو نشد کارگر
دگر ره درآمد به نیزه دو دست	سنان را چو زد نیزه در هم شکست
به شمشیربندی بیازید چنگ	برانگیخت آن چرمه سرمه‌رنگ
درانداخت بر ترک سام سوار	سپر بر سر آور شیرشکار
چو زو تیغ بر درقه گردید خورد	بدو حمله آورد گرد سترد
گریبان گرفت و ز اسبش ربود	برانداخت بر سوی چرخ کبود
بزد تیغ جمشید بر گردنش	ببرید دو دست و یال و برش
همان عوج از زخم او خیره شد	جهان پیش چشمش همی تیره شد

سام نامه

بخش ۱۷۳ - آمدن پادشاه طنجه به یاری سام نریمان و چگونگی آن

به ناگاه برخاست گرد سیاه	که تاریک شد چشمه هور و ماه
از آن گرد برخواست آواز کوس	زمانه بشد سر به سر آبنوس
سنان‌های خونی سر اندر هوا	چو ماهی ز دریا جهد بر هوا
همه دشت چون کوه شد از عمود	زمانه شد از گرد برسان دود
سانها به مانند ماه و خور	نمایان در آن لشکر کینه‌ور
درفش درفشان تن آراسته	پی کینه و جنگ برداشته
کمان‌ها گشاده که مستان برم	تماشاکنان شد به مانند رزم
زمانه ز گرد یلان شد سیاه	زمین سر به سر تیره شد از سپاه
چو آن لشکر از گرد ره در رسید	بپرسید از کار لشکر شدید
برفتند دیدند و باز آمدند	به شدید، پیغام ساز آمدند
بگفتند از آن راز کارآگهان	که آمد ز طنجه سپاه گران
یکی لشکر آراسته صدهزار	هه رزم دیده همه نیزه‌دار
شه طنجه را نام نوشاد شاه	بخوانند او را سراسر سپاه
چو این گفتگوها از ایشان شنید	پذیره فرستاد لشکر شدید
برون رفت در دم همی قهقهام	بر شاه‌نوشاد بگذارد گام
بدو گفت خه‌خه که شاد آمدی	درین دشت شادان چو باد آمدی
گر از راه دور و دراز آمدی	درین رزم فرخ فراز آمدی
همی خواست کاید به سوی شدید	یکی شاه‌طنجه عنان برکشید

بدو گفت من سوی سام آمدم	نه سوی شما مهربان آمدم
غلام نریمانم اندر جهان	وزو یافتم سروری از مهان
نیاگان او را یکی چاکرم	چه چاکر که من کمترین کهترم
بگفت و عنان برد بر سوی سام	خجل شد از آن گفتگو قهقهام
دل آزار برگشت سوی شدید	بدو باز گفت آنچه گفت و شنید
چو نوشاد آمد بر پهلوان	سراپرده زد شاه روشن‌روان
همی تخت زرین بیاراستند	که اورنگ شاهی بپیراستند
ببوسید نوشاد پیشش زمین	بسی خواند بر پهلوان آفرین
بپرسید و گفتا که تو کیستی	بدین مهربانی پی چیستی
مرا چون شناسی درین روزگار	که هستی به خوبی چنین آشکار
چسان آمدی با سپاه گران	چه پوئی به میدان کندآوران
به پاسخ چنین گفت آن شهریار	که ای پهلوان گرد سام سوار
نریمان چو آمد به مغرب دیار	به پیکار روئین‌دد نابکار
من او را یکی خوب چاکر بدم	یکی بنده با طوق و افسر بدم
همه لشکر و گنجم از بهر اوست	بد او مغز مردی، من او را چو پوست
به کوه سفید اندر آمد به سر	چو شد سوی ایران نیامد دگر
من از بهر مرگش جگر خون شدم	جز ایزد نداند که من چون شدم
ز کارآگهان چون شنیدم تو را	ز گردان جنگی گزیدم تو را
نمودند در خواب یک شب به من	همه رزم و پیکار این انجمن
کز ایدر یکی لشکری ساز کن	دلیران همه یکسر آواز کن
برو زود بر سوی یاری سام	تماشا کن آورد آن نیک‌نام
که با عوج عادی چو جنگ آورد	جهان پیش او تار و تنگ آورد
تماشا کنی دست و بازوی او	قد سروآسا و هم روی او

من این لشکر گشن آراستم	همان دم که از خواب برخاستم
بنه برنهادم رسیدم ز راه	چنین تا رسیدم درین رزمگاه
بگفت و یکی خوان به پیش آورید	پس آن خوان به آئین و کیش آورید
پس از خوان یکی مجلس آراستند	می و لعل و ساقی همی خواستند
نشستند خنیاگران در سرا	به آهنگ آن بزم دستان سرا
به جلوه درآمد لب میگسار	گرفته به کف ساغر زرنگار
چو چشم خوش خویش مست و خراب	پراکنده به گل همه مشکناب
نمایان به رخسار خال سیاه	چو هندوبچه بر به شب‌های ماه
که در گشت و گلزار نازی کند	به هر گوشه‌ای ترکتازی کند
همه لعل نوشان نشسته ز می	چکان قطره ژاله بر گل چو خوی
میان موی و خوبان چو در یتیم	ز موئی درآویخته کوه سیم
به دیبا سراسر تن آراسته	می دلربا دل ز جا خواسته
ز ابرو کمان کرده در غمزه تیر	ز تیر و کمان کرده دل‌ها اسیر
ولی سام را شعله در سینه بود	همان درد هجران دیرینه بود
خیال نگارش به پیش نظر	چو زلفش بپیچیده در یکدگر
تنش همچو موئی بیاراسته	ز خونابه رخساره آراسته
گهی گوش بر قول دستان سرای	گهی نغمه از مرغ دستان سرای
رسیدش به گوش و برفتی ز هوش	همی گشت بلبل ز افغان خموش
خیال پری‌دخت در جلوه بود	تصور به هر گوشه رخ می‌نمود
زمان تا زمان از رخش گل چدی	به گلزار بر شاخ سنبل زدی
به پیش نظر داشت ماه تمام	همی خورد بر یاد جانانه جام
خود اینجا دل و جانش جای دگر	در آن بزم دل در هوای دگر
که تسلیم جنی و رحمان پیر	چو رضوان و شمسه دو ماه منیر

دگر با گروه پریزادگان	همه ماه‌پیکر چو آزادگان
در آن بزم نوشاد شاه آمدند	چو خورشید در بزمگاه آمدند
چو نوشاد دید آن گروه پری	که بودند یکسر چو کبک دری
همان پیر رحمان و تسلیم شاه	دلیران و گردان زابل سپاه
بپرسید از سام فرخنده کام	که ای شاه خوبان و ماه تمام
کجا با تو ایشان گرفتند خوی	که جنی ز انسان بپوشند روی
چنین پاسخش داد سام سوار	که باب من است ای شه نامدار
به فرمان اویند دیو و پری	ز بهرم کمربسته دریا پری
هوادار ما اوست و همراه ما	ستاده همیشه به درگاه ما
چو بشنید نوشاد گردید شاد	بسی آفرین کرد بر سام راد
که چون تو نباشد به گیتی سری	به فرمانت باشند دیو و پری
چو شد کم ازین سبز باغ اهرمن	بدرید زان تیرگی پیرهن
پری از بر دیو آمد برون	ازین دامن کوه شد لاله‌گون

سام نامه

بخش ۱۷۴ - آمدن عوج به میدان و جنگ کردن با قلواد

سپیده بغرید عوج پلید	چنین کرد آواز سوی شدید
که فرمای تا لشکری صف کشند	ز نیرو همه شعله تف کشند
که امروز من اندرین دشت جنگ	بکوشم چو مردان کین بی‌درنگ
ببینی که سام نریمان راد	چگونه دهم پیکر او به باد
بگفت این و کشتی می درکشید	چو دریای عمان همی بردمید
برآمد غو کوس و بانگ نفیر	بپیچید آن بانگ در گوش شیر
ز که سر پلنگ و ز دریا نهنگ	نجنبید آسیمه از بیم جنگ
زمانه دگر ره درآمد به جوش	ز بوق دمنده بدرید گوش
ز شیپور و آواز زرینه خم	زمین و زمان گشت یکباره کم
زمین از پی پیل برکنده شد	بساطی ز خون باز افکنده شد
درختی ز هر سو شد افراخته	یکی طرح ماتم درانداخته
شده آسمان زرد و سرخ و بنفش	زمین سر به سر زیر زرینه‌کفش
پسش لشکر عادیان بی‌شمار	گرفته به نیزه در کارزار
بشد عوج بر میمنه جایگیر	پس و پشت او لشکری همچو قیر
سوی میسره رفت پس قهقهام	تو گفتی هژبریست اندر کنام
سوی قلبگه رفت جنگی شدید	زمانه ز گردش بشد ناپدید
جهان شد سیه از کران تا کران	ز بس مرد جنگی و گرز گران
نبد مور را راه بر دشت جنگ	ز بس نره دیوان کمربسته تنگ

از آن روی نوشاد و طنجه سپاه	کشیدند بر دشت آوردگاه
به یک سوی تسلیم شه جای کرد	درفش پری‌پیکرش پای کرد
پس و پشت او جای دیو و پری	گره بر جبین سر پر از داوری
ابر میمنه لشکرش صف کشید	که از مهر تابنده او تف کشید
چو نوشاد و طنجه سوی میسره	ستاده به میدان گرگ و بره
به قلب اندر آن سام جنگی سپاه	به پشت غراب تکاور به جا
دو لشکر بدین رزم‌اندر جهان	ندیده کسی از کهان و مهان
اجل در گریز و قضا در ستیز	قدر پرنهیب و جهان رستخیز
چو سام سپهبد چنان کار دید	جهان را از آن لشکری تار دید
بنالید بر داور کردگار	ازو خواست فیروزی کارزار
که با عوج جنگی نبرد آورد	بدان تا سرش زیر گرد آورد
یکی نعره برداشت بر دشت جنگ	که لرزید در آب دریا نهنگ
بپیچید آواز بر آسمان	زمین جست از پیکر او امان
چو بشنید آن نعره سام، عوج	یکی نعره زد آن پلید لجوج
که شد روی گیتی سراسر خراب	نه خشکی بماند و نه دریای آب
نه مرغ و نه ماه ی نه دیو و نه دد	جهان پاک شد از همه نیک و بد
نبودی اگر سام یزدان پرست	از آن نعره می‌گشت با خاک پست
چنین گفت کز سام نیرم‌نژاد	که در رزم آرد به آورد یاد
همی مرد جوید میان دو صف	ز کینه به لبها برآورده کف
گهی رزم جوید همی ز ابرها	شتابد گهی سوی نر اژدها
طلسمات را گاه بر هم زند	بجز روز آورد دم کم زند
نیارد به روی خودش گاه رزم	همی رزم جوید به هنگام بزم
درآید ببیند که چون است جنگ	که تا اندر آید سرش زیر سنگ

سپهبد چو بشنید آواز او	بدان برز و بالا و آن ساز او
چنین گفت با لشکری پهلوان	که ای نامداران روشن روان
ندیدست گرشسب ازین گونه جنگ	نه بابم نریمان فیروزچنگ
نه جمشید و طهمورث دیوبند	چنین دیو ناورد کس در کمند
نگیرد کس این را به بازوی زور	مگر چرخ گردون دهد فر و زور
نبودست این را کسی هم نبرد	بدین‌گونه بالا ندیدست مرد
مگر آفریننده روزگار	مرا یار باشد درین کارزار
وگرنه بدین هیکل و زور و فر	کجا دست یابم بدین خیره سر
دو صد همچو من تا کمربند اوست	چنین قد و ترکیب در بند اوست
نه چرخ و نه اختر نه ماه و نه شید	ندیده بدین سان دلیر پلید
نه آدم نه جنی نه دیو و پری	نباشد بدین تندی و داوری
به حکمت مر این را جهان آفرین	همی خلق کردش به روی زمین
که تا پند گیرند پیر و جوان	پرستش کنندش ورا بی‌گمان
بدو گفت قلواد روشن روان	که ای سام فرخنده پهلوان
به یزدان گیتی و بر جان شاه	به تخت و نگین و به گنج و سپاه
به جان پری‌دخت سیمین‌عذار	به بخت و به مردیت ای نامدار
به خاک نریمان و گرشسب شیر	که چون او نبوده به مردی دلیر
که یک دم درین جایگه کن درنگ	که با عوج من اندر آیم به جنگ
زمانی درآیم به آوردگاه	پس آنگه ورا تو به آورد خواه
بدو سام فرخنده پهلوان	چنین گفت کای گرد روشن‌روان
نتابی تو با عوج در روز جنگ	بدو چرخ گردون نیارد درنگ
مبادا تنت را گزندی رسد	وز آن بر دل من نژندی رسد
ببوسید قلواد پس پای سام	بدو داد دستور گرد تمام

برانگیخت قلواد چرمه ز جا	درآمد ز میدان رزم‌آزما
خروشنده مانند آذرگشسب	سپر بر کتف بود بر پشت اسب
یکی نعره‌ای از جگر برکشید	که ای عوج بدبخت شوم پلید
بدین فر و بالا ندانی خدا	بسی غره گشتی بدین دست و پا
درآ سوی آورد و پیکار بین	که چونند ایرانیان روز کین
بگفت و به هر سوی آورد خواست	ازیشان یکی نامور مرد خواست
چو آواز او عوج نشنید هیچ	ولی رزم را کرد در دم بسیج
درآمد به میدان در آن دست و یال	که هرگز نبودش به گیتی همال
دو تا گشت و نزدیک شد بر زمین	به قلواد گفت ای سوار گزین
توئی سام فرخنده نامدار	که داری سر شورش کارزار
شنیدم به گیتی بسی نام تو	بسی دیو افتاده بر دام تو
توئی عاشق دخت فغفور چین	تو کشتی مکوکال را روز کین
تو بستی نهنکال را هر دو دست	ز تو ارقم دیو گردید پست
به بازو تو بشکستی اندر طلسم	نوشتی به خورشید تابنده اسم
بدو گفت آری منم گرد سام	نشانست هر جا مرا نیز نام
ببینی همین دم به تیر و کمان	چگونه سر آرم تو را من امان
بخندید ازو عوج و خیره بماند	به شدادیان پس درشتی براند
که این است سام نریمان گرد	که دارد به گیتی بسی دستبرد
جهاندیده قلواد در دم کمان	به زه کرد و شد خیره بر بدگمان
خدنگی گزین کرد الماس سر	برو از عقابان جنگی سه پر
بپیوست بر چرخ و اندر کشید	سوی عوج آنگه کمین بردمید
چو بگشاد آن تیر رزم‌آزما	زدش تیر ناگه به انگشت پا
کشید اندر آن عوج کای بدگهر	چه آید به جانم ز تیرت خطر

دگر تیر بگشاد قلواد شیر	به پایش نشد کارگر هیچ تیر
به نیرو درآمد ستورش جهاند	به صد جهد بر پشت پایش رساند
بیازید چنگال عوج دژم	بجوشید مانند روئینه خم
گرفتش دم اسب و از جا ربود	جهان پیش قلواد شد همچو دود
به اسبش به گردون یکی برفراشت	چو بردش ازو اسب را بازداشت
بغلطید و از اسب آمد به زیر	دگرباره بگرفت قلواد شیر
ولی پیکر بارگی گشت خورد	گرفتار گردید قلواد گرد
بینداخت او را به سوی سپاه	ببستند دستش در آوردگاه
ببردند او را به نزد شدید	تن اززخم لرزان به کردار بید
چو سام آنچنان دید پیکار جنگ	بغرید برسان غران پلنگ
چنین گفت کین بدرگ بدسگال	به گیتی ندارد کسی را همال
شگفتی بلائی است این شوربخت	تن کوه دارد دو بازوی سخت
چهار است فرهنگ بالای او	دو فرسنگ بد نیز پهنای او
به لشکر چنین گفت فرخنده سام	که ای نره شیران جنگی تمام
سپه را بدارید یک دم به جا	که تا من شوم سوی این سرگرا
بگردم بدانم سرانجام چیست	درین دشت آورد پیکار کیست
اگر فر یزدان بود یار من	که تا من شوم سوی این اهرمن
جهان را بپردازم از جان عوج	بسازم به شمشیر درمان عوج
ندارم به بالای او دسترس	پناهم به یزدان فریاد رس
بدو گفت رحمان اخترشناس	که از عوج بر دل مبادا هراس
تو را اختر و بخت زورآورست	که دادار یزدان تو را یاورست
تن عوج از تو گریزان شود	ز بیمت پی و پوست ریزان شود
بترسد ز تو چشمش اندر نبرد	ز تیغ تو گردد تنش لاجورد

برانگیخت سام دلاور غراب	تو گفتی نهنگی درآمد ز آب
سراپا به ساز طلسمات جم	زمانه ز بیمش شده دل دژم
همی رعدآسا یکی نعره کرد	که پیچید بر گنبد لاجورد
منم پور نیرم سپهدار سام	یل زابلستان گسترده دام
شناسند مرا نام، چرخ بلند	که چون رزم سازم به خم کمند
خمیده سپهر از کمان من است	ستاره سر این سنان من است
شناسد زمانه همه درد من	خداگیر گردد هم‌آورد من
به نیروی یزدان جان آفرین	نتابند کس پیشم اندر زمین

سام نامه

بخش ۱۷۵ - جنگ کردن سام با عوج بن عنق

درآوردگه عوج را بدید	بدان گونه گفتار او را شنید
یلی دید با ساز آوردگاه	نهاده به سر بر ز آهن کلاه
چو دید آن خوش آینده خوب چهر	که بردی ازو رنگ و رخسار مهر
دو تا گشت عوج و بغرید سخت	که ای بی‌خرد مرد برگشته بخت
شناسی کیم من مرا نام چیست	ندانم نریمان که و سام کیست
به دریای مغرب نهنگام خورم	همه چرم شیر و پلنگان خورم
نریمان و گرشسب و کورنگ شاه	ندانم در آوردشان پر کاه
یکی پند نیکو ز من گوش کن	رگ بدخوئی را فراموش کن
گلی از جوانی نچیدی به دهر	یکی کام دل را ندیدی به دهر
مبادا شوی کشته بر دست من	گلویت درافتد ابر شصت من
تنت را به خورشید بریان کنم	دل مهر بر جانت گریان کنم
به پاسخ بدو گفت سام سوار	که بیهوده گفتار ناید به کار
بیا تا ببینم چه داری به چنگ	نشاید در آورد کردن درنگ
بگفت و سر و پای او بنگرید	شگفتی فرو ماند و لب را گزید
همه دشت پر گشته از پیکرش	ورا بود تا پشت پا صد ارش
یکی را به زانوش فرسنگ بود	زمین و زمان بر تنش تنگ بود
بغرید ازو عوج چون تیره ابر	که در بیشه بشنید بانگش هژبر
برآورد آنگاه گرز گران	جهان تیره شد از کران تا کران

بگرداند و انداخت بر سام شیر	سپر بر سر آورد گرد دلیر
ز پشت غراب تکاور بجست	دمنده به مانند پیل مست
بدزدید پایش دلیر گزین	چو رد شد ازو خورد اندر زمین
که گیتی بلرزید بر پشت گاو	نیاورد ماهی از آن گاو تاو
زمانه بلرزید بر یکدگر	تو گفتی فلک گشت زیر و زبر
سپهدار ازو در شگفتی بماند	بسی نام جان آفرین را بخواند
که زین‌گونه آدم ازو شد پدید	که هرگز زمانه نه دید و شنید
دگرباره گرز گران برفراخت	سپهبد هم از کینه بر وی بتاخت
برآورد شمشیر جمشید جم	گره در برو زد چو شیر دژم
چو افکند گرزش سوی پهلوان	بزد تیغ بر گرز تیره روان
که از زخم گرزش به دو نیم شد	دل عوج از آن زخم پر بیم شد
خم آورد بالا و یازید دست	کف آورد بر لب چو پیلان مست
همی خواست تا درباید ورا	به خورشید رخشان رساند ورا
سپهبد بزد تیغ بر دست عوج	درافکند خود تیغ بر شصت عوج
جهان تیره شد پیش آن نابکار	خروشید مانند ابر بهار
که سام دلاور کمان برکشید	به زه کرد و آنگه کمان برکشید
خدنگی برون کرد مانند آب	نهاده بر او چار پر عقاب
خدنگی که پیکانش الماس بود	تن کوه پیشش چو قرطاس بود
خدنگش بپیوست اندر کمان	برآورد دستش سوی بدگمان
بزد تیغ بر ساق آن بدسگال	که آگه نشد هیچ ازو یال و بال
خدنگ دگر راند سالار شیر	چو انداخت نامد ازو جایگیر
همی تیر زد تا زهش پاره شد	به دل گفت کین رزم یکباره شد
چه سازم برین بدکنش خیره دیو	که از جان گیتی برآرد غریو

ندیدم چنین دیو نراژدها	تن کس نیابد ازین دد رها
به من گر ببخشد مگر کردگار	برآرم ز جانش به میدان دمار
وگر من شوم کشته بر دست او	کسی جان نبردست از شصت او
بگفت و بگرداند بر دیده آب	فرود آمد از پشت جنگی غراب
زره دامنش را بزد بر میان	بنالید بر داور داوران
کمند دلیری یکی برگشاد	درافکند بر دست و پایش چو باد
چو بر پای او بند شد آن کمند	بزد دست و رد کرد دیو نژند
ابر پشت پایش درآمد دلیر	درآورد شمشیر سالار شیر
بزد تیغ دیگر به زانوی عوج	برآشفته گردید از خوی عوج
چو ببرید زانوش از تیغ تیز	تو گفتی برآمد ازو رستخیز
بیفشاند با عوج از تاب درد	بیفتاد بر خاک شیر نبرد
ز کینه دگر باره برداشت پا	بیفکند بر سام رزم‌آزما
گران استخوانش به خاک افکند	تن پهلوان را به هم بشکند
سپهبد سنان را برآورد راست	بزد بر کف پاش زان سان که خواست
سنان شد شکسته ابر زیر پا	برآمد غریوی از آن بدلقا
ز دردش ابر خاک میدان نشست	کف پا به میدان گرفته به دست
سپهبد برآمد به پشت غراب	به سوی سپاهش براند از شتاب
برآورد شمشیر و برگفت نام	منم پور نیرم سپهدار سام
نه از عوج ترسم نه از اژدها	نه سیمرغ و ارقم نه از ابرها
ز نیروی یزدان نترسم ز کس	ندارد به من هیچ‌کس دسترس
جهاندار دادار یار من است	سر اختر اندر کنار من است

سام نامه

بخش ۱۷۶ - جنگ کردن سام با شدید و کشته شدن قهقهام

درین گفتگو بود سالار سام	که ناگه برون تاخت پس قهقهام
بدو گفت کای خیره بدگمان	چرا لاف داری همی هر زمان
ندیدی سواری که از زخم دست	تن بدرگت را درآرد به پست
برآرد ز جانت یکی رستخیز	نماید به تو زور و چنگال تیز
بگفت و به لشکر یکی نعره کرد	که جویند با سام نیرم نبرد
ممانید او را به روی زمین	به خاکش درآرید از روی زین
بسازید جانش ز پیکان تباه	نشاید رها کرد این رزمخواه
وگرنه جهان گردد از وی خراب	که بیداد جوی است و پر خشم و تاب
به پیکار ما برنهادست زین	پی کینه آمد به مغرب زمین
به پیکان تنش را بدوزید زود	برآرید از جان او تیره دود
چو بشنید لشکر درآمد به جنگ	کمانها گرفتند و تیر خدنگ
یکی حمله کردند بر سوی سام	برآمد زجا در زمان قهقهام
کماندار جنگی ده و دو هزار	رسیدند اندر بر نامدار
یکی تیرباران بکردند سخت	ابر سام بیدار فرخنده بخت
چو دیدند نوشاد و تسلیم شاه	که میدان شد از پر پیکان سیاه
عنان را فکندند بر یال بور	جهاندند بر سوی میدان ستور
کشیدند نای و تبیره زدند	ابر لشکر تند خیره زدند
بغرید نگه سپهبد سام	که ای نامداران فرخنده نام

مسازید پیکار در رزمگاه	که تنها بسم من به مغرب سپاه
نخواهم درآورد یاری ز کس	پناهم به یزدان فریاد رس
نمانم ازین لشکری یک سوار	نه از لشکری و نه از شهریار
ستادند آنگاه بر دشت جنگ	که سام دلاور گو تیزچنگ
برانگیخت از جا غراب نوند	درآویخت بر کتف خم کمند
بزد خویش را بر سپاه گران	چو آشفته دیوان مازندران
به شمشیر تیز اندر آن رستخیز	درآمد به حمله یل پرستیز
سر و دست افکند بر خاک راه	تن بی‌روان و سر بی‌کلاه
چو گرگی که آید میان گله	به حمله کند گله هر سو یله
و یا همچو آتش که در نی فتد	و یا همچو مخمور در می فتد
به یک دم جهان را از آن لاله‌گون	روان گشت هر گوشه سیلاب خون
تن کشته چون سنگ در زیر آب	شناور شده هر طرف زان غراب
بیفکند یکه در آن کارزار	به میدان آورد جنگی هزار
که ناگاه برخاست گرد سپاه	جهان گشت از آن گرد یکسر سیاه
بپوشید رخسار تابنده مهر	نهان گشت یکباره گوئی سپهر
یکی لشکر از گرد آمد برون	همه دل نهاده به پیکار و خون
سپاهی که آن را کرانه نبود	کرانه کجا خود میانه نبود
تو گفتی زمین سر به سر آهن است	و یا کوه البرز در جوشن است
جهان را سراسر سپاهی گرفت	سپاهی ز مه تا به ماهی گرفت
چو شاپور فرخ سپه را بدید	غریوی سوی پهلوان برکشید
بدو گفت کای رزمجو پهلوان	همانا که شداد آمد دوان
به شهر زرنداب از عادیان	رسیدند از تخم شدادیان
سپاه فراوان درآمد به جنگ	همه عادی بدگهر تیزچنگ

بخندید ازو سام پرخاشخر	بدو گفت بنگر ز مردان هنر
بگفت و برانگیخت مانند شیر	به شمشیر می‌کشت هر سو دلیر
که ناگه بدو قهقهام نژند	یکی حمله آورد کآرد گزند
بدو گفت کای بخت برگشته مرد	همین دم سرت را درآرم به گرد
نگه کن که شداد آمد ز راه	به همراه او لشکر رزمخواه
تنت را همین دم به شمشیر تیز	درآورد سازند خود ریزریز
ز نادانی این کینه اندوختی	در آتش تن خویش را سوختی
بگفت و به گرز گران دست برد	بدان تا نماید بدو دستبرد
یکی گرز زد بر سر سام شیر	که آواش بر شد ابر چرخ پیر
ولی سام را زو نیامد گزند	بجنبید از جا یل دیوبند
باستاد چون شیر در رزمگاه	همی برد بر پاک یزدان پناه
چنین گفت کای بدگهر قهقهام	یکی حمله رد کن ز پیکار سام
ببین تا چگونست زخمش به جنگ	چگونست بازوی مردان هنگ
ببین رزم ایرانیان را که چون	سر دشمن آرند هر سو نگون
بگفت و به نیرو درآمد دلیر	همه دشت پر شد از آن دارو گیر
به نیزه زمانی درآویختند	همه خاک آوردگه بیختند
به گرز گران سام یازید دست	یکه حمله آورد بر سان مست
سرشانه بدکنش کرد خورد	بترسید ازو قهقهام سترد
یکی دیگرش زد به کوپال و یال	عنان را بگرداند آن بدسگال
به نزدیک شداد برتافت راه	گریزنده گردید آن جنگخواه
چو سام آنچنان دید از پی برفت	چو آشفته شیران ز کینه برفت
نگه کرد از دور شداد عاد	گریزنده زو عادی بدنژاد
بتندید در پیش لشکر ز بند	پس و پشت او لشکر دیوبند

همه گشته در آهن کین نهان	بسان بلای فلک ناگهان
که ناگه درآمد همی قهقهام	نفس در قفس تنک از بهر سام
ثنا گفت آنگه به شداد عاد	دگر کرد از سام فرخنده یاد
که هرگز ندیدم بدین سان نهنگ	نه شیر دمنده نه جنگی پلنگ
نه پیل و نه دیو و نه نراژدها	ز شمشیر این یل نیاید رها
چو عوجی به میدان او باز ماند	دگر دفتر جنگ را بر نخواند
سپاهی به یک حمله بر هم شکست	ندارند در پیش او هیچ دست
از ایران به رزم آمدست این دلیر	که ویران کند خانه نره شیر
نریمان شنیدی به مغرب چه کرد	ز روئینه تن هم برآورد گرد
چو املاق را او به میدان بکشت	که در رزمگه هیچ ننمود پشت
همین سام به بخت فرزند اوست	که درد ابر شیر درنده پوست
بخندید از گفت او پور عاد	بدو گفت کای خیره بدنهاد
چو تو لاف گوئی نباشد کسی	ز مردان آوردگه واپسی
درین بود سالار شدادیان	تماشاکنان لشکر عادیان
که برخاست ناگاه آواز سام	به نعره بگفتا چه شد قهقهام
که از پیش من روی برتافت رود	در آوردگاهش درنگی نبود
بگوئید تا پیشم آید به جنگ	که دارد به میدان کین شیرچنگ
یکی داستان یادم آمد دگر	که بر من همی گفت جنگی پدر
اگر خر نیاید به نزدیک بار	رود بار نزدیک خر آشکار
بباید ز دهرش ورا بار بست	شود پست از نیروی پیل مست
بگفت و برانگیخت از جا غراب	دو چشمش پر از آب و دل پرشتاب
ز بهر پری‌دخت سیمین عذار	نه صبرش به کف بد نه دل برقرار
بیامد به نزدیکی آن سپاه	که شداد بد پیششان رزمخواه

درفش از پس یکدگر تافته	همه تار و پودش ز زر بافته
یکی چتر زرش همی هفت رنگ	همه شقه‌ای همچو پشت پلنگ
ستاده ورا زیر شداد عاد	تو گفتی که دیوی بد آن بدنژاد
چو بر سام فرخنده رخ بنگرید	شگفتی فروماند و لب را گزید
چنین گفت کاین است سام سوار	بگفتند آری ایا شهریار
چو نزدیک آمد سپهدار سام	برآورد شمشیر تیز از نیام
سوی قهقهام آنگهی حمله کرد	بدو گفت کای بخت برگشته مرد
گریزنده گشتی به یک ضرب گرز	تو را نیست آزرم این یال و برز
تو گفتی سپهدار عادی منم	تنم روی، در رزم چون آهنم
بدین قد و بازو و دست دراز	گریزان چرا رفتی ای رزمساز
به پاسخ بدو گفت پس قهقهام	که ای نامور شیر بیدار سام
برو با دگر کس تو آورد خواه	همه دشت پهن است و بی‌مر سپاه
چه جوئی ز من در جهان ناگهان	دگر کس ندیدی به گرد جهان
جهانگیر مانا ندیدی مرا	به چنگال در کین دریدی مرا
بدو سام گفتا که ای بدکنش	نه نیکوست در پیش برترمنش
که صیدی ز صیاد گردد رها	رهائی نیابی ازین اژدها
که گفتت به میدان درآ تیزچنگ	کنون کامدی نیست چاره ز جنگ
غریو آمد از لشکر عادیان	از آن دیو چهران شدادیان
که ای شیر پرخاشجو قهقهام	چرا سست گشتی ز پیکار سام
چو بشنید شداد ناپاک دین	که سام سپهبد سوار گزین
گواژه زند بر سپهدار او	نباشد همی مرد پیکار او
طلب کرد او را به نزدیک خویش	دلش از غم سام یل گشت ریش
بدو گفت دادم تو را رزم سام	برو تا درآری سر او به دام

به فرمان برو هر دو دستش ببند	درافکنده بر یال و گردن کمند
چو آوردی او را برم بسته دست	به گردون برآرمت جای نشست
بپیچید ازین گفتگو قهقهام	به دل گفت من نیستم مرد سام
به بیچارگی باز آمد به جنگ	دگر حمله آورد سوی نهنگ
یکی گرز زد بر سر سام گرد	تو گفتی که پشه ابر کوه خورد
بتندید سام و بیازید دست	غریوان به مانند پیلان مست
گرفتش کمرگاه آن تیزچنگ	چو پشه ربودش زرین خدنگ
سپر کرد او را به شمشیر تیز	برآورد نعره ز روی ستیز
بگفتا منم سام بیداربخت	که بر تخته بندم ز شداد رخت
بگفت و بزد خویش را بر سپاه	چو آشفته شیران آوردخواه
ز گردان مغرب برآمد غریو	ندیدیم هرگز چنان نره دیو
بدو حمله کردن سیصد هزار	به گرز و به زوبین زهرآبدار
سپهبد به شمشیر جنگ آورید	جان بر بداندیش تنگ آورید
ز خون خاک آورد سیراب کرد	به هر سوی دریای خوناب کرد
گریزنده از تن همه جان شده	ز خون سنگ همرنگ مرجان شده
تو گفتی که دهقان مرگ از کران	چو دانه سر افکنده زان سروران
از آن آب ای تخم کینه برست	رخ مرد زان آب کینه بشست
شده راه آوردگه جمله بند	ز بس کشته افکنده خوار و نژند
شده دشت ماننده نی‌ستان	ز خون نی‌ستان گشته چون می‌ستان
از آن نی‌ستان سام چون نره شیر	درافکند هر گوشه برنا و پیر
تن یکه بر لشکر بی‌شمار	درافکند از آن لشکر ده هزار
همه میمنه کوفت بر میسره	چو گرگی که افتد میان بره
چنین تا که شیر فلک سرکشید	ز بیشه همی شیر شد ناپدید

همه بیشه از خون چو گلنار شد	ازو رنگ گلنار چون قار شد
سپهدار برگشت از رزمگاه	بیامد به نزدیک تسلیم شاه
همه لشکر طنجه شیرفش	سرافکنده و دست کرده به کش
ز دیو و پری هر طرف صف زده	ز شاید همه کف به کف برزده
همه پایکوب و همه چنگ زن	سرایندگان هر دو آهنگ‌زن
دف و نای هر دو هم‌آواز هم	نوازندگان گوش بر ساز هم
و یا عاشق خسته دل‌فکار	که رگ‌های جانش شود آشکار
ز زخم مخالف تن چنگ خم	ز بس نغمه برخاسته زیر و بم
نواهای عشاق پراشتیاق	شده راست از پرده‌های عراق
به خم نغم‌های طرب ساخته	ز نوروز راه عرب ساخته
به آهنگ هر نغمه پرده سرا	پری‌پیکران قامتان سرا
پری‌پیکران قامت افراخته	پی دلبری غمزه‌ها ساخته
ز ابرو کمان کرده در غمزه تیر	ز خوناب حسرت شده ناپذیر
به یاد لبش خون دل کرده نوش	چو خم پر ز جوش و به رویش خموش
خیال پری‌دخت از کار برد	غم دلبرش زود گفتار برد
نشسته بدی او در آن بزمگاه	دل و جان به پیش پری‌دخت ماه
به ناگاه قلواد یاد آمدش	همی یاد فرخنده داد آمدش
چنین گفت با شاه طنجه سپاه	دگر نیز فرخنده تسلیم شاه
که ای نامداران بیداردل	همه دوستانید و هشیار دل
سه لشکر یکی گشته در رزمگاه	ز عوج و ز شداد و مغرب سپاه
به یزدان دادار و از تخت عاج	به اقبال شاه و به آئین تاج
به جان منوچهر فرخنده بخت	که از بهر اویست این تاج و تخت
به آئین دین نیاکان ما	به فرخنده پیران پاکان ما

اگرچه مرا دل پر از آتش است	دلم از غم ماه خود ناخوش است
به چشمش که بربوده است تاب دل	بدان طاق ابرو چو محراب دل
که در طاق محراب مستانه‌اند	که دلها ازو زار و دیوانه‌اند
که از جان این لشکر بی‌شمار	برآرم به شمشیر مردی دمار
همه گنجهایش به غارت دهم	به هر کس از آنجا بشارت دهم
سپیده درین جایگه جا کنید	به میدان یکایک تماشا کنید
که چون رزم سازم به شداد عاد	نمانم که پی بر نهد بدنژاد
ولیکن همین دم ازین جایگاه	شتابم به درگاه شداد شاه
رهانم تن گرد قلواد را	مر آن شیر بیدار آزاد را
دلیری نمایم بدان سرکشان	که از من بماند به گیتی نشان
به مغرب نمایم یکی داستان	که یاد آرد از من همه باستان
بگفت و از آن جایگه نیم مست	برون آمد و بر تکاور نشست
همان گرد شاپور همراه گشت	چو برق جهنده بر آن برگذشت

سام نامه

بخش ۱۷۷ - رها شدن قلواد و چگونگی او به لشکر شداد

سفیده سفیداج زد در سپهر	طلاکار گردید ازو نور مهر
چو نقاش بر چرخ آغاز کرد	سر رنگ‌های جهان باز کرد
ازین روی در بزم شداد عاد	ز سام نریمان یل کرد یاد
بدو عوج پیکارها باز گفت	که هرگز ندیدم بدین سان شگفت
نباشد به گیتی چنین نامدار	ندیدم در آورد جز وی سوار
بخوردم سه زخم وی اندر مصاف	ز من دور شد جمله لاف و گزاف
به میدان نتابم به چنگال سام	چو دیدم در آوردگه یال سام
نشاید گزافه گذارم سخن	که چون او ندیدم به هیچ انجمن
بترسید چشمم ز آورد سام	که از پهلوانی بود او تمام
به یک دست دیگر نبرد آوردم	مگر ترک او را به گرد آورم
ربایم مر او را در آوردگاه	بیندازمش سوی خورشید و ماه
که نامش شود گم میان مهان	نبینند او را کس اندر جهان
مرا مادری هست خاتوره نام	به جادوگری گیرد از چرخ کام
اگر نه نتابم بدین زابلی	سرش کینه‌ور باشد و کابلی
مگر مادرم آید اندر برش	درآرد نگون مغفر و پیکرش
بگفت و فرستاده‌ای برگزید	که خاتوره جادو آرد پدید
بدو گفت او را هم اندر زمان	بیاور به مانند تیر از کمان
بگویش که پورت به پیکار سام	ستوه آمد و زود بردار گام

یکی تیغ دارد ز جمشید جم	کزان تیغ عنقا درآرد دژم
چه شداد عاد و چه پورش شدید	ز چنگال او مرگشان شد پدید
اگر تو نیائی شود کار خام	جهان تیره گردد ز پیکار سام
فرستاده هم در زمان همچو باد	برفت و بدو گفتها کرد یار
که آورد چون بود و پیکار چون	چسان شد سر پهلوانان نگون
چو بشنید خاتوره بدکنش	کمربسته بر کین برترمنش
روان شد همان دم ز کوه بلور	ز افسون او تیره گردید هور
ابا جاودان زشت پتیاره‌ای	ز افسون زبانشان پر از چاره‌ای
سه منزل یکی کرد و آمد دوان	به پیکار سام یل پهلوان
وزین روی بر تخت شداد عاد	نشسته پراندیشه و پر ز باد
بفرمود کارند قلواد را	مر آن شیر بیدار آزاد را
به زنجیر بسته دو دستش به بند	به مسمار آهنگران نژند
شکسته همه شیر را پا و دست	سراسیمه آرند برسان مست
چو آمد به درگه نیایش نمود	به یزدان و آنگه ستایش نمود
چو بشنید شداد نام خدای	ز تندی برآمد همان دم ز جای
ز کینه بتندید و آورد خشم	به قلواد آزاد گرداند چشم
بدو گفت کای بدرگ بدنژاد	به پیش من آری تو ایزد به یاد
کجا ایزد این چرخ را آفرید	جهان سر به سر آمد از من پدید
ستایش مرا کن که یابی رها	که افتاده‌ای در دم اژدها
منم گفت یزدان جان آفرین	بجز من نباشد کسی در زمین
به پاسخ بدو گفت قلواد شیر	که ای گمره خیره روباه پیر
جهاندار یزدان که دیو و پری	ازو شد پدید این همه داوری
که او جان ستانست و جان می‌دهد	به هر خسته و زار درمان دهد

که او بنده را می‌شود رهنمون	هنوزش نه پیداست یک کاف و نون
همه روزه از خیل چندین هزار	رساند همی روزی از روزگار
نه از دادن روزی آیدت به رنج	نه بخشندگیش کم آید ز گنج
تو باشی یک زشت پتیاره‌ای	یکی بدگهر دیو بیچاره‌ای
برآمد ز شدادیان رستخیز	بفرمود دژخیم را از ستیز
که بردار سر از تن نابکار	که دیگر نتازد به پروردگار
درین گفتگو بود شداد شاه	که برخاست از راه گرد سیاه
سپهدار ایران گره بر جبین	کمربسته از بهر پیکار و کین
چو شیری که آید بر نره گور	سرش پر ز کینه دلش پر ز شور
همی راند در راه جنگی غراب	چو کشتی که راند به دریای آب
یکی نعره زد سام مانند ابر	که لرزید دل در درون هژبر
پس از نعره گفتا منم سام یل	که از بهر دشمن رسم چون اجل
رهائی ز من کس نیابد به جنگ	کسی کو درآید همی تیزچنگ
ببیند مرا جان دهد در زمان	نبخشم به میدان کینه امان
کسی را که چرخ از بر خویش راند	همه دفتر رزم ما را بخواند
نشانی است ارقم ز گردنکشان	نه از لاف گویم که دارم نشان
بگفت و فروجست از روی زین	درآمد به مانند شیر عرین
گره در برو دست بر تیغ تیز	که آرد ز گردان یکی رستخیز
برآورد سالار شمشیر تیز	به دژخیم گفتا که ای نادلیر
ندانی که قلواد خویش من است	کمربسته همواره پیش من است
رها ساز او را و بگشای دست	از آن پیش کآئی ز بالا به پست
ببخشای بر این گو نامجوی	از آن پیش کآرم همی خون به جوی
بتندید دژخیم از مرد گرد	به تندی سپهدار را برشمرد

برآشفت از آن گفتگو گرد سام	برآورد شمشیر را از نیام
بزد بر سر کتف تا روی دل	به چوگان شمشیر زد گوی دل
دوپاره بینداخت جلاد را	که ترساند از آن ضرب شداد را
رها کرد قلواد را پهلوان	بجوشید ازو گرد روشن روان
چو شداد و عوج آن بدیدند ازو	پراندیشه گشتند از آن رزمجو
چو مهراس عادی چنان بنگرید	ز جا جست و غرید و بر وی دوید
بدو گفت کای ابله خیره سر	فراوان شدستی تو پرخاشخر
به پیش خداوند مغرب زمین	دلیری نمائی به مردان کین
همین دم به فرمان شداد عاد	برون آرم از مغز مردیت باد
به مغرب همانا به نام آمدی	به پای خود اندر به دام آمدی
منم گرد مهراس فیروزچنگ	کشم چرم از فرق جنگی نهنگ
به گیتی ندارم کسی را همال	دهم چرخ گردنده را گوشمال
بگفت و کشید از میان خنجرش	شد از خشم لرزنده آن پیکرش
یکی حمله آورد بر سوی سام	درانداخت خنجرش بر سوی سام
سپهبد سر خود بدزدید ازو	بتندید آن شیر پرخاشجو
بیازید و بگرفت دستش به دست	کشیدش همانگه ز بالا به پست
نشست از برش پهلوان دلیر	سرکش کند از تن به مانند شیر
بینداخت در پیش شداد عاد	بلرزید آن بدرگ بدنژاد
سراسیمه گردید و رخساره زرد	ز سام سپهبد دلش پر ز درد
یکی نعره زد سوی لشکر بلند	که ای نامور لشکر ارجمند
بگیرید این بدکنش را به جنگ	سرش را بیارید در زیر سنگ
مبادا ز خرگاه بیرون شود	جهانی ازین غم جگر خون شود
همه نام ما را درآرد به ننگ	سر تخت ما را بکوبد به سنگ

به هر کوی بیغاره بر ما زنان	زن و مرد بر ما گشاده زبان
که یک تن درآمد به مغرب زمین	برانداخت تخت و کلاه و نگین
چو لشکر شنیدند گفتار شاه	ز جا اندر آمد فراوان سپاه
یکی حمله کردند بر سام شیر	دگر ره برآمد غو دار و گیر
کشیدند شمشیر بر روی سام	دویدند بر سوی آن نیکنام
به زشتی گشادند بر وی زبان	ازیشان نیامد به پهلو زیان
همان سام سالار با تیغ کین	یکی حمله کرد او چو شیر عرین
یکی را بزد بر میان تیغ تیز	برآورد از جان او رستخیز
یکی را بزد بر سرش بی‌گزاف	که بشگافت از فرق تا روی ناف
یکی را سر و سینه بر هم درید	یکی را به چنگال از هم درید
یکی را سرافکنده در بارگاه	یکی را جهان کرد پیشش سیاه
همه بارگاه موج خون درگرفت	همه خون برون و درون در گرفت
بدان روبهان حمله آورد شیر	چهل تن به شمشیر آورد زیر
شگفتی درو ماند شداد عاد	که این رزم را کس ندارد به یاد
چنین گفت با عوج کای رزمجو	نتابد بدو هیچ‌کس روبرو
ندیدم به گیتی چنین خیره مرد	که از من نترسد به روز نبرد
که نتوانی او را گرفتن به جنگ	ببندی دو دستش به هم همچو سنگ
ندارد به گیتی کس او را همال	ندارد کسی این چنین یال و بال
به پاسخ بدو گفت عوج پلید	که از تیغ تیزش به من بد رسید
شدم خسته از زخم پیکان او	هراسان بماندم به میدان او
سه روز دگر چون من از خستگی	رها یابم و کم شود بستگی
درآیم به میدان سام سوار	به نیرو کنم بر تنش کارزار
تو اندیشه چندین ز بیمش مکن	یکی گوش کن پند و بشنو سخن

که خاتوره فردا درآید ز راه	به افسون کند روز بر وی سیاه
تنش را درآرد به چنگال مرگ	بریزد ز شاخ جوانیش برگ
چو او اندر آید سرآید غمان	همان سام یل را سرآرد زمان
چو این گفته بشنید شداد عاد	در درد و اندیشه را برگشاد
سپهبد برون رفته دل پرشتاب	نشست از بر اسب جنگی غراب
که ناگه سواری دو حمله کرد	که خیکاوه بد نامش اندر نبرد
بدو گفت کای خیره بدگهر	به نزدیک شداد جوئی هنر
همین دم سرت را ربایم ز تن	تنت سینه گرگ سازم کفن
که گر تو از ایدر به ایران رسی	نتابد در آورد با تو کسی
زنی لاف کز مرز مغرب زمین	هنرها نمودم به میدان کین
به زشتی برآری ز شداد نام	بگوئی منم گرد فرخنده سام
ولیکن همین دم ببندمت چنگ	به گردن نهم مر تو را پالهنگ
بگفت و درآورد شمشیر تیز	بدان تا به پهلو نماید ستیز
که شاپور ماننده پیل مست	بگرداند بر گرد سر چوبدست
به خیکاوه مغربی حمله کرد	برآورد از جان او تیره گرد
به یک چوب کردش در آورد خورد	بدو آفرین کرد سالار گرد
دگر کس نیامد به نزدیکشان	هراسنده شد راه تاریکشان
سپهبد به در رفت مانند شیر	بیامد به نزدیک تسلیم پیر
سراسر بدو گفت پیکار جنگ	که چون رزم کردم بسان پلنگ
درین بود فرخنده سالار نیو	که آمد برش زود فرهنگ دیو
بدو گفت کای پهلوان جهان	سرافراز و بیدار و تخم مهان
که خاتوره مادر عوج زشت	یکی زشت پتیاره بدسرشت
ده و دو هزارش ز جادوگران	همه همچو دیوان مازندران

رسیدند یکسر به یاری عوج	مر آن تیره بخت پلید لجوج
شگفتی بلائی است آن شوم زن	که ویران کند بر زن و انجمن
یکی چاره از بهر او بایدی	که تریاک بر زهر او بایدی
نباشد به افسونگری همچو او	به نیرنگ سازی بود کینه‌جو
بخندید ازو سام نیرم‌نژاد	که اندیشه او مکن هیچ یاد
به فرمان یزدان کیهان خدیو	نترسم ز جادو و افسون و ریو
ببینی به میدان چسانش کشم	تن تیره‌اش را به هامون کشم
همی گفت تا چرخ شد تار و تنگ	از آن تیرگی دهر بگرفت رنگ
زمانه بیاکند گیتی به نیل	از آن نیل شد تیره خرطوم پیل
از آن رو یلی بود جنگسب نام	دلش پر ز کینه بد از گرد سام
بدو گفت ناگاه شداد عاد	که امشب یکی دست باید گشاد
ز بهر شبیخون بیارای تن	برو بر سر سام لشکرشکن
ممانش همی زنده در روزگار	برون بر ابا خویشتن سی هزار
هم امشب بر ایشان شکست آوری	سر سام نیرم به دست آوری
ببری سر شاه طنجه به تیغ	بر آن نابکاران نیاری دریغ
پس آنگه تو را کامکاری دهم	به مغرب زمین شهریاری دهم
سرت برفرازم به چرخ برین	بر آن خنگ گردون ببندی تو زین
چو جنکسب ازو گوش کرد این نوید	شد از بهر پیکار دل پرامید
گزین کرد لشکر هم اندر زمان	به گردن برآورد گرز گران
نشستند بر زین همی سی هزار	همه خشت زن گرد خنجرگذار
ببستند بر سم اسبان نمد	بدان سان که بهر شبیخون سزد
فرستاد شداد کارآگهی	که آرد از ایشان مگر آگهی

سام نامه

بخش ۱۷۸ - شبیخون زدن لشکر شداد بر سام

چو یک پاس بگذشت از تیره شب	همه بسته بهر شبیخون دو لب
شب تار مانند دریای قار	چو زنگی زمین و زمان گشته تار
به بر کرده گیتی پلاس سیاه	ز ماهی سیه گشته تا اوج ماه
به هر گوشه‌ای زنگی می‌پرست	تو گفتی که مست است و خنجر به دست
ببستند گفتی در روشنی	که ظلمات بودی در او روزنی
به گاه سخن حرف اندر زبان	از آن تیرگی گم شدی از لبان
وز آن سوی سام سپهدار مست	به یاد پری‌دخت ساغر به دست
گهی گوش بر ناله چنگ داشت	گهی با دل خویشتن جنگ داشت
ز بیداد گردون دلش پر ز خون	که تا خود چه آرد ز پرده برون
که ناگاه برخاست آواز کوس	به یکبارگی شد جهان آبنوس
غریو سواران برآمد به ابر	گریزان شد از بیشه جنگی هژبر
سپهبد برآمد ز جا تیزهوش	به قلواد گفتا سلیحت بپوش
همانا که امشب شبیخون بود	ز خون روی هامون چو جیحون بود
بگفت و به بر کرد ساز نبرد	دو ابرو به چین دل پر از کین و درد
کمر بسته بر سان جنگی نهنگ	همان تیغ جمشید شاهش به چنگ
نشست از بر اسب آوردگاه	همان دستکش باره تیره راه
به پیش اندر آن گرد شاپور شیر	به یک دست رفتند بر راه زیر
نهانی ازیشان کمینگه گرفت	چو شیران همی راه و بیره گرفت

که جنگسب برکرد از جای اسب	به مانند تندر آذرگشسب
منم گفت سالار دشت هژبر	به میدان درآیم چو غرنده ابر
رسیدم به فرمان شداد عاد	پی کین سام نریمان‌نژاد
منم مرد آورد ایران سپاه	کجا شد نریمان ناوردخواه
کجا رفت گرشسب اترط گهر	که آیند و بینند از من هنر
بگفت و به هر سو یکی حمله کرد	از آن دشت آورد برخاست گرد
شنیدند نوشاد و تسلیم شاه	غریوی برآمد ز طنجه سپاه
خورشید جنگسب و آورد خواست	همی تاخت از کین همی مرد خواست
که ناگه سپهبد سری پرشتاب	برون راند یکی سوی جنگی غراب
یکی ویله‌ای زد در آوردگاه	که لرزید آن دشت از آن رزمخواه
چو جنگسب مر سام یل را بدید	عنان تکاور به سویش کشید
کجا گفت زین‌گونه در تیره شب	به تندی همی برگشاده دو لب
کرا جوئی و چیست فریاد تو	ندانی مگر نام شداد تو
منم گرد جنگسب جنگی هژبر	که لرزد ز بیمم دل تیره ابر
پی کینت امشب دوان آمدم	به پیکار تیره‌روان آمدم
به پاسخ بدو گفت سام سوار	که ای بی‌خرد خیره نابکار
اگر مردی بودی به هنگام روز	رسیدی چو خورشید گیتی‌فروز
شبیخون نه آئین مردان بود	گه روز پیکار گردان بود
پی مرگ امشب دوان آمدی	همانا که از خود به جان آمدی
چو بشنید جنگسب برکرد اسب	خروشید مانند آذرگشسب
بزد دست و تیغ بران برکشید	ز سام دلاور عنان برکشید
درانداخت بر سام شمشیر تیز	فکنده گره بر دو ابرو ستیز
ز روی سپر پهلوان کرد رد	چنان کز دلیران جنگی سزد

برآورد آنگاه کوبنده گرز	در آوردگه اندر انداخت برز
غرابش جهاندید بر روی دشت	چو سیل بلا سوی آن یل گذشت
وی از بیم بر سر گرفته سپر	که آمد سپهدار چون شیر نر
بزد بر سپر گرز از باد دست	که مرد و تکاور به هم برشکست
پس آنگه سوی لشکر آمد چو شیر	زمانه ازو شد پر از دار و گیر
یکی جنگ در تیره‌شب درگرفت	روان از تن و تن ز سر برگرفت
چو پیل دمان بر سپه حمله کرد	همی کشت و غلطید از اسب مرد
به یک دم زمین شد از آن لاله‌گون	روان کرد هر سوی یکی جوی خون
ز کشته همه دشت را پشته کرد	ز خون دشت آورد آغشته کرد
سر سروران هر طرف همچو گوی	همه دست و پا گشته چوگان و گوی
فتاده سر و دست در خاک پست	به دامان مرگ اندر آورده دست
سپهبد چو گرگی میان گله	شده آن گله سر به سر زان یله
فکنده سر سروران را به خاک	تن نامداران ز شمشیر چاک
تو گفتی که تیغ اندر آن کارزار	همی خون بگرید همی زارزار
به یک دم درافکند درکارزار	ز گردان مغرب همی ده‌هزار
هزیمت گرفتنداز تیغ تیز	چو روبه که از شیر گیرد گریز
برفتند نزدیک شداد عاد	ز رزم سپهدار کردند یاد
که بر مادر آمد چو شیر ژیان	ازین سود جستن برآمد زیان
چو بشنید شداد آزرده گشت	که این است پیکار دشمن به دشت
گریبان بدرید و فرید کرد	ز سام نریمان او داد کرد
که یک بنده‌ای آفریدم به دهر	که شهد جوانی من کرد زهر
ندارم سواری به مغرب زمین	که با او درآید به میدان کین
خبر شد سوی عوج برگشته بخت	که شداد افکند خود را ز تخت

بگرید ز سام سپهدار زار	شده جان لشکر ز تیغش فکار
فرستاد کس پیش شداد عاد	که امروز دیگر مکن رزم یاد
که خاتوره فردا درآید ز راه	ز افسون کند روز بر وی سیاه
تن من هم از زخم بهتر شود	تو را درد و اندیشه کمتر شود
اگر سام را جان هزاران بود	به میدان رزمش هراسان بود
تو دل را ازین رزم غمگین مدار	ازو بر دل خویشتن کین مدار
که چون زخم را بهتر ازین کنم	سر سام را خشت بالین کنم
فرستاده رفت و بدو کرد یاد	ز غم گشت آزاد شداد عاد
همه شب در آن لشکری ناله بود	که از خون همه دشت چون لاله بود

سام نامه

بخش ۱۷۹ - آمدن خاتوره مادر عوج به یاری شداد

چو خورشید بنهاد بر سر کلاه	به تخت فلک باز بنشست شاه
بزد سکه بر چرخ گردنده هور	زمین و زمان گشت ازو پر ز نور
خبر شد به نزدیک شداد عاد	که خاتوره آمد ز ره همچو باد
به همراه او لشکر بیکران	همه دیوچهران و تیره روان
چو آمد پسر را چنان خسته دید	ز زخم سپهبد تنش بسته دید
بپرسید از عوج دردت ز کیست	تن زخم و رخسار زردت ز چیست
به تو کس نتابد به میدان جنگ	چرائی ز کار زمانه به تنگ
بدین یال و کوپال غمگین مباش	همی شاد می‌باش و پرکین مباش
که من روز را پیش او شب کنم	یکی مرگ را پیش او تب کنم
به افسون ببندم مر او را دو دست	به بندش درآرم چو پیلان مست
که باشد به گیتی یکی زابلی	که بر ما زند خنجر کابلی
بگفت و همه زخم او را ببست	به افسونگری زود بگشاد دست
همی گفت خاتوره بدنژاد	به شداد کای شاه با دین و داد
جهان را همه زیب از فر توست	کجا مهر در سایه پر توست
جهان از تو گشته است یکسر پدید	چرا بنده بدگهر سرکشید
بدو گفت شداد کای نازنین	ابر جاودان اوستاد گزین
ز من گشته بیزار سام سوار	نخواند مرا هیچ پروردگار
به دیوان ستایش نماید همی	در کین به رویم گشاید همی

همه لشکرم را سراسر بکشت	رخش سوی یزدان به من کرده پشت
ولی من خداوند بخشایشم	پی بندگان من در آسایشم
ابر بندگان بخشش آرم به دهر	کشم از بدنشان همه جام زهر
ولیک اگر خشم آرم یکی	نماند ازین بندگانم یکی
چنین داد پاسخ مر او را شدید	کزین سان سخنها نباید شنید
کنون چون چنان گشت پیکار سام	به میدان بسازیم ما کار سام
چو فردا برآید بلندآفتاب	سر جنگجویان درآید ز خواب
به میان شتابم به پیکار و جنگ	جهان را کنم پیش او تار و تنگ
کشم من ورا یا شوم کشته زار	من و تیغ و میدان و سام سوار
نمانم که پی بر زمین برنهد	به میدان دگر ره ز کین سر نهد
ز گیتی براندازم او را نشان	تن کشته‌اش را بیارم کشان
بگفت و دو جام پیاپی کشید	به رزم سپهبد همی می کشید
یکی هفته مجلس بیاراستند	می و رود و رامشگران خواستند
به هشتم درآمد غو نای و کوس	زمانه شد از گرد چون آبنوس
ببستند بر چار پیل سفید	یکی تخت مانند فیروزه شید
به بالاش چتری همه هفت رنگ	خوش آینده برسان پشت پلنگ
درفشی همه پیکرش زر ناب	درخشنده مانند آفتاب
نشست از بر تخت شداد عاد	دلش پر ز آتش سرش پر ز باد
کشیدند صف لشکر عادیان	بیاراستند جمله شدادیان
به میدان کشیدند پس پنج صف	خروشنده و بر لب آورده کف
ستادند بر هر صفی صدهزار	همه عادی بدرگ کینه‌دار
به یک دست خاتوره بدگهر	به دست دگر عوج بیدادگر
زمانه ازیشان شده همچو نیل	نوان کوه و هامون ابر پای پیل

زمانه همه کوه آهن شده است	زمین پاک در زیر جوشن شده است
ز های و ز هو گوش افلاک کر	زمین و زمان بسته بر کین کمر
جهاندیده سالار بیدار سام	برون شد چو شیر دمان از کنام
سراپا به خفتان جمشید جم	نشست از بر اسب شیر دژم
همان شاه نوشاد زرین کلاه	ابا نامور شاه تسلیم شاه
بیاراسته هر دو سر لشکری	ز مردم ز دیوان و هم از پری
چو شد راست آن میمنه میسره	چو شیر ژیان پیش برج بره
به قلب اندر آن سام لشکرپناه	درخشان چو بر آسمان گرد ماه
زمین کرد با چرخ گردون وداع	سر چرخ گردون شده پر صداع
ز بوق و ز کوس و دم کره‌نا	تو گفتی زمین سر به سر شد ز جا
دکان اجل را قضا باز کرد	قدر بر بلا هر دم آواز کرد
که امروز بازار گرم است و سخت	که بندند بر تخته مرگ رخت
به سواد همه جان و تن می‌دهند	به بادفنا انجمن می‌دهند
همه دوستی رفته در گوشه‌ای	همی خواست بهر خودش توشه‌ای
مدارا و مهر از جهان دور شد	اجل را همی کینه مزدور شد
به لشکر چنین گفت شداد عاد	که ای نامداران مغرب‌نژاد
بباید سواری چو نر اژدها	کزو سام جنگی نیابد رها
شتابد به میدان غریوان به جنگ	سر سام نیرم بگیرد به چنگ
هر آن کس که بیرون رود زین میان	بغرد به میدان چو شیر ژیان
ببندد دو دست گو سیستان	براندازد این گرد گیتی ستان
هر آن چیز خواهد مر او را دهم	سپاس دگر بر تن او نهم
که شد دست این مرد بر ما دراز	نتابید کس پیش این رزمساز

سام نامه

بخش ۱۸۰ - کشته شدن شدید به دست سام و چگونگی آن

چو لشکر شنیدند ازو این سخن	نجنبید یک تن از آن انجمن
مگر پور شداد شوم پلید	برانگیخت اسبش ز جا خود شدید
تو گفتی مگر دیو بد بدنژاد	چنین گفت آنگه به شداد عاد
که تا کی زبونی کشم زین سوار	زبونی بماند ز من یادگار
بتازم در آورد و جنگ آورم	همه نام او را به ننگ آورم
نمانم که پی بر نهد بر زمین	نگونسار سازم مر او را ز زین
بجز مرگ نبود همی ناگهان	نماند کسی زنده اندر جهان
دوباره به گیتی کسی چون نمرد	خنک آنکه او نام نیکی ببرد
بدو گفت شداد بشتاب زود	برآور ز جانش یکی تیره دود
تو او را به میدان ببندی دو دست	سراسیمه آری به مانند مست
بپوشید ساز نبردش شدید	ستور اجل را به زین درکشید
نشست از بر اسب و بفشرد ران	به گردن درآورد گرز گران
سوی دشت آورد آهنگ کرد	برآورد بر چرخ گردنده گرد
یکی نعره‌ای از جگر برکشید	بگفتا منم گرد جنگی شدید
منم پور شداد تاج سران	نترسم ز کوپال و گرز گران
مرا سام باید در آوردگاه	که سازم بدو مهر و مه را سیاه
سپهبد درآورد او را بدید	بدانست کامد به میدان شدید
برون تاخت از قلب لشکر چو شیر	چو شیری که آید به نخجیرگیر

بغرید مانند غرنده ابر	کزو چاک گردید چرم هژبر
خدای جهان را همی کرد یاد	بدو گفت کای پور شداد عاد
تو را خواستم من به میدان جنگ	بدان تا نمائیم جنگ پلنگ
بکوبم سرت را به گرز گران	چو مسمار کوبند آهنگران
شدید پلید اندر آمد به خشم	بگرداند بر سام نیرم دو چشم
برانگیخت چرمه برآورد گرز	به میدان آورد افراخت برز
یکی گرز زد بر سر پهلوان	که گفتی زمانه ازو شد نوان
سر سام کو را نشد زو خبر	بخندید و گفت ای دد بدگهر
ز دستم یکی زخم را نوش کن	نبرد خودت را فراموش کن
بگفت و برآورد کوپال را	به گردون برافراخت او یال را
چو او را چنان دید جنگی شدید	سپر را همان دم به سر درکشید
بزد گرز بر تارکش شیر گرد	سر و گردن اسب او کرد خورد
ازو گرد برخاست بر آسمان	ز چنگال پهلو ندید او امان
چو شداد عاد آن چنان بنگرید	گریبان خود را سراسر درید
کله بر زمین زد فرو ریخت خون	که شد تاج و تختم به یک ره نگون
به گریه درآمد به رادا شها	به تخت بزرگی نکوئی مها
دلیر و جوانمرد و هم موبدا	هنرمند و بیدار و هم بخردا
ز خصمت بد آمد ز آوردگاه	که بر من جهان شد ز دردت سیاه
ز بهر که کوشم به گیتی دگر	ز بهر که بندم به میدان کمر
دلیران مغرب همه زارزار	فغان درکشیدند در کارزار
بسی اسب را دم بریدند و گوش	ز شدادیان خاست بانگ و خروش
یکی ماتم اندر سپاه اوفتاد	تو گفتی که خورشید و ماه اوفتاد
پس آنگه چنین گفت شداد عاد	چه سود از غم و درد فریاد و داد

یکی چاره باید که پیش آورید	که انگشت غم را نباید گزید
یکی جادوئی باید آید دلیر	کز افسون مر او را درآرد به زیر
ز تنبل مگر چاره‌سازی کند	بدین رزمجو سرفرازی کند
اگر نه به نیروی بازو و دست	سر ژنده پیلان درآرد به پست
چو بشنید خاتوره مام عوج	برآورد سر بهر آرام عوج
نگه کرد بر سوی هاروت پیر	که بودی در افسون و جادو دلیر
بدو گفت بنما به میدان هنر	ز اسب اندر آور مر این بدگهر
چو بشنید هاروت برکرد پیل	که گردید از گرد او دشت نیل
به میدان درآمد به کردار گرگ	به بالا بلند و به بازو سترگ
رخش قیر و مویش به مانند برف	دهانش به مانند غار ژرف
یکی نعره زد سوی سام سوار	که ای زابلی بدرگ نابکار
نترسی تو از خشم شداد عاد	که آخر دهد جان شومت به باد
خدیو جهان کین سپهر آفرید	که خورشید تابان و مهر آفرید
همین دم به سنگ سیاهت کند	به میدان کینه تباهت کند
بدو گفت سام سپهبد که بس	به مردی مکن باد را در قفس
خدای جهان پاک یزدان بود	نه شداد بیدین شیطان بود
برآشفت هاروت و بگشاد لب	کز افسون کند روز او را چو شب
بزد دست بر هم شراری بجست	زبانه زد آنگه سوی سام جست
همی خواست کو را بسوزد به سحر	تنش را همی برفزود به سحر
سپهبد سوی تیغ یازید دست	بغرید برسان پیلان مست
برو حمله آورد و زد تیغ کین	که از فرق بشکافت تا روی زین
ز نو شادشاه و ز تسلیم شاه	غریوی برآمد به خورشید و ماه
دل آزرده گردید شداد عاد	ز پیکار سام نریمان‌نژاد

بدو گفت خاتوره‌اش غم مخور	که امشب نمایم بدو یک هنر
سفیده نبینی مر او را به دشت	چنان دان که جان وی اندر گذشت
دری گفتگو بود آن نابکار	که آمد دگرباره سام سوار
بزد بر سپه خویش را همچو شیر	بغرید چون اژدهای دلیر
نخستین ابر میمنه حمله کرد	ز گردان به گردون برآورد گرد
از آن حمله افکند پانصد سوار	همه نامداران نیزه گذار
دگر ره بزد خویش بر میسره	چو شیری که خود را زند بر بره
دو صد تن از آن نامداران بکشت	سواران ز پیشش نمودند پشت
درافکند در دشت کوس و درفش	ز خون کرد میدان سراسر بنفش

سام نامه

بخش ۱۸۱ - کشته شدن خاتوره به دست سام

چو پوشید گردون پلاس سیاه	چو ابروی پیران آینده راه
دو لشکر جدا گشت از یکدگر	طلایه برون رفت بر دشت و در
چنین گفت خاتوره شداد را	که امشب به آتش دهم باد را
نمانم ز سام نریمان اثر	برآرم دمار از تن بدگهر
همه آتش کین ببارم بر او	همه روز بدبختی آرم بر او
سفیده مر او را ببینی بجا	مگر سوخته جمله پرده‌سرا
یکی داستان مانم اندر جهان	که ماند ز من در میان مهان
بدو گفت شداد کای پرهنر	ببینم چه سازی بدان بدگهر
زجا خاست خاتوره اندرسرا	همان دم بیامد به پرده سرا
همه ساز افسونگری برگرفت	دگر بدنژادیش از سر گرفت
بیامد به یک سوی آتش فروخت	همه نفت با قیر و گوگرد سوخت
به افسون لب شوم را برگشاد	بر آمد ز روی هوا تند باد
یکی صاعقه در زمان شد پدید	که روی هوا شد ازو ناپدید
جهان را سراسر سیاهی گرفت	همه کار گردون تباهی گرفت
چنان باد برزد که برخاست سخت	که برکند از ریشه خود درخت
سراپرده‌ها را همه باد برد	تو گفتی که روی زمین برشمرد
هیونان و اسبان همه برد باد	کس این گونه بادی ندارد به یاد
نگه کرد سوی هوا پهلوان	زمانه از آن باد گشته نوان

به ناگه دگر آتش آمد پدید	کزان ابر بارید بر پاک دید
سپهبد فرو ماند از آن تیره میغ	که می‌جست زان برق مانند تیغ
یکی میغ بسته چو قیر سیاه	نه گردون هویدا نه پروین نه ماه
نه نوشاد پیدا نه تسلیم شاه	از آن آتش و باد و ابر سیاه
برفتند یکسر سوی برزکوه	از آن آتش و باد گشته ستوه
دلاور بنالید بر کردگار	که از تست نیک و بد روزگار
همی گفت کای داور آب و خاک	همی جان تو بخشی و سازی هلاک
ز تو آتش و آب آمد پدید	بجز تو دگر جسم و جانم ندید
به هر سو که بینم تو آنجا بوی	مکانت ثری تا ثریا بوی
تو دانی همه آشکار و نهان	تو داری زمین و زمان جهان
تو را زار هر کس همی روشن است	مر این پیر جادو که در جوشن است
بگفتا منم زار و بیچاره‌ای	گرفتار در دست پتیاره‌ای
به هر سو که بینم غمم بر غم است	غم و رنج و اندوه من درهم است
ازین غم رها ساز جان مرا	توانی ده این ناتوان مرا
بگفت و بمالید رخ بر زمین	بسی خواند بر کردگار آفرین
که ناگه درآمد به گوشش سروش	که ای سام بیدار چندین مجوش
چراغ تو روشن شود در جهان	سرافکنده پیشت کهان و مهان
ز آتش مکن کار بر خویش تنگ	که خاتوره آراسته ریو و رنگ
چو او را بکشتی رها یافتی	رها از دم اژدها یافتی
خدای جهان را همی یاد دار	دگر کار دشمن همه باد دار
چو بشنید برجست فرخنده سام	لبی پر ز خنده دلی شادکام
همان دم برآمد به پشت غراب	دلی پر ز کینه دو ابرو به تاب
گرفته به کف تیغ جمشید جم	همی رفت مانند شیر دژم

همی گفت جادو همی جست باز	که آرد سر بدکنش را به گاز
که آمد به ناگاه فرهنگ دیو	ثنا گفت بر پهلو گرد نیو
بدو گفت کای سام روشن‌گهر	نگه کن سوی کوه جادو نگر
که خاتوره مام عوج پلید	چنین ابر و آتش ازو شد پدید
به انگشت بنمود پتیاره را	مر آن زشت جادوی خونخواره را
نگه کرد سامش بدان تیغ کوه	نشسته ز سحرش زمانه ستوه
برانگیخت چرمه ز جا همچو شیر	روان شد به نزدیک آن گنده پیر
فرود آمد از پشت اسب سیاه	برآمد از آن کوه گرد سیاه
سرش همچو گنبد تنش چون منار	همی قی ازو کرد مردار خوار
به تن موی او همچو یال ستور	ز زشتی نتابید بر روش هور
دو بینیش چون کشتی سرنگون	که افتاده باشد به دریای خون
لبانش به مانند تنگ نیل	دو گوشش به مانند گوش پیل
نشسته به مانند برزکوه	تن کوه از پیکر او ستوه
برش نفت و آتش ز گوگرد و قیر	رخ مرگ از اندیشه او زریر
چو سام نریمان مر او را بدید	شگفتی فرو ماند از آن پاک دید
بنالید بر داور آسمان	کزو گشت پیدا زمین و زمان
چنین زشت پتیاره ناپاک دین	ازو گشت پیدا دلی پر زکین
بکی نعره زد سام پرخاشخر	که ای زشت پتیاره بدگهر
چه باشی درین که به افسونگری	ببین تیغ تیزم که جان بسپری
نترسی ز دادار پروردگار	که آتش بباری به مردان کار
ندانی مگر نام من در مصاف	که لرزد ز تیغم دل کوه قاف
چنین گفت خاتوره نام من است	ز نیرنگ کرکس به دام من است
به گیتی منم مام عوج عنق	که یازم چو چنگال را بر افق

جهان را به یک دم به هم برزنم	منم سرو میدان اگرچه زنم
هژبر دلیریم پیچان شود	ز زورم تن کوه بیجان شود
ندیدی مرا تو به آوردگاه	از آن برنهادی به مردی کلاه
چو بشنید ازو سام یل بردمید	لب پهلوانی به دندان گزید
کشید از میان او یمانی پرند	درآمد چو طهمورث دیوبند
برو حمله آورد سام سوار	که خاتوره برجست در کوهسار
یکی گاو کوهی گرفته به دست	درآمد به حمله سوی پیل مست
برانداخت بر سوی فرخنده سام	سپر بر سر آورد آن نیکنام
چنان بر سپر زد که گردید خورد	فرو ریخت بر گرد سالار گرد
سپهبد بنالید بر دادگر	درآمد به پیکار آن بدگهر
بزد تیغ و افکند دستش به خاک	ز خاتوره گفتی برآمد هلاک
به یک دست بر پهلوان حمله کرد	از آن کوه برخاست بر چرخ گرد
از آن کوه افکند آن شوربخت	به یک دست برکند از بن درخت
درانداخت بر تارک پهلوان	که از ضرب دستش جهان شد نوان
درخت گشن شاخ را بر سپر	چنان زد که بشکست بر یکدگر
سر پهلوان را نیامد زیان	به دشنام بگشاد آنگه زبان
بدو گفت کای جادو زشت کار	همین دم برآرم ز جانت دمار
همین دم تنت را به شمشیر تیز	در آورد سازم همی ریزه ریز
دگر پورت آن شوم برگشته بخت	به میدان کنم پیکرش لخت لخت
براندازم این تخمه عادیان	نمانم دگر نام شدادیان
بگفت و همان حربه نامدار	که از شاه جم بد بدو یادگار
درآورد از فره دادگر	یکی حمله آورد پرخاشخر
بدان پای خاتوره افکند زیر	خروشید آن زشت دل‌ناپذیر

بدو گفت کای سام نیرم‌نژاد	به پورم دهد گر خبر زان که باد
که خاتوره از تیغ سام سوار	بشد کشته از تیغ آن نامدار
اگر چرخ گردی تنت بر درد	وگر کوه باشی تو را بشکرد
نیابی ز چنگال پورم امان	همان دم تو را بر سر آرد زمان
بدو گفت سامش نترسم ز کس	به فرمان یزدان فریاد رس
برم عوج ماننده پشه نیست	ز پیکار او هیچم اندیشه نیست
چنانش کنم کار در دشت زار	که گرید بدو عرصه روزگار
بگفت و دگر پایش افکند پست	خروشید آنگه چو پیلان مست
بشد جان خاتوره زو دردناک	بیفتاد بیچاره بر روی خاک
به بالای او نیم فرسنگ بیش	تنش بود پر موی چون گاومیش
به تیغ چهارم یل نامور	چنان زد ابر فرق آن بدگهر
که نیمی سرش بر زمین اوفتاد	به سوی جهنم بشد بدنژاد
جهانجو به پیش جهان‌آفرین	فراوان بمالید رخ بر زمین
همی گفت کای داور مور و مار	جهاندار بیدار پروردگار
مرا فرهی ده به میدان جنگ	که بر دیو جادو کنم کار تنگ
ولیکن دگر دشمنی هست سخت	که از زور او کوه شد لخت لخت
به میدان مرا کامکاری دهی	که یابم ز پیکار او فرهی
پس آنگه پری‌دخت فغفور چین	به دست آورم دل بشویم ز کین
نشست از بر اسب و آمد به زیر	سوی لشکر آمد غریوان چو شیر
بیامد به لشکر همه باز گفت	بماندند گردان ازو در شگفت
به پهلو همی آفرین خواندند	ورا پهلوان زمین خواندند
که هرگز مبیناد چشمت بدی	بود یار تو فره ایزدی
ببین تا دگر پیر گوهرفروش	گهر ریخت در نطع فیروزه‌پوش

برافروخت بازار از نور ماه	چو شمعی به دست غلام سیاه

سام نامه

بخش ۱۸۲ - خبردار شدن عوج از کشته شدن خاتوره و چگونگی آن

خبر شد سوی عوج و شداد عاد	که خاتوره از سام یل شد به باد
ز تیغ سپهدار فرخنده بخت	شده دست و پایش همه لخت لخت
یکی زان خبر عوج آمد به جوش	ز جانش به گردون برآمد خروش
به ناخن همه روی شومش بکند	بغلطید بر خاک زار و نژند
همی گفت کای مادر ماهرو	که هرگز ندیده تو را ماه رو
به خوبی رویت نیاید پری	پری را بکردی تو از دلبری
هنرمند و استاد بر جادوان	به بالا به مانند سرو روان
نیر زد دو گیتی به یک موی تو	به از ماه و خورشید بد روی تو
نه آرام جویم نه خورد و نه خواب	دو دیده پر از آب و سینه کباب
نمانم که خود سام برگشته بخت	به آرام بنشیند او بر به تخت
مگر آن که او رادر آوردگاه	کنم روز روشن به چشمش سیاه
که باشد یکی سیستانی شوم	که آید غریوان درین مرز و بوم
به گردان شداد جنگ آورد	ابر مادرم کار تنگ آورد
همی گفت و از دیده سیلاب خون	همی ریخت تا شد زمین لاله‌گون
بدو گفت شداد کای نامدار	مکن گریه مانند ابر بهار
چو سام دلاور خروش هژبر	به گوش آمدش زود بگشاد گبر
به نوشاد و طنجه سپه بنگرید	بدو گفت کامروز صف برکشید
که رزم گرانست ما را به پیش	کزو تیره گردد مرا دین و کیش

نه گرشاسب دیدست این کارزار	نه هرگز نریمان دشمن شکار
به بالای عوج عنق کس ندید	که در عهد مردی من شد پدید
مگر دادگر کامکاری دهد	به عوجم یکی دستیاری دید
به پاسخ بدو گفت تسلیم شاه	که یار تو شد داور هور و ماه
خدای جهان مر تو را یاور است	اگر هر دو گیتی پر از لشکر است
بگفتند و از جای برخاستند	همه روی میدان بیاراستند
دو صف برکشیدند از بهر جنگ	ز بهر تماشا نهنگ و پلنگ
دلاور نشسته به پشت غراب	بیامد به میدان سری پرشتاب
یکی نیزه آهنین بس دراز	که بالای او بود هشتاد یاز
سنانش همه آب داده به زهر	پی جان عوج آن دد بدگهر
فلک بر فلک بر تماشا شده	کز آن گونه آشوب بر پا شده
نبوده چنین رزم اندر جهان	که با عوج جنگ آورد از مهان

سام نامه

بخش ۱۸۳ - جنگ کردن عوج با سام مرتبه دوم

چو آن هر دو صف گشت آراسته	دل مهر و آزرم برخاسته
برون آمد از لشکر آن تیره کار	مر آن عوج سرگشته نابکار
بیامد به میدان بغرید سخت	به گردن برآورد باز آن درخت
به شدادیان آنگهی حمله کرد	که ای پهلوانان روز نبرد
بمانید یک دم تماشا کنید	درفش مرا زود بر پا کنید
که ز سام نیرم برآرم دمار	نشانش براندازم از این دیار
بگفت و بیامد به آوردگاه	بلرزید گیتی از آن رزمخواه
دلی پر ز کینه سری پر زجنگ	پی سام آراسته تیز چنگ
بغرید بر دشت آوردگاه	که آواش پیچید بر کوهسار
نهنگان ز دریا گریزان شدند	چو برگ از بر شاخ ریزان شدند
یکی بانگ او شد سوی آسمان	که از سام نیرم سرآمد زمان
ابا بدگهر خیره تیره مغز	نکرده به گیتی یکی کار نغز
تن خود فکنده در آوردگاه	جهان کرده در دیده خود سیاه
نخستین به کین من آراستی	پی مردن خویش برخاستی
مرا نام گشته به میدان رزم	سیه کرده در پیش خود جام بزم
به خیره تن خود به آتش زده	همه شعله بر جان سرکش زده
همین دم بکوبم تو را استخوان	که دیگر نیائی به میدان دوان
بدو گفت پس سام فرخنده مرد	که چندین چگوئی به دشت نبرد

تو را با چنین زور بازو و برز	بکوبم سرت را بدان سان به گرز
چو آهن به بازار آهنگران	کزو بازگویند نام‌آوران
چه نازی به بالا و کوپال و یال	که گوئی ندارم به گیتی همال
زمان گر برآید تو را بر به سر	به دندان موری بیابی خطر
ازو عوج آزرده گردید زود	جهان گشت در پیش چشمش کبود
برآورد بر گرد سر آن درخت	ز کینه بیامد بر نیک‌بخت
سپر بر سر آورد سام سوار	نهاده دل و جان به پروردگار
که اویست دارنده آدمی	هم از بهر اویست بیش و کمی
بزد بر سرش عوج از زور دست	جهان تیره شد پیش آن پیل مست
ز چشمش برون جست گوئی چراغ	و یا مغز بیرون دوید از دماغ
بلرزید بر خویشتن گرد سام	قضایش چنان شد که نگذارد گام
دگر ره درآمد مر آن بدنژاد	دگر زد چو کوهی مر آن پاک‌زاد
که افتاد در زیر رانش غراب	بغلطید سالار دل پرشتاب
ز جا جست دامن بزد بر کمر	خروشان به مانند شیران نر
پیاده درآمد سوی کارزار	سنان را برآورد ز هر آبدار
ز جا جست و زد نیزه بر ران عوج	تو گفتی که بستد مگر جان عوج
گرفتش سر نیزه بیرون کشید	ز دستش سپهدار در خون کشید
همان نیزه زد بر کمرگاه سام	که در زرم کوته کند دست سام
سپهدار آن زخم آمد به سر	درافتاد در خاک آن نامور
ز شدادیان خاست آواز غو	که شد کشته سام یل سرورو
دگر دست یازید عوج پلید	که از هم بدرد تن پاک دید
چو بالای عوج اندر آمد به خم	سپهبد درآمد چو شیر دژم
یکی نیزه زد بر سر دوش او	کز آن زخم پهلو بشد هوش او

تن عوج شد سست در کازار	بر آن دشت بنشست آن نابکار
ز دستش برون رفت سیلاب خون	ز بس خون کزو رفت شد سرنگون
برآورد کوپال آنگاه سام	ز تندی پی عوج برداشت گام
بزد بر سرش گرزه گاوسر	که لرزید از آن گرز کهسار و در
سرعوج از آن گرز بشکسته شد	ز نیروی پهلو تنش خسته شد
ز جا جست و یازید از بیم جان	گرفتش گلوگاه و گرز گران
به نیرو ز دست سپهبد ربود	بزد بر پس پشت سالار زود
که سام دلاور در آمد ز جا	نیفتاد از آن زخم تیره ردا
ازو خون همی رفت در کارزار	ولیکن نمی‌شد ازو کار زار
چهل زخم بر عوج زد پهلوان	نیفتاد از آن زخم تیره روان
دگر ره در آمد به شمشیر تیز	بدان تا برآرد بدو رستخیز
ولی باز عوج آن درخت بزرگ	که بد آهنین پیکر و بس سترگ
درافکند بر سام از زور دست	که دست سپهدار ایران شکست
جهان تیره شد پیش سام سوار	ز آورد برگشت آن نامدار
بیامد به یک سو به جای نماز	پریشان دل آمد از آن رزم باز
همان گرد قلواد و شاپور شیر	بدیدند روی دلاور زریر
ببستند دستش از آن دست جنگ	ولی سام غرید همچون پلنگ
ستایش بسی کرد بر کردگار	ازو خواست فیروزی کارزار
همی گفت کای کردگار خدیو	ندیدم به گیتی چنین زشت دیو
نبرد به صد سالیان پیکرش	نگردد خبردار مغز سرش
ندیدم به دیده چنین روزگار	نتابم در آورد این نابکار
ندانم چه سازم بدین بدگهر	مگر روزگارم درآید به سر
مرا گر زمان در جهان آمدست	مگر مرگ من ناگهان آمدست

که کارم فتادست با اژدها	ز چنگال شومش نیابم رها
چنین است امیدم از دادگر	که این بدگهر را درآرم به سر
مرا دل تهی گردد از داد عوج	به گردان نمایم سر گرد عوج
ببرم سرش را به شمشیر تیز	به شداد عادی نمایم ستیز
همی گفت پیش جهان آفرین	فراوان بمالید رخ بر زمین
همی کرد زاری که تا رفت هوش	به گوشش چنین گفت فرخ سروش
که ای نامور گرد سام سوار	چنین است فرمان پروردگار
که پور عنق سخت بدگوهر است	به هنگام آورد دیو نر است
نتابد به چنگال او هیچ‌کس	به نیرو کند باد را در قفس
نیامد زمانش به گیتی هنوز	تو بیهوده دل را ز انده مسوز
چو موسی بیاید به پیغمبری	ابا عوج سازد همی داوری
ستاند ز تن هوش این بدنژاد	ز پیکار موسی دهد سر به باد
به زخم عصا کشته گردد لعین	ز اندوه او پاک گردد زمین
دلاور همان دم ز جا جست چست	به پشت غراب اندر آمد نخست
بیامد به لشکر چو غران هژبر	که گردید پیدا یکی تیره ابر
که گیتی ازو شد همه ناپدید	چنان شد که کس روی گیتی ندید
ازو رعد و برق فراوان بجست	که از بیم او کوه دل را بخست
که دنیا کنم پیش چشمت سیاه	نمانم که آئی سوی رزمگاه
ربایم تنت را به سوی سما	ز افلاک سازم تنت را رها
به پیش منوچهر شاه زمین	بگویش که آمد چکارم ز کین
بگفت و یکی سنگ بر آسمان	رها کرد بر سوی شیر ژیان
از آن سنگ نامد به پهلو خلل	زمانه بدش مانده نامد اجل
زمین آمد از خم سنگش ستوه	همی رد شد از پهلو با شکوه

بپرسید آنگه ز تسلیم شاه	ز سنگ و ز آواز ابر سیاه
بدو گفت کین دیو نر ابرهاست	که هنگام آورد صد اژدهاست
رقیب تو است آن بد بدگهر	که بسته به مهر پریوش کمر
به گیتی ندیدم چنان نره دیو	که از چرخ گردون برآرد غریو
هم آورد او نیست کس در جهان	مگر سام سالار روشن روان
چو بشنید نام پری‌دخت مرد	فرو ریخت از دیده خوناب زرد
همی گفت در پیش تسلیم شاه	که برگشت شداد ز آوردگاه
تن عوج از زخم دل خسته بود	دو دستش ز پیکار گو بسته بود
بسی خون ازو رفت و بیهوش شد	بیامد بیفتاد و بی‌توش شد
همی ناله می‌کرد از تاب درد	بترسید چشمش به روز نبرد
چو تیره شد آئینه روزگار	زمانه دگر گشت مانند قار
بشد روشنائی همه ناپدید	بدان سان که کس روی هم را ندید
در آن شب همان عوج تیره نهاد	چنین گفت آنگه به شداد عاد
که با سام نیرم نتابم به جنگ	که نراژدهائی است این تیزچنگ
نیم مرد میدان آن پهلوان	چرا رزم داریم تیره روان
چرا من تن خود به کشتن دهم	همه رنج بیهوده بر تن نهم
چو از تیره شب بهره‌ای بگذرد	همی خواب چشم خرد بشکرد
سوی شهر مصرم بباید شدن	نشاید درین مرز دیگر بدن
برآشفته گردید شداد عاد	برآورد از دل یکی سردباد
که صد حیف از تخت شاهی من	ازین نامداران لشکرشکن
که یک سیستانی درآمد به جنگ	نتابد چو عوجی بسان پلنگ
دگر لشکر من چه تاب آورد	که بر آتش سرد آب آورد
ازین پیش شیران مغرب سپاه	گرفتند از حمله خورشید و ماه

نهنگان کشیدند از آب نیل	به نیرو فکندند خرطوم پیل
کنون نیست یک مرد آوردخواه	که از سر رباید مر او را کلاه
سر سام را زیر چنگ آورد	همه نام او را به ننگ آورد
که برخاست گردی در آن انجمن	که بد نام او اهرن تیغ زن
دلاور بدی روز آوردگاه	به هم برشکستی همی یک سپاه
به تن کوه‌پیکر به دل نره‌شیر	سر گاو گردون کشیدی به زیر
چنین گفت آنگه به شداد عاد	که اندیشه از وی مکن هیچ یاد
که امشب یکی من شبیخون کنم	که هامون ز ون همچو جیحون کنم
نمانم ز دشمن سواری به جای	سرانشان درآرم سراسر ز پای
ازو شاد شد جان شداد عاد	بخندید و بنشست شادان و راد
بدو گفت کامشب سراسر رواست	بجو هر چه خواهی که پیشم هواست
گزین کرد اهرن سواران جنگ	همه تیزچنگال و غران نهنگ
همه کاردیده همه جنگجوی	که هرگز نتابیده از جنگ روی
ازیشان گزین کرد پس چل هزار	که سازند پیکار سام سوار
در آن نیم شب لشکری برنشاند	همه نامداران مغرب بخواند
نهادند بر اسب آنگاه زین	همه جنگجویان مغرب‌زمین
روان گشته سوی یل پهلوان	به حیله درآرند تاج گران
طلایه در آن دشت شاپور بود	که مردیش مانند هور بود
خروش سواران ز یک سو شنید	کمین کرد ناگه سپاهی بدید
که آمد ز هر سوی آواز جنگ	شده دشت بر مور و بر مار تنگ
همان دم بیامد به نزدیک سام	بدو گفت کای شیر فرخنده نام
چنین است پیکار کآمد سپاه	پی کینه یکسر نهاده کلاه
سپهبد بدانست پیکار چیست	در آن شب شبیخون همی کار کیست

بپوشید ساز نبردش به بر	فرو بست دیگر کیانی کمر
ابر پشت اسبش نهادند زین	که آید سوی دشت پیکار و کین
چنین گفت با سام تسلیم شاه	که من هم بجنبم به جنی سپاه
بر ایشان یکی سنگ‌باران کنم	هوا را چو ابر بهاران کنم
نمانم ازیشان یکی تندرست	کنون سوی پیکار رو تو نخست
سپهبد درآمد به بالای زین	که آید سوی دشت پیکار و کین
چنین گفت تسلیم با لشکری	که از جنی و دیو و حور و پری
که از دامن کوه سنگ آورید	جهان پیش شداد تنگ آورید
بریزید بر ترک شداد عاد	ممانید ازیشان یکی بدنژاد
برفتند لشکر پی خار و خس	همه سنگ کندند از کوه و بس
چنین تا ز شب بهره‌ای درگذشت	سپاهی گرفته همه روی شت
که ناگاه برخاست آواز کوس	زمین و زمان شد همه آبنوس
سواران ز هر سو برون تاختند	همه نیزه و تیغ کین آختند

سام نامه

بخش ۱۸۴ - جنگ کردن اهرن با سام و کشته شدن اهرن

یکی نعره زد اهرمن اهرمن	که در لرزه آمد زمین و زمن
بگفتا منم اهرن مغربی	هر انگشت دستم بود عقربی
ز کهسار قافم زبان بی‌گزاف	نیارم که گویم ز خود هیچ لاف
پی رزم و پیکار سام آمدم	در آورد جویائی نام آمدم
ز من سام یل را دهید آگهی	که آمد سواری ابا فرهی
فلک را به میدان کنم سرنگون	برانم به هر سو یکی جوی خون
همه دشت از کشته سازم چو کوه	ز نر اژدها من نگردم ستوه
بگفت و به لشکر یکی حمله کرد	زمین را ز خون کرد چون لاله زرد
به شمشیر سیصد تن افکنده خوار	ز طنجه جوانان نیزه‌گذار
چو سام نریمان چنان حال دید	همی غلغل نامداران شنید
بدانست پیکار اهرن سوار	بدو حمله آورد در کارزار
یکی در خروشید کای بدنژاد	نمانی تو و نیر شداد عاد
ز گردان طنجه چرا کشته‌ای	ز مین را به خونشان بیاغشته‌ای
ندیدی ز خود دست بالای دست	از آن رو به میدان شدی پیل مست
ولیکن جان بر تو تیره کنم	به شداد چنگال خیره کنم
منم سام پور نریمان گرد	که رنگ از رخ نره شیران ببرد
شنیدی چه کردم به طلاج دیو	ز جانش چگونه برآمد غریو
به میدان چگونه بکشتم شدید	به یک تیغم از دهر شد ناپدید

همان رزم ارقم شنیدی دگر	که آمد ز زخمم چسان او به سر
بدو گفت گفتار بیهوده بس	به من گر بود مر تو را دسترس
پس آنگه به میدان توئی شیر کین	که از پشت زینم زنی بر زمین
بگفت و عمود گران سنگ را	برآورد و آراست دو چنگ را
بزد گرز بر تارک پهلوان	که میدان از آن زخم آمد نوان
بپیچید آواز بر چرخ پیر	جهان پر شد از نعره دار و گیر
دگر حمله آورد بر سوی سام	بدو داد پهلو در آورد نام
دویم گرز را کوفت آن بدگهر	که شد پهن در دست پهلو سپر
سوم حمله آورد بر سوی پشت	از آن حمله‌ها باد بودش به مشت
بخندید ازو سام نیرم‌نژاد	که ای بی‌هنر خیره پر ز باد
یکی گرز از بازوی من بگیر	بدان تا بدانی تو بازوی شیر
بگفت و درآمد بسان نهنگ	سوی گرزه گاوسر برد چنگ
غرابش برانگیخت و افراخت دست	درآمد به حمله چو پیلان مست
سپر بر سر آورد اهرن چو باد	ز شداد عادی بسی کرد یاد
ازو خواست فیروزی رزمگاه	نبود آگه از داور هور و ماه
که سام سپهبد برو بربتاخت	چو شیران بدو بازوش برفراخت
یکی گرز زد بر سرش پهلوان	که شد نرم بر دشت کین استخوان
بزد خویش را آنگهی بر سپاه	جهان پیش شدادیان شد سیاه
چو گرگی که آید به سوی گله	سر از تن همی کرد هر دم یله
بیفکند کشته در آن کارزار	به دشمن همه کار را کرد خوار
به هر سو عنان تکاور کشید	چو مرغی همه دانها را بچید
به شداد بردند ازین آگهی	که شد روی میدان ز اهرن تهی
سپاهت همه سام یکسر بکشت	همه کار گردون بشد زو درشت

بلرزید از خشم شداد عاد	چو کردند در پیشش این گفته باد
دگرباره ملاح گیتی‌سپهر	به دریا روان ساخت کشتی مهر

سام نامه

بخش ۱۸۵ - لشکر کشیدن شداد به میدان و جنگ خرطوس با سام

چو از چادر صبح بادبان	ز دریای شب راند کشتی دمان
فلک خاک نکبت بدو ریخت پاک	سر تاج و تختش درآمد به خاک
سپه گرد شد گرد او نیزه‌دار	اگر بشمری بود پانصد هزار
همه عادی از تخم شدادیان	نشستند بر اسب آن عادیان
زمانه تو گفتی پر از کوه شد	ز گرز و ز کوپال انبوه شد
ز آهن زمانه چو دریا شده	ازو گرد چون موج بالا شده
ستور تکاور چو کشتی دروی	به دریای خون اندر آن پویه پوی
کشیدند پیلان به میدان رده	به زر جلشان یکسره آژده
ز خرطومشان کس نیابد رها	چو از کوه آید به زیر اژدها
چهل پیل با تخت زر صف کشید	زمین زیر پاشان شده ناپدید
به قلب اندر آن شاه شداد عاد	دلی پر ز آتش سری پر ز باد
به یک دست خرطوس بازوقوی	به دست دگر ابرش پی‌قوی
سوای چو ساران جنگی نژاد	که از اژدها زوش آمد به یاد
سراپا همه غرق آهن شده	تو گوئی که آهن ورا تن شده
دو دندان ورا همچو دندان پیل	به تن ژنده پیل و به چهره چو نیل
چو سام سپهدار زان سان بدید	که شداد لشکر به هامون کشید
چنین گفت آنگه به تسلیم شاه	که صف را بیارای در رزمگاه
به یک دست سالار طنجه سپاه	ابا نامداران زرین کلاه

شستند بر اسب کندآوران	به گردن برآورده گرز گران
سواران نیزه‌ور جنگجوی	به میدان شداد بنهاده روی
به پیش اندر آن سام با رای و کام	سوار جهان شیر فرخنده نام
به دست اندرش گرزه گاوسار	غریوان برآمد چو ابر بهار
فرستاده شداد کس پیش او	که آن نامور جنگجو را بگو
که چندین چه جوئی ز مغرب زمین	سرانجام کار اندر آئی ز زین
جهان خود سراسر ز من شد پدید	نشاید تو را تیغ بر من کشید
تو را آفریدم که در روزگار	به من باشی ای سام فرخنده یار
تو را آفریدم که فرمان بری	به یاری ابر زیر حکمم سری
کنون دشمن جان من گشته‌ای	به یک سوی نیکی فروهشته‌ای
بیندیش از خشم جان آفرین	که من کردگارم به روی زمین
تو را چیست زین گونه جستن مراد	بویژه به نزدیک شداد عاد
مکن بد و گرنه شوی زین تباه	ز خشمم شوی همچو سنگ سیاه
جوانی بکن رحم بر خویشتن	نه سنگی نه آهن نه روئینه تن
سپاه فراوان به دشت اندر است	در و دشت مغرب همه لشکر است
اگر کوه آهن شوی در جهان	که آخر درآئی ز پا ناگهان
بمان به کزین رزم سر پرشتاب	بتابی ز میدان عنان غراب
سپاه تو را گنج و افسر دهم	به جای زرت جمله گوهر دهم
مبادا کزین گفته آئی به تنگ	که گوئی بترسیدم از روز جنگ
نترسم من از رزم نر اژدها	ز من دشمن من نگردد رها
فرستاده بشنید و آمد دوان	همه باز گفتش بدان پهلوان
چو سام سپهبد پیامش شنید	بخندید و گفتش که دیو پلید
مر این گفته‌ها را که شداد گفت	که هوش خردمند ازو شد شگفت

به پاسخ بگویش که ای زشت دیو	ندانسته‌ای فر کیهان خدیو
همان به که کوته کنی داوری	ز یزدان بجوئی همه داوری
وگر گفته من نیاری پسند	نگردی به پیش خرد سربلند
کمربند در رزم و پیش آر جنگ	ببین تا به یزدان ببینی تو هنگ
تو گوئی که من داورم در جهان	ز من شد همه آشکار و نهان
بیا تا به میدان نبرد آوریم	به خورشید رخشنده گرد آوریم
به میدان ببستی مرا گر دو دست	ازین راه زارم فکندی به پست
ستایش کنم مر تو را در جهان	نیایش کنندت کهان و مهان
وگر نه به زیرت فکندم به دشت	نهنگ دلیریم بر تو گذشت
من آنگه بدانم که در کارزار	چه سازم به جان بدت کارزار
همه تخت و گنجت سراسر مراست	همه افسر و در و گوهر مراست
بجز رزم چاره نداری به دست	هم‌آورد تو ژنده پیل است مست
فرستاده بشنید گفتار سام	سوی شاه شداد برداشت گام
همه هر چه بشنید یکسر بگفت	بماندند ازو عادیان در شگفت
زبان برگشادند یکسر سران	که ای تاجور شاه کندآوران
نترسم از سام نیرم به جنگ	اگر اژدها گردد او یا پلنگ
که از جان تنش را کنیم اسپری	بگیریم گردش به انگشتری
سپاهست بسیار در پهن دشت	برو همچو شیران بباید گذشت
چو بشنید خرطوس بر کرد پیل	زمانه شد از گرد او همچو نیل
چنین گفت شداد را بدگهر	که از پور نیرم نتابیم سر
تنش را بکوبم به گرز گران	نمانم نشانش ز جنگ‌آوران
تو اندیشه از بهر رزمش مدار	که هستی به مغرب زمین کردگار
به پاسخ بدو گفت شداد عاد	که بخشیدمت رزم آن بدنژاد

سرش را بیاور به نزدیک من	برافروز این جان تاریک من
هر آن چیز خواهی ببخشم تو را	چو خورشید تابان درخشم تو را
چو بشنید بر سوی میدان شتافت	چو آتش به سوی نریمان شتافت
یکی نعره زد مرد و آورد خواست	گهی سوی چپ شد گهی سوی راست
همی سام را خواست در رزمگاه	بدان تا نماید هنر بر سپاه
بخندید ازو سام پرخاشجوی	برافروخت مانند گلبرگ روی
غراب تکاور به میدان جهاند	یکی ویله بر سوی کیوان رساند
که لرزید میدان ز آواز سام	فلک خیره گردید از ساز سام
بدو گفت خرطوس کای بدنژاد	چه آئی به پیکار شداد عاد
سپاه فراوان و تو اندکی	نتابی به میدان ایشان یکی
به خیره بتازی به پیکار مرگ	نهی بر تن خویشتن بار مرگ
مرا نام خرطوس جنگی شناس	که از نره شیران ندارم هراس
بسی را که گشتم در آوردگاه	جهان تیره کردم به هر رزمخواه
کنون نوبت تست در کارزار	که از جان شومت برآرم دمار
برآشفت ازو سام چون نره شیر	بغرید بر خویش مرد دلیر
نکرده بدو نیک با او سخن	بجز رزم پاسخ نیفکند بن
پس آنگاه خرطوس بازو گشاد	یکی گرز زد بر سر پاک زاد
کزو سام نیرم نشد باخبر	بدو گفت کای کافر بدگهر
بدین زور بازو شتابی به جنگ	تنت را برآری به کام نهنگ
بگفت و بیازید چنگال شیر	چو شیری که آید به نخجیرگیر
کمربند خرطوس بگرفت یل	تن او درآمد به چنگ اجل
ز اسبش همان دم به نیرو ربود	جهان پیش خرطوس شد همچو دود
سپهدار او را به سر درکشید	یکی نعره‌ای از جگر برکشید

به یک دست شمشیر زهر آبدار	برآورد در عرصه کارزار
خدای جهان را بسی یاد کرد	سوی لشکر عادیان عزم کرد
بزد خویشتن را به قلب سپاه	جهان را سیه کرد بر کینه‌خواه
بدو لشکری جملگی حمله کرد	برآمد ز هر سوی گرد نبرد
کمان‌ها ز هر گوشه افراختند	فراوان بدو تیر انداختند
ز پیکانشان چرخ بدحال شد	وزو جسم خرطوس غربال شد
بپوشید روی فلک پر تیر	تو گفتی که تیر اندر افتاد زیر
به هر سو چو زنبور تیر خدنگ	بارید بر پهلو تیزچنگ
ولی سام مانند نر اژدها	کزو جان گردان نیابد رها
به نیروی بازو و شمشیر تیز	برآورد از دشمنان رستخیز
سر سروران هر طرف همچو گوی	شدی دست و پاشان چو چوگان و گوی
ز اندیشه پهلو صف شکن	شده جان شیران گریزان ز تن
زمانه همه موج خود در گرفت	زمین چادر خون به سر در گرفت
از آن رزم و پیکار و آن گیر و دار	تن زشت خرطوس در کارزار
تو گفتی که از تیر آورد پر	و یا بیشه شیر شد بدگهر
بیفکندش آنگاه بر روی خاک	تن از تیر و شمشیر شد چاک چاک
سپهبد به میدان آن عادیان	بیفکند بسیار شدادیان
چو نهصد تن از تخمه شهریار	ز شمشیر تیزش بیفکند خوار
که ناگاه سام دلاور چو باد	بیامد به نزدیک شداد عاد
به تندی بدو گفت کای زشت دیو	کشیده سر از رای کیهان خدیو
ندانسته یزدان دادار را	سیه کرده بر جان خود کار را
همی لاف پروردگاری زنی	تن خود بدین تیغ کاری زنی
مرا همچنین داور دادگر	فرستاد تا روزت آرم به سر

چگوئی کنون اندرین دشت جنگ	که شد روزت از تیغ من تار و تنگ
مگر آن که زین گونه گردی تو باز	به یزدان شناسی شوی سرفراز
ستایش کنی ایزد پاک را	که افراشت زین گونه افلاک را
به قدرت زمین و زمان آفرید	همان برتن خسته جان آفرید
پس آنگه تو را سوی ایران برم	به درگاه شاه دلیران برم
به پیش منوچهر آزاده را	به درگاه دادار افتاده را
بدان فر و فرهنگ و با تاج و تخت	به یزدان شناسی شده نیک‌بخت
بیابی ازو تخت و گنج و سپاه	پس آنگه به مغرب شناسی ز راه

سام نامه

بخش ۱۸۶ - گرفتار شدن شداد عاد به دست سام نریمان

چو بشنید این گفته شداد عاد	به پاسخ بدو گفت کای بدنژاد
که باشد منوچهر در ایران زمین	که خوانم به شاهی بدو آفرین
به درگاه من او یکی بنده است	بر بندگانم سرافکنده است
شنیدی که یزدان کند چاکری	بر بنده خود کند کهتری
تو چندی چه نازی بدین دست و زور	که سازم سیه پیش چشم تو هور
به میدان سرو و تن تباهت کنم	همین دم به سنگ سیاهت کنم
بگفت و برآورد گرز گران	یکی حمله آورد از یک کران
بزد بر سر سام فرخنده گرز	چو پشه که آمد ابر کوه برز
سپهبد عمود نریمان کشید	بدو گفت کای دیو شوم پلید
بگیر از کفم گرز در کارزار	اگر زنده مانی به مروا مدار
سپر بر سر آورد شداد عاد	سپهبد چو آتش بدو رو نهاد
فرو کوفت بر ترکش آنگه عمود	که آواز او شد به چرخ کبود
ز نیرو کمرگاه پیلش شکست	بیفتاد شداد بر خاک پست
سپاهش هجوم آوریدند پاک	به گردون گردنده بر رفت خاک
سپهبد بغرید و زو شد دژم	درفشش به شمشیر کین زد قلم
فرود آمد از پشت ابر سیاه	عنان بر کمر زد بشد رزمخواه
بیازید بر سوی شداد چنگ	چو بر غرم تازد به کینه پلنگ
ربودش ز جادو زدش بر زمین	ببستش دو بازو دلیر گزین

سپردش به شاپور خم کمند	ببردش به لشکر دلی پر گزند
چو تسلیم جنی بدان‌گونه دید	سوی شاه طنجه یکی بنگرید
که در دشت ازین گونه پیکار شد	که شداد عادی گرفتار شد
کنون رفت باید سوی لشکرش	به هم بر زدن سر به سر کشورش
رسیدند دیوان تسلیم شاه	همی تیره کردند خورشید و ماه
بسی سنگ بارید از آسمان	ندادند شدادیان را زمان
همه سنگ مانند البرز کوه	ز یک سنگ یک لشکر آمد ستوه
از آن سنگشان اندر آن کارزار	بشد کشته دشمن دو ره صدهزار
بگفت و بجنبید از جا سپاه	غریوان رسیدند در رزمگاه
یکی جنگ برخاست چون رستخیز	جهان پر شد از گرز و شمشیر و تیز
زمانه دگر دست از خود بشست	نماند هیچ سر بر تن کس درست
ز هر سو روان گشت سیلاب خون	بسی سروران را سر آمد نگون
همه دشت از کشته چون پشته شد	ز خون یکسره دشت آغشته شد
به خون سرخ گشته همه بوق و کوس	رخ بددلان گشته چون سندروس
کسی را نبد بر کسی هیچ مهر	پر از کینه می‌گشت چرخ و سپهر
ز خون دشت بگرفت سیل فنا	بگشتی به خون گر بدی آسیا
سه روز و سه شب رزم بد در سپاه	جهان گشت یکسر ز کشته سیاه
شکست اندر آمد ابر عادیان	همه کشته گشتند شدادیان
سراپرده و تخت تاراج شد	نگین و همه گنج با تاج شد
گرفتار گردید پنجه هزار	همه مردم مغرب و شهریار
به روز چهارم کشیدند جنگ	برآسوده لشکر ز پیکار و جنگ
سپهبد نشست از بر گاه شاه	دلیران طنجه به سر بر کلاه
ببخشید آن بندیان را همه	ببردند از مرگ جان را رمه

بفرمود شداد را آورند	تنش را به چنگال کین بردرند
ابا بند و زنجیر شداد عاد	بیامد بر سام نیرم نژاد
نشست از بر خاک بیداد مرد	تنش گشته لرزان و رخساره زرد
سپهبد بدو گفت کای مرد شوم	ز شومیت ویران همه مرز و بوم
بگفتم که از چنگ من گاه جنگ	رهائی نیابی کنی کار تنگ
نگفتم که یزدان دادرآورست	به هرجای مر بنده را یاورست
همه جان ستاند همه جان دهد	به هر درد پیوسته درمان دهد
ز فرمان او سر بپیچیده‌ای	هر آن چیزت آمد پسندیده‌ای
کجا رفت آن تخت و اورنگ تو	که کوتاه گردید این جنگ تو
شدیدت کجا رفت و چندین سپاه	دلیران جنگی ابر سر کلاه
که اکنون به خم کمند اندری	سر و دست و گردن به بند اندری
تو را بند از بند سازم جدا	که دیگر نگوئی که هستم خدا
به پاسخ بدو گفت شداد عاد	که ای سام بدگوهر دیوزاد
نیاری که یک موی سازی کمم	همان بر سر گفت خود محکمم
چه شد گر مرا دست آمد به بند	منم داور آسمان بلند
همانا که گفتم نگویم که نه	بر آن ره که رفتم نگویم که نه
برآشفت ازو پهلوان دلیر	بفرمود آنگه به شاپور شیر
که ایدر یکی دار بر پای کن	چنان کت بگویم مگردان سخن
بفرما به لشکر به تیر و کمان	بیایند بر کشتن بدگمان
ببارند بر جان شداد تیر	بگیرند او را ابر باد تیر
چو بشنید شاپور آمد به در	کمر بسته بر کینه بدگهر

سام نامه

بخش ۱۸۷ - به دار زدن شداد ناپاک و ناپدید شدن آن

یکی دار کردند بر پا بلند	رسیدند گردان تن ارجمند
به تیر و کمان همچو شیر آمدند	ابا ترکش پر ز تیر آمدند
ورا زنده کردند آنگه به دار	تماشاکنان گرد سام سوار
که ناگاه ابری برآمد سیاه	جهان کرد تاریک بر مهر و ماه
ازو رعد با برق جستن گرفت	دل مردمان زو شکستن گرفت
غریوی برآمد از آن تیره ابر	کزو آب گردید جان هژبر
که هان سام شوریده تیره بخت	گرفتی همه گنج با تاج و تخت
نرستی ز دیوان مغرب زمین	که پیوسته بستی کمر بهر کین
بسی غره گشتی تو بر خویشتن	ندانی مگر نیروی اهرمن
تن خود به خیره به کشتن دهی	میان بسته همواره بر بیرهی
نیارم به جان تو یازید چنگ	که عار است با تخم جمشید جنگ
اگرنه تنت را ز سر کندمی	به میدان تنت را بیفکندمی
بگفت و زمانه همه شد سیاه	ز ماهی سیه گشت تا برج ماه
چنان شد که کس چهره هم ندید	جهان چادر قیر بر سر کشید
یکی تیره گرد از جهان اوفتاد	تو گفتی مگر آسمان اوفتاد
یکی صاعقه جست با باد سخت	که از ریشه برکند یکسر درخت
چنین تا سه ساعت جهان تیره گشت	که چشم دلیران همه خیره گشت
پس آنگاه روشن شد آن جایگاه	برون آمد از تیرگی مهر و ماه

نه شداد را دید آنگه نه دار	ببد خیره زو گرد سام سوار
شگفتی فرو ماند سالار سام	نه هرگز ندیدم بدین گونه دام
چه بود این سیاهی و شداد کو	مر آن بدگهر دیو بیداد کو
کجا رفت و چون بود این گفتگو	چنین گفت تسلیم کای رزمجو
درین دشت آمد دگر ابرها	کزو جان شداد آمد رها
شگفتی بلائی است دیو دمان	کزو چرخ گردنده جوید امان
نتابد کسی پیش او روز جنگ	چو آید کند کار بر خویش تنگ
به یک دم جهان را نه پی بسپرد	چو ابر دمان بر فلک بگذرد
برادر بود بارکیشان دیو	به نیرو ز گیتی برآرد غریو
چو بشنید ازو این سخن پهلوان	برآشفت سالار روشن روان
به دادار دارنده سوگند خورد	به روز سفید و شب لاجورد
به یزدان که افراشته آسمان	که هم جان دهد هم سر آرد زمان
به تخت و به تاج منوچهرشاه	که از فر او برنهادم کلاه
که هرگز نیاید چنان شهریار	به داد و دهش گشته با عدل یار
به شمشیر تیز و به میدان جنگ	به مردان با نام و ناموس و ننگ
به جان پری‌دخت تابنده ماه	بدان نرگس مست و زلف سیاه
به وصلش که جان را روان می‌دهد	که سام از پی وصل جان می‌دهد
که امشب بتازم به کوه فنا	به پیکار آن دیو نر ابرها
بیارم سرش را به این انجمن	نشانی نمانم از آن اهرمن
همه لشکر عادیان یکسره	کمربسته در پیش مرد سره
همه تاج و از تخت و گنج و سپاه	ببخشید یکسر ابا طنجه شاه
نشاندش ابر تخت شداد عاد	دل شاه طنجه از آن گشت شاد
بدو گفت این مرز یکسر ز تست	که بیداردل باشی و تندرست

شب و روز همراه تسلیم شاه	به سر بر نگهدار مغرب سپاه
مبادا دگر عادی تیره روز	که خوانند عوج آن یل کینه‌سوز
به سوی زرنداب سازد کمین	بگیرد شه طنجه را در کمین
تو باید که باشی نگهدار او	نباشی به دنبال آزار او
که رفتم من ایدر به پیکار دیو	ببینم به فرمان کیهان خدیو
چگونه به دست آورم ابرها	پری‌دخت را سازم ایدر رها
مرا یاد دادار همره بس است	که او بیکسان را به گیتی کس است
همه شب همی گفت سام سوار	دل و جان نهاده در آن کارزار
چنین تا به هنگام بانگ خروس	سپهبد خروشید مانند کوس

سام نامه

بخش ۱۸۸ - رفتن سام با قلواد به کوه فناه

خروس سحر دانهای نجوم	چو برچید یکسر ازین سبز بوم
چو باز سفیده به پرواز شد	در روشنی بر جهان باز شد
سپهبد بیاراست پس سازه را	به سر بر نهاده ز آهن کلاه
بدو گشت همراه قلواد شیر	همان گرد شاپور مرد دلیر
نشست انگهی سام بر پشت اسب	چو بر چرخ گردنده آذرگشسب
به پدرود کردن گرفته کنار	پس آنگه به در شد یل نامدار
بلد بود شاپور در راه سام	به کوه فنا زود برداشت گام
برفتند دو روز و دو شب به راه	به ناگه شبی پیش آمد سیاه
نه شب زنگی آدمی خوار بود	و یا هندوی زشت کردار بود
در آن تیرگی سام نیرم‌نژاد	ز صبح فروزنده می‌کرد یاد
که بر چرخ گم کرده خورشید راه	که گویا سیه گشت رخسار ماه
مرا هجر جانان سیاهی بس است	چو هجران مرا دشمنی در پس است
همی گفت و می‌راند فرخنده سام	نه آرام بودش به گیتی نه کام
به ناگاه فانوس آلی بدید	که از دور بنمود کامد پدید
بپرسید از گرد شاپور شیر	که ای نامور گرد بسیار ویر
کجا باشد این نغز فانوس آل	کزینسان درخشان بود چیست حال
بدو گفت آنگه که ای نامدار	چو پرسیدی از من دمی گوش دار
یکی چشمه‌سار است در پیش کوه	ز خوبان مه‌رو گروها گروه

به نزدیک چشمه است شهر زنان	همه از پی مرد بر سر زنان
یکی پادشاهیست حورا به نام	پری‌پیکر و دلبر و خوش‌خرام
هزاران هزارش بود لشکری	ولیکن زنانند همچون پری
نباشد یکی مرد اندر میان	همه دلبرانند پسته دهان
سر سال آیند برچشمه‌سار	درختی است آنجا پر از برگ و بار
بمالند تن را به شاخ درخت	ز بویش بیفتند بیهوش سخت
چو با هوش آیند آن دلبران	درآیند در آب روشن روان
به فرمان یزدان بگیرند بار	به یک سال زایند در آن دیار
چو زایند دختر بود بارشان	بود همچنین سال و مه کارشان
اگر مرد بینند از ناگهان	شتابند یکسر کهان و مهان
بگیرند و نزدیک حورا برند	سر تخت او بر ثریا برند
همیشه بود در بر پادشاه	رهائی نیابد دگر سال و ماه
چو شاه زنان گشت زان مرد سیر	دگر باز نوبت رسد بر وزیر
چنین تا ورا جان بود در بدن	شب و روز باشد در آن انجمن
چنین تا ورا جان بود در بدن	در آن شهر باشد گرفتار زن
شگفت آمدش سام از گفت او	به نزدیک فانوس بنهاد رو
بدو گفت قلواد کای پهلوان	میان دلیران چراغ گوان
همایون نباشد در آنجا گذار	که گردد در آن شهر کار تو زار
به پاسخ بدو گفت فرخنده مرد	که از شهر حورا برآریم گرد
همه راه بر ریگ باید زدن	که نه دل بماند بجا و نه تن
نهاده دل و جان به پروردگار	کزو بود نیک و بد روزگار

سام نامه

بخش ۱۸۹ - افتادن سام از شدت تشنگی به دشت

چو لعل از خور کان برآورد سر	ز زربفت کوه کمرکش کمر
شه مشرق از تیغ که تیغ زد	سر تیغ بر جوشن میغ زد
به دشتی فتادند بس هولناک	که از هول او دیو گشتی هلاک
همه پر ز شر بود پر شعله‌زار	به جای گیا بسته بر نوک خار
نخورده زمینش بجز آفتاب	ندیده است ریگش یکی قطره آب
سمومش چو آتش فروزان شده	سمندر در آن دشت سوزان شده
زمین تابه و ریگ سوزنده بود	دل شعله در وی فروزنده بود
چنان ریگ گرمش زمین تاب بود	که نعل ستوران در آن آب بود
فروماند از راه رفتن غراب	تن پهلوان زیر خفتان کباب
بیفتاد شاپور در ریک گرم	ز گرمی بدرید بر تنش چرم
همان گرد قلواد بیتاب شد	به هر سو شتابان پی آب شد
سپهبد شگفتی در آن ره بماند	جهان آفرین را فراوان بخواند
که ای دادگر ایزد دستگیر	ازین دشت خونخواره‌ام دست‌گیر
تو دانی نهان من و آشکار	که چونست احوال سام سوار
دلم پر ز دردست و جان پر الم	رهم دور و تن زار و جانم دژم
نه راهی که جانان به دست آورم	نه شادی که بر غم شکست آورم
نه نوشی که جان را درآرم به جای	نه هوشی که تن را درآرم ز پای
شگفتی مرا درد پیش آمدست	که رنجم ز هر بار بیش آمدست

بگفت و بیفتاد بر روی خاک	دهان گشت از تشنگی چاک چاک
دل از جان شیرین روان برگرفت	تو گفتی که آتش به جان برگرفت
زمانی چو در خاک گریان بخفت	بر آن ریگ تفتید بریان بخفت
که ناگاه بانگی برآمد بلند	که ای نامور پهلو دیوبند
بدین ره چرا آمدی پویه‌پوی	ندانی که این رنجت آمد به روی
نیامد کسی سوی این راه سخت	مگر آن که برگشت از فر و بخت
شگفتی بود راه شهر زنان	نتابد کسی سوی این ره عنان
به مردان خطر دارد این راه شوم	نزیبد به مردان این مرز و بوم
کنون چون گذارت بدین ره فتاد	تو را هوش فرخنده در چه فتاد
یکی پند ایدر ز من گوش کن	مگردان ز گفتار با من سخن
یکی چشمه ساریست ایدر ز دور	درو آب بینی همه تلخ و شور
به تیمار و اندوه بسته شوی	چو خوردی از آن آب خسته شوی
دگر چشمه آب شیرین چو شهد	نشیمنگه شاه خوبان عهد
که حورا شهش نام خوانی همی	جز آن نام دیگر ندانی همی
همان دم در آن چشمه حاضر شوند	به دیدار خوب تو ناظر شوند
رهائی نیابی به گیتی ازوی	گرفتار گردی بدان ماه‌روی
بمانی در آن شهر تا جاودان	شوی زار و بیمار و تیره‌روان
تو را گفتم ایدر تو دانی دگر	ایا نامور سام پرخاشخر
چو بشنید ازو سام بر پای خاست	نگه کرد هر سوی بر چپ و راست
همان شمسه را دید سالار گرد	که از بهر پهلو بسی رنج برد
بخندید ازو سام نیرم‌نژاد	بدو گفت کای دلبر حورزاد
مرا را بنمای بر چشمه سار	ببین تا چه خواهد دگر کردگار
نشست از بر اسب گرد دلیر	به قلواد و شاپور دو شیرگیر

روان شد سوی چشمه خوشگوار	به همراه شمسه چو خرم بهار
چو فرسخ برفتند از آن راه پنج	ز گرما کشیدند بسیار رنج
رسیدند نزدیک چشمه فراز	از آن آب شد شادمان رزم‌ساز
از آن آب گشتند تازه روان	سر و تن بشست آن گو پهلوان
دگر شمسه گردید از آن ناپدید	سپهدار از آب جامی کشید
که ناگاه برخاست از راه گرد	چو گردی که گیتی همه تیره کرد
سپاهی برون آمد از تیره راه	به پیش اندر آن پادشاهی چو ماه
سراسر زنان دید شیر ژیان	همه تنگ بسته گرفته عنان
همه همچو طاوس آراسته	به هر طوق پیرایه پیراسته
چو مردان همه ساز خفتان به بر	همه ساز و اسباب یکسر ز زر
چو سام نریمان بدیشان بدید	شگفتی فروماند و دم در کشید
یکی نازنین دید چون تازه سرو	لب لعل او همچو خون تذرو
دو نرگس چو دو جادوی سحرساز	که کرده به هر سوی صد سحر ساز
رخی چون گل تازه در بوستان	دهانش به کام دل دوستان
به رخسار آن ماه خال سیاه	به مانند زنگی به شبهای ماه
لبش شور در جان شکر زده	نمک بر دل خستگان در زده
جهانی ملاحت به هم کرده جمع	چو پروانه خوبان او گشته شمع
همه نازنینان ساغر به دست	چو چشم خوش خویش گردیده مست
به ناگاه مر سام را یافتند	همان دم سوی گرد بشتافتند
یکی نازنین اسب خود پیش راند	بسی آفرین بر سپهبد بخواند
که ای مرد فرخنده شاد آمدی	بدین بوم و بر همچو باد آمدی
تو را باد فرخنده این آمدن	بدین فر و بالا چنین آمدن
سپهبد ز جا خاست بنواختش	بر مردم دیده جا ساختش

بپرسید کای نازنینان که‌اید	بدین سان شتابان بگو از چه‌اید
کجا می‌روید ای پری‌پیکران	چه نام است سرکرده دلبران

سام نامه

بخش ۱۹۰ - آمدن سام به شهر زنان

بپاسخ بدو گفت شاه زن است	که زین سان شتابنده و پازن است
ورا نام حورا بود در جهان	که نامش نگنجد همی در زبان
به آهنگ روی تو گشته سوار	شتابان رسیده درین چشمه سار
بدو گفت پس کای زن ماهروی	مرا چون شناسد مه مشک موی
بدو آشنائی نکردم دمی	نبودم به او یک زمان همدمی
چه داند که من کیستم در جهان	بزرگم و یا کهترین مهان
بدو گفت پاسخ که ای رزمجوی	شناسم ما مردمان را به بوی
چو اندر رسیدی در آن چشمه سار	شنیدیم بوی تو را ای سوار
کنون پادشه مر تو را خواسته است	ز بهر رخت خویش آراسته است
درین گفتگو بود فرخنده سام	خرامنده آن سرو طوطی خرام
بیامد بر سام نیرم نشست	بیازید و بگرفت دستش به دست
بدو گفت خندان که شاد آمدی	درین شهر زیبا چو باد آمدی
چه نامی و ایدر چرا آمدی	به شهر زنان از کجا آمدی
ندیدم هرگز چو تو نامدار	به بالا چو سرو و به رخ چون بهار
نماید که مردی دلاور بوی	به دریای مردی شناور بوی
چه داری مرادت به من بازگوی	مپوشان ز من راز خود بازگوی
بدو گفت سام نریمان منم	ستاننده جان دیوان منم
گرفتار عشقم نه عقل و نه دین	به بند پری‌دخت فغفور چین

ربودست او را ز من ابرها	فتاده به کام یکی اژدها
من ایدر کمربسته از بهر این	شتابم غریوان به مغرب زمین
براندازم آن دیو ناپاک را	فشانم ابر تارکش خاک را
که اویش ربودست از رنگ و ریو	رهانم پری‌دخت از چنگ دیو
چو بشنید حوران فرخ‌نژاد	بدو گفت آنها که کردی به یاد
همه بود نیکو ولی ای جوان	زتخم دلیران روشن روان
خطرها بسی هست در راه تو	کزو تیره گردد همه راه تو
اگر تو بیائی به مهمان من	شوی شاد یک هفته از خوان من
پس آنگه ابا تو بیایم به راه	به کوه فنا سوی آن کینه‌خواه
تو را یار باشم درین ره همی	نگردی ز پیکار دیوان غمی
نمایم تو را من شگفتی بسی	که هرگز ندیدم درین ره کسی
بدو گفت پهلو که ای دلربا	شتابم به تنها به کوه فنا
مرا یار دادار یزدان بس است	که در دهر او بیکسان را کس است
بسی کرد خواهش بدان نازنین	که آخر رضا گشت گرد گزین
نشست از بر اسب و آمد به شهر	که یابد از آن ماه‌دیدار بهر
نگه کرد شهری بسان بهشت	تو گفتی که رضوان درو گل بکشت
همه شهر و بازار پر ماهروی	به هر گوشه‌ای دلبر مشکبوی
سراسر زنان طلعتی همچو ماه	به هر کوی و برزن یکی بزمگاه
پر از مشک و عنبر همه بام و بر	کزو مست گردید آن نامور
چنین تا به ایوان حورا رسید	شگفتی سراپرده‌شان را بدید

سام نامه

بخش ۱۹۱ - مهمانی کردن حوران شاه، سام را

نشست از بر تخت فرخنده سام	درآمد ز ساقی خوش خرام
نشستند با رودسازان به هم	به ماننده بزم فرخنده جم
همه بزم پر نور شد سر به سر	درخشنده ماننده ماه و خور
همه دلبران چهره افروخته	یکی ساخته و یکی سوخته
یکی گشته ساقی یکی هم‌نفس	همی ناله کرده چو مرغ از قفس
یکی چنگ و طنبور را کرده ساز	یکی زلف مشکین خود کرده باز
یکی دام بنهاده بر راه دل	یکی مانده از روی پهلو خجل
یکی چشم بر چشم فرخنده سام	یکی بر رخ سام پر کرده جام
یکی گشته بیتاب آن رزمخواه	یکی روزش از خط پهلو سیاه
یکی گشته از روی خود شرمسار	یکی دیگر از جام می در خمار
ولی بود قلواد گرم وزیر	همان زن بد هشیار از کار شیر
یکی باده می‌خورد در کار بود	زمانی نباید که بیکار بود
چنین تا که قلواد گردید سست	تو گفتی که عضوش نمانده درست
ز او رنگ پرید و قوت ز پای	فرو ماند قلواد رزم آزمای
هجوم زنان شد به یک ره بدوی	شب و روز در کار شد نامجوی
شبی سی چهل دلبر سیمتن	درآمیختندی به آن صف‌شکن
چنین تا که افتاد قلواد شیر	زنان گرد او حلقه کرده دلیر
برآشفته گردید شاپور گرد	ابا چوبدستش درآمد سترد

از ایشان تنی چند از چوب کشت	دگرها ز پیشش نمودند پشت
به در برد قلواد از انجمن	بیاورد در پیش آن پیلتن
به شاپور گفتا سپهدار شیر	کزینها مکش ای یل شیرگیر
که زن کشتن آئین مردان نبود	بسازم من این کار را چاره زود
زهر سوی خوبان نظاره شده	دل از حسرت سام پاره شده
بدین گونه یک هفته جامی به دست	ز جام محبت همه گشته مست
به هشتم چنین کرد فرخنده رای	که پا اندر آرد در آن بادپای
شتابد به پیکار دیو دژم	که جانش ز انده شد پر ز غم
بدو گفت حوران شتاب تو چیست	بدین شهر رفتن مراد تو چیست
بهشتی بدینسان و حوران درو	نمایان ز رخسارشان جان درو
هزاران پری‌دخت در گوشه‌ای	نگه کن همی ماه نو توشه‌ای
چو من نازنینی نشسته برت	که صد بار گردم به گرد سرت
همی از پری‌دخت یاد آوری	همه حسن ما را به باد آوری
مرا هم دل خسته در بند تست	همی تازه جانم به پیوند تست
مرا هم بینداز یکبارگی	که بیمار گشتم ز بیچارگی
ز لعل لبت کام جانم بده	بگیر آشکارا نهانم بده
مکن سرکشی زان که افتاده‌ام	چه سازم دل و جان ز کف داده‌ام
بدو سام گفتش که ای ماه‌چهر	تو ماهی و افتاده در قید مهر
ندیدم به حسن تو مه پیکری	به بالا و گفتار تو دلبری
تو تاجی بو بر تارک دلبران	تو مهری ابر برج مه‌پیکران
ولیکن پری‌دخت سیمین‌عذار	گرفتار هجر است در روزگار
یکی عهد و پیمان به هم بسته‌ایم	کجا هر دو از مهر هم خسته‌ایم
بویژه که او هست در دست دیو	به جانم فکندست هجرش غریو

نه مردی بود من دم خوش زنم	اگر دم برآرم نه مردم، زنم
نیارم که گویم که بهتر ز تست	که چون ماه تابنده مانی درست
ولیکن تو چندی درین ره بساز	که او را ستانم از آن دیو باز
پس آنگه به پیش تو من بنده‌ام	سخن هر چه گوئی سرافکنده‌ام
شنیدم ز دانای دل داستان	که می‌گفت از گفته باستان
که پیمان چو کردی ز پیمان مگرد	که پیمان شکن نیست آزاده مرد
نخواهم که باشم همی بی‌وفا	که بسیار دیدم من از او وفا
چو بشنید از سام خاموش شد	از آن پاسخ سام خاموش شد
دلاور ز جا جست مست و خراب	بیامد شتابان سوی جای خواب
سر از باده عشق مست الست	زمانی بیفتاد در جای پست

سام نامه

بخش ۱۹۲ - رفتن سام به پای کوه فنا و فرستادن شاپور را در پیش

چو یک بهره از تیره شب درگذشت	شب آهنگ بر چرخ گردنده گشت
چو اول خروس سحرخوان بخواند	مه نو ازین دیر محمل براند
دلاور ز جا خاست آراسته	سلیح از بر خویش پیراسته
چنین گفت قلواد را پهلوان	که ای مرد بیدار روشن‌روان
بینداز بر اسب پوینده زین	که دلگیر گشتم ازین سرزمین
نباید که دیگر درنگ آوریم	که بر نام عشاق ننگ آوریم
پری‌دخت اندر دم اژدهاست	مرا ره سوی کوه نر ابرهاست
بیاورد شاپور پویان غراب	نشست از برش گرد گردون حباب
همان دم ز دروازه بیرون شدند	سه پهلو همی سوی هامون شدند
براندند ده روز و ده شب به راه	دو دیده پر از آب و دل پر ز آه
یکی روز آن سه یل نامور	درنگی نکردند در راه بر
دهم روز دیدند کوهی بلند	کزو خیره شد دیده هوشمند
همان سرخ فانوس آویخته	به نزدیک دیوان برآمیخته
بپرسید پهلو ز شاپور شیر	چه کوه است این کوه باری به ویر
بدو گفت کاین پای کوه فناست	نشیمنگه دیو نر ابرهاست
همان دم فرود آمد آنجا پگاه	بدان تا ببیند چه آید ز راه
همه دشت پر سنبل و لاله بود	به هر گوشه‌ای مرغ در ناله بود
در آن دشت از غرم و آهو و شیر	فراوان نگه کرد سام دلیر

شکاری فکندند در مرغزار	کبابش پراکند آن نامدار
چو خوردند آمد زمانی بر این	دلاور چنین گفت در دشت کین
بسی پرنهیب است و جای بلاست	از آن روی کین پای کوه فناست
بدو گفت شاپور من می‌روم	زمانی درین کوه سر بغنوم
بگفت و روان شد به آن سوی کوه	که هر کس که بر شد برو شد ستوه
پیاده بیامد بدان کوه یل	پذیره بیامد به سوی اجل
به ناگه بدان تیغه تختی بدید	گشن شاخ و برگی درختی بدید
برو خفته بد نره‌دیوی سیاه	نهاده سر خود به زانوی ماه
به خواب اندر آن آن دد بدنهاد	به بالین پری‌دخت حوری‌نژاد
پری‌دخت ز اندوه گردون دژم	قد همچو سروش ز غم گشته خم
پراکنده بر مهر مشک سیاه	ستاره نشان گشته بر روی ماه
درخشان رخش همچو یاقوت زرد	نمودار گشته برش لاجورد
رخ لاله‌گونش زریری شده	گل سرخ او همچو خیری شده
چو شاپور را دید حیران بماند	نهانی مر آن پرخرد را بخواند
چه جوئی بدو گفت در کوهسار	نترسی ازین دیو ناسازگار
چرا آمدستی برین برز کوه	چه گردی به بیهوده برگرد کوه
به پاسخ بدو گفت کای ماه‌چهر	درخشنده در کوه مانند مهر
مرا گفت شاپور دیوانه دان	پرستنده سام فرزانه خوان
کمربسته‌ام در بر سام گرد	که آمد چو شیر از پی دستبرد
چو بشنید از آن نام فرخنده سام	بدانست دهرش برآورد کام
سراسیمه برجست آن نوبهار	نه آرام ماندش نه دیگر قرار
بدو گفت کای گرد فیروز فر	مرا زنده کردی دگر ره ز سر

سام نامه

بخش ۱۹۳ - جنگ کردن شاپور با ابرها و کشته شدن شاپور

چرا دیر آمد جهان پهلوان	که گشتم ز هجرانش تیره روان
بدو گفت سالار فرزانه مرد	که سام از فراقش درین ره چه کرد
درین ره بسی رزمهای دراز	به پیش آمدش گرد گردنفراز
درین بد که بیدار شد ابرها	پری‌دخت را دید از خود جدا
بسی کرد تندی بدان گعلذار	که ترسید از آن دلبر نوبهار
سرافکنده در پیش و پاسخ نداد	پس آنگه همان دیو ناپاک زاد
به ناگاه شاپور یل را بدید	چو دریای فلزم برو بردمید
ز جا جست چون برق آن اهرمن	بدشنام بگشاد بر آن دهن
که ای بدکنش مرد هرزه درای	چه داری درین کوه پر هول جای
ندانی مگر نام کوه فنا	سر نره دیوان منم ابرها
که از بیم من ابر گریان شود	ز اندیشه‌ام شیر بریان شود
نپرد درین سرزمینم عقاب	ستاره نبیند زمینم به خواب
بدو گفت شاپور کای دیو شوم	شوی گم ازین دشت و این مرز و بوم
ندانی که آمد زمانت به سر	اجل بسته در کینه تو کمر
سپهدار سام نریمان رسید	به پیکار این نره‌دیوان رسید
به فرمان یزدان یل رزمخواه	بریده شب و روز این دور راه
بریده همه کوه و صحرا و دشت	بسان اجل سوی تو برگذشت
تو را خواب مرگ آمده برفراز	نگردی ازین رزم فیروز باز

ز شهر زنان می‌رسد پهلوان	کمربسهت آن گرد روشن‌روان
چو بشنید ازو این سخن ابرها	بدانست از وی نیابد رها
بخندید و گفتا کجا رفت سام	که نه کام بیند به گیتی نه نام
همین دم سرش را ز تن برکنم	تن تیره‌اش را به خاک افکنم
مرا ابرها نام دان در جهان	چو طهمورث گرد تخم مهان
چو هوشنگ و دیگر سیامک به جنگ	نتابیده پیشم نکرده درنگ
بدو گفت شاپور کای بدلقا	کنون گاه آنست که گردی فنا
اگر کوه البرز گردی به جنگ	زمانی به پیشم نیابی درنگ
اگر اژدهائی که سر افکنی	اگر چرخ باشی سپر افکنی
کس از چنگ این پهلوان جان نبرد	فلک گرد او را نیارد سترد
زمانت بر نره دیوان دهر	سر آرد زمانشان به جنگ و به قهر
ببینی همین دم چو پیکار سام	فراموش سازی همه نام و کام
برآشفت ازو دیو نر ابرها	یکی حمله آورد چون اژدها
ز کهسار برداشت سنگ گران	بیامد به مانند ابر دمان
بینداخت بر گرد شاپور شیر	بدزدید سر آن گو شیر گیر
چو رد شد ازو سنگ برخاست زود	ابا چوبدستش درآمد چو دود
به قوت بزد بر سر دیو نر	به اندام شومش نشد کارگر
بغرید از آن همچو ابر بهار	یکی سنگ بگرفت از آن کوهسار
بزد سنگ و شاپور را کرد خورد	دلاور ز چنگال او جان نبرد
چه خوش گفت دهقان والانژاد	که مادر پسر را پی مرگ زاد

سام نامه

بخش ۱۹۴ - رفتن سام بالای کوه فنا و جنگ کردن با دیوان

چو خورشید سر بر زد از کوهسار	سراسر جهان شد چو خرم بهار
چو آئینه چین برون شد ز زنگ	سفیداج زد بر رخ قیر رنگ
به قلواد گفت آن یل نامدار	نه برگشت شاپور از آن کوهسار
برآنم که او را بد آمد به پیش	دگرگونه گردید آئین و کیش
چنین گفت قلواد را پهلوان	که شاپور را کشت تیره روان
که امشب یکی خواب دید بد دیده‌ام	از آن خواب بر جانش ترسیده‌ام
تو اینجا زمانی نگه دار جا	که تا من شوم نزد آن تیره را
که در جنگ پیل است آن شیرمرد	نشاید که او را درآرد به گرد
که دیو است و وارونه و تیره کیش	هر آن کس که بیند زند زخم پیش
همین دم به فرمان یزدان خدیو	نشانی نمانم از آن زشت دیو
که گیتی ز دستش به تنگ اندرست	پری‌دخت را پا به سنگ اندرست
پری‌دخت آن ماه پرمهر را	ببینم دگر باره آن چهر را
بگفت و بپوشید جنگی زره	بزد بر سر ترک رومی گره
نشست از بر تندباره چو باد	به پیکار آن بدکنش رو نهاد
به سوی بیابان بیامد چو شیر	غریونده مانند ببر دلیر
که ناگه به سرچشمه‌ای در رسید	پیاده شد آن پهلو پاک دید
از آن آب روی و سر و تن بشست	به پیش جهاندار آمد نخست
بدان جا باستاد بهر نماز	بنالید بر داور بی‌نیاز

که ای پاک دادار گیتی خدای	تو باشی به هر جایگه رهنمای
ز تو گشت پیدا چو دیو و پری	دهی بنده‌ای را تو پیغمبری
یکی بنده خوار افتاده‌ام	دل زار از دست خود داده‌ام
بنالید و مالید رخ بر زمین	ستایش نمودش به جان آفرین
ز بس گریه بربود او را ز هوش	به گوشش فرو گفت فرخ سروش
که ای سام فرخ رخ نیک‌پی	تو چون آتشی دشمنانت چو نی
چنین است فرمان یزدان پاک	که از دیو و جادو نداری تو باک
نتابد که با تو کند دشمنی	ز نیرنگ جادو و اهریمنی
جهاندار دادار یار تو باد	سر نره‌دیوان شکار تو باد
چو اینها سپهدار بشنید ازو	برافروخت مانند گلبرگ رو
ز جا جست و بر شد به پشت غراب	دو ابروش پرتاب و دیده پر آب
چو آمد به پای که آن پهلوان	گروهی ز دیوان تیره روان
نشسته بر آن کوه سر دیده‌بان	به فریاد هر یک گشاده زبان
یکی گفت کای خیره تیره رای	کجا می‌روی تند رزم‌آزمای
ندانی مگر شاه دیوان دهر	ندیدی دو چشمش فشاننده زهر
سر نامداران دیو دمان	کزو چرخ و افلاک جوید امان
بویژه دلیری که چون اژدهاست	سر نامداران کوه فناست
چو بشنید ازو سام پرخاشجوی	بدو گفت بیهوده چندین مگوی
ورا ابر نام است و من اژدها	ز من ابرها برنیابد رها
کنون می‌روم سوی پیکار او	بدان تا بسازم همه کار او
چو بشنید دیو آنگهی نعره کرد	که ای نره دیوان روز نبرد
بیائید اینک سوی کارزار	که آمد هژبری درین کوهسار
ممانید او را که دم برزند	درین کوه‌پایه قدم برزند

زمین و زمان جمله دیوان شد همه	ز پیکار پهلو غریوان شدند
به یک دم رسیدند چندین هزار	که آن را خردمند نارد شمار
سپهدار ازیشان شگفتی بماند	فراوان همی نام یزدان بخواند
ازو خواست نیروی زورآوری	که تا اندر آید بدان داوری
بزد دست و شمشیر کین برکشید	همان درقه زر بر سر درکشید
بزد نعره گفتا منم سام شیر	که آرم سر چرخ گردون به زیر
جهان را به شمشیر گریان کنم	به نعره دل شیر بریان کنم
نترسم ز انبوه دیوان رزم	که باشد مرا رزم دیوان چو بزم
به فرمان دادار گیتی خدا	ز دیوان نمانم یکی را به جا
بگفت و یکی حمله آورد سخت	چو باد وزان که وزد بر درخت
یکی را بزد بر میان تیغ تیز	برآورد از جان او رستخیز
یکی را بزد تیغ بر فرق سر	که بشکافت آن دیو را تا کمر
از آن کوه سیلاب خون شد به زیر	از آن خون سپهبد به مانند شیر
بیفکند ازیشان ده و دو هزار	دگرها سراسیمه و دل فکار
شدش تیغ مانند مرجان به دست	وز آن نره‌دیوان فتادند پست
چو مستی که هرگز نشد هوشیار	فتادند تا صبح روز شمار
چو زان کوه برخاست آواز جنگ	ز جا جست آن دیو همچون پلنگ
بپرسید این کیست و وین ویله چیست	چنین شور و غوغا ندانم ز کیست
مگر رستخیز آمده آشکار	و یا رعد و برق است در کوهسار

سام نامه

بخش ۱۹۵ - نبرد سام با ابرها و گرفتار شدن ابرها

بگفتند سام است که آمد به جنگ	همه کوه از خون شده لعل رنگ
شگفتی دلیر است سام سوار	به تنها تن خود کند کارزار
برآورد دود از تن ماه همه	چو گرگ اندر آمد میان رمه
بسی کشت بر قله و برزکوه	شده نره دیوان ازو در ستوه
بگوید همی ابرها در کجاست	که پیوسته هر جای مردم‌رباست
زبانش همه پر ز نام تو شد	سر مرد جنگی به دام تو شد
برآشفت ازین گفتگو ابرها	ز جا جست مانند اژدها
بپوشید چرمی چو آهن به بر	که بر وی نشد حربه‌ای کارگر
میان بست و پیچید زنجیر جنگ	تو گفتی فلک را بگیرد به چنگ
درآورد ساطور نهصد منی	بنالید از خشم اهریمنی
چو آمد غریوان بدان رزمگاه	نگه کرد بر سام زرین‌کلاه
ستاده بدان که عمودی به دست	غریوان و جوشان چو پیلان مست
جوانی به مانند تابنده ماه	بر ماه افکنده مشک سیاه
یکی ماه تابان به بالا چو سرو	به تن کوه‌پیکر میان همچو غرو
درخشان درو فره پهلوی	به تن پیل و رخ همچو ماه نوی
بتندید پس سام بر ابرها	تو گفتی درآمد یکی اژدها
یکی کوه‌پیکر بد آن دیو زشت	تو گفتی ز دوزخ بد او را سرشت
به چنگال مانند چنگ هژبر	غریونده چون بر فلک تیره ابر

دو صد رش به بالا و پهنا بزرگ	به چشم ازرق و تن چو پیل سترگ
بغرید بر سام دیو نژند	تو گفتی درآرد جهان را به بند
بدو گفت کای بدرگ شوخ‌زاد	چه داری ز کردار مردان به یاد
ز زابل چرا سوی مغرب زمین	دمان و دمان آمدی سوی کین
بدین کوهسارت که بنمود راه	جهان را همی کرد بر تو سیاه
بسی غره گشتی به بازوی زور	کشیدی تن خود روان سوی گور
ز چنگال من کس نیابد رها	نشانست هر جایگه ابرها
به یک دم جهان را به هم برزنم	اگر کوه باشد ز بن برکنم
ز گردون مه و مهر زیر آورم	به قلب الاسد زمهریر آورم
به پاسخ بدو گفت بیدار سام	که ای بدگهر دیو برگشته کام
منم پور نیرم یل صف شکن	کشنده همان دیو روئینه تن
نبیره جهاندار طهمورثم	به آئین و دین کیومورثم
مکوکال با ژند برگشته بخت	ز من کشته گردید تن لخت لخت
به فرمان یزدان فیروزگر	رسیدم به کوه فنا کینه‌ور
که تا جان شوم تو سازم فنا	نخوانی دگر خویش را ابرها
کنون نوبت رزم و پیکار تست	که جائی ز جانت نمانم درست
بخندید از گفت او ابرها	دگر ره بغرید چون اژدها
بدو گفت کای کودک بی‌خرد	خردمندت از بخردان نشمرد
نکوبیده کس پیکر سخت من	که بر چرخ گردونم بود تخت من
ندیده کس از رزم من کام دل	مگر کالبد کرده از زیر گل
نهنکال دیو و مکوکال دیو	و یا ژند پتیاره پرغریو
چو مرغند در پیش چنگال من	ندیدی بر و دست و کوپال من
نمایم به تو زور بازوی خویش	که دیگر ننازی به بازوی خویش

بگفت و همان سخت نارنج نیز	که جستی اجل از دم او گریز
برآورد و رخ کرد بر نامور	دلاور سپر درکشیده به سر
بزد بر سپر حربه را دیو شوم	که لرزید از بیم او مرز و بوم
به دو نیمه شد درقه پهلوان	نتابید از زخم تیره روان
بدزدید سر را سپهبد روان	نشد کارگر بر تن پهلوان
ابر تیغه کوه آمد چنان	به دو نیمه شد سنگ از زخم آن
سپهبد چو آن دید اندیشه کرد	روان را ز اندیشه چون پشه کرد
به دل گفت سام نریمان‌نژاد	شگفتی بلائیست این بدنهاد
مگر دادگر کامکاری دهد	بدین رزمم امروز یاری دهد
وگرنه نتابم به بازوی دیو	مگر جز به نیروی کیهان خدیو
بگفت و برآورد گرز گران	چنان چون بود رسم گندآوران
خدای جهان را همی یاد کرد	پس آنگه بیامد به سوی نبرد
بدو گفت کای دیو ناهوشیار	بگیر از کفم گرزه گاوسار
ببین زخم کوپال ایرانیان	که دیگر نبندی کمر بر میان
بگفت و بزد گرز بر دیو نر	که او را از آن گرز نامد خبر
بخندید کین است کوپال تو	چنین کشته‌ای پس مکوکال تو
گمانم که این گرز اندر نبرد	که بر پشه آید نیابد به درد
بدین گرز جوئی به گیتی هنر	ابا چون منی بسته در کین کمر
دلاور دگر ره درآمد به جنگ	به حمله درآمد چو غران پلنگ
بزد گرز بر تارک ابرها	که جنبید البرز گوئی ز جا
بلرزید گیتی از آن زخم گرز	نشد ابرها را خبر یال و برز
دگر ره بغرید دیو از ستیز	همان بودش در دست نارنج تیز
بزد بر سر نامور پهلوان	ز کینه مر آن دیو تیره روان

سپر را ببرید همچون پرند	بدزدید سر سام از آن پر گزند
ز روی سپر رد شد آن زخم کین	ببرید و بنشست اندر زمین
گشودند بر هم در رزمگاه	سیه گشت از آن گرد خورشید و ماه
دو گوش فلک کرد شد از زور دست	تن کوه بر دشت گردید پست
بلرزید هامون ابر پشت گاو	نیاورد گیتی از آن زور تاو
بسی حمله شد اندر آن پهن‌دشت	زمان از زمین گوئی از کین گذشت
یکی کوشش آمد در آن انجمن	یکی اژدها دیگری اهرمن
جهان تیره گردید از کارزار	ز اندیشه واماند چرخ از مدار
مر آن را بدانست انجام جنگ	که گردید بر زندگی کار تنگ
چنین گفت مر سام را نره دیو	که هرگز ندیدم چو تو گرد نیو
نشاید چنین آتش افروختن	به یک سر همه کینه اندوختن
ببخشمت چندی ز هر گونه گنج	که آید ز برداشتن تن به رنج
ازین رزم و میدان یکی باز گرد	که از غصه گشتم همی روی زرد
مرا رحم آید که هستی دلیر	جوان و خردمند و بسیار ویر
همه لابه و پوزش افزون کنم	وز آن به که میدان پر از خون کنم
نه آنست کز گرز ترسیده‌ام	که من ترس را نیز نشنیده‌ام
بخندید از آن گفته پس پهلوان	بدو گفت کای دیو تیره روان
تو را تا ببندم درین رزمگاه	برم بسته نزد منوچهر شاه
ببیند تو را بسته کوپال و یال	که گوئی ندارم به گیتی همال
دلیران ایران و گندآوران	ببینندت ایدر به بند گران
مرا نام آن بس که اندر جهان	بماند ز من در میان مهان
که شد سوی مغرب چو نراژدها	به بند اندر آورد او ابرها
بدو ابرها گفت کای مرد بد	مگو آنچه بر بخردان نگذرد

بگفت و چود دودی درآمد بلند	غریوان برون رفت دیو نژند
سوی کوهسارش سر اندر کشید	سپهبد کمان را به زه برکشید
بپیوست تیری پی مرگ دیو	بینداخت بر دیو سالار نیو
نشد بر تن دیو دون کارگر	دلاور بینداخت تیر گرد
نیامد از آن دیو را بد ز تیر	گریزان در آن کوه شد خیره خیر
رسیدند دیوان برش در زمان	بگفتند کای شیر فرخ‌کمان
چه کردی به میدان فرخنده سام	چگونه سر او درآمد به دام
بدیشان چنین گفت پس ابرها	که از چنگ شیرم نیابد رها
سرانجام ما کشتن و بستن است	سر و دست در رزم بشکستن است
ولیکن چو سام دلاور سوار	نبندد کمر در گه کارزار
یکی چاره باید که آن خیره سر	نبندد ازین پس به رزمم کمر
وگرنه مرا کار دشوار گشت	درین پای کهسار پیکار گشت
ورا آزمودم به میدان جنگ	که دارد دو چنگال شیر و پلنگ
شگفتی بلائیست این اژدها	کزو کشته گردد همی ابرها
به کوه فنا کار تنگ آورد	مرا شیشه جان به سنگ آورد
چنین گفت آنگه غزنکان دیو	که چندین چه داری ازو این غریو
اگر کوه باشد درآرم ز پای	ندارم به دل ترس آن تیره رای
تو دل را ز دردش پرانده مدار	که امشب ز جانش برآرم دمار
چو زو ابرها گفتگو گوش کرد	همه خون شومش به تن جوش کرد
بفرمود تا دخت فغفور چین	بیارند او را برش دل غمین
رخش زرد و تن زار و جان را اسیر	ز اندوه هجران رخش چون زریر
به یک سوی مشکین دو دستش به بند	دلش پر زغم بود جانش نژند
همه زندگانی به پیشش تباه	برو مهر رخشنده چون شب سیاه

چنین گفت با ماهرو ابرها	که سام یل آمد به کوه فنا
بدان تا رهاند ز چنگ منت	که از بند آزاد گردد تنت
چگوئی کنون چاره کار چیست	درین کوه‌سر مرد پیکار کیست
تو را گر رهانم ز بند و بلا	توانی که خواهش نمائی ز شاه
مگر کینه در رزم کوته کند	سوی مرز ایران یکی ره کند
نتابد دگر سوی پیکار من	نسازد تبه لشکر اهرمن
پری‌دخت پاسخ چنین داد باز	که کوتاه سازم دو جنگ دراز
به پیغام او را درآرم به دام	بدان سان که برگردد از رزم سام
یکی نامه سویش نویسم به درد	سرش بازگردد به شور نبرد
نیابد دگر سوی پیکار تو	نیابی ازو هیچ آزار تو
دل دیو شادان شد از سیمبر	در آنجا بیفتاد و پیچید سر
بگفتا تو دانی دلش نرم کن	به پیغام جانش پر آزرم کن
مگر بازگردد ازین شور جنگ	شتابش نباشد به گاه درنگ

سام نامه

بخش ۱۹۶ - نامه نوشتن پری‌دخت به سوی سام

گشادند دست پری‌دخت ماه	یکی نامه بنوشت بر رزمخواه
سر نامه نام خدای جهان	که او کام داده همی بر مهان
زمان و زمین و سپهر آفرید	درشتی و نرمی و مهر آفرید
ازو آفرین باد بر سام یل	که آمد سوی دیو همچون اجل
به یک رزم ترسید ازو نره دیو	به در رفت از چنگ سالار نیو
کنون لابه و پوزش آراسته است	پی مهربانیت برخواسته است
فراموش کرده همه بدخوئی	شده چاکر سام بازوقوی
تو هم رو زمیدان رزمش بتاب	درین کینه چندین میاور شتاب
چنان کن که آن رای مردان بود	لب بخت از آن کار خندان بود
سخن در لباس آوریدم میان	به نزدیک سالار ایرانیان
گمانش که از مهربانی نوشت	به نزدیک آن پهلوانی نوشت
ندانست آن دیو وارونه‌رای	که از چیست گفتار آن دلربای
یکی مهر بر گوشه نامه کرد	که یعنی ز دیوان برآور تو گرد
بشد شاد از ماهرو ابرها	که از رزم و پیکار گشتم رها
مر آن نامه برداشت دیوی نهاد	که در دم رساند بر پاک‌زاد
وز آن روی برگشت از رزم سام	سوی گرد قلواد بگذارد گام
بدو سر به سر داستان بازگفت	که قلواد از آن رزم شد در شگفت
بسی آفرین کرد بر پهلوان	که برگشت از آن دیو تیره روان

بدو گفت یزدان تو را یار باد	تن دشمنت پر ز آزار باد
مبیناد چشم تو هرگز بدی	که پیوسته در کامرانی بدی
درین گفتگو بود قلواد شیر	ازو شادمان جان آن شیرگیر
که دیوی درآمد زبان برگشاد	زمین را ببوسید و نامه بداد
سپهبد چو مهر پری‌دخت دید	همه درد و اندوه پردخت دید
سراسر بخواندش سپهدار گو	دلش شادمان شد روانش به نو
بدانست گفتار او را که چیست	که یعنی کمر بند و آنجا مایست
شتابان درآ سوی این کوهسار	ازین دیو جادو برآور دمار
بخندید و بوسید و بر سر نهاد	بدو دیو گفت آن که ای پاک‌زاد
که دل را تهی کردم از ابرها	ز چنگال تیزم شد ایدر رها
به یزدان که او را نیارم به تیغ	در کین ببستم به یک ره دریغ
گذشتم ز کینش چو خواهش نمود	به خواهشگری ماهرو برفزود
ولیکن از ایدر مرا ره‌نما	بدان تا ببینم رخ دلربا
هر آن چیز کو خود بگوید تمام	نگردد از آن هیچ فرخنده سام
سر و جان و تن زیر فرمان اوست	همه ملک جانم به پیمان اوست
بدو گفت آن دیو کای پهلوان	کمربسته در رزم دیو دمان
نتابد به میدان تو ابرها	تن هیچ کس ناید از تو رها
به پیمان تو را می‌برم سوی کوه	که دیوی ز رزمت نیاید ستوه
پس آنگه مرادت درآید به دست	نشینی و از وصل گردی تو مست
به پاسخ بدو گفت سام سوار	که ای دیو اندیشه در دل مدار
بگفت و ز جا جست سالار شیر	کمر بر میان بست مرد دلیر
به قلواد جنگی چنین گفت کو	که ایدر یکی چاره آمد ز نو
پری‌دخت رنگی بیاراسته است	همه بخت افتاده برخاسته است

تو جا را نگه دار در پای کوه	که سازم تن دیو جنگی ستوه
به زابل زبانی بدو راز گفت	همه چاره ماهرو باز گفت
بپوشید آنگاه خفتان جنگ	به پیکار آن دیو شد تیزچنگ
نشست از بر اسب پولاد سم	خروشید مانند گاو دم
همان دیو همراه آمد به راه	بر آن کوه بر شد ستور سیاه
غرابش ببریده کوه فنا	خروشید مانند اژدها
چو آمد بر آن کوه‌پایه فراز	گره در برو پهلو رزمساز
به هر سوی انبوه دیوان بدید	سراسر ز کینه غریوان بدید
خدای جهان را همی یاد کرد	کزو بود فیروز روز نبرد
بنالید بر داور داوران	کزو بود پیکار نام‌آوران
همی گفت کای داور کردگار	تو آگاهی از گردش روزگار
که چندین ستم دیدم از روزگار	تو دانی ایا داور کردگار
کنونم درین رزم فیروز ساز	سر دیو جنگی درآرم به گاز
که بی رای تو دیده را نور نیست	تن و جانم از گردش هور نیست
سر دیو گمره درآور به بند	تو کردی زمین پست و گردون بلند

سام نامه

بخش ۱۹۷ - رسیدن سام در برابر ابرها

سپیده چو از کوه برکرد سر	سیاهی نهان گشت در بحر و بر
چو گلگونه بر روی افلاک زد	گریبان شب را دگر چاک زد
سپهبد به طاقی رسید از فنا	سرش رفته بر چرخ و بس دلگشا
یکی صفه از سنگ پرداخته	همه طرح از رنگ انداخته
یکی تخت از سنگ مرمر بدید	که آن کوه از آن سنگ بد ناپدید
نشسته بر آن تخت دیو نژند	سرش پر ز کینه دلش پرگزند
به گردش ز دیوان بدی بی‌شمار	همه بدنژادان خنجرگزار
همه همچو کوه و به بالا دراز	به بازو قوی و به دندان گراز
گرفته همه گرز و خنجر به دست	همه خشمگین همچو شیران مست
به یک دست آن دیو پر مکر و فن	پری‌دخت بنشسته با صد حزن
چو زلف خودش گشته پر پیچ و تاب	ز نرگس به رویش دو دیده گلاب
جهانی ستمدیده آن ماه چهر	هلالی شده گلرخ ماه مهر
چو بالای سام نریمان بدید	چو غنچه دل بسته در خون کشید
دگر زندگی ماه از سر گرفت	روان دگر از جهان بر گرفت
چو سام دلاور رخ حور دید	غم هجر از دلش دور ریخت
دلش رفت از دست و پایش بجا	تو گفتی بشد هوش رزم‌آزما
پری را بر نره دیوان بدید	ز غیرت دلاور یکی بردمید
برآورد نعره سپهدار یل	که ای نابکاران درآمد اجل

منم سام غمدیده خسته دل	به هجران جانان خود بسته دل
کشیده بسی درد راه دراز	چو زر رفته در بوتهای گداز
به فرمان یزدان کیهان خدیو	برآرم دمار از تن نره دیو
چو دیوان شنیدند نام خدا	ز اندیشه جستند یک یک ز جا
درافتاد لرزه بدان بدتنان	یکی حمله کردند اهریمنان
غزنکان جادو درآمد نخست	دل از جان شومش به یک ره بشست
بدو گفت کای سام تیره روان	نهادی همی نام خود پهلوان
بدین ژاژخوانی شدی نامدار	ندیدی هم‌آورد در روزگار
نمایم به تو دستبرد یلی	که دیگر نگوئی منم زابلی
یکی دیو دیگر درآمد ز جای	که عفریت بد نام آن تیره رای
یکی از چپ آمد دگر سوی راست	که تا جان پهلو درآید به کاست
کشیده همه حربه جان‌ستان	به پیکار آن شیر زابلستان
دلاور پیاده بشد از غراب	گره بر جبین زد درآمد شتاب
بنالید بر کردگار جهان	که ای پاک دادار شاهنشهان
مدد از تو خواهم که یزدان توئی	روان بخش بر دردمندان توئی
گدای توام مر مرا دستگیر	منم همچو موئی و دشمن گزیر
به دیوان دژخیم در کوهسار	به کوه فنا شد مرا کارزار

سام نامه

بخش ۱۹۸ - گرفتن سام، پهلوانان ابرها و کشتن ایشان را

بگفت و بگرداند در دیده آب	یکی حمله آورد اندر شتاب
یکی از کمربند بگرفت زود	برآورد از فرق سر همچو دود
به دست دگر دیگری را گرفت	درآمد به نیروی کو در شگفت
تن هردوان را همی بربکند	به بالا درآورد آن دیوبند
بزد هر دو را بر زمین پهلوان	که چون توتیا گشتشان استخوان
بدیدند دیوان آن زور دست	سراسیمه گشتند مانند مست
یکی دیو بد نام او برجناس	نبیره بد آن دیو بر سنهراس
درآمد چو کوهی بدان اژدها	تماشا در آن رزم بد ابرها
بغرید آن دیو بیداد شوم	که لرزید از هیبتش مرز و بوم
بدو گفت ای تخم جمشید جم	دل نره دیوان ز رزمت دژم
نگه کن مرا تا ببینی به کین	که خورشید و مه آورم بر زمین
مرا برجناس است در دهر نام	که آرم تن سام جنگی به دام
چو گرشسب آمد به مغرب زمین	به پیکار دیوان و دل پر ز کین
من آنگه نبودم درین مرز و بوم	سفر کرده بودم سوی مرز روم
از آن پس بدو گفت سام سوار	که ای بدگهر دیو ناپایدار
نبرد مرا هم ببین روز جنگ	اگر زنده ماندی مترس از پلنگ
اگر کشته گردی رها یافتی	رها از دم اژدها یافتی
چو بشنید ازو دیو با نام و ننگ	درآمد به ساطور جنگی به جنگ

درانداخت بر تارک پهلوان	سپر بر سر آورد گرد جوان
بزد بر سر زخم ساطور تیز	ببرید ازو درقه پرستیز
بدزدید سر زو سپهدار سام	ازو رد شد آن حربه تیزکام
سرانجام یازید چنگال چنگ	به بند کمرگاهش آن تیزچنگ
کشیدش به روی زمین نامدار	که افتاد در عرصه کارزار
نشست از بر پشت دیو نژند	سرش را بپیچید و از تن بکند
که هوش از سر نره دیوان پرید	دگر ابرها زور بازو ندید
لب خود به دندان حیرت گرفت	فروماند در کار پهلو شگفت
چنین گفت آنگه پری دخت را	که ای ماه زیبنده دلربا
ببین سام یل را درین رزمگاه	جهان کرد در چشم دیوان سیاه
تو او را درین رزم آورده‌ای	دل و جان خلق جهان برده‌ای
یکی پند بر گوی بر نامدار	مگر کم کند کوشش کارزار
که او مهربانست بر تو بسی	نگاری ندارد بجز تو کسی
مگر بازگردد ازین دردسر	گشاید ز پیکار دیوان کمر
به یک سو نهد کینه و جنگ را	بشوید ز پیکار خود چنگ را
پس آنگه مرادش نهم بر کنار	بچیند گل وصل بستان یار
وگرنه به ابلیس با شور و شر	که او را کنم پاره‌پاره جگر
پری‌دخت خندید کایدون کنم	همه کینه از تنش بیرون کنم
که کوتاه سازد همه کارزار	گشاید میان و بگیرد قرار
پس آنگه به سام یل آواز داد	به گفتار نیرنگ را ساز داد
به پهلو زبانی چنین گفت ماه	که کوتاه کن کینه رزمخواه
همه پاکشان کن به یکبارگی	که یک تن نبینند آوارگی
ممان یک تن از تخم اهریمنان	همه پاک کن تخمه بدتنان

چو بشنید سام دلاور سخن	بخندید زین گونه افکند بن
یکی نعره زد همچو نراژدها	که لرزید از بیم او ابرها
کشیده یکی تیغ زهر آبدار	فتاده چو برقی در آن کوهسار
سر از تن جدا کرد هر سو بسی	نتابید با او ز دیوان کسی
همه کوه از خون شد موج زن	فتاده به هر سو تن اهرمن
چو دهقان که در دشت سازد درو	بریده سر نره دیوان گو
غریوان به دیوان در آن رزمگاه	فتاده جهان کرده یکسر سیاه
سر و دست و پا اوفتاده چو کوه	به خون غرقه گشته گروه‌ها گروه
سراسیمه شد دیو دیوانه‌وار	بغرید چون رعد بر کوهسار
چنین گفت از کینه با ماه‌چهر	که نیرنگ سازی کنی نام مهر
بیاموزی او را که دیوان کشد	سر پهلوانی به کیوان کشد
همین دم من او را کنم سرنگون	که ریزی به مرگش تو سیلاب خون
پس آنگه تنت را بدرم ز هم	کنم زندگانی به جانت دژم
بگفت و ز جا جست آن اژدها	بگرداند از کینه چشم ابرها
بپیچید زنجیر زر بر کمر	همان سخت نارنج زهرآبخور
به گردن درآورد دیو دمان	تو گفتی اجل جست از وی امان
کلاهش ز آهن به سر برنهاد	سر بدرگی اهرمن برگشاد
بیامد به پیکار فرخنده سام	چو دریا بجوشید و برگفت نام
منم گفت سالار دیوان دهر	گرفتم من از اژدها تندزهر
ندیده به گیتی کس از من مراد	هر آن کس که آمد سرش شد به باد
منم پور سالار دیوان جنگ	کیوشان که بر چرخ یازید چنگ
به گیتی نبودش کسی را همال	مگر گرد طهمورث بی همال
که او را به میدان به افسون گرفت	دو گیتی از آن رزم شد در شگفت

ازو من بماندم همی یادگار	کنون پیشم آمد همان کارزار
همین دم تنت را به چنگال تیز	بدرم درآرم ز تو رستخیز

سام نامه

بخش ۱۹۹ - نبرد سام با ابرها و چگونگی ایشان

چو بشنید ازو سام این گفتگوی	سوی ابرها تیز بنهاد روی
بدو گفت کای زشت ناپاک دیو	کشیده سر از راه کیهان خدیو
ستایش نکردی تو یزدان پاک	از آن پیکرت را کنم چاک‌چاک
بگفت و درانداخت تیغ ستیز	که بر جان شومش شود رستخیز
ز تندی بیازید بر سام دست	ربودش ز دست تیغ آن پیل مست
بشد خیره زو سام و اندیشه کرد	ز اندیشه دل را یکی پیشه کرد
بزد دست بر سوی گرز گران	بیامد سپهدار نام‌آوران
یکی گرز زد بر سر ابرها	که گشتی ازو توتیا اژدها
گرفتش سر گرز و آمد به زور	که از زور او گشت تاریک مور
ز دست سپهدار بیرون کشید	بینداخت بر چرخ شد ناپدید
چو سامش چنان دید شد خیره‌سر	بنالید بر داور دادگر
کزین گونه دیوی بدین گفت و یال	که او را به نیرو نباشد همال
چه سازم که او را به چنگ آورم	سر شوم او زیر سنگ آورم
براندازم این دیو را در جهان	به نیروی دادار و تاج مهان
نشاید که از من مر این جان برد	همی درد را سوی درمان برد
پس آنگه جهان گردد از وی خراب	دل مردم از کینه سازد کباب
بگفت و کمان را به زه برکشید	ز ترکش خدنگ سه پر در کشید
خدنگی چو مژگان یارش دراز	حریف افکن و که بر و دل‌گداز

که پیکانش از سنگ کردی گذر	دل آهن از وی بدی در خطر
به نیرو درآمد بغل برگشاد	بیفکند بر دیو تیره نهاد
بیازید چنگال دیو نژند	خدنگش گرفت و به یک سو فکند
دگر تیر بگشاد و بگرفت باز	نیامد ز تیرش خطر کینه‌ساز
همه ترکش خود تهی کرد سام	که نامد سر دیو جنگی به دام
بپیچید از آن جنگ سالار گرد	در اندیشه شد گرد با دستبرد
کمند دلیری به یاد آمدش	دل پهلوانیش شاد آمدش
ز فتراک بگشاد خم دوال	که آرد به بند اندر آن بدسگال
درانداخت خمش در آن نره دیو	به نیرو درآمد سپهدار نیو
کشیدش به زانو به روی زمین	غریونده شد دیو پر خشم و کین
به دو دست بگرفت خم کمند	بجوشید بر خویش دیو نژند
همه خم سالار را پاره کرد	دل پهلوان سخت بیچاره کرد
سپهبد فرو ماند و حربه نماند	در آن ماندگی نام یزدان بخواند
ازو خواست فیروزی زور نیو	که او بود دادار کیهان خدیو
سنان را ربود آن دلیر جوان	سوی ابرها داد آنگه عنان
بزد نیزه بر سینه ابرها	در آمد به حمله چو نر اژدها
گرفتش همان نیزه را دیو نر	به هم برشکستش همه سر به سر
بدو گفت آنگاه دیو دژم	که کوتاه ساز این همه رزم و دم
نتابی در آخر درآئی ز پای	مکن خیرگی پیش رزم‌آزمای
نتابیده با من کسی در جهان	ز دیو و زمردم کهان و مهان
سخن بشنو از من ازین مرز و بوم	عنان را بگردان نکن روز شوم
اگر نه سرانجام بر دست من	بماند گلوی تو بر شصت من
جوانی مکن پند من گوش کن	ز دل جنگ و کینه فراموش کن

رها کن مرا تا بری جان به در	که بر من نگردید کس نامور
به پاسخ بدو گفت سام سوار	که یک رزم ماندست در کارزار
چنین است آئین ایرانیان	که بندند در رزم هر گه میان
به میدان چو ناید سلیحی به بند	به تیر و به گرز و به تیغ و کمند
چو این آزمایش شود روز جنگ	پس آنگه به کشتی بیارند چنگ
ببینند تا کارشان چون شود	ز خون که آورد گلگون شود
کنون کار کشتی بماندست و بس	که بر هم چو سامان بود دسترس
بخندید از گفتنش ابرها	که ناید ز دستم رها اژدها
گمان تو بر من غلط رفته است	به تو شاه تسلیم بد گفته است
تو را او به کشتن فرستاده است	همه ساز مرگ تو آماده است

سام نامه

بخش ۲۰۰ - کشتی گرفتن سام با ابرها

چو خورشید بر چرخ گردید راست	همه سایه وی را از آن بر بکاست
که بانگی برآمد غریوان چو ابر	که لرزید از آن نعره در پیشه ببر
که هان نامور سام فیروزگر	رسیدم به فرمان یک دادگر
مخور غم در اندیشه چندین مباش	که بر دیو جنگی سرآری معاش
اگر کوه آهن بود بدسگال	که با تو به میدان نباشد همال
تو را دادگر یار و فرخنده بخت	تن دشمنانت شود لخت لخت
جان را به درد آورد درد تو	خداگیر گردد هم آورد تو
چو بشنید آواز او سام نیو	که پیدا شد آنگاه فرهنگ دیو
کمندی و تیغی گرفته به دست	درآمد بر سام چون پیل مست
بدو گفت کای پهلوان جهان	سر نامداران و فر مهان
اگر رزم سازی بدین بدنهاد	ازین تیغ سازی ورا سر به باد
ازین خم ببندی بر و یال و بال	زبون آید آن دیو برگشته حال
به پاسخ بدو گفت فرخنده سام	که یک دم به کشتی نهم پیش گام
سراپای میدان بگردم دمی	وز آن پس دوائیست درمان همی
بگفت و میان بست از بهر زور	بدان تا ببیند که چونست حور
ستایش نمود او به دادار پاک	پس آنگه بزد دست بر روی خاک
پس آنگه بغرید بر ابرها	بیا تا ببینی تو نراژدها
زمانی به کشتی بکوشیم سخت	ببینیم تا بر که گردیده بخت

که را فره بخشد همی کردگار	که گردد ازین رزم چون خاک خوار
که افتد به نیروی کشتی به دشت	نم مرگ سوی که خواهد گذشت
بیازید چنگال بر سوی سام	به کشتی همی پیش بنهاد گام
به مانند دریای چین بردمید	از آن ابرها گفت او را شنید
گره در برو زد بیامد چو کوه	زمین زیر پایش سراسر ستوه
فرو کوفتند از بر رزم دست	یکی اژدها و یکی پیل مست
گرفتند هم را به چنگال و چنگ	دویدند بر هم دو جنگی پلنگ
یکی زور زد بر تن سام شیر	که گفتی همین دم درآرد به زیر
سپهبد بپیچید و پایش گرفت	وز آن پس درآمد بر او درشگفت
همی خواست کو را رباید زجای	چو کوه گران دیو رزم‌آزمای
نجنبید از جا به نیروی سام	از آن زور واماند بازوی سام
بنالید بر پاک یزدان خدا	همی گفت کای داور رهنما
من خسته را دستگیری بکن	که زورم نتابد برین اهرمن
ندیدم چنین دیو در روزگار	فرو ماندم از رزم این نابکار
دم شوم این همچو نراژدهاست	به میدان کینه چو ابر بلاست
اگر تو نبخشی مرا فر و زور	نباشد به بازوی من زور مور
نیاکان من از تو دیدند کام	ببخشای یکبار دیگر به سام
بگفت و بگرداند بر دیده آب	دگر ره درآمد به سوی شتاب
به چنگال بدرید خفتان او	همی بود در کینه جان او
به ناخن تن سام را خسته کرد	تو گفتی که بازوی او بسته کرد
روان گشت خون از تن پهلوان	از آن خستگی گشت زار و نوان
در آن خستگی نامور رزمجو	بجوشید چون شیر پرخاشجو
به دو دست بگرفت او را کمر	به نیرو درآمد یل نامور

خدای جهان را همی یاد کرد	به نیرو فکندش یل پاک مرد
به بالا برآورد بر گرد سر	بگرداند و زد بر زمین شیر نر
که لرزید از پیکر او زمین	نشست از بر سینه آن لعین
دو دستش بپیچید و بر هم ببست	که فرهنگ دیو اندر آمد چو مست
پس آنگه سپردش به فرهنگ دیو	در آن رزم برخاست از مه غریو
از آنجا بیامد به نزدیک ماه	پری دخت خندان شد از رزمخواه
درافتاد در پای فرخنده سام	بسی آفرین کرد بر نیک‌نام
گرفتند هم را دگر در کنار	بسی گریه کردند با هم به زار
خوشا بخت آن خسته ناتوان	که گیرد در آغوش سرو روان
پس از هجر در وصل گیرد قرار	بچیند گل وصل از روی یار
چو مرده که او باز جان یابدی	ز چنگال حسرت امان یابدی
گرفتش به بر همچو سرو سهی	چو خسته که صحت بیابد همی
بسی راز گفتند از درد هجر	دل و جان بشستند از گرد هجر
خوش آن هجر کش وصل باشد ز پی	چو مخمور کش دردهی جام می
بگشتند بسیار در کوهسار	بسی زر ویاقوت کردند بار
بیامد به نزدیک تسلیم شاه	دلی شادمان و سری رزمخواه
پذیره شدندش پری‌پیکران	کشیدند صف از کران تا کران
بدیدند در بند او ابرها	گرفتار مانده اژدها
بسی زر و گوهر برافشاندند	بسی آفرین‌ها بدو خواندند
که این رزم هرگز کس اندر جهان	نکردست خود از کهان و مهان
نمانده است ما را مگر دادگر	که دشمن گرفتار و برگشته سر
به آسایش اندر جهان می‌خوریم	همی می ابا بربط و نی خوریم
نشستند یک هفته زان جایگاه	به هشتم بجنبید از جا سپاه

روارو درآمد ز دیو و پری	جان شد تهی از غم داوری
نشاندند در هودج زرنگار	پری‌دخت گلرخ چو خرم‌بهار
همان شمسه همراه و رضوان ماه	پس و پشت او شد سواره سپاه
کشیدند آن دیو را همچو پیل	زمین بد از آن دیو مانند نیل
گرفته سر بند فرهنگ دیو	برآورد از جان شومش غریو
به یک مه ز دریا گذشت آن سپاه	چنین تا بر شهر تسلیم شاه
پس از هفته بگذشت آنجا روان	به انعار می‌راند آن پهلوان
چنین تا بیامد به سقلاب روم	فرود آمد آنگه در آن مرز و بوم
بیامد قمرتاش با لشکرش	بجنبید و پر شد همه کشورش
همه گنج سقلاب را پیشکش	بیاورد در پیش سالار کش
دو ره صد هزار از یلان نبرد	همه رختشان لعل و یاقوت زرد
به همراه سام سوار آمدند	کمربسته در کارزار آمدند
غلامی نشاندند در مرز روم	براندند آنگه از آن مرز و بوم
وز آنجا بیامد سوی مرز چین	دلی پر زخشم و گره بر جبین
پس آگاهی آمد به فغفور شاه	که آمد سپهدار ایران سپاه
ابا لشکر جن و دیو و پری	همه نامداران با داوری
نگنجد سپه در جان فراخ	نه کهسار ماندست و نه برگ و شاخ
چو بشنید این گفته فغفور چین	ز ناراستی کارش آمد به چین
به کژی چو رو آوری ناگهان	به بخت خود آری همی گمرهان
بداندیش با خود کند دشمنی	بکوشد به گفتار اهریمنی
همیشه توانی کجا راست باش	همه تخم خوبی ازین خاک پاش
چنین تا نبینی به گیتی بدی	بد اهریمن است و نکو ایزدی
ز پیر خردمند بشنو تو پند	که باشد به گیتی تو را سودمند

سام نامه

بخش ۲۰۱ - نامه نوشتن سام به فغفور چین

چنین گفت گوینده داستان	که برگفت از گفته باستان
که چون سام سالار ایران زمین	دگر باره زد خیمه بر دشت چین
بفرمود کآمد به پیشش دبیر	دبیر خرمند بسیار ویر
یکی نامه فرمود کاندر زمان	که بنویس و کس را مده خود امان
قلمزن چو برداشت قرطاس را	همان کلک مانند الماس را
نخست آفرین کرد بر کردگار	خداوند روزی ده مور و مار
خدای زمین و خدای سپهر	خداوند ناهید و تابنده مهر
خدیوی که پیوسته جان می‌دهد	روان می‌ستاند روان می‌دهد
وز آن آفرین بر منوچهر شاه	کزو گشت زیبنده تخت و کلاه
به فرش جهانی به دست آمدم	به شداد و دیوان شکست آمدم
کمر بسته از بهر پیکار و کین	شتابان شدم سوی مغرب زمین
چنین شد به مغرب مرا سرنوشت	که برهم زنم دوزخ و هم بهشت
به هنگام کینه بکشتم شدید	کسی این شگفتی به عالم ندید
بکشتم همان ارقم نابکار	کزو گشت روی زمین تار و مار
عمان عوج بگریخت از چنگ من	نیاورد او تاب در جنگ من
بسی جاودان را سر از تیغ تیز	فکندم به هنگام جنگ و ستیز
شنیدی جهان را گرفتم همه	ز دیو و پری و ز جادو همه
رسیدم از ایران سوی بخت تو	که تا برفرازم سر تخت تو
هزاران به من چاره آراستی	سر بخت خود را همه کاستی
شکستی همه عهد و پیمان خود	کمر بستی از کینه بر جان خود

پری‌دخت را زنده کردی به گور	به زیر گل اندود کردی تو هور
همان فال بد بر خودت بازگشت	به هر کرده آخر کنی بازگشت
دروغ تو آخر بشد آشکار	برآورد از جان شومت دمار
کنون بازگشتم سوی مرز چین	بر آن تا براندازمت بر زمین
قمرتاش چون هست پور وزیر	ندارم از آن جان خود را گزیر
بدو داده‌ام من پری‌نوش را	ربوده پری‌نوش ازو هوش را
چو آمد به پیشت قمرتاش گرد	نبادا نمانی به او دستبرد
به او ده همه افسر و تخت و گنج	از آن پیش کز رزم آئی به رنج
اگر نه سپه ساز و پیش آر جنگ	که دیگر نسازم به ماچین درنگ
شتابم به سوی منوچهر شاه	به پابوس آن شاه زبینده گاه
ز گفتار چون نامه شد اسپری	نهاد اندر آن مهر انگشتری
قمرتاش را داد اندر زمان	شتابد بسان خدنگ از کمان
بیاراست او را بسان شهان	همه ساز و آئین و رسم مهان
به همراه او کرد فرهنگ دیو	که در ره شتابد برآرد غریو
همان دم برفتند بیراه و راه	چنین تا به درگاه فغفور شاه
سوی شاه چین آمدند آنگهی	که آمد قمرتاش با فرهی
بفرمود تا پرده برداشتند	خردمند را پیش بگذاشتند
درآمد در آن بارگه نامور	بسی یاد کرد از جهان دادگر
نهادند کرسی به زیر جوان	بداد آنگهی نامه پهلوان
همان پیر دستور یکسر بخواند	خر شاه فغفور در گل بماند
نگه کرد بر سوی دستور پیر	ز اندیشه رویش شده چون زریر
چه سازم بدو گفت این کار را	که از جان کنم دور آزار را
چنین گفت دستور با پور خویش	چرا تیره کردی همه دین و کیش
همه مرز چین کردی از کین خراب	فکندی رخت را چو کاغذ در آب
به بیگانه مردم شدی آشنا	تو و سام نیرم کجا تا کجا
چه بود اینکه انگیختی در جهان	درفشی شدی در میان مهان

در آتش فکندی همه مرز چین	ز تو گشت ویران سراسر زمین
سپاس جهاندار فغفور شاه	نبردی و کردی زمانه سیاه
به پاسخ قمرتاش گفت ای پدر	ز تو خاست این فتنها سر به سر
تو نیرنگ کردی به سام سوار	به سردابه کردی تو آن گلعذار
به آخر بشد آشکارات راز	پر از کینه شد جان آن رزمساز
به ناراستی و دروغ و فسون	سر فر تختت درآمد نگون
برآشفت از آن گفته فغفور چین	ز کینه برآمد بر ابروش چین
بدو گفت کای خیره بدگمان	به زه کرده از ژاژخانی کمان
نترسی ز من اندرین بارگاه	که فغفور چینم به سر بر کلاه
همه آب کینه درآری به جوی	بدین گونه آری به من گفت‌گوی
بگفت و به هر سو همی بنگرید	تنش گشته لرزان به مانند بید
نگه کرد بر سوی سهلان شیر	که خاموشی اندر چنین دار و گیر
بگیر این سیه‌روی ناپاک را	بی‌آرزم و بی‌مهر و ناپاک را
به بیرون درگاه بر دار کن	مر این بی‌هنر را نگونسار کن
که عبرت پذیرند همه انجمن	ببینند این را همه مرد و زن
چو سهلان ز فغفور این بشنوید	به سوی قمرتاش چینی دوید
بیازید چنگال و دستش گرفت	همه چینیان مانده اندر شگفت
قمرتاش برجست از روی کین	در ابرو درافکند از خشم چین
بدو گفت کای شاه بی‌مغز و رای	به بی‌دانشی مانده‌ای در سرای
منم بنده سام فرخنده بخت	که بندد به تخته تو را تخت و رخت
نتانی که یک مو ز من کم کنی	مگر رزم با سام نیرم کنی
مگر کشته گردد جهاندار سام	نماند به گیتی ابا نام و کام
پس آنگه اگر کشته گردم رواست	اگر نه چو سام نریمان کجاست
جهان را به هم بر زند پهلوان	ایا بی‌خبر شاه تیره‌روان
چو بشنید سهلان شه آشفته‌سر	یکی مشت زد بر سر نامور
قمرتاش از دستش آمد به روی	ببستند دستش در آن گفتگوی

چو از بارگه خاست ناگه غریو	درآمد غریونده فرهنگ دیو
قمرتاش را دید بر بسته دست	سراسیمه افکنده مانند مست
بغرید چون رعد اندر بهار	سراسیمه گردید ازو شهریار
چنین گفت آنگه به فغفور چین	که ای بدرگ خیره بدکمین
مترسی ز سام نریمان گرد	که رنگ از رخ نره‌دیوان ببرد
به بند اندر آورد او ابرها	ازو اژدها هم نیابد رها
منم چاکر سام سالار نیو	مرا نام کردند فرهنگ دیو
کمربسته‌ام در جهان چون رهی	شتابان به درگاه شاهنشهی
بدان تا ببینم منوچهرشاه	ببوسم سریر شه نیک‌خواه
قمرتاش هم چاکر شاه ماست	به هر جای تابنده چون ماه ماست
بگفت و بغرید دیو دمان	بترسید فغفور اندر زمان
بشد رنگش از روی و ترسنده ماند	ز بیمش دل و جان هراسنده ماند
برآشفت و گفتا نهنکال دیو	برآرد ازین دیو بدخو غریو
بدرد تنش را به چنگال تیز	برآرد ازین بدگهر رستخیز
بگفتند چون سام آمد به چین	نهان گشت از بیمش آن دیو کین
سه شب گشت تا دیو را کس ندید	تو گفتی که شد از جهان ناپدید

سام نامه

بخش ۲۰۲ - آمدن فرهنگ دیو و کشتن سهلان و بردن قمرتاش را

دگر ره چو فرهنگ با زور و چنگ	درآمد به خرگه بسان پلنگ
چو سهلان ورا دید از آن بردمید	بزد دست و شمشیر کین برکشید
یکی حمله آورد و بر شد غریو	درانداخت بر سوی فرهنگ دیو
که فرهنگ دیو اندر آمد به خشم	به سهلان گرداند از کینه چشم
ربود از کفش تیغ را در زمان	ز چنگال آن دیوش اندر زمان
بیازید و بگرفت بند کمر	ز جا برد او را به بالای سر
بزد بر زمین دیوش از روی کین	بلرزید از پیکر او زمین
سرش را بپیچید و از تن بکند	ابر پای تخت شهشنه فکند
پس آنگه تنش را بکند و بخورد	برآورد از جان او تیره گرد
نگه کرد آنگه سوی پادشاه	بدو گفت کای بددل روسیاه
همیشه به سام نریمان به کین	همین حیله سازی درین مرز چین
چگوئی تنت را بدرم به چنگ	جهان را کنم پیش تو تار و تنگ
بگفت و قمرتاش را درربود	به در رفت از آن بارگه همچو دود
بیامد سوی سام دیگر بگفت	سپهبد چو گل زین سخن برشگفت
بیامد پری‌دخت را آگهی	بداد آن سپهدار با فرهی
به خلوت دگر بزم آراستند	دل از انده و غم بپیراستند
وز آن روی فغفور دل پر ز دل	تنش بود لرزان و رخساره زرد
به دستور پیرش چنین گفت شاه	که شد روز روشن به ما بر سیاه

سر و جان ما پر ز بیم اندرست	همین طبل زیر گلیم اندرست
به پاسخ چنین گفت دستور پیر	که من چاره‌ای دارم اکنون به ویر
بسازیم کاری و نیرنگ و ریو	بیاریم دیگر نهنکال دیو
نگوئیم او را که سام آمدست	به میدان طلبکار نام آمدست
بدو گفت آنگاه فغفور شاه	که آن دیو ترسید زان رزمگاه
که ترسم نیاید به گفتار ما	پس آنگه شود تیره پیکار ما
که یا رب نماند ز دختر نشان	کزان درد گردیده‌ام خونفشان
سر دختران باد در زیر سنگ	که نه نام دارند ایشان نه ننگ
بگفت و بزد خویشتن بر زمین	همی گریه می‌کرد فغفور چین
بدو گفت دستور کای شهریار	کنون گریه ما نیاید به کار
نباید درین کار چندی گریست	نیاریم ازین گریه ما را بزیست
نباید فرستاد گردی غریو	شتابان به نزد نهنکال دیو
اگر گل به سر داری اکنون مشوی	اگر گل به دست است اکنون مبوی
که فغفور چین را یکی کار سخت	فتاده بدان سان که برگشته بخت
اگر تو نیائی بدو بد رسد	ایا نامورشاه هر دیو و دد
فرستاده شد در زمان پر غریو	چنین تا به نزد نهنکال دیو
شنیده سخن پیش او بازگفت	کزو دیو بددین بماندی شگفت
چو نام پری‌دخت بشنید ازو	برافراخت چون آتش مهرجو
بخندید بسیار و شادی نمود	بدانست کش چون رود همچو دود
همی خواست کان ماه را در کنار	بگیرد مر آن دیو ناپایدار
خبر شد به نزدیک فغفور شاه	که دیو زمان اندر آمد ز راه
پذیره فرستاد دستور پیر	بدان تا فریبش دهد دلپذیر
چو دستور آن دیو نر را بدید	پیاده همان دم به پیشش دوید

دلش شادمان پیش دیو دمان	بدو گفت کای پر دل پهلوان
که کام دلت در کنار آورم	درخت مرادت به بار آورم
به تو جفت سازم پری‌دخت ماه	به شرطی که سازی یکی رزمگاه
سر سام آری بر شاه چین	ببندی در فتنه و خشم و کین
پس آنگه تو را شاه دختر دهد	همه گنج و اسباب و گوهر دهد
نهنکال گفتش که گر شهریار	دهد کامم اندر چنین روزگار
پس آنگاه دشمن که باشد که من	سرش را نیارم درین انجمن
مرا شاه گر کام سازد روا	چنان جنگ سازم که باشد روا
هلا بازگو تا که باشد چنین	که دارد ازو درد فغفور چین
بدو گفت دستور کای رزمخواه	بیامد درین مرز تسلیم شاه
کمربسته در کینه و داوری	بیاورد لشکر ز دیو و پری
روارو چنین کار تنک آمده	که رحمان جنگی به جنگ آمده
بکشتند از ما بسی نامدار	از آن رو ورا کار گردیده خوار
چنین گفت تا پیش فغفور چین	رسیدند و کردندش اندوهگین
چو فغفور مر دیو را بنگرید	سرشکش ز مژگان به رخ برچکید
ثنا گفت آن دیو بر پادشاه	که شادان بزی شاه بر سر کلاه
ز اندوه تسلیم غمگین مباش	از آن بدگهر مرد پرکین مباش
هم امشب ورا خشت بالین کنم	سرش را همین دم ز تن برکنم
بنالید فغفور از کین و خشم	دو سیلاب بگشاد از هر دو چشم
همه نام تسلیم می‌گفت شاه	ز رحمان جنی و جنی سپاه
بدان تا نترسد نهنکال دیو	ز بیمش نیارد به میدان غریو
کشیدند خوان پیش دیو دمان	نشسته بد آن بدگهر شادمان
پس از خوان به گردش درآمد شراب	به سرخی به مانند لعل ناب

همی خورد آن دیو تا گشت مست	به می ساغر عشق بودش به دست
ندانست کان سور ماتم بود	به گیتی دل شادمان کم بود
نهنکال با شاه فغفور چین	چنین گفت کای شاه روی زمین
منت شاد داماد باشم به بخت	پس آنگه تو دلشاد بنشین به تخت
یکی عهد با من ببایدت بست	که آن را نیاری به گیتی شکست
ببخشی به من ماه چین و ختن	سر افرازیم از همه انجمن
چو در پیش‌گاهت بوم من به پای	نسازد زمانه دگر کینه رای
منم شاه دیوان همه سر به سر	ز تخم کیوشان با زور و فر
بدو گفت فغفور کامت رواست	به شرطی که سازی همه کار راست
پری‌دخت آنجا به بند اندرست	دو دستش به خم کمند اندرست
ز من برده رضوان و پنهان شده	از آن دل درین سینه بریان شده
تو را رفت باید در آن بارگاه	شتابنده بر سوی تسلیم شاه
نهنکال برداشت گرز گران	ابر سوی تسلیم شه شد روان

سام نامه

بخش ۲۰۳ - خبردار شدن سام از آمدن نهنکال

از آن رو سوی سام شد آگهی	دگر پیش تسلیم با فرهی
که آمد نهنکال همچون نهنگ	به پیکار تو تیز کرده دو چنگ
فرستاد فغفور چینش به کین	شتابان درآمد دو ابرو به چین
بخندید از آن گفته سام سوار	که دارم سپاسی ز پروردگار
که او را گرفتم رها شد به بند	رسانید بر لشکر من گزند
دلم بود از کین او خشمناک	که نامد از آن دیو جنگی هلاک
به پای خود آمد کنون سوی مرگ	که ریزد ز شاخ تن خویش برگ
همانا ز من نیست آگاه دیو	که آمد بدین‌گونه با مکر و ریو
من ایدون زمانی نهان می‌شوم	پری‌وار پنهان از آن می‌شوم
بگفت و نهان گشت سالار سام	بشد در حرم پیش ماه تمام
بدان ماه‌پیکر همه بازگفت	پری‌دخت از آن گفته چون گل شکفت
زمانی برآمد ازین گفتگوی	که آمد همان دیو پرخاشجوی
غریونده برسان غران نهنگ	عمود گران را گرفته به چنگ
پری یکسر از وی گریزان شدند	به مانند بید لرزان شدند
درآمد نهنکال در پیش شاه	هراسنده زان جن و دیو و سپاه
به پا خاست تسلیم در پیش دیو	که شاد آمدی ای جهاندار نیو
سر نره دیوان روی زمین	به فرمان تو مرز ماچین و چین
ز تخم کیوشان با زور دست	که چون پشه بودش برش پیل مست

نبودی به گیتی ورا کس همال	تن مرگ در چنگ او پایمال
تو ماندی ازو یادگار از جهان	سرافراز و بیدار و تخم مهان
نهنکال خوشحال شد زین سخن	بخندید از آن گفته آن اهرمن
چو بنشست در بزم تسلیم شاه	نگه کرد بر چهر رضوان چو ماه
همان شمسه ماهرو را بدید	یکی آه سرد از جگر برکشید
نهنکال بر شمسه شد مهربان	در آن بزم بگشاد ناگه زبان
چنین گفت کای شاه دیو و پری	نداری نظیری تو در داوری
خردمند شاهی و با دستگاه	ابا گنج و با کشور و تخت و گاه
ولیکن مرا نیست هم در جهان	همالی دگر کس ز تخم مهان
مرا شاه فغفور یک چاکر است	که او را شهان جملگی چاکر است
منم پهلوان گرد فرخنده فر	همیشه ببسته به مردی کمر
نتابد کسی پیش بازوی من	چو موم است که پیش نیروی من
مرا سال بر چار شد خود هزار	که هستم به میدان و هر کارزار
نهنگان نتابند در جنگ من	فلک خیره گردد ز فرهنگ من
شنیدم که تو با سپاه گران	ابا نره دیو و پری‌پیکران
سوی مرز چین آمدستی به جنگ	ز کینه غریوان شدی چون پلنگ
همی شورش و فتنه آراستی	پی رزم فغفور برخاستی
تو را چیست با شاه چین گفتگوی	به خیره مشو پیش او رزمجوی
ز نیروی و پیکار اندیشه کن	خردمندی این جایگه پیشه کن
دو کار است ایدر تو را پیش راه	ببین تا کدامت خوش آید بخواه
نخستین مر این جنگ کوتاه کن	همان سوی مغرب‌زمین راه کن
دویم آنکه گر باشدت رای جنگ	خردمند باشی و با هوش و هنگ
بباید دگر کرد پیوند من	که من پادشاهم ابر اهرمن

جهانی سراسر به فرمان مراست	همه شرق و غربت به پیمان مر است
چو داری به من دختر خویش را	ز نو تازه کردی همه کیش را
پس آنگه من از بهر تو شاه چین	دو دستش ببندم به میدان کین
بیارم ورا دست بسته برت	به گردنده گردون رسانم سرت
وگر غیر ازین رای دیگر کنی	همه گنج و لشکر بدین سر کنی
به پاسخ بدو گفت تسلیم شاه	که ما را بود مردی اندر سپاه
گر او را بود رای دختر دهم	همه دختر و گنج و افسر دهم
اگر رای ندهد نشاید که من	دهم دختر خویش بر اهرمن
نهنکال گفتش که آن مرد کیست	که باید به فرمان و حکم تو زیست
بگو تا که او را چه نام است نام	نژاد از که دارد مر آن خویشکام
چنین گفت تسلیم کان پهلوان	بود پشت شاهان چراغ گوان
نهنگ دمان بچه اژدها	که بگرفت در رزمگه ابرها
گشاینده شاه جم را طلسم	به رخسار بهرام بنوشته اسم
ز تخم نریمان و کورنگ شاه	چو شهریست در دشت آوردگاه
یکی بنده‌ای هست از کردگار	کزو عوج بگریخت در کارزار
همان سام کو بست دست تو را	به خم اندر آورد شصت تو را
چو بشنید او نام فرخنده سام	بلرزید بر خویش و بگذار گام
نهنکال تندید کو را شمرد	به زشتی سپهدار را نام برد
که ناگه دلاور درآمد ز در	خروشید مانند شیر نر
گره در برو زد پر از خشم و قهر	ز دنبال چشمان فرو ریخت زهر
نهنکال چون سام یل را بدید	ز اندیشه هوشش ز سر برپرید
به دل گفت کانجای بود دست سام	گمانم که او را سر آمد به دام
دل اندر درونش طپیدن گرفت	ز سر هوش شومش پریدن گرفت

دلاور بدو گفت کای پرگزند	چرا برشکستی تو زنجیر و بند
کنون مرگت آورد به سوی گور	برآورد از جان شوم تو شور
ببین دور گردون چها می‌کند	که دیگر تو را مبتلا می‌کند
به پاسخ بدو گفت آن بدگهر	که ای خیره‌سر سام بیدادگر
مرا چون ببستی تو از حیله دست	مرنج ار همی بند بر تو شکست
کنون گر بگیری مرا در نبرد	نخوانم دگر خویشتن را به مرد
بگفت و یکی حمله آورد سخت	بتندید بر سام فرخنده بخت
به چنگال بر پهلوان حمله کرد	که شد روی خورشید رخشنده زرد
یکی خنجری برکشید از نیام	درآمد خروشان به پیکار سام
درانداخت خنجر بدان پهلوان	بخندید از آن گرد روشن روان
بیازید و بگرفت دستش به دست	به نیرو درآمد چو پیلان مست
برون کرد خنجر ز چنگال دیو	که خیره شد از وی نهنکال دیو
بدان دیو جنگی یکی حمله کرد	که تاریک شد چشمه لاجورد
به هم حمله کردند در بارگاه	نظاره پری اندر آن جایگاه
به مشت و به کشتی درآویختند	ز هم خاک بر چشم هم ریختند
کشیدند صف اهرمن با پری	تماشاکنان اندر آن داوری
دو پیل دمنده به هم هم‌نبرد	رسانیده بر چرخ گردنده گرد
نهنکال می‌خواست تا شاخ خویش	زند بر دلاور کند سینه ریش
بدانست آن چاره را پهلوان	که در حلیه‌سازیست دیو دمان
بیازید و بگرفت شاخش به دست	به نیرو درآمد ز بن برشکست
نهنکال پیچیده از تاب درد	فرو ریخت از دیده خوناب زرد
امان خواست از شیر درنده دیو	ندادش سپهدار سالار نیو
به خاکش بمالید بسیار روی	بنالید آن دیو پرخاشجوی

دلاور به یک دست بگرفت سر	به دست دگر طوق آن بدگهر
بپیچید پایش به روی زمین	بتندید چون تندر آن شیر کین
نهاد از بر گردنش پای خویش	بجنبید سالار از جای خویش
یکی خنجر آبگون برکشید	تن دیو جنگی به خون درکشید
غریوی برآمد ز تسلیم شاه	ز شادی برافراخت بر مه کلاه
درانداخت خنجر بدان پهلوان	بخندید از آن گرد روشن روان
بیازید و بگرفت دستش به دست	به نیرو درآمد چو پیلان مست
برون کرد خنجر ز چنگال دیو	که خیره شد از وی نهنکال دیو
بدان دیو جنگی یکی حمله کرد	که تاریک شد چشمه لاجورد
به هم حمله کرد در بارگاه	نظاره پری اندر آن جایگاه
به مشت و به کشتی درآویختند	ز هم خاک بر چشم هم ریختند
کشیدند صف اهرمن با پری	تماشاکنان اندر آن داوری
دو پیل دمنده به هم هم‌نبرد	رسانیده بر چرخ گردنده گرد
نهنکال می‌خواست تا شاخ خویش	زند بر دلاور کند سینه ریش
بدانست آن چاره را پهلوان	که در حیله‌سازیست دیو دمان
بیازید و بگرفت شاخش به دست	به نیرو درآمد ز بن برشکست
نهنکال پیچیده از تاب درد	فرو ریخت از دیده خوناب زرد
امان خواست از شیر درنده دیو	ندادش سپهدار سالار نیو
به خاکش بمالید بسیار روی	بنالید آن دیو پرخاشجوی
دلاور به یک دست بگرفت سر	به دست دگر طوق آن بدگهر
بپیچید پایش به روی زمین	بتندید چون تندر آن شیر کین
نهاد از بر گردنش پای خویش	بجنبید سالار از جای خویش
یکی خنجر آبگون برکشید	تن دیو جنگی به خون درکشید

غریوی برآمد ز تسلیم شاه	ز شادی برافراخت بر مه کلاه
پری‌پیکران شادی انگیختند	همه لعل و یاقوت می‌ریختند
ابر تارک سام کرده نثار	که فیروز گردید در کارزار
سپهبد نشست از بر گاه خویش	بتان نوآئین مر او را به پیش
در خرمی در جهان باز شد	هم خوشدلی با وی انباز شد
نوای دف و چنگ برشد به ماه	بیاراست از نو دگر بارگاه
خبر شد به نزدیک فغفور چین	که کشته شد آن دیو بی‌داد و دین
بپیچید بر خویش فغفور سخت	به دل گفت یکباره برگشت بخت
ندانم چه سازم بدین زابلی	که یازید بر چین دو دست یلی
در کاخم از دست او شد سیاه	ابر باد شد نام و تخت و کلاه
نشانه شدم در میان شهان	به بدنامی اندر کهان و مهان
که فغفور چین را چه آمد به سر	ز بیداد سام آن بد بدگهر
همی گفت و می‌ریخت بر تاج خاک	همه جامه کرد از بر خویش چاک
بگفتند گردان ماچین و چین	که ای نامور شاه با داد و دین
چرا این همه خون دل می‌خوری	تو را نیست چاره بجز داوری
سپه‌ساز تا رای جنگ آوریم	جهان بر بداندیش تنگ آوریم
دلش باز دادند لشکر همه	که سالاری و لشکری چون رمه
چرا غم خوری بهر سالار سام	که آخر درآید سر او به دام
گریزان شد از وی سیاهی زنگ	ز شمشیر تیزش نکرده درنگ

سام نامه

بخش ۲۰۴ - لشکر کشیدن فغفور به جنگ سام

سپیده غو نای و آواز کوس	برآمد که گردون بشد سندروس
چو طاووس خورشید پر برکشید	ز آفاق شد زاغ شب ناپدید
برآورد عنقای خور بال و پر	بدیدند از آشیان مرغ زر
برون آمدند لشکری جنگجوی	به سام نریمان نهادند روی
برآورد سام ابر آتش درخش	ز سم ستورش شده خاک پخش
جهان پر شد از بانگ روئینه خم	بترسید شیر از دم گاودم
بجنبید لشکر به یک ره ز جای	برآمد خروش از دم کرنای
به ایوان دستور پرداختند	علم بر سر قصر بفراختند
چو بر کوهه پیل بستند کوس	قمرتاش بر پای یل داد بوس
که شاها بفرمای تا در حرم	مبادا کسی برفرازد علم
به من بخش این یک دو بد روز را	دم افسردگان جگرسوز را
روان سام گفت ای جوان شاد باش	ز قید غم و محنت آزاد باش
به قول تو این پرده را کم زنند	بزرگان ازین کار کم دم زنند
تو خوش باش و بر دل منه بار غم	که نبود حرامی مقامش حرم
پس آنگه خبر شد به فغفورشاه	که شد تیره گردون ز گرد و سپاه
بجوشید مانند دریای نیل	بزد بخت بر کوهه ژنده‌پیل
در گنج بگشاد و زر برفشاند	سپاهی چو مور و ملخ را بخواند
همه جنگجویان پرخاشگر	به خون عدو تنگ بسته کمر

همه کوه‌کوبان فولادخای	شده غرق آهن ز سر تا به پای
علم برکشیدند درتاختند	به میدان کینه سرافراختند
چو لشکر درآمد برآمد به ابر	ز روئینه خم بانگ و جوش هژبر
دو لشکر چو صف برکشیدند تنگ	فغان جرس خاست و آواز زنگ
برآمد قیامت ز آواز نای	مگر صور بود آن نفسهای نای
دو لشکر به صحرا کشیدند رخت	بپیوست اندر زمان جنگ سخت
ز خون یلان کوه و صحرای چین	به موج اندر آمد چو دریای چین
یکی نامور کرده از بهر نام	ز پولاد جامه از الماس جام
ز گردان سیه گشته چشم سپهر	ز ترس دلیران بلرزید مهر
ز گرد سواران و از پیچ و تاب	پر از گرد شد چشمه آفتاب
رخ شاه گردون شد از بیم زرد	پر از خاک شد جامه مه ز گرد
زمین گل شد از خون گردنکشان	پر از خشت شد قالب سرکشان
به نوک سنان سام روشن‌گهر	همی زد به خاک اندرون شیر نر
چو هفده هزار از جوانان چین	همه بر رخ خویش افکنده چین
کجا ده هزار از یل زابلی	گرفته همه خنجر کابلی
جوانان زده نعره بر پیر چرخ	بمانده زهش در کمان تیر چرخ
سر کوه افتاده از زخم تیغ	سر از تیغ باران چو باران ز میغ
ز سهم دلیران فولاد چنگ	شکسته دل شیر و پشت پلنگ
تکاور بر آفاق زابل چو برق	زده نعل بر فرق سلطان شرق
سرافکنده بر خاک ره سروران	علم مو کشیده به مرگ سران
نهنگان شده کشته بر پای پیل	روان سیل خون همچو دریای نیل
چکاچاک تیر و فشافاش تیغ	شده آتش سهم در جان میغ
فنا حمله آورده همچون پلنگ	اجل باز کرده دهان چون نهنگ

پر از کاسه سر همه صحن خاک	طبقهای گردون پر از جان پاک
ز آفاق بیرق برآورده سر	عقابان ز ترکش برآورده پر
ز تیر فلک چرخ ببریده مهر	ز چنبر به در جسته گاو سپهر
کمند سواران پر از تاب و چین	سر سرفراز آن پر از خشم و کین
سرافرازها در سرافکندگی	شده تیره سرچشمه زندگی
ز کشته به هر سوی صد پشته بیش	روان سام هر گوشه صد کشته بیش
جهان بر دو لشکر شده تار و تنگ	ز حیرت فرو مانده در کوه سنگ
تو گفتی دران دشت دهقان مرگ	ز بهر کشاورزی آورده برگ
سر مرد چو دانه در وی فشاند	به هر کشته صد جوی از خون براند
زده بوسه هر لحظه برگوشها	کمان گوشها بر بناگوش‌ها
قضا در نهیب و قدر در گریز	زمان در کمین و اجل تند و تیز
زمین لعل‌گون و هوا لاجورد	سیه گشته ماه و رخ مهر زرد
ز هر سوی از کشتها پشتها	به هر سوی از پشتها کشتها
همی سام یل گشته در جنگ خیر	سپه تشنه در جنگ و از عمر سیر
ز ناگه دلیران زابل زمین	گشودند بر قلب لشکر کمین
به خیل شه چین درآمد شکست	بشد کار ترکان به یک ره ز دست
نه جای قرار و نه جای ستیز	نهادند ناگه رو در گریز
همی سام گشته پر از پیچ و تاب	به خون سواران سنان داده آب
قضا را به فغفور چین دررسید	شه چین جوان شیردل را ندید
رخ آورد فیلش سبک پیش راند	چو سام آنچنان دید مرکب جهاند
برآورد از فیل از شاه گرد	بزد شه رخ و شاه را مات کرد
بیازید چنگ و بغل برگشود	گریبان گرفت و سرش را ربود
به یک ره بشد پای ترکان ز جای	شدند آن همه سرکشان زیر پای

نگونسار شد چینیان را علم	نزد نای ترکان دگرباره دم
چو چوگان سواران پرخاشجوی	ز تن می‌ربودند سرها چو گوی
زمین شد غبار و برآمد به اوج	جهان گشت موج و برآمد به موج
کمند دلیران زابل زمین	چو موی سر زنگیان پر ز چین
دلیران جنگ‌آور از بیم جنگ	کمان می‌فکندند همچون خدنگ
ز بس سر که سام یل از تن فکند	زمین گفت تا کی زبان گفت چند
ز بس کشته افکند در کوه و دشت	زمین گفت بس کن که از حد گذشت
دلیران چینی از آن بیم جنگ	کمان می‌فکندند همچون خدنگ
برآورده گردون گردان فعان	برآمد خروش از جهان کالامان
چو تیغ شه شرق بگرفت زنگ	ز خون عرصه خاک بگرفت رنگ
سر پهلوانان زابل زمین	علم زد به ایوان فغفور چین
بفرمود تا هر که بود از سپاه	عنان را بپیچید از آن رزمگاه
همان دم که آگاهی آمد به شهر	که کشتند فغفور چین را به قهر
چو غنچه پری‌دخت نسرین بدن	به خون در شد و چاک زد پیرهن
به فندق گل از طرف بستان بکند	به لولو برآورد مرجان ز قند
درافکند آن سنبل مشک‌فام	به پای سهی سرو طوبی خرام
بنفشه برافشاند بر نسترن	بباريد عناب بر یاسمن
فرو ریخت از چشم میگون شراب	ز بادام بر برگ گل زد گلاب
همه خلق از آن ماتم دردناک	نشستند یک هفته بر روی خاک
ز بهر دل خسته فرخنده ماه	به یک هفته بد سام بر خاک راه
کلاه کیانی فکنده به خاک	نشسته به ماتم دل و سینه چاک
چنین گفت گر پادشا را قضا	نیامد ندادی کجی را رضا
نه من کشتم او را اجل کشته بود	چو کشتش بهانه مرا کرده بود

من از مردمی هیچ نگذاشتم	به دل کینه هرگز نه هم داشتم
رهانید گرشاسبش آن زمان	ز شاه آفریدون که دادش امان
همان نیرم گرد یاریش کرد	رهانیدش از رنج و تیمار و درد
اجل در رسید این زمان در زمان	چو بد کرد در دم ندادش امان
پری‌دخت و دیگر شبستان شاه	به یک هفته بودند بر خاک راه
چو از سام نیرم نیامد گناه	نگردید دلشان از آن رزمخواه
جهان را همین است آئین و کیش	که هر لحظه بیگانه گردد ز خویش
کسی کو بود بر جهانی امیر	بمیرد چه گوید جهانش که میر
چو خورشید هر کو نماید جمال	بود روز بازار او را زوال
اگر بر درت پنج نوبت زنند	مشو غره زان کت که نوبت زنند
چو ابر ار زنی سایبان بر سماک	چو قطره بود بازگشتت به خاک
اگر بر سر تخت داری قرار	نبینی که تخت است یا بند و دار
جهان می‌نماند تو دانی به کس	بماند خداوند باقی و بس
سحر بر سر شاخ دیدم گلی	که گلبانگ می‌داد بر بلبلی
که گر زان که بر خویش خندی رواست	ولی کار ناید بدین خنده راست
چه داری که دوران ندارد شتاب	یک امروز و فردات آید به راست
چه شوکت نمائی برو لب ببند	بدین شوکت و رنگ و بویت مخند
فلک داند ایدر ستم پروری	میاموز هاروت را ساحری
بود رسم این شاهد دلفروز	که گاهیش سازست و گاهیش سوز
درین پرده هر جا نوائی زنند	به جای نوازنده جائی زنند
برآید ازین گلشن دلپذیر	گهی ناله زار و گه بانگ زیر
کسی خود درین دیر گردنده نیست	که دارنده دیر را بنده نیست
که دیده است در باغ و سرو بلند	که دوران گیتی ز بیخش نکند

بیارای آن باغبان باغ را	چو گلزار فردوس کن زاغ را
بکش طرف فیروزه بر طرف باغ	برافروز در گلشن گل چراغ
سخن را برافشان ز دامن غبار	چمن را ز گلبرگ پر کن کنار
در باغ بگشا که دل‌بسته‌ام	بفرما مفرح که دل خسته‌ام
می از دست سرو گل‌اندام خواه	چو گل چاک‌زن جامه و جام‌خواه
که مستان ز خود خیمه بیرون زنند	دگر روی پیمانه در خون زنند
بزن تخت‌جمشید در صحن باغ	بکش پر طاووس بر روی زاغ
صبوحی‌کشان می خون دل	ترنم نوازان خاقان دل
سراپرده بر بوستان می‌زنند	به دستان ره دوستان می‌زنند
درین وادی از سر قدم کرده‌اند	به جای همه بلکه خون خورده‌اند
ز بستان کشیدند رخت صبوح	گرفتند راه و فتادند روح
ز پستی علم بر ثریا زدند	ز کاشانه خرگه به صحرا زدند
رخ لاله پر قطره ژاله بین	می ژاله در ساغر لاله بین
چو مرغ چمن ارغنون‌ساز شد	گل ارغوانی دلش باز شد
فرو گفت در گوش مرغان خروش	که گل شوهر است و شقایق عروس

سام نامه

بخش ۲۰۵ - نشستن سام بر تخت فغفور شاه چین

سرای تذروان فرخنده کام	بدین گونه گفتند از کار سام
که از آبگین چون مگس دور شد	به بوی عسل دفع زنبور شد
جنیبت برون برد از آن رزمگاه	علم زد در ایوان فغفورشاه
چو خور برق از برج مه برفراخت	ازین چرخ اطلس کله برفراخت
همان دم از آن گلرخان خواست جام	رسید از لب لعل دلبر به کام
در آئینه چین رخ یار یافت	به چین سر زلف دلبر شتافت
در گنج بگشوده و کشته مار	ز اغیار ببریده و برده یار
رطب خورده و استخوان سوخته	خریده گل و خار بفروخته
گذشته ز نار و رسیده به نور	نظرگاه فردوس منظور حور
شده کشته دیو و پری در کنار	غمش شادی و شادیش غمگسار
چو فیروزه شد شاه فیروزبخت	زدندش در ایوان فغفور تخت
چو سلطان مشرق برآمد به گاه	ز یاقوت بر سر نهاده کلاه
سراپرده بر چرخ اطلس زده	علم بر رواق مقرنس زده
همه سر فراز آن ماچین و چین	نهاده سر بندگی بر زمین
همه شهریاران کشورگشای	فکنده سر عجز در پیش پای
دران بزم شاهان ترک از ادب	ز هیبت فروبسته چون پسته لب
سرای غلامان زرکش قبای	دو رویه زده صف به گرد سرای
نهاده امیران گیتی‌پناه	سر چاکری بر در بارگاه

جهان‌پهلوان بود بر تخت زر	جهانی که پیشش ببسته کمر
ز ناگه قمرتاش چینی چو برق	درآمد روان از در شاه شرق
به دستش سر و دست دستور پیر	که او را پدر بود و شه را وزیر
درخشنده آورده با خویشتن	چو شمع فروزده تیغ و کفن
به مژگان همه صحن ایوان برفت	بر سام نیرم باستاده گفت
که شاها جهان در پناه تو باد	زمین و زمان روی و راه تو باد
هواجوی صدر تو بادا فلک	دعاگوی قدر تو بادا ملک
اگر می‌کشی خون این بی‌گناه	حلالست بر جان سپاران شاه
وگر رحمت آری به جان بنده است	کند بندگی تو تا زنده است
وگر زان که آمد خطائی پدید	بر آن دامن عفو باید کشید
چو او نیز در حکم فغفور بود	ببخشای جرمش که معذور بود
ز بهر دل این سرافکنده است	که هم بنده‌زاد است و هم بنده است
که بر این جهاندیده رحم آوری	ازو درگذاری و زو بگذری
که پیر است و در قید حکمت اسیر	جوان را چه افزاید از خون پیر
درآمد چو بلبل به گفتار سام	شکر ریخت بیرون چو طوطی ز کام
لب شکرافشان شکرریز کرد	همه مرز چین را شکرخیز کرد
به پاسخ چنین گفت کای نوجوان	جهان جسم و لفظ تو آب روان
اگر زان که بد کرد فغفور دید	ز تیغم چشید آنچه باید چشید
پری‌دخت را هم عزا داشتی	غم و درد بر ما روا داشتی
بگفتم نباشد نکو هم به فال	شد از دست خود لاجرم پایمال
بتی را چنین زنده در گور کرد	همی این چنین همدم مور کرد
شد اکنون چو در بند زندان گور	ابا مار همخواب و همخانه مور
هر آن کس که چاهی کند بر گذار	نخست او در آن چاه افتد چو مار

پس آنگه جهاندیده را پیش خواند	روان خلعتش داد و زی خود نشاند
بدو داد دست وزارت دگر	به حرمت ز چرخش برآورد سر
بفرمود تا جام می دردهند	ترنم نوازند و ساغر دهند
درخشنده آتش در آب افکنند	به می تاب در آفتاب افکنند
عقیقین لبان جام برداشتند	ز یاقوت می کام برداشتند
قدح نوش کردند و مستان شدند	چو شب شد به سوی شبستان شدند
ز ایوان چو برخاست آواز کوس	به کیوان برآمد خروش خروس
سفیده به سرخی بیاراست روی	سیاهی نهان کرد در لحظه موی
می مهر در جام زر ریختند	ز سیماب آتش برانگیختند
بنفشه درودند و گل کاشتند	چمن را ز سنبل تهی داشتند
روان سام از جام نوشین بخواست	دگر نوش‌داروی خوشین بخواست
به روی پری‌دخت می نوش کرد	خرد را به یک جرعه بیهوش کرد
دلش با سر زلف او بسته عهد	ز مستی به هستی برون برده عهد
شکرچین شد از پسته تنگ او	درآویخت از زلف شبرنگ او
ز لعلش قدح جست و نقل از دهن	گل از باغ رخسار و قند از سخن
پری‌دخت از مه برافکند شب	به شکرفشانی درآورده لب
که بادا به کامت همه روزگار	شبت روز عید و خزانت بهار
به جای تو ای گرد فرخ‌نژاد	هر آن کس که بد کرد نیکش مباد
کنون چون در و دشت پر سنبل است	ز بلبل همه باغها پر گل است
چمن باغ خلد و سمن سوریست	عروس را هوای گل سوریست
شقایق نگر سر درانداختست	می لعل در ساغر انداختست
چمن را قبای سمن در بر است	سمن را هوای چمن در سر است
بدان طوبی آباد دارم هوا	که مل بی گل امروز نبود روا

بفرما که ترک شبستان کنند	زکاشانه آهنگ بستان کنند
سراپرده بر لاله‌زاران زنند	علم بر لب جویباران زنند
شنید این روان سام یل برنشست	پری‌دخت در هوج زر نشست
جنیبت ز ایوان به صحرا دواند	ابر طوبی‌آباد مرکب براند
بزد تخت فیروزه بر پیشگاه	خروش مغنی برآمد به ماه
پری‌پیکران مجلس آراستند	ز سیمین بران جام می‌خواستند
به جام عقیقی درآویختند	حقیقی می اندر قدح ریختند
نواگر بتان عود بنواخته	گهی سوخته عود و گه ساخته
رخ گل ز مل لاله‌رنگ آمده	ز گل لاله را پا به سنگ آمده
نشستند در سایه سرخ بید	شده روشن از باده چشم امید
لب ساغر از لعل شرین لبان	شده چون لب یار شیرین زبان
سمن آب روی بر گل رو زده	بنفشه خم اندر خم مو زده
ز گل روی باغ ارغوانی شده	ز سبزه زمین آسمانی شده
عروسان بستان گشاده نقاب	به ریحان مشکین درافکنده تاب
ز لب نوش خندان شکر ریختند	ز مو مشک بر نسترن بیختند
روان صراحی رسیده به کام	روان خون مرغ صراحی مدام
می همچو گل در کف دست سام	لب اندر لب یار نوشین به کام
ریاحین علم بر گلستان زده	شقایق دم می‌پرستان زده
عروس چمن چله‌پوش آمده	ز بلبل چمن در خروش آمده
بنفشه خم موی برتافته	ز باد صبا روی برتافته
صنوبر قدان گشته هر سو چمان	ز قد تیر کرده ز ابرو کمان
صبا آتش گل برافروخته	دل لاله از برگ گل سوخته
نهاده سمن بر چمن صندلی	به هر گوشه‌ای بر یکی بلبلی

به کام دل دوستان بوستان	شده بوستان خرم از دوستان
گشوده صبا برقع از روی گل	معطر شده عالم از بوی گل
ز باد صبا چین در ابروی آب	چو زنجیر موی بتان پیچ و تاب
به نوبت غزلخوان شده فاخته	بر آواز قمری قد افراخته
بهاری ز هر شاخ سر بر زده	نگاری ز هر کاخ سر بر زده
هزاران ترنم‌نواز آمده	گل از خوشدلی خرقه باز آمده
رسانده پیام از بهشت برین	شمال از صبا و شمال از سیمین
که خوش باد این عیش بر دوستان	که با دست بی دوستان بوستان
که ایام روز جوانی گذشت	ز دور فلک عمر فانی گذشت
دم خوش برآرای نفس خوش دمیست	به عالم برآسا که خوش عالمیست
دلاور چو نرگس شده می‌پرست	گل خیری و خمر گلگون به دست
به دستش می تلخ شیرین گوار	به دست دگر زلف مشکین یار
به گفتار رامشگران کرده گوش	به رفتار مه‌پیکران داده هوش
پری‌چهره ساقی مه سیم‌تن	بت پرنیان پوش پسته دهن
به گردش درآورده در پای سرو	عقیقین شرابی چون خون تذرو
فروغ دل و نور چشم قدح	تن جام را جان و جان را فرح
زلال روان‌بخش عنبرنسیم	ازو پیر و برنای و ممسک کریم
درافشان و روشن چو شمع فلک	فروزان و صافی چو جام فلک
زده آب بر آتش آفتاب	شده پیش او از حیا آتش آب
به روز آفتاب و به شب ماهتاب	ز زر آب یاقوت سیمای ناب
کهن پیر دهقان و پیر طرب	جگر گوشه خوشه بنت‌العنب
نم جسم و جان آب آتش شرار	می جام جم آتش آبدار
فروزنده خورشید خمخانه برج	درخشنده یاقوت پیمانه درج

خراباتی بکر و پر کرده جام	منور چو شمع شبستان تمام
مشعشع گلاب و چو گلگون عرق	ملمع نقابی چو میگون عرق
دوای کی و نوشداروی جم	خطا رفت و بیهوش داروی غم
عروس چمان و چمانه تتق	معین چو خون شفق در افق
درافشان سهیل یمانیش نام	غلط می‌کنم روح ثانیش نام
خردمند مردافکن و راهزن	به صورت فرشته به فعل اهرمن
لعال قدح قفل زندان غم	گل روی ساغر کلید کرم
چو خور تیره گرد چو گل هرزه‌خند	چو مه شیشه باز و چو شب چشم‌بند
جم جام گل چهره اورنگ تاک	گل باغ جان بلکه خود جان پاک
سفیده‌دم شام و صبح صبوح	مشاعل فروز شبستان روح
چو لعل لب ساقی خوشخرام	بنانین و نوشین و یاقوت‌فام
گلابی چکیده ز گلبرگ جان	شرابی از آن رفته آب روان
که ز شیشه‌اش چون برون آوری	چو دیوی نماید به دست پری
خوشا باده تلخ شیرین‌گوار	اگر مستیش را نبودی خمار
خوشا در غزل گشته مست شراب	ازل تا ابد خفته مست و خراب
دریغا صبوح گل‌افشان می	اگر نیستی داغ دوری ز پی
خوشت باد ای نکهت نوبهار	که داری نسیم سر زلف یار
چرا درگذشتی ز ماه همچو با د	بیا ای که جانم فدای تو باد
علم زن دم صبح در بوستان	که بستان حرامست بی‌دوستان
بکش فرش فیروزه‌گون در چمن	به شبنم فروشوی روی سمن
سمن خط ریحان کشش بر ورق	چمن طاس نرگش نهش بر طبق
ببین لاله را با دل سوخته	رخ از آتش دل برافروخته
شکوفست بلقیس و بستان سبا	بنفشست لیلی و مجنون صبا

مگر پرده از روی لیلی فتاد	که مجنون دگر سر به صحرا نهاد
مگر بهر بلقیس شد چاره ساز	که هدهد به سوی صبا رفت باز
مگر انده ویس گلروی خورد	که گل همچو رامین شد از مهر زرد
مگر بلبل از بانگ و زاری نخفت	که گل گشت در باغ با خار جفت
چو زد گربه بید بر شاخ دست	روان باد چون برق در موش جست
چو گل صید مرغ سحرخیز کرد	دلاویز مرغی شب آویز کرد

سام نامه

بخش ۲۰۶ - دامادی سام نیرم با پری‌دخت و شب زفاف

سراینده مرغان بستان سرای	ازین گونه گشتند دستان سرای
که چون سام نیرم علم برکشید	می روشن از ساغر زر کشید
رخ آورد چون شاه خاور به چین	علم زد چو گیسوی دلبر به چین
چو بنشست جمشید بر تخت عاج	ز یاقوت رخشنده بر فرق تاج
بفرمود تا موبدان کهن	که گفتند ز افلاک و انجم سخن
برآیند بر بام چرخ برین	بجویند وقت مبارک‌ترین
که آرند خورشید را سوی سام	رسانند تابنده مه را به بام
سطرلاب‌داران اخترشناس	گرفتند ز اجرام علوی قیاس
چنین گشت روشن که آن دم که مهر	بتابد رخ از بام نیلی سپهر
عروس فلک کحل شب درکشد	سرانداز زرین ز سر درکشد
بپوشد جهان لاجوردی قبای	مبارک بود کار را روی و رای
سزد کان زمان سام فرخنده نام	رسد از لب لعل دلبر به کام
چو بشنید فرخ رخ نیک‌پی	به میدان درافکند گلگونه می
پس آنگه سران سپه را بخواند	بدان مژده زر داد و گوهر فشاند
ز بهر عروسی یل کامیاب	بیاراست ایوان به در خوشاب
بفرمود تا شهر و صحرای چین	گرفتند در خز و دیبای چین
هزار اشتر کوه کوهان نر	به دیبای رنگین و خلخال زر
هزار استر خوش‌رو خاره‌سم	مرصع ز گوهر ز سر تا به دم

هزار اسب که‌کوب فولادخای	نهان در جواهر ز سر تا به پای
هزار آتشین روی سیمین بدن	چو طوطی شکرخای و شیرین سخن
فرستاده کان ماه مشکین کمند	به زرینه مهدش به چین آورند
چو شد چین زلف بتان مشکبار	همه خاک چین گشت مشک تتار
سرای تذروان طوطی سخن	چو کبک دری جلوه‌گر در چمن
قصب‌پوش خوبان زرین‌کلاه	به شکر قصب بسته بر طرف ماه
جنیبت چو کبکان و طاووس نر	روان کرده با طوق و زینهای زر
به هر عرصه‌ای با سپاهی شهی	به هر برج با آفتابی مهی
چو جمشید با جام گوهرنگار	چو خورشید با گوهر زرنگار
بزرگان طبقهای گوهر به چنگ	شهان شمع‌های معنبر به چنگ
خطای سواران زابل سوار	برانگیخته بور دریاگذار
زده قبها بر گذرگاه ماه	در آن قبه سیمین‌بران همچو ماه
شکرپاسخان عود مجمر به دست	معنبرخطان مشک و عنبر به دست
همه کوه زرین حمایل شده	همه دشت مشکین شمایل شده
تبیره‌زنان کوس بنواخته	جرسها به جنبش درانداخته
هوا شقهای کیانی درفش	مرقع شده دلق چرخ بنفش
از آن طوبی‌آباد تا قصر شاه	زده صف پری‌چهرگان همچو ماه
رساندند ماه ختن را به چین	گرفتند بر سام یل آفرین
همه خاک چین نافه مشک بود	همه خشک و تر پر زر خشک بود
تو گفتی ز بس گوهر تابناک	گهر دوز شد نطع کیمخت خاک
بدان رسم و آئین ببستند عهد	در ایوان جمشید بنهاد مهد
بر آن سرو سیمین دامن‌کشان	شکرریز کردند گوهرفشان
روان ریخت سام از برای نگار	به هرگام گنجی ز بهر نثار

به فیروزه‌گون مسندش برنشاند	چو فیروزه در خاتم زر نشاند
پس آنگه گرفتش بلورینه دست	به رسم کیامورثی عقد بست
که بی‌عقد آن گل‌رخ می‌پرست	چو عقد ثریا نمی‌داد دست
همه موبدان در نماز آمدند	همه بخردان مدح‌ساز آمدند
چو شد بسته کابین آن دلگشای	فرستاد سامش به خلوت‌سرای
خوشا وقت درویشی از روزگار	که آخر مرادش دهد روزگار
سر تخت شاهنشهی زان اوست	ملوکان عالم به فرمان اوست
هر آن کس که هیچش نباشد به دست	درستیست کش هیچ نبود شکست
نخواهد توانگر ز درویش باج	نجوید شه از ملک ویران خراج
ولی پادشاهی اگر یک دم است	خوشست ارچه سورش همه ماتمست
اگر غم برآرد ز جانت دمار	چو امید شادی بود غم مدار
خوش آن درد کو را دوائی بود	خوش آن یار کو را وفائی بود
خوشا آنکه شد منزلش کوی دوست	که جنات فردوس ماوای اوست
همی سام بر تخت گوهرنگار	گرفته به کف ساغر زرنگار
فتاده در ایوان فیروزه رنگ	خروش مغنی بر آوای چنگ
صنوبر خرامان پرده‌سرای	چو سرو خرامان ستاده به پای
چو خون صراحی برآمد به جوش	برآورد مرغ صراحی خروش
که ساغر مگر جام گیتی‌نماست	که بر دست جمشید گیتی‌گشاست
مغنی چو رعد و مغنی رباب	قدح آسمان و شراب آفتاب
چه در گوش سام آمد آوای جنگ	سروشش فرو کوفت در گوش سنگ
که بی‌لعل جانان حرامست می	بجز لعل جانان کدامست می
برو شعر از آن زلف مه‌پوش نوش	می لعل از چشمه نوش نوش
رخ خوب و خال سیاهش نگر	سیه‌دانه بر طرف ماهش نگر

ز شامش شکن بر شکن می فکن	سپاه حبش بر ختن می‌فکن
می از دست یار ترش‌رو منوش	که از دست زنبور نیشست نوش

سام نامه

بخش ۲۰۷ - زفاف نمودن سام با پری‌دخت و مجلس آراستن به روی او

چو بگذشت پاسی از آن تیره شب	ز گردش همان جانش آمد به لب
به پا خاست آن لحظه فرخنده سام	به نزد پری‌دخت آمد به کام
چو مه طالع از برج نیک‌اختری	قمر گشته ماهیش را مشتری
مهی دید در آسمانی نقاب	چو خورشید در لاجوردی حجاب
خرامنده سروی سراپای نوش	شبش از درازی گذشته ز دوش
سهی سرو سیمینش را نازبار	پرند شب از گیسویش تارتار
شب تیره و خیره مشکین شبش	لب جام میگون ز میگون لبش
رخ مهوش شمع از مشک‌پوش	لب دلکشش شکر می‌فروش
بر آتش دو مار سیه تافته	صبا از نسیمش روان یافته
دو آهوش افسونگر جادوان	دو زنگیش سر حلقه زنگیان
برش برگ نسرین و رخ بوستان	دهانش به کام دل دوستان
سخن در دهانش خرد را روان	ز موی میانش یقین در گمان
دو جادوی میگونش مست مدام	دو آهوش بادام و گیسوش دام
نه در پسته‌اش عقل را هیچ گنج	نه چون غبغبش بوستان را ترنج
رخ و ابرویش مشتری در کمان	قدح بر لبش نار بر ناروان
فتاده مه از شرم او از رواق	در آفاق جفت دو ابروش طاق
به دنبال چشمش یکی خال بود	که چشم خودش هم به دنبال بود
خرد صید آهوی شیرافکنش	نپیچیده جادو سر از گردنش

دو پستان دو نار گلستان جان	دو مرجان عناب‌گون جان جان
برآشفته زان سنبل عنبرین	بنفشه فروشان بازار چین
ز کفر سر زلفش ایمان درست	ز مرجانش آوازه جان درست
دو لعل لبش شکر آبدار	دو زلف کجش عنبر تابدار
کمندافکن او زنگی رهزنش	کرشمه‌کنان ترک مردافکنش
کشیده ز شب ماه را در کمند	بر آتش نهاده ز عنبر سپند
ز فردوس اعلی رخش آیتی	به میدان خوبی قدح رایتی
میانش ز هستی گرفته کنار	ز می نرگسش را گرفته خمار
فروهشته برقع به رخ چون پری	به جولان درآمد چو کبک دری
چو بر چرخ تیر نظر می‌فکند	قمر پیش تیرش سپر می‌فکند
چو از مه برافکند شبگون نقاب	برفت آب سرچشمه آفتاب
برون آمد از پرده مهری ز میغ	دو جادوش افگنده بر مهر تیغ
چو مر سام دید آن پری‌زاده را	بسی طعنه زد از لبش باده را
تن همچو آب روانش بدید	گمان برد کاین دم بخواهد چکید
مه و مشتری در قران آمده	ملک با پری همعنان آمده
چو روح و بدن در هم آویختند	چو شهد و شکر در هم آمیختند
خرد خفته و عشق بیدار شد	غرض مایل و صبر بیکار شد
به پای گل بلبل نیم مست	سمن برگ افشاند و گل دسته بست
به عناب بگرفت دستش به ناز	برآورد نار از ترنجش به گاز
گهی شاخ ریحانش را می‌کشید	گهی لعل خندانش را می‌مکید
گهی از عقیقش شکر می‌شکست	گیه سنبلش بر قمر می‌شکست
گهی بر کمندش کمین می‌گشود	گهی زنگبارش به چین می‌نمود
گهی سیب سیمینش را می‌گزید	گهی لعل خونیش را می‌مزید

گهی آفتاب از شبش می‌نمود	گهی زهره از عقربش می‌گشود
گهی شکرش در دهان می‌چشید	گهی سنبلش در میان می‌کشید
گهی همچو مو در برش می‌فتاد	گهی سینه بر سینه‌اش می‌نهاد
گهی شکرش پسته‌اش می‌ربود	گهی نرگسش بر سمن می‌گشود
گهی شامش از صبح برمی‌فکند	گهی تیره‌شب بر قمر می‌فکند
گهی کوه می‌جست و گاهی کمر	گهی شام می‌دید و گاهی سحر
گهی از لبش ناردان می‌چشید	گهی نازش از ناردان می‌گزید
گهی نسترن را ورق می‌گشاد	گهی لاله را در طبق می‌نهاد
گهی سنبل از ارغوان می‌ربود	گهی سوسنش از دهان می‌ربود
گهی برج می‌دید و گاهی قمر	گهی درج مئیافت گاهی گهر
گهی معجز از فرق او می‌گشود	گهی عنبرینه ز بر می‌نمود
گهی سام بر پای مه می‌فتاد	گهی ماه بر پاش سر می‌نهاد
گهی مه به یل می‌فکندی کمند	گهی یل ز مه برکشیدی پرند
گهی شیر می‌گشت بر گور چیر	گهی گور می‌رست از چنگ شیر
گهی باز با کبک دمساز بود	گهی کبک در چنگل باز بود
جو سام یل از لعل او مست شد	برو دیو شهوت زبردست شد
شه روم بر باد باشد سوار	به دربند بشتافت بهر شکار
به بوی ریاحین و برگ سمن	به پرواز شد تا به طرف چمن
عقاب از سر دست یل برپرید	تذرو چمن را به بر درکشید
چو از نکهت بوستان مست گشت	چو بلبل بزد بال و بر گل نشست
قد چون الف لام الف ساختند	چو دل دال در لام پراختند
یکی گشت با هم دو جان در تنی	دو تن برزده سر ز پیراهنی
درآمد چو سام استخوانی به دست	چو طوطی به تنگ شکر برنشست

پر از میوه یک باغ دربسته یافت	به بوی بهی سوی سیبش شتافت
نرسته ز گلبرگ او نوک خار	نیفتاده بر گنج او چشم مار
ز بستان گلی ناشگفته هنوز	به الماس دری نسفته هنوز
زبان امیدش به کام دهان	دهان مرادش به کام زبان
درآمیخت با او چو شیر و شکر	به روغن فرود برد خرمای تر
طبرزد گذارنده شد در گلاب	درافتاد شکر به جام شراب
لبالب شد از می بلورینه جام	زد انگشت سیماب در سیم خام
سر درج لولوی تر برگرفت	همه درج در لولوی تر گرفت
چو از خرج و دخلش نشد هیچ نقد	حسابش به انگشت بگرفت عقد
ز نوک قلم عقد گوهر گشاد	پس آنگه قلم در قلمدان نهاد
چو سام اسب کین‌کش به میدان جهاند	به میدان ز نوک سنان خون جهاند
چو بر تخت فرمان او بود باد	نگین سلیمان به دستش فتاد
کمیت روانش چو سر می‌کشید	به یک گام یک میل ره می‌پرید
چنان تیزرو بود گلگون سام	که می‌رفت ده میل در یک مقام
چو سر بر زد آن توسن بدلجام	زبان نشاطش فرو شد به کام
گه نیزه‌بازی چو تک برگشود	به هر حلقه‌ای حلقه‌ای در ربود
به گلبرگ بر زد نشاط از گلاب	بکشت آتش غم به آب شرار
که چون شمع بستان مجلس فروز	برفت از گلش آب آتش فروز
ز درج گهر شاخ مرجان برست	بدان لعل‌گون آب دریا نشست
به الماس شد لعل بگداخته	شد ایوان پر از لعل نو ساخته
شکر در کنار و رطب در میان	طبرزد به دست و عسل در دهان
شبان روز از خواب باز آمدند	روان‌پرور و دلنواز آمدند
سه روز و سه شب هر دو با یکدگر	نکردند جز عیش کار دگر

چو سر برگرفتند از جای خواب	بشستند خود را به مشک و گلاب
صنوبر ز دیبا بیاراستند	پس از جامه جام طرب خواستند
ستایش گرفتند بر دادگر	که آوردشان روز روزی به سر
گهی نغمه چنگ کردند گوش	گهی جام گلرنگ کردند نوش
ز دست نگاران سیمین‌عذار	نشد تا به یک ماه رنگ نگار
نواگر بتان ترنم‌نواز	نگشتند یک لحظه فارغ ز ساز
یل عالم‌آرای مجلس فروز	نیامد برون از حرم نیم‌روز
گهی لاله می‌کرد و گاهی طرب	گهی قند می‌خورد و گاهی رطب
گهی مست می بود و گه مست خواب	گهی با شراب و گهی با کباب
بدین گونه تا مدتی برگذشت	ز عیش و طرب هیچ خالی نگشت

سام نامه

بخش ۲۰۸ - در بیان مجلس آراستن سام نریمان و آوردن قمرتاش را و بر تخت نشاندن و خود رفتن به طرف خاورزمین

درا ای سهیل یمانی به برج	برا ای عقیق یمانی به درج
گذر کن ز معموره آب و گل	سفر کن به معموره جان و دل
قلم در قلم حرف افلاک کش	خط اندر خط نسخه خاک کش
برو ترک این هفت منزل بگوی	بیا دست ازین مار نه‌سر بشوی
دو چشم از سر می‌پرستی برآر	چو عین بتان سر به مستی برآر
تو شمعی و پروانه‌ات مست جان	تو گنجی و ویرانه‌ات لامکان
چو بنمود بر گنبد لاجورد	ز فیروزه سبز یاقوت زرد
گو پیلتن سام زرین کلاه	ز روی شکوه اندر آمد به گاه
بزرگان و شاهان عالی مقام	به خدمت ستادند در پیش سام
قمرتاش چینی‌نسب را بخواند	بر اورنگ فغفور چینش نشاند
همه ملک فغفور و توران زمین	بدو داد با دخت خاقان چین
پس آنگه یکی جشن شاهانه ساخت	سر سروران از فلک برفراخت
سپه دادش و رایت و تخت زر	کلاه کیانی و طوق و کمر
در گنج فغفور چین برگشاد	کمربستگان را زر و سیم داد
چو جمشید بزم طرب ساز کرد	چو خورشید زربخشی آغاز کرد
رها کرد زندانیان را ز بند	برآورد رای دل مستمند
سر زیردستان به مه برکشید	سرافکندگان را به که برکشید
ز طالم امان داد مظلوم را	به محرم رسانید محروم را

بفرمود تا ساقی سمیتن	به ساغر درآرد عقیق یمن
در آب افکند آتش ناب را	به جوش آورد آتش و آب را
چو ساقی به می روی ساقی نشست	گل احمر از باغ مجلس برست
نواگر بتان در خروش آمدند	پری‌چهرگان باده‌نوش آمدند
گره‌گیر مویان شنگول شنگ	کشیدند زلف گره‌گیر چنگ
برآورد نی آتش از جان عود	فرو شد دم زهره ز افغان رود
ز آه نی زرد و نای سیاه	فغان ره‌ساز بر شد به ماه
نی آه‌زن دم به دم راه‌زن	دف چنبرین چرخ را راه‌زن
زده چنگ چینی ره عقل و دین	شده طره چینیان پر ز چین
کف مه‌رخان مطلع آفتاب	ز دست مغنی در افغان رباب
ز گردش به جان آمده جام می	شده مست جام طرب شاه کی
شکرفان مشاعل‌فروز آمدند	معنبرخطان عودسوز آمدند
به ناگه جهان‌پهلوان می پرست	نگه کرد قلواد را دید مست
چو آن شمع گریان و با سوز و تاب	ز چشم گهرریز می‌ریخت آب
بپرسید کای مونس جان من	منور به تو قصر و ایوان من
دلت همچنان است با دلستان	بگو روشن از من چه داری نهان
زمین را ببوسید و قلواد گفت	که آتش به پنبه نشاید نهفت
چو دلبر به دست غمم باز داد	مرا هاتف غیب آواز داد
که از یار دل برنشاید گرفت	از اغیار دلبر نشاید گرفت
به امید جانان همی جان دهم	همان به که جان را به جانان دهم
خوشا هر که شد کشته در پای دوست	چه باکست زان کس که مقبول اوست
چو داری ز حال ضعیفان خبر	به قلواد و قلوش گهی درنگر
مشو غافل ای پهلو از حال ما	نکو درنگر فال و احوال ما

که ما هم نواساز این پرده‌ایم	درین ره دل و دین فدا کرده‌ایم
چو کام قمرتاش کردی روا	برآور مراد دل ریش ما
چو این نکته بشنید فرخنده شاه	دلش داد و گفت ای فروزنده ماه
ز گرمی مده آتش دل به باد	که شمع از زبان می‌دهد سر به باد
چو خور بر زند سر ز دریای چین	رخ آریم چون خور به خاور زمین

سام نامه

بخش ۲۰۹ - رفتن سام به ایران وبر تخت نشاندن قلوش را در خاور زمین و استقبال نمودن منوچهر شاه، سام نریمان

ز پیر خردمند موبدنژاد	شنیدم که روز دگر بامداد
چو رخشنده شد صبح گیتی فروز	سر از چادر شب برون کرد روز
شب‌آهنگ بر زد سر از راه بام	برآمد شه خاور از راه شام
شهنشاه مشرق برآمد به تخت	شه روز از چین برون برد رخت
همه گنج فغفور خاقان چین	کشیدند یکسر به خاور زمین
پری‌دخت گلروی خورشید چهر	به زرین عماری روان شد چو مهر
مشاعل فروزان ایوان شوق	صنوبر خرامان بستان ذوق
سمن دست بندان گلزار عشق	بنفشه فروشان بازار عشق
کواکب شناسان گردون سپهر	چو قلوش چو قلواد فرخنده چهر
روان در رکاب همایون سام	ز چین رفته بر سوی خاور به کام
چو خور بال زرین برافراخته	نشیمن به خاور زمین ساخته
خوش آن دم که با عشقبازان زار	علم برفرازند بر کوی یار
خوش آن دم که یاری به یاری رسد	امیدی به امیدواری رسد
چو سام نریمان به خاور رسید	سراپرده بر چرخ اخضر کشید
به رسم کیان مجلسی ساز کرد	در گنجهای کهن باز کرد
سران سپه را به درگاه خواند	ز دامن گهرشان به سر برفشاند
ز بس سیم و زر کو به خواهنده داد	زمین را بشد گنج قارون ز باد
به قلواد داد آذرافروز را	دگر شمسه آن شمع دلسوز را

به قلوش سپردش به رسم کیان	یکی مه همی سام بد بی زیان
چنین گفت با مردم خاوری	که قلواش را می‌دهم سروری
که داماد شاهست عم زاد من	چراغ مهان و شه انجمن
به فرمانبری پیش او هر که هست	بباشید شادان دل و می‌پرست
پس آنگه بدو رایت و تخت دید	فلک کام او را جوانبخت دید
به سر برنهادش کلاه مهی	نشاندش بر اورنگ شاهنشهی
چو قلوش نشستش به تخت مراد	در عدل و داد شهی برگشاد
ز ماهی برآمد سر وی به ماه	ز دلدار شادان و تخت و کلاه
سر از چرخ گردون برافراخته	چو خاور ولی عهد خود ساخته
دل همرهان را چو سام گزین	چو کردش تسلی درآمد به زین
چل و شش شده سال تا او ز شاه	جدا گشت و شد سوی مغرب سپاه
بفرمود تا خیمه بیرون زنند	سراپردها را به هامون زنند
زمین‌کوب را زیر زین آورند	سپه را به ایران زمین آورند
یل نیک پی قلوش پاک‌زاد	ستایش کنان خاک را بوسه داد
بساط همایون به مژگان برفت	بسی لابه کرد و به پهلو بگفت
که ساما چو فصل زمستان رسید	ز سرما که و دشت نتوان برید
ازین بس که تا برگذشتی به دشت	ز دریا به بی‌وعده نتوان گذشت
همه را برفست و منزل دراز	نه پیداست راه از نشیب و فراز
بمان شاد تا کاروان تتار	بشارت دهد باغ را ز بهار
گل از خوشدلی خنده بر مل زند	هوا بر سر زلف سنبل زند
سزد کان زمان سام فرخنده شاه	چو گرشاسپ روی آورد سوی راه
خوش آمد همی این سخن سام را	نشست و گزیدش می و جام را
ز تن جامه از مجلس جام داد	همه دوستان را ز می کام داد

شب و روز شادان ابا یکدیگر	نشسته ابا دوستان سر به سر
گهی گوی و گه بزمشان بود کار	گهی خلوت عیش و گاهی شکار
بجز این سر چرخ را نیست کار	که پیوسته با نوش نیش است و خار
مناز از وی ار زان که گنجت دهد	که در آخرش بهره رنجت دهد
منه دل درین خانه پرسرور	که گاهی دهد ماتم و گاه سور
اگر پخته‌ای باده خام گیر	برآرای هنگامه و جام گیر
چو با دست در دست تو باده نوش	که بادت برد آتش و آب نوش
ره بام این سبز گلشن کجاست	نشانی بیابیم و پی بی‌نواست
بیا تا دمی باز مست و خراب	به بامش برآئیم چون آفتاب
ببینم روشن که در خانه کیست	درین آمد و شد ورا امر چیست
چه دانی کجا جای و ماوای ماست	که آنجا که جامست آن جای ماست
هر آن کو ز دریاش باشد گذر	ز حوت و ز ماهیش بباید خطر
تو ما را چه دانی که از ما نه‌ای	ز ما دور شو زان که مرجانه‌ای
ولی ملک با ملک درویشی است	میان غریبان کجا خویشی است
تو مائی و اورنگ شاهی تر است	تو شاهی و مه تا به ماهی تر است
ولیکن درین خانه تا زیستی	ندانستی از خود که خود کیستی
تو شاهی دم از بی‌نوائی مزن	چو گنجی دم از اژدهائی مزن
برون از دو عالم جهانی طلب	بجز ملک هستی مکانی طلب
اگر مهره بردی چه ترسی ز مار	تو گل چین و ایمن شو از نوک خار
سراینده مرغان بستان سرای	ازین پرده گشتند دستان سرای
که چون ارغوان سیر نوروز شد	صبا بر گل و لاله زردوز شد
گل خوش نظر گشت بستان فروز	چراغ چمن شد گلستان فروز
از آرامگه زود پرواز کرد	همان روزگار سفر ساز کرد

برون شد همی سام فیروزبخت	برون برد ز کاشانه اسباب و رخت
بساط بزرگی به صحرا کشید	کیانی علم بر ثریا کشید
به عراده می برد آن اژدها	به زنجیر بر بسته بد ابرها
شده بندیان گرد فرهنگ دیو	به پیش اندر آن گرد سالار نیو
همی رفت منزل به منزل چو باد	شکارافکنان و به دل گشته شاد
همان مهرافروز آتش عذار	به همراه قلواد آن نامدار
سپاه از پس و پیش او بی‌شمر	دو ره صد هزاران یل نامور
خبر شد به ایران که سام دلیر	ز مغرب زمین آمد آن نره شیر
منوچهر شادان شد از پهلوان	که آمد سپهدار روشن روان
بفرمود تا جمله گردان شاه	پذیره شدند و گرفتند راه
ز جیحون چین تا به آمل زمین	همه گنج و دینار و در ثمین
غلامان و اسبان آراسته	به اسباب زرین بپیراسته
شهنشه منوچهر بهر شکار	به در رفت در راه سام سوار
به ناگاه سام یل آمد پدید	منوچهر خندید و شادی گزید
پیاده شد از اسب سام سوار	ببوسید دست و سر شهریار
شهنشه مر او را به بر درگرفت	ز دیر آمدن دست بر سر گرفت
بپرسیدش از رنج و پیکار جنگ	که چندین چرا کردی آنجا درنگ
نیامد مرا جز غم تو به باد	همیشه زدم از جگر سردباد
سپهبد همه داستانها بگفت	کزو شاه مانند گل برشکفت
به ناگه به عراده آن نره دیو	بدید و برآورد بانگ غریو
بپرسید تا کیست این اژدها	که از دست او کس نیابد رها
منوچهر بر دیو خیره بماند	بسی نام دادار یزدان بخواند
همان جا سراپرده زد شهریار	گرفته سر دست سام سوار

برابر سپهدار ایران نشست	به شادی یکی ساغر می به دست
دگرباره آورد ساقی بزم	ابر روی آن پهلوانان رزم
سر بار شادی گشادند باز	فراموش کرده غم جانگذار
همه مطرب آورده چنگ و رباب	بزد چنگ و جانها شد از وی خراب
پیاله ز خنده رخش بازماند	صراحی ز گوشش همه راز خواند
ز دو سو همی گریه و خنده بود	همی بود بر یاد فرخنده بود
چو سرمست شد نامور شهریار	گرفته سر دست سام سوار
بدو گفت کای پهلو جان‌ربا	بیارید در بزمگه ابرها
ببینم چه گوید مر آن نره دیو	خبر دارد از راز کیهان خدیو
همان دیو فرهنگ را بنگرم	پس آنگه بساطی ز نو گسترم
عروسی در آمل زمین سازمت	تو را چون شهنشاه بنوازمت

سام نامه

بخش ۲۱۰ - آوردن ابرها را در برابر منوچهر شاه

برفت و بیاورد آن اژدها	شهنشه نگه کرد بر ابرها
یکی دیو دیدش چو البرز کوه	که بودی زمین زیر پایش ستوه
منوچهر گفتا که ای پرگزند	چگونه بود سام تن ارجمند
بگفتا به پیکار این ارجمند	ز نیرنگ دست من آمد به بند
نتابد کسی پیش من روز جنگ	به نیروی و کوپال این تیزچنگ
چو بشنید ازو سام نیرم نژاد	بتندید و گفتش که ای بدنژاد
به نیرنگ بستم دو دستت به چنگ	نیازیدی آنجا به من هر دو چنگ
که باشی که نیرنگ سازم تو را	همی دست بر چاره یازم تو را
همین دم بر شهریار جهان	دگرباره بندم تو را ناگهان
بگفت و بغرید مانند شیر	سپهبد شد از گفته او زریر
بلرزید از خشم دیو دژم	چو این گفت در پیش شه بیش و کم
به پاسخ چنین گفت پس شهریار	که ای نامور سام فرخ سوار
کسی را به مردیت نبود سخن	دروغ است گفتار این اهرمن
تو را نام از مهر روشن تر است	هزارت ازین رزم اندر خورست
ز گفتار این دیو تندی مکن	ز نادانی خویش گوید سخن
توئی زاده رزم و میدان جنگ	نتابد به میدان رزمت نهنگ
دگر ره همان دیو تیره نژاد	برآورد فریاد آن بدنهاد
که جز راست هرگز نیاید ز من	منم ابرها شاه هر اهرمن

گر ایدون که گوئی دروغ است این	دگر ره شهنشاه ایران زمین
گشاید دو دستم ز زنجیر و بند	درآیم به میدانت ای ارجمند
اگر من ببستم دو دستت به جنگ	بداند شهنشاه چنگ پلنگ
پس آنگه سر و جان به فرمان تست	جهان سر به سر زیر فرمان تست
دلیران و گردان آن انجمن	قباد و دگر قارن رزم‌زن
بگفتند کای دیو وارونه رای	دلیر زمان سام رزم‌آزمای
نهنگ دمان است و ابر بلا	به میدان ببندد دو صد اژدها
شناسیم ما رزم و پیکار سام	نباشد دروغی بدین نیکنام
چرا راه کژی درآری به پیش	بگردی همی از ره داد و کیش
همان سام در دم آمد زجای	غریونده آن مرد رزم‌آزمای
بیامد دو دستش ز کین باز کرد	در رزم و پیکار را ساز کرد
منوچهر از آن دیو اندیشه کرد	روان را ز اندیشه چون بیشه کرد
ز بالا و کوپال و دست دراز	بترسید ازو شاه گردن‌فراز
هراسنده گشتند لشکر همه	چو از گرگ درنده ترسد رمه
درآمد ز جا آن گو نیک‌بخت	گریبان آن دیو بگرفت سخت
بنالید بر داور دادگر	بغرید بر دیو چون شیر نر
دلیران و گردان در آن بارگاه	تماشاکنان اندر آن رزمگاه
بسی گشت کوشش میان دو تن	سرانجام سام یل صف‌شکن
زمانی دوانیدش ایدر به کین	برآوردش آنگاه و زد بر زمین
سپهبد خروشید و برگفت نام	برآورد شمشیر تیز از نیام
سر دیو ناپاک از تن برید	تن شوم را به خون درکشید
سپهبد درآمد به جای نشست	بسی آفرین کرد بر پیل مست
لباسی که پوشیده بد شهریار	ببخشید یکسر به سام سوار

نشستند یکسر دلیران بزم	چو کوتاه گردید پیکار و رزم
منوچهر را آگهی شد ز سام	که برگشت فیروز دل شادکام
همه پهلوانان ایران زمین	پذیره فرستاد شاه گزین
به روز نکو ساعتی خوبتر	به شهر اندر آمد یل نامور
پذیره برون رفت شاه دلیر	به یک دست پیل و به یک دست شیر
پیاده شد از اسب سام سوار	ببوسید پای جهان شهریار
منوچهر او را به بر درگرفت	رخش را ببوسید و مانده شگفت
چو شه باز گم بوده را باز یافت	نیایش‌کنان پیش یزدان شتافت
سر خویش کرده سوی آسمان	که ای پادشاه زمین و زمان
سپاس از تو دارم نه از تخت و گنج	تو دادیم این گنج نابرده رنج
مرا شاهی هفت کشور تمام	بدی بر غم و رنج بی روی سام
کنون تازه شد فر و هم بخت من	بیفزود گنج من و بخت من
بفرمود تا سام یل برنشست	همه راه بگرفت دستش به دست
چو پر شد به گیتی گه شادکام	بپرسید از عاشقی‌های سام
بگفت آنچه بگذشته بد بر سرش	که تا آرزوی دل آمد برش
شگفتی برو ماند شاه سپاه	از آن رنجهائی که دید او به راه
کشیدند خوان شه نامور	پس آنگه می و نقل گوهرنگار
چه بهتر ز ساقی و جام شراب	چه خوشتر ز عود و ز چنگ و رباب
چه زان به که با گلرخان چو گل	نشینی و بیرون کنی غم ز دل
چو از سام نیرم سخن شد به بن	ز زال زر اکنون سخن گوش کن
منوچهر شه بر نیایش فزود	که تا بخت او را به شادی نمود
سه ساعت گرفتش در آغوش شاه	همی کرد بر روی چهرش نگاه
که از هجر سام نریمان بری	ورا کرد دولت دگر رهبری

ازین پس نشستند بر تخت بزم	نبد هیچشان بیم و اندوه رزم
عجب روزگاری بد آن روزگار	که بودی منوچهر شه شهریار
به عدلش شده کبک با باز خویش	ز دادش شده گرگ چوپان میش
جهان رسم ظلم از جهان برگرفت	فلک نام بد از جهان برگرفت
مسخر بد او را همه روم و چین	مسلم شد او را زمان و زمین
پشنگ آن زمان شاه توران بدی	ز پور فریدون که تور آن بدی
نیازرد او را دلیری سوار	که بودند از اصل یک پود و تار
به دل گفت باشیم چون یک نژاد	نیاریم از داد و بیداد یاد
چهل روز شه رخصت عیش داد	که از سام نیرم بدی سخت شاد
نبرد از بزرگی هم او نام تاج	نمی‌جست یک جو ز دهقان خراج
همه سرکشان زیر دست آمدند	نهنگان چو ماهی به شست آمدند
فقیران سراسر توانگر شدند	سرافکندگان جمله سرور شدند
در آن دور کو شاه آفاق بود	به فرمان وی چون فلک طاق بود
قدح خنده بر جام جمشید زد	طرب خیمه بر بام خورشید زد
چهل روز بودند با عیش و ناز	چهل یک شد و زابلی خواند باز
خراج همه روم و خاور زمین	همان شهر بلغار و ماچین و چین
برون شد ابا شادکامی و ناز	شکارافکنان رفت با یوز و باز
رسیدش به شادی به زابل نشست	به دامش می ارغوانی به دست
چو بگرفت کار ممالک قرار	بدو گشت بنیاد ملک استوار

سام نامه

بخش ۲۱۱ - پایان کتاب خواجو در حالت خود گوید

چنین است آئین گردان سپهر	که گاهیش کینه بود گاه مهر
قراری ندارد جهان با کسی	که باشد جهان را جهانجو بسی
که گه سور و گه درد و گه ماتم است	مقیم از پی شادمانی غم است
چو از لاله فراش باغ بهار	زند خیمه سبز بر کوهسار
کف غنچه پر خورده زر شود	لب چشمه پر لولوی تر شود
دگرباره صراف باد خزان	به طرف گلستان درآمد وزان
فشانده درم شاخ را بر ورق	رباید ورق را ز باد از سبق
چو صیقل زن صبح زربفت پوش	کند روشن آئینه هفت جوش
رسد روز رخشنده را جان به لب	شود تیره از سینه آه شب
غریب ار بنالد که گوید خموش	وگر شهد نوشد که گوید که نوش
من ار زان که گردم به غربت هلاک	به رسم غریبان برندم به خاک
ولیکن که بر خاک من مرد و زن	ننالد کسی جز بت چنگ زن
به آب خرابات غسلم دهید	پس آنگاه بر دوش مستان نهید
به پهلوی میخانه من جز شراب	مسازید از بهر من جز رباب
که تا درتنم یک نفس باقی است	دلم با می و مطرب و ساقی است
ز مستی اگر عاقلی سر متاب	که سلطان نجوید خراج از خراب
شبی گیری و شمع کاشانه‌ای	بت خوب و ساقی و پیمانه‌ای
ورت دل بگیرد ز خلوت‌سرای	بدین بوستان دلارا درآی

ببین گلشن همچو خرم بهشت	پر از گلعذاران حوری سرشت
همه دلفروزان روشن گهر	همه ماهرویان سیمین کمر
قصب پوش خوبان با خط و خال	نموده رخ از پرده‌های خیال
عروسان نسرین بناگوش و بکر	سمن عارضان گلستان فکر
تن سیمگون زیر مشکین قصب	نهان کرده چون روز روشن به شب
نظر کن بدین لعبت دلپذیر	که ماهیست در سایبان حریر
بت پرنیان پوش رومی‌رخت	معنبر خط شکرین پاسخت
ز لطفش نی خامه پر شکر است	ز بهرش سفینه پر از گوهر است
زلالیست از چشمه آب و گل	نهالیست از روضه جان و دل
بیان معانی ثانیش خوان	زدین کلام الهیش خوان
که باغیست یا رب چو خلد برین	که رضوان پرستش بود حور عین
ز هر شاخ او نوبهاری به بار	ز هر نوبهاریش بلبل هزار
زده بحر او موج آب حیات	سوادش همین عین آب حیات
گرش مشک گویم نگویم خطاست	مشامش که چون بنگری کیمیاست
بدین نقش منسوجه‌ای کس نبافت	بدین وزن منظومه‌ای کس نساخت
چو این خسروی دیبه می‌دوختم	چراغی ز دانش برافروختم
طرازش به طرز دگر ساختم	جنیبت به مرز دگر تاختم
من آن نیستم کین گهر سفته است	کسی دیگر است این که این گفته است
سخن چیست آبی چکیده ز جان	گهر چیست خاکی رسیده ز کان
من این خوشه در لامکان چیده‌ام	مکان دل از لامکان دیده‌ام
برون کرده‌ام مهره از چشم مار	برآورده‌ام غنچه از نوک خار
چو گنجیست در کنج ویرانه‌ای	چو شمعست در صحن پروانه‌ای
به چشم ارادت نظر کن بدو	که در چشم بد هیچ ناید نکو

چو ناقه بسی خون دل خورده‌ام	که این نامه از عطر پرورده‌ام
خدایا دلی پر ز نورم بده	چو دادی امید حضورم بده
درین مستیم دور دار از خمار	مکن گنجم آلوده از زهر مار
از آهنگ مفکن سرود مرا	نگه دار در پرده رود مرا
به وقتی که این جامه می‌دوختم	ز تاب و تف سینه می‌سوختم
چو شمع از درون رشته‌ای تافتم	ز تار اندرین پود می‌بافتم
سخن را بدین طرز کردم طراز	چو زلف عروسان کشیدم دراز
چراغ دل از آتش افروختم	ز پیر خرد دانش آموختم
دلم یافت از مشعل روح نور	فرستاده رضوانم از روضه حور
گر از بینوائی نوائی زدم	ز بهر سخن دست و پائی زدم
سرانجام کردم بدین نامه ختم	که فردوسیش هست شهنامه ختم
به نزدیک خورشید او ذره‌ام	به دریای گفتار او قطره‌ام
کشیدم یکی جوی آبش طراز	لب جو بدان بحر پیوسته باز
کنون هر دم از چرخ فیروه پوش	ز پیروزی آید نویدم به گوش
سروش مسیحادم خضرنام	کند با من از طاق اخضر پیام
که خواجو چو عیسی روان بخش باش	جهان‌گیر گرد و جهان بخش باش
دم از روح زن چون مسیحا توئی	بقا شو چو شاهین عنقا توئی
تو دریائی و جام جم چاکرت	تو گردونی و انس و جان اخترت
چو گوهر برون آی ازین چار درج	بزن نیم ترکی بدین هفت برج
چو ناهید ازین پرده رائی بزن	چو صبح از سر صدق آهی بزن
برون شو از معموره کن فکان	قدم نه به مقصوره لامکان
سحرگه درا خوش‌دمی صبح دار	به سرچشمه مهر غسلی برآر
برافشان سر دست بر کاینات	بگو چار تکبیر بر شش جهات

درآ در صف ساکنان فلک	بنه روی بر سجده‌گاه ملک
دعا کن بر آن هر دو مخدوم خویش	که در عهدشان گرگ شد صید میش
الا تا درین گنبد شش دری	فروزان بود شمسه خاوری
چراغ روانشان فروزنده باد	دل عالم‌افروزشان زنده باد
سرافکده در پایشان هر که هست	فدای سر و پایشان هر چه هست
سخن بر دعا می‌رسانم به بن	که بعد از دعایش ندارم سخن
چو بنشست تحریر این در خیال	زبان درکشیدم ز بیم ملال
اگر بر دعا ختم گردد رواست	که از ختم مقصود کلی دعاست
سخن را نیامد نهایت پدید	قلم را شکستم چو اینجا رسید